

افلاطون ، از آکادمی تا جنگ خونین سیراکوز

نقاب آپولون

ماری رنولت

ترجمه سهیل سَمی



نقاب آپولون

(افلاطون، از آکادمی تاجنگ خونین سیراکوز)



ماری رنولت

ترجمه سهیل سُمی

Renault, Mary

سرشناسه: رنولت، ماری

عنوان و نام پدیدآور: نقاب آپولون: (فلاطون، از آکادمی تاجنگ خونین

سیراکوز) / ماری رنولت: ترجمه سهیل سمنی.

مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۸۷.

مشخصات ظاهری: ۶۰۷ ص.

فروست: ادبیات جهان؛ ۸۹. زمان؛ ۷۵.

شابک: ۲-۷۷۰-۳۱۱-۹۶۴-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: *The Mask of Apollo*, C1966.

عنوان دیگر: فلاطون، از آکادمی تاجنگ خونین سیر کوز.

موضوع: داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م

شناسه افزوده: سمنی، سهیل، ۱۳۴۹ - ، مترجم.

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۷ ۹۵۷/۹۲۳/۲

رده‌بندی دیوئی: ۸۲۳/۹۱۲

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۲۹۸۴۹۷

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Mask of Apollo

Mary Renault

New English Library, 1966

یادداشت نویسنده

نیکراتوس شخصیتی داستانی است. کنیه‌هایی که فهرست بازیگران پیروز در نمایش‌های آتن در آن‌ها آمده، به صورت کامل و یکپارچه باقی نمانده‌اند، و فقط بخش‌های اندکی از آن‌ها به سال‌های مورد نظر در این داستان مربوط می‌شوند؛ نام بازیگر نخست در فدیئه هکتور به دست ما نرسیده است. و نیز مشخص نیست که بازیگران این جشنواره چه کسانی بوده‌اند، چه کرده‌اند و چه هنگام گروه سالاران تبعیدی فیگالیا عرصه نمایش را آشفته کردند. هر دوی این اتفاقات را دیودوروس سیکولوس شرح داده؛ و نیز داستان مردی از گروه همسرایان که خبر پیروزی قاطعانه‌اش را در سال ۳۶۸ قبل از میلاد به دیونوسیوس رساند.

نام تتالوس و تتودوروس هر دو در فهرست بازیگران پیروز آمده، و در برخی آثار ادبی نیز به استعدادها و شهرت آن‌ها اشاراتی شده است. شخصیت تتالوس را از مأموریت فوق‌العاده خطرناکی که در سال ۳۳۸ قبل از میلاد، چهار سال پس از زمان پایان این داستان، به نیابت از اسکندر جوان انجام می‌دهد الهام گرفته‌ام. در خلال یکی از خصومت‌های خانوادگی و مکرر مقدونی، اسکندر به قصد درهم ریختن نقشه‌های پدرش تصمیم گرفت



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای زاندارم‌ری

شماره ۲۱۵، تلفن ۲۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ماری رنولت

نقاب آپولون

ترجمه سهیل سنی

چاپ اول

۲۲۰۰ نسخه

۱۳۸۷

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۲ - ۷۷۰ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 770 - 2

info@qoqnoos.ir

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۹۸۰۰ تومان

با شروع قرن سوم، بازیگران در شهرهای بزرگ کاملاً سازماندهی می‌شدند و سفرهای کاری ترتیب می‌دادند. قرن چهارم بیش‌تر دورهٔ اختلال بوده. در مورد استفاده از این بازیگران در عرصهٔ سیاست نیز گواه و مدارک متقن وجود دارد.

در سرتاسر قرن چهارم بازیگران می‌بایست مراسم مذهبی خاصی را برای خدمت به دیونوسیوس یا رب‌النوعی دیگر انجام می‌دادند (به همین دلیل، آن‌ها از خدمت نظام نیز معاف بودند). دلمشغولی افلاطون را در مورد نمایش نباید با سانسور معادل دانست.

سرخوردگی عمیق سیاسی در آن دوران به خوبی در تلاش برای جستجوی نظام‌های آرمانی مشهود است. مطالعهٔ حوادث فلاکت‌بار جنگ پلوپونز و سخنرانی سیاستمداران قرن چهارم به خوبی گویای این حقیقت است. برای باور کردن این حقیقت، بررسی شخصیت‌های غیرصادق و متکبر این دوران کافی خواهد بود.

در مورد دیون بیش از همه به اثر پلوتارک متکی بوده‌ام، که به بسیاری از منابعی که حال در دسترس ما نیستند، دسترسی داشته، از جمله شرح‌حال‌های تیمونیدس و تاریخ فیلیستوس. در دیدار دوم و سوم افلاطون از سیراکوز متون خود افلاطون باقی مانده‌اند. حال تمام محققان نامهٔ هفتم و سوم او را بسیار معتبر می‌دانند؛ لحن او در هر دو نامه امیدبخش است.

نام آکیوتتا و لاستینا در میان شاگردان افلاطون توسط دیوژنس لائرتیوس آمده. او در مورد زندگی یا شخصیت آن‌ها چیزی نمی‌گوید، جز این که در دورهٔ اسپوسیپوس نیز در آکادمی ماندند، یعنی پس از مرگ افلاطون، و نیز گفته شده که آکیوتتا «لباس مردانه می‌پوشیده است».

ده سال پس از مرگ دیون در سال ۳۵۴ قبل از میلاد، مردم سیراکوز در برابر استبداد دوبارهٔ دیونوسیوس و خطر کارتاژ به کورنت متوسل شدند. تیمولئون با نیرویی کوچک گیل شد. او با بخت‌یاری و نیز جدیت و پشتکار خویش پس از چند سال موفق شد. تحت راهنمایی پدرانۀ او سیراکوز دو دهه

ترتیب ازدواج خود و دختر ساتراپ کاریا را بدهد. تتالوس راهی این مأموریت مخفیانه شد و در این مأموریت موفق بود تا وقتی که فلیپ متوجه شد. در آن زمان حوزهٔ نفوذ پادشاه زیاد بود، و ترتیبی داد که تتالوس را از کورنت با زنجیر بازگرداندند، و گویا بعداً مجازاتش لغو شد. بعید است که در آن زمان تتالوس به خاطر انجام مأموریتی تا این حد خطرناک از شاهزادهٔ هجده ساله، که توان پرداخت پول زیاد را نداشته، دستمزد طلبیده باشد. قبول این مأموریت نشانگر ارتباط طرفین است.

تئودوروس یکی از بزرگ‌ترین ستاره‌های نمایش در یونان بوده است. او نیز چون دیگر بازیگران مجبور بوده که به هر نحو رضایت تماشاگران را جلب کند؛ اما معروفیت او بیش‌تر مربوط به نقش قهرمانان زنی است که در تراژدی‌ها ایفا می‌کرد. وقتی او در مقابل الکساندر فرایی نقش مروپه را ایفا می‌کرد، آن راهزین خونخوار مجبور شد از سالن بیرون برود، چون خیمالت می‌کشید کسی اشک‌های او را ببیند.

باید به خاطر داشت که نقاب‌های تخت تراژدی و کمدهی که در هنرهای تجاری امروز رایج شده‌اند، هیچ مشابهتی با نقاب‌های نمایش در یونان آن روزگار ندارند. آن نقاب‌ها تمام سر را می‌پوشانده و شامل کلاه گویی پارچه‌ای نیز می‌شده. در دوران یونان و روم باستان، وقتی سالن‌ها به تدریج بزرگ‌تر می‌شدند و سلاطین مردم نزول می‌کرده، نقاب‌های تراژدی به نحوی مضحک بزرگ شدند. اما در قرون پنجم و چهارم نقاب‌ها متأثر از هنر مجسمه‌سازی ساخته می‌شدند. از نمونه‌های بازمانده مشخص است که این نقاب‌ها بسیار ظریف، گونه‌گون و اغلب زیبا بوده‌اند. دهان این نقاب‌ها نه زیاد، بلکه به همان اندازه که برای سخن گفتن معمول لازم بوده باز بودند.

عرصهٔ فنون نمایش بیش‌ترین تحقیقات را در عرصهٔ زندگی یونان آن روزگار به خود اختصاص داده. حال مشخص شده که در نمایش‌ها سه بازیگر سخن می‌گفته‌اند، و مابقی سیاهی لشکر محسوب شده و سخن نمی‌گفتند، یا به ندرت جملاتی به زبان می‌آورده‌اند.

از صلح و رونق بهره برد تا دوباره چرخه عوامفریبی و استبداد آغاز شد. قانون اساسی تیمولون به نظر نوعی دموکراسی محدود با حق رأی برای آحاد مردم بود. مردم در طول حیات او راضی بوده‌اند، چون یادبودهایی که به افتخار او در این دوره تاریخی ساخته شده و باقی مانده‌اند بسیارند. برای آن که حق دیون ضایع نشود، باید گفت که موفقیت تیمولون تا حدی در این امر ریشه دارد که در زمان او مردم با مردم زمان دیون متفاوت بوده‌اند. سیراکوز پیش از آمدن او چنان ضعیف و کم‌جمعیت بود که یکی از اولین اقدامات او، با جلب توافق مردم، دعوت شهروندان جدید به شهر بود. او شصت هزار تن (فقط شامل مردان، بی‌احتساب خانواده‌هاشان) را به شهر پذیرفت که اکثراً از کورنت آمده بودند. اگر اراضی سیراکوز برای تأمین غذای این افراد کافی بوده، پس تعداد مردم بومی سیراکوز بسیار کم‌شمار بوده است.

میان این دوره تاریخی در تاریخ سیراکوز و امور مربوط به حکومت امروزی هیچ توازی‌ای وجود ندارد. هراکلیتوس فیلسوف حقیقت‌عمیقی را مطرح کرده است؛ او می‌گوید هیچ کس نمی‌تواند دو بار در یک رودخانه واحد پا بگذارد. رودخانه ابدی ذات و ماهیت انسان در مسیر خود مناطق متغیر کم‌عمق، گرداب‌ها، آبشارها و آبگیرهای بسیاری دارد. شاید تنها ارزش حقیقی تاریخ در گروی دقت به بازی بی‌نهایت متغیر میان جوهره امور و حوادث تاریخی باشد.

فهرست کوتاه زیر کتاب‌شناسی نیست، بلکه نام مهم‌ترین منابع و آثاری است که خوانندگان علاقه‌مند به موضوعات مطرح در این کتاب می‌توانند به آن‌ها رجوع کنند.

پلوتارک، «زندگی دیون و تیمولون».

افلاطون، نامه‌ها، جمهور، سمپوزیوم.

دیودوروس سیکولوس، تاریخ، کتاب‌های ۱۵ و ۱۶.

جرج گروته، تاریخ یونان.



فصل اول



حالت در آتن کم‌تر کسی لامپریاس^۱ را به یاد دارد. اما در پلوپونز^۲ هنوز در باب گروهش سخن بسیار است. در کورنت^۳ یا اپیداوروس^۴ سراغش را بگیرد، هیچ کس اسمش را نشنیده؛ اما در آرگولیس^۵ همه از بازی او در نقش هرکول مجنون^۶ یا آگاممنون^۷ حرف

1. Lamprias

۲. Peloponnese، شبه‌جزیره‌ای کوئستانی به شکل S. دربرگیرنده هشت منطقه تاریخی یونان چون کورنت و آرکادیا. - م.

۳. Corinth. بندری یونانی و حلقه ارتباط پلوپونز با بخش مرکزی یونان. - م.

۴. Epidaurus، شهر و بندر قدیم یونان واقع در شمال شرق پلوپونز. - م.

۵. Argolid، منطقه‌ای در شرق پلوپونز. - م.

۶. هرا، همسر زئوس. خدای خدایان، به دلیل حسادت هرکول را دیوانه کرد و او در حال جنون همسر و پسرانش را کشت. هرکول سپس برای بخشوده شدن گناهانش دوازده خان هرکول را پشت سر گذاشت. - م.

۷. Agamemnon، فرمانده یونان در حمله به تروآ در حماسه ایلیاد، اثر هومر. - م.

می‌زند، انگار همین دیروز بود. نمی‌دانم حالا چه کسی گروهش را اداره می‌کند.

در هر صورت، وقتی پدرم از دنیا رفت، او در آتن بود؛ بیش از دیگران به پدرم بدهکار بود؛ اما طبق معمول آه در بساط نداشت و در تلاش بود که با سرمایه‌ای ناچیز یک گروه نمایشی سیار تشکیل دهد. این شد که به من پیشنهاد داد در کسوت بازیگر سیاهی لشکر با او بروم. این حداکثر کاری بود که از عهده‌اش بر می‌آمد.

به گمانم همه می‌دانند که پدرم، آرتمیدوروس^۱ پیش از من بازیگر بود. خدمت کردن به دیونوسیوس^۲ در خون ماست. در حقیقت، پدرم فدای این رب‌النوع شد. او همین جا در آتن، در حیص و بیص اینفای نقش‌های دوم نمایش باکاته^۳ نوشته اورپید^۴ از سرماخوردگی مُرد. یکی از روزهای درخشان بهاری بود، مثل روزهای جشن دیونوسیوس، با آفتابی گرم، اما بادی سوزدار. نخستین بار با جامه‌ای از پارچه سرخ با نقش گل و بته‌های انبوه و آستین‌هایی سنگین، در نقش پنتئوس^۵ به صحنه آمد؛ و از آن جا که چون من مردی باریک‌اندام بود، زیر سینه و شانه‌هایش لایه و اسفنج فرو کرده بود. نمی‌دانم مغزش چه ایرادی پیدا کرده بود که زیر این همه پوشش، لباس مُناد^۶ برای ملکه آگاو^۷ را هم پوشیده بود. در حین

1. Artemidoros

۲. Dionysos، در یونان باستان رب‌النوع گیاهان و مُکرات و وجد و سرور و پایکوبی بود که بعدها در اساطیر روم به باکوس - صرفاً رب‌النوع مُکرات - بدل شد. - م.

۳. Bacchae، یکی از آثار اورپید. - م.

۴. Euripides، نمایشنامه‌نویس یونان باستان که در سال ۴۸۴ قبل از میلاد متولد شد و در سال ۴۰۶ قبل از میلاد درگذشت. - م.

۵. Pentheus، پادشاه تِبی، که به دلیل ضدیت با دیونوسیوس، بدنش پاره پاره شد. - م.

۶. maenad، هر یک از زنان فدایی و بیرو دیونوسیوس که در سادخواری‌های او شرکت می‌کردند. - م.

7. Queen Agave

اجرای نمایش، بازیگر نقش پنتئوس پس از خروج از صحنه فرصت زیادی دارد؛ اما او همیشه به توانایی‌اش در عوض کردن لباس در کوتاه‌ترین فرصت ممکن به خود می‌بالید. البته غرق غرق شد؛ وقتی نقاب‌هایش را عوض کرد، دوباره همان ردای نازک و خیس از عرق را پوشید، بعد خورشید غروب کرد و او تا مغز استخوان سرما خورد. این‌طور مسائل را هرگز نمی‌توان پیش‌بینی کرد. من هم لباس یکی از منادها را به تن داشتم و فکر می‌کردم پدرم بسیار سرحال و قیراق است. او به خاطر بازی‌اش در نقش زنان شهره بود، به خصوص زنان مجنون چون آگاو و کاساندرا^۱ یا شخصیت‌هایی گریان چون نیوبه^۲.

آن روز بخت با او یار نبود، چون هنرپیشه اول در نقش رب‌النوع، جایزه بهترین بازیگر را گرفت و خوان ضیافت گسترد. پدرم دوست نداشت زودتر از هنگام معمول جمع را ترک کند، مبادا برای دیگران سوء تفاهم پیش آید، به همین دلیل تا پاسی از شب گذشته در مهمانی ماند و شراب نوشید. سرماخوردگی به سینه‌اش افتاد و به شدت تب کرد، و شب سوم درگذشت.

آن زمان نوزده ساله بودم، اما از زمان تولدم این نخستین بار بود که سایه مرگ و نیستی بر خانه ما سایه می‌افکند. نیمه منگ بودم، و سر و صدای آیین‌های تشییع گیجم کرده بود؛ خانه زیر و رو شده و پدرم بر تخت تابوتش آرمیده و پاهایش به سمت در بود، مادر و مادر بزرگ و

۱. Cassandra، در اساطیر یونان دختر پریام و یک پیشگو بوده که با نفرین آپولو کسی به صحت گفته‌هایش باور نمی‌آورده است؛ و به همین دلیل. هشدارش را در مورد اسب جویی در جنگ تروا جدی تلقی نکردند. - م.

۲. Niobe، ملکه تب، دختر تانتالوس، که از فرط گریه کردن برای فرزندان متولش، به سنگی تبدیل شد که قطرات اشک از آن جاری شد. - م.

خواهرم نیز بر سر و سینه می‌کوبیدند و می‌نالیدند؛ اتاق کوچکمان پر بود از همسایه‌ها و بازیگرانی که چسبیده به هم و با فشار شانه‌ها وارد و خارج می‌شدند و به نشان احترام موهایشان را که با زبان سیاه می‌بستند به در می‌آویختند. هنوز کشیده شدن پوست سرم را حین بریدن موهایم با مراض مادر در آن گوشه تاریک خانه احساس می‌کنم. موهایم از قبل کوتاه شده بود، مثل موی همه بازیگرها. موهای طلایی و نرمم را هر چقدر هم که از پایین می‌گرفتم بی‌فایده بود. مویم را چنان کشیدم که درد گرفت و از فرط درد و غصه و از ترس این که مبادا برای گره زدن به حلقه گلی مزار مویی نداشته باشم اشک از چشمانم جاری شد.

هرگاه که از راه رسیده‌ای خطاب‌ه‌اش را می‌خواند، صدای ضجه و ناله خاموش می‌شد. همسایه‌ها به زودی ترکمان کردند - بیگانه‌ها نمی‌دانند در مورد بازیگرها چه باید گفت - اما هنرمندان همقطارش هنوز در اطراف پراکنده بودند، چون پدرم همیشه مرد محبوبی بود. به همین دلیل لذت همکاری با او و آمادگی همیشگی‌اش برای کمک به دوستان نقل محفلشان بود. (فکر می‌کردم که مادرم می‌بایست پیش از این‌ها از ماجرای خرده‌پس‌انداز پدر باخبر می‌شد.) همکارانش می‌گفتند او هرگز در حین ایفای نقش جملاتش را فراموش نمی‌کرد، و می‌توانست هر متنی را تا به آخر از بر کند و بخواند؛ و خاطراتی تعریف کردند که با شنیدنشان چشمانم از تعجب گرد شد، چون در آن زمان هنوز نمی‌دانستم که در سفرهای کاری گروه نمایشی نیز ممکن است اتفاقی رخ دهد. می‌گفتند، آرتمیدوروس بی‌نوا چه استعدادی داشت! نادیده گرفتن او در لنایا واقعاً مایه رسوایی بود، اما امسال قرعه کار به نام داورانی ضعیف افتاد.

مقراض را زمین گذاشتم و با موهایی بریده شده و ناموزون چون موی جنایتکاران به داخل خانه دویدم و بریده‌های مویم را همان جا روی حوله

باقی گذاشتم. مثل کسی که دیگران اشک و آه و فغان‌هایش را قبول نداشته باشند، چون سگی توسری خورده در اتاقم پنهان شدم. روی تختم از شدت نفس‌نفس زدن داشتم خفه می‌شدم. خودم را نه از جمع سوگواران، که از کالبد پدرم بر تخت تابوت پنهان کرده بودم، پدري ساکت و خاموش چون بازیگران نقش سیاهی لشکر، با نقاب مرگ بر چهره‌اش، و در انتظار فرارسیدن زمان مقرر برای خروجش از صحنه.

نمی‌دانم از چند وقت پیش از مرگ او به این اطمینان رسیده بودم که استعدادم در بازیگری بیش از اوست. دو سال، نه، سه سال. وقتی بازی او را در نقش آشیل^۱ جوان در قربانی در آئولیس^۲ دیدم شانزده ساله بودم، و به گمانم این اثر حتی در همان زمان هم برایم تازگی نداشت. همیشه درست حرکت می‌کرد، و پنداری با دستانش حرف می‌زد. در آن نمایش صدایش بیش از همیشه جذاب و زیبا بود. او از آشیل شخصیتی جوان و پرنشاط، با روحیه و صمیمی ارائه داد، با نوعی جسارت و گستاخی که به خاطر جوانی‌اش به هیچ وجه موجب رنجش و ناراحتی تماشاگر نمی‌شد. به بازی او در نقش آگامنون چندان توجهی نداشتند، چون منتظر بودند که هر آن در نقش آشیل دوباره به صحنه برگردد. بله، اما سایه آن همه تاریکی، سایه آن غم و سوگ سیاہ در ساحل، فریاد وحشتناک جنگ که خشم و درد نهفته در آن همه اسب‌ها را از ترس رماند؛ واقعه نزدیک است، اینزد بانو، مادرش، پیشاپیش از حقیقت آگاه است. آدم نفس کشیدنش را احساس می‌کرد. از عزت و احترام خدشه‌دار شده‌اش که

۱. Achilles، قهرمان جنگ تروا؛ مادرش، تیس، برای آن که او را روپین‌تن سازد، در رودخانه استوکس غوطه‌ورزش ساخت. اما دو قوزک پای او که در دستان مادر بود خشک ماند و نقطه ضعف مرگبار او شد - درست مثل چشمان اسفندیار روپین‌تن در شاهنامه که احمد شاملو اشاره زیبایی به آن دارد. او با تیر پاریس بر قوزکش کشته شد. - م.

سخن می‌گفت، مو بر تنم سیخ شد؛ تیره پشتم لرزید. و صدای بازیگر دیگری را که درست نمی‌شناختمش شنیدم.

اگر او از خود راضی، حوسد یا همکاری بد بود، من هم یاد می‌گرفتم که تمام ایرادهایم را توجیه کنم. اما او همه خصوصیات بازیگران راستین را داشت، جز باریقه الهامی که رب‌النوع هنر در قلب و روح بازیگر می‌دمد. پشت صحنه هیچ کس چون من او را نمی‌شناخت. تقریباً از زمانی که توانستم روی پاهایم بایستم، همیشه با او بودم.

در سه سالگی نقش پسر کوچک، تروآ^۱ را بازی کردم، هر چند حال چیزی در یادم نمانده؛ فکر کنم حتی آگاه نبودم که روی صحنه نمایش ایستاده‌ام. پدرم بعدها برایم تعریف کرد که چطور از پیش نقاب مدئا را با خود به خانه آورده بود تا ترسم از آن بریزد؛ اما من فقط انگشتانم را در حفره دهان آن فرو کردم. مشکل بتوان کاری کرد که بچه‌هایی که پدرانشان بازیگرند نقاب‌های مخصوص نمایش را اشیایی جدی تلقی کنند، حتی وحشتناک‌ترین آن‌ها؛ این بچه‌ها خیلی زودتر از وقت معمول نقاب‌ها را می‌بینند، و خیلی هم از نزدیک. مادرم همیشه می‌گفت وقتی دو هفته‌ام بوده، برای آن‌که از مقابل جریان کوران دور نگهم دارد، مرا داخل مجسمه یک گورگون^۲ قدیمی گذاشته بود و بعد از چند لحظه متوجه شده بود که من سر مارها را می‌مکم.

اما به وضوح یادم است که در برابر او که نقش آندروماخه^۳ را ایفا

۱. Medea، ساحره معروف در اساطیر یونان که جیسون یا کمک او پشم زرین را یافت و پس از آن که جیسون ترکش کرد، از شدت خشم فرزندان او و خودش را کشت. - م.

۲. Gorgon، در اساطیر یونان هر یک از سه خواهر که به جای مو، بر سرشان مار داشتند و می‌توانستند با نگاه خیره خود هر موجودی را به سنگ بدل کنند. - م.

۳. Andromache، همسر Hector در حماسه ایلیاد، اثر هومر، که در این اثر نماد عشق به همسر است. - م.

می‌کرد، در نقش آستیاناکس^۱ بازی کردم؛ در آن زمان شش ساله بودم. نمایشنامه اثر اورپید بود: زنان تروآ.^۲ پدرم طرح و پیرنگ نمایشنامه را برایم تعریف کرد، و قول داد که به رغم تمام حرف‌هایی که بر سر زبان‌هاست، نیازی نیست که واقعاً او را از روی دیوارها به زیر افکنند. همیشه وقت خواب برای سرگرمی این داستان‌ها را، بدون کلام یا گاه فی البداهه، اجرا می‌کردیم. از صمیم قلب به او عشق می‌ورزیدم. سال‌ها با خودم جنگیدم تا او را همچنان در ذهنم مردی بزرگ بینگارم.

در جلسه تمرین به من گفت: «به منادی نگاه نکن. قرار نیست تو بدانی که منظور او چیست، هر چند هر بچه عاقل دیگری که بود می‌فهمید. همه نشانه‌ها را از من بگیر.»

او مرا به ردیف جلو فرستاد تا نقاب‌ها را از همان جا که تماشاگران می‌بینند ببینم. خودم را به بالای صندلی تماشاگران افتخاری کشاندم و از دیدن ظاهر انسانی و حتی مغموم نقاب‌ها حیرت کردم. آن‌جا که نشسته بودم، او نقشش را در کسوت کاساندر، ساحره مجنون با دو مشعل، اجرا کرد. از بس حین تمرین به تماشای بازی‌اش نشسته بودم جملاتش را از بر داشتیم. به اعتقاد همه این بهترین نقش او بود. بعد از آن، نقابش را عوض کرد و برای ایفای نقش آندروماخه آماده شد. این همان نمایشنامه‌ای است که آندروماخه را، بچه به بغل، از شهر چپاول شده تروآ و بر روی گاری‌ای پُر از اموال غارتی به صحنه می‌آورند، او و فرزندش نیز حکم دو شیء غارتی را دارند. صحنه نمایشی نابی است. هرگز از روتق نمی‌افتند.

هنوز کوچک بودم و می‌شد در نقش کودک به آغوش زانم سپرد؛ چسبیدن به پیراهنی بافته شده و به ظاهر زنانه حسن‌غریبی داشت، سینۀ

۱. Astyanax، پسر Hector که توسط فاتحان یونانی تروآ به قتل رسید. - م.

سفت یک مرد که نفسش را حبس می‌کرد و با دم و بازدم‌های موزون جملات خود را ادا می‌کرد، فضایی محصور در دنده‌ها که چون جعبه چنگی خوش‌نوا مرتعش بود. اگر فکرش را بکنید، به گمانم اکثر پسرانی که صدای آه و زاری پدرانشان را با صدای زنانه می‌شنوند، از شدت شرم آب می‌شوند. اما از آن‌جا که هرگز در هیچ یک از جلسات تمرین غیبت نمی‌کرد، به حتم از همان روزی که نخستین بار نفس کشیدم، با این صداهای او اُخت شدم: مردانِ سالخورده، مردانِ جوان، ملکه‌ها و حاکمانِ جابرب، قهرمانان، دوشیزگان و پادشاهان. از نظر من، این حق مردان بود که هفت صدای متفاوت داشته باشند؛ فقط زن‌ها به داشتن یک صدا بسنده می‌کردند.

وقتی روز موعود فرا رسید، هنوز از این که برای من نقابی در نظر گرفته نشده بود غمگین و دلگیر بودم، هرچند بارها و بارها به من گفته بودند که بچه‌ها از این نقاب‌ها استفاده نمی‌کنند. پدرم گفت: «فکرش را نکن. زمان تو هم خواهد رسید.» بعد نقاب خود را پایین کشید؛ چهره‌ای که تا دمی پیش طرح لبخند بر آن نشسته بود، حال بسیار جدی و موقر شده بود. در پیش‌درآمد نمایش نقش آتنا را بازی می‌کرد.

گاری خارج از حصار پُشتی صحنه توقف کرده بود؛ گاری را چهار ورزا می‌کشیدند و بارشان پُشته‌ای انبوه از طلاهای غارتی تروآ بود. سرانجام پسرک منادی ما را فرا خواند، و پدرم با نقاب پریده‌رنگ بیوه‌ای با موهای کوتاه شده روی گاری رفت، بعد کسی مرا بلند کرد، پدرم مرا به روی زانوانش گذاشت و ورزاها حرکت کردند.

در آن سوی دروازه مرتفع، انحنای بزرگ سالن نمایش واقع بود. من عادت داشتم که همیشه با ردیف‌های خالی صندلی روبرو شوم. حال که صندلی‌ها همه پُر بودند، محوطه تماشاگران به نظرم وسیع و بیگانه

می‌آمد، نجواگر و خطرناک چون پهنه اقیانوس. پدرم زیر لب گفت: «به تماشاگرها نگاه نکن. نقش تو به گونه‌ای است که بیگانه‌ها باید هراسانت کنند. به این فکر کن که چگونه تن پدر بزرگ سالخورده‌ات را تکه تکه کردند. به من تکیه کن.»

اگر به من بود، نقش آستیاناکس را طوری دیگر درمی‌آوردم. به هر حال، او پسر هکتور است؛ ترجیح می‌دهم او را کاملاً هوشیار و جسور نمایش بدهم، طوری که پنداری از سرنوشت شوم او خبر ندارم. اما پدرم نیز در کارش خبره بود. وقتی آهسته به روی صحنه می‌رفتیم، حتی مردها نیز از ته دل آه می‌کشیدند. بر پس‌زمینه صدایی بم، صدای آه و فغان زن‌ها را می‌شنیدم. ناگهان جوزه شدم. من و پدرم، تنها، به همراه پانزده هزار تن دیگر می‌توانستیم با بازی خوبان همه تماشاگران را با خود به تروآ ببریم و تریبی بدهیم که آن‌ها ما را همان‌گونه ببینند که خود ما خواسته بودیم ببینند. هنوز طعمش زیر زبانم است، طعم آن نخستین جرعه از معجون قدرت.

بعد احساس کردم که خواست و اراده آن‌ها انگار به من منتقل می‌شود. مثل دست یک عاشق بود که با تماسش با بدن محبوب انگار به او می‌گفت همان کسی باش که من آرزو دارم باشی. هر غروری بهای خاص خودش را دارد. به سر و گردن مادرم، آندروماخه، چسبیدم و به سینه‌اش تکیه دادم؛ اما، در واقع، آنچه در برابرش واکنش نشان می‌دادم، دستان آرتیمیدوروس بازیگر بود. در همان حال که دستان او چون موم به من شکل می‌دادند و چون مجسمه از پیکره‌های من و آندروماخه تنی واحد می‌ساختند، دانستم که وجود او نیز از عشق لبریز شده. این را از تماس پوستمان احساس کردم. در عین حال، معصومیتش را احساس کردم. او رجش را نمی‌فروخت، بلکه به رایگان اهدایش می‌کرد، عشق برای خود عشق.

دَمی بعد اشاره کردند که پیکر بی جانِ مرا به صحنه بیاورند. مرا بر سپری خوابانند و دو بازیگر سیاهی لشکر سپر را بر شانه‌ها گذاشتند. روز گرمی بود، اما دستِ نسیم پوستم را قفلک می‌داد، و همان‌طور که به من گفته بودند، تمام ذهنم را متمرکز کردم تا سر جایم بی حرکت دراز بکشم. گروه همسرایان سرودی سر داد تا مادر بزرگم هکابه^۱ از مرگم آگاه شود. دراز کشیده بر سپر، با چشمان بسته، در حینی که منادی در بابِ مرگِ من درازگویی می‌کرد، من به درگاه دیونوسیوس دعا می‌کردم تا مبادا عطسه‌ام بگیرد. یک آن در کار درنگ افتاد، و چون من با چشمان بسته چیزی نمی‌دیدم، سکوت، به نظرم بی‌پایان آمد. سالن نمایش یکسره غرق سکوتِ مرگ شده بود. بعد صدای بَم و وحشتناک کسی از کنارم به گوش رسید که گفت.

سپرِ مدوّرِ هکتور را بر زمین بگذارید.

برای این صحنه خیلی خوب تمرین کرده بودم، اما نه با هکابه. فقط می‌بایست بی حرکت باقی می‌ماندم؛ و کرویسوس بود که نقشِ اوّل را ایفا می‌کرد. در آن دوره او در اوج دورانِ کاری‌اش بود و به حق توقع نداشت که کار آموزشِ کودکان به او سپرده شود. نقابش را دیده بودم، همین و همین.

صد البته قبلاً صدای او را هنگامی که با آندروماخه سوگواری می‌کردند شنیده بودم. اما این صحنه او بود؛ و من می‌بایست به فکرِ نقشِ خودم می‌بودم. اما آن صدا پنداری به درونم نفوذ کرد و بندبند تنم را لرزاند و عرقِ سرد بر تیره پشتم نشانید. یادم رفت کسی که همه به سوگوش نشسته‌اند خودِ منم. در واقع، آنچه برایش به ماتم نشسته بودند و سوگواری می‌کردند چیزی بیش از منِ من بود.

منادی آمد. با این خیر که من باید بمیرم. یادم آمد که قرار است به او توجه نکنم؛ اما فکر کردم که به خاطر غم و رنج مادرم هم که شده باید ظاهری مغموم داشته باشم، به همین دلیل دست بالا بردم و موهای مصنوعیِ نقابِ شخصیتِ مادرم را نوازش کردم. با این حرکت خیزش صدای آه و ناله و هیق‌هیق تماشاگران چون موجی که به صخره‌ها بکوبد به گوشم رسید. صدا از آن بخش از سالن می‌آمد که مخصوص درباریان و الابران بود؛ آن‌ها فریاد جگرخراشِ بازیگر را به هر چیز دیگری ترجیح می‌دهند. اما هنوز چند سال مانده بود تا اهمیتِ جلبِ رضایتِ آن‌ها را درک کنم.

وقتی منادی مرا به سوی مرگِ محتوم می‌برد، فکر کردم تمام افرادِ پشت صحنه به پیشوازم خواهند آمد و تحسینم خواهند کرد. اما فقط مشاور مسئول لباس شتابان به سراغم آمد تا برهنه‌ام کند و روی بدنم نقش زخم‌های خونین رسم کند. پدرم که دَمی بعد از من از صحنه بیرون آمده بود، به سمت من دوید و وقتی دراز کشیده بودم، از سرِ مهر ضربه‌ای آهسته به شکم زد و گفت: «پسر خوب!» بعد رفت؛ باید به سرعت لباس‌های آندروماخه را درمی‌آورد و لباسِ هیلن^۱ را می‌پوشید، با استفاده از جواهرات و تزیینات دیگر. لباس هلن در این صحنه همیشه باشکوه است و او را از اسیران معمولی متمایز می‌کند. نقاب او را تا حدّ امکان زیبا و با ظرافت نقاشی کرده و به جای طره‌های گیسویش نیز رشته‌های طلائی گذاشته بودند. پدرم به کارش ادامه داد و من صدای جدیدش را شنیدم، صدایی که در پاسخ به مینائوسِ خشمگین بسیار آرامش‌بخش و افسونگر بود.

۱. Helen، همسر مینائوس از یونان که به زیبایی شهره بود. در ایلیاد برده شدن و فرار او به همراه پاریس؛ شاهزاده تروا، بهانه حمله آگاممنون. برادر مینائوس، به سواحل تروا و شروع جنگی بزرگ شد. - م.

در این جا هیچ شیرینی و ملاحظی در کار نیست، فقط تن برهنه غروری دیرینه زیر شلاقِ یأس. در انتهای بخش فرورفته، حفره دیگری باز می‌شود، و ذهنم هنوز می‌تواند احساس کند. دستانی سرد بر روی سرم قرار گرفتند. ردیف‌های صندلی تماشاگران در بالای سرمان غرق سکوت بود، طوری که نجوای کبوتر جا خوش کرده در میان کاج‌های بیرون سالن را نیز می‌شنیدم.

هفت سالم نشده بود. به گمانم در یادم مانده؛ اکنون بخش‌های متفاوت اجزای بعدی در ذهنم به هم درآمیخته و یکی شده‌اند، کارهای تئودوروس یا فیلمون^۱ یا تیتالوس، و حتی خود من؛ اما تا سال‌ها بعد از آن ماجرا، همچنان خوابش را می‌دیدم و به همین دلیل هنوز بعضی از جزئیات آن اجرا را به یاد دارم، جزئیاتی چون گلدوزی حاشیه ردایش با نقش کلید و گل رُز، نقشی که بدون جلب توجه دیگران، پنهانی و از لای دو پلکم دیدم. وقتی به این خواب و رؤیاهایم فکر می‌کنم، همه چیز دوباره در نظرم جان می‌گیرد. آیا برای تر و آسوگوار بودم، یا به خاطر فانی بودن انسان؛ یا برای پدرم، غرق در سکون و سکوتی که چون حلقه گل پیروزی بر پیشانی کرویسوس بود؟ تنها چیزی که به قطع بر لوح ذهنم حک شده بغضی است که در گلویم پیچیده، این بغض و نیز هول و هراسی که با احساس خطر فوراً عنقریب اشک از چشمانم و بلند شدن صدای هق‌هق گریه‌ام به جاتم افتاد.

چشمانم می‌سوخت. ترس هم بر غم و سوگم علاوه شده بود. داشتم کل نمایش را تباه می‌کردم. حامی مالی کار جایزه را از کف می‌داد؛ کرویسوس نیز تاج را از دست می‌داد؛ و دیگر هرگز به پدرم نقشی محوّل

نمی‌شد؛ کارمان به خیابانگردی و گدایی نان می‌کشید. و بعد از نمایش، مجبور بودم بدون نقاب با هکابه هولناک روبرو شوم. اشک از چشمان بسته‌ام رَمید؛ آب بینی‌ام راه افتاده بود. دلم می‌خواست بمیرم، دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و مرا ببلعد یا صحنه آتش بگیرد، آن هم درست قبل از این که بُغَضم بترکد و صدای هق‌هق زدنم بلند شود.

دستانی که بر نقش زخم‌های تنم کشیده شده بودند، آرام و آهسته بلند کردند. بعد در آغوش هکابه قرار گرفتم؛ نقاب پرچروک با لبان افتاده و مغموش خم و به صورتم نزدیک شد. نی، که در حین ایراد خطابه نرم و آهسته می‌نالید، با علامت کسی از پشت پرده با صدایی بلندتر ناله ساز کرد. ملکه هکابه، زیرلیبی و نجواگونه، کنار گوشم گفت: «ساکت باش، حرامزاده کوچک. تو مُرده‌ای.»

در دم سالم بهتر شد. هر آنچه تا آن زمان آموخته بودم دوباره در یادم زنده شد. باید کارمان را انجام می‌دادیم. وقتی قفل دستانش از تنم باز شد، بی حرکت و چون مُرده‌ها خودم را رها کردم؛ وقتی مرا می‌شست و کفن می‌کرد، بی آن که توجه کسی را جلب کند بینی‌ام را پاک کرد. صحنه تا به پایان بی هیچ مشکلی پایان یافت.

به عث

قربانی کردیم. اما اگر دست خدا

این شهر را نکوبیده و در عمق زمین مدفون نکرده بود

ما همه در دلی تاریکی گم شده بودیم، بدون هیچ مضمونی

برای داستان، و یا سرود و آوازی برای آیندگان.

وقتی سیاهی لشکرها مرا با لباس درباری مخصوص تشییع از صحنه می‌بردند، مبهوت و حیرت‌زده، با خودم گفتم: «ما همان آیندگانیم.» من نیز چون بقیه چیزها در برابر آستیاناکس احساس مسئولیت کرده بودم.

۱. Philonon، در اساطیر یونان به همراه همسرش. بومیس، از ژنوس و هرمس پذیرایی کرد و در پیری خورد و همسرش به دو درخت درهم پیچیده و نماد عتق زناشویی بدل شدند. - م.

روان او از دنیای مردگان به من چشم دوخته بود، به این امید که از او شخصیتی پست و بی‌مقدار جلوه ندهم. چه فشارهایی را تاب آورده بودم! حس می‌کردم پیر شده‌ام.

پدرم، که کنار صحنه ایستاده و همه چیز را دیده بود، وقتی مرا آهسته از روی سپر پایین می‌گذاشتند، به طرفم دوید و پرسید چه بر سرم آمده. اگر به جای او مادرم بالای سرم آمده بود، بی‌تردید صدای گریه و زاری‌ام بلند می‌شد. اما در دم گفتم: «بابا، من هیچ سر و صدایی نکردم.» کرریسوس نیز لحظه‌ای بعد به ما نزدیک شد و نقابش را بالا زد. مرد باریک اندامی بود، با چهره‌ای که نیم‌رخش چشم‌گیر بود، چون نقش رب‌النوع بر سگه، البته بدون در نظر گرفتن سرتاشش. وقتی به ما رو کرد، پشت دنباله پیراهن پدرم پنهان شدم؛ اما او به سمت ما آمد و مویم را گرفت و بیرون کشید. ناراحت و شرمسار از پشت پدرم بیرون آمدم؛ همان‌طور که حدس می‌زنید، چهره شمشزکننده‌ای پیدا کرده بودم، سر تا پا غرق رنگ سرخ و آب بینی. در کمال تعجب دیدم که نیشخندی زد و دندان‌های زرد و درشتش آشکار شد. گفت: «لعنتی! فکر کردم همان لحظه کارمان یکسره شد.» شکلکی چون نقاب برده‌های نمایش‌های کم‌دی درآورد و گفت: «آرتمیدوروس، این پسرک احساس قوی‌ای دارد، و به کارش هم وارد است. حالا نامت چیست؟»

در جواب گفتم: «نیکو.» پدرم گفت: «نیکراتوس.»^۲ به ندرت این نام را از زبانش شنیده بودم و حال احساس می‌کردم کس دیگری شده‌ام. کرریسوس گفت: «خوش‌یمنه، خوب، آینده رو چه دیدی!»

هنگامی که زنان در کنار تابوت پدرم ناله و زاری می‌کردند، به یاد همین صحنه سوگواری در نمایش‌های دوره خردسالی‌ام افتادم. پدرم هر

وقت که می‌توانست، مرا در کموت سیاهی لشکر به صحنه می‌برد. بیرون یکسره غرق سکوت و آرامش شد؛ فاتیاس نقاب‌ساز برای هم‌دردی و عرض تسلیت پیش آمده و به یادبود پدرم ظرفی سفالی با نقش دو نقاب و مراسم سوگواری آشیل به همراه آورده بود. زن‌ها که به تدریج خسته می‌شدند پراکنده شدند تا در این گوشه و آن گوشه با هم صحبت کنند. حالا من آقای خانه شده بودم، باید از خانه بیرون می‌رفتم و به او خوشامد می‌گفتم. صدایش را می‌شنیدم، داشت از بازی پدرم در نقش پولبکسنا یاد می‌کرد. به داخل خانه برگشتم و از فرط غم و رنج بالش را به دندان فشردم. گریستم، چون رب‌النوعی که ما هر دو به او خدمت می‌کردیم وادارم کرده بود که دست به انتخاب بزنم و قلب من به خاطر رب‌النوع او را به فراموشی سپرده بود. با این حال، من به خاطر او با رب‌النوع جنگیده بودم. می‌گفتم: «چه خانه‌ای، حتماً صدای تشویق‌ها را در کرامیکوس شنیده‌اند. آن مسئله خاکستران حتی دل سنگ را هم آب می‌کرد. می‌دانید سردار ایفیکراتیس را در حال گریستن دیدم؟» همیشه حرف برای گفتن بود، حرفی که حقیقت داشته باشد. اما رب‌النوع بیدادگر چنان قلبی بر دهانم زده بود که یارای بیان عالی‌ترین چیزها را نداشتیم، او کاری کرده بود که آن حرف‌ها چون بغض در گلویم بمانند و بر زبانم جاری نشوند. دل او برای این عالی‌ترین چیزها، چیزهایی که هر هنرمندی آرزویشان را دارد، تنگ شده بود؛ می‌دانم که دلش برای آن‌ها تنگ شده بود؛ گاهی این را به وضوح در چشمانش می‌دیدم. چرا این حرف‌ها نمی‌بایست به زبان آورده می‌شد تا رب‌النوع حداکثر بهره را از آن‌ها برگیرد؟ خدایان داشته‌های بسیار دارند، و انسان از این داشته‌ها بسیار کم بهره است. مزیت دیگر خدایان این است که عمر جاودان دارند.

نمی‌توانستم مثل بچه‌ها همان‌جا روی تخت دراز بمانم. بلند شدم و صورتِ خیس از اشکم را پاک کردم، به فاتیاس خوشامد گفتم، کارِ بریدنِ موهایم را برای حلقهٔ گلی مزار تمام کردم و برای استقبال از مهمانان کنارِ در ایستادم. وقتی لامپریاس از راه رسید، من آن‌جا بودم.

وقتی او پیشنهادش را مطرح کرد مادرم بدون آن‌که نظر مرا پیرسد، با چشمانِ اشک‌آلود از او تشکر کرد. لامپریاس، آگاه از آنچه من از آن آگاه بودم، سینه صاف کرد و نگاهش را که گویای عذرخواهی و طلب بخشش بود به من دوخت. ابروانِ مشکمی و پرپشتش نا به تا شدند و بعد از من رو برگرداند و به پدرم نگاه کرد. من نیز زیر چشمی‌نگاهی به او انداختم و در دیدهٔ خیال دیدم که او روی تختِ تابوتش نشست و گفت: «دیوانه شده‌ای، پسر؟» اما در عالمِ واقعیت دهانش بسته بود و هیچ نگفت. اگر هم می‌توانست حرف بزند، واقعاً چه می‌گفت؟ می‌دانستم که باید واقعیت را بپذیرم. در آن لحظه هیچ کار دیگری از من بر نمی‌آمد.

آدم نوزده ساله در عالمِ نمایش بجز ایفای نقشِ سیاهی لشکر به هیچ کار نمی‌آید. برای وارد شدن به گروه‌های نمایشی، حتی در کسوتِ نقشِ سوم، آدم باید به لحاظِ سنّی شرایطِ مشخصی داشته باشد، و این نه تنها شامل جوان‌ها و زن‌ها می‌شود، بلکه حتی در مورد جنگجوها، حاکمانِ پیدادگر و مردانِ سالخورده نیز صادق است. هیچ پسر نوزده ساله‌ای برای ایفای این نقش‌ها مناسب نیست؛ در حالی که یک مرد پنجاه ساله به شرط حفظِ آمادگی جسمانی و تمرینِ مداوم صدا می‌تواند با استفاده از نقاب، نقشِ مردانِ بسیار جوان را بازی کند و به هر کار دیگری که خواست نیز بپردازد.

تا وقتی که پدرم در قید حیات بود، همیشه کارگیر می‌آوردم، چه در کسوتِ آوازخوان در گروه همسرایان و چه در قالبِ سربازی نیزه به دست؛ و گاهی نیز به هنگام تداخلِ زمانیِ دو نقش که هر دو را یک بازیگر ایفا می‌کرد و حضورِ شخصی دیگر ضروری می‌شد، یکی از

نقاب‌های او را می‌زدم و ردایش را می‌پوشیدم و بدون هیچ سخن و حرکتی در صحنه می‌ایستادم. آن اواخر حتی گاهی در نمایشنامه‌های جدیدی که قانون سه وحدت^۱ در آن‌ها وحی مُنزل محسوب نمی‌شد و بازیگران سیاهی لشکر نیز گاه در جریان نمایش حرف می‌زدند، چند جمله‌ای می‌گفتم. چیز زیادی از دنیا نمی‌دانستم، اما دنیای نمایش را می‌شناختم؛ و آن قدر ساده‌دل نبودم که توقع چیزی بیش از این را داشته باشم. هر بازیگری که به لحاظِ قدرتِ بازیگری درخورِ صحنه‌های نمایش در آتن باشد، به حتم پسر یا برادر و خواهرزاده یا پسرکِ سیمین تنی دارد که برای صحنهٔ نمایش آماده‌اش می‌کند. از آن پس، شبیه یتیمِ صغیرِ ایلیاد می‌شدم، کسی که از پس ماندهٔ غذای روی میز هیچ نصیبی نمی‌برد. پسرانِ دیگر به من می‌گفتند: «بیرون! پدرت شام را در این جا نمی‌خورد.»

تخمین زدم که تا زمانِ ایفای نقش در آثارِ خوب دست‌کم به سه سال زمان نیاز دارم؛ و مادرم نمی‌توانست حتی به مدت سه ماه بطالت و بی‌کارگی مرا تحمل کند. ما واقعاً فقیر و نیازمند شده بودیم؛ مادرم به اجبار می‌بایست بافته‌هایش را می‌فروخت، و خواهرم نیز می‌بایست جهیزه‌اش را به همّتِ خود گیرد می‌آورد، یا به ازدواج با مردی از طبقهٔ دون‌تر از طبقهٔ اجتماعی خود رضایت می‌داد. من نیز به ناچار می‌بایست قوتِ لایموتِ خویش را با توسّل به تنها حرفه‌ای که می‌دانستم به کف می‌آوردم.

لامپریاس از این‌که من بی‌درنگ حرفش را پذیرفتم و حرف ناراحت‌کننده‌ای به زبان نیاوردم خشنود شد. به این شکل او به ازای پولی

۱. اشاره‌ای است به نظریهٔ ارسطو در باب تراژدی. او معتقد بود که داستان نمایش باید به لحاظ زمانی ظرف ۲۴ ساعت پایان یابد، در یک مکان واحد اجرا شود و هیچ داستان جنبی‌ای نداشته باشد تا از این طریق تأثیر مورد نظر به تماشاگر القا شود. - م.

که می پرداخت چیزی به دست می آورد و ما نیز به پول نقدی که سخت نیازمندش بودیم می رسیدیم. دستی به شانهام کشید و گفت: «پسر خوب، پسر خوب، تصمیم گرفته ای بازیگر حرفه ای بشوی. به حق که پسر همان پدری. تو نیز به سن و سال لازم خواهی رسید، ما همه این را می دانیم؛ در این میان، تو بر همه پسرکانی که من می شناسم برتری داری. از زمانی که پاهایت توان ایستادن یافتند در پشت صحنه زندگی کرده ای، از هر حرفه و کاری چیزی می دانی، از چنگ نوازی تا کار با بالابز. چنین گروه سپاری برایت بسیار سارنده خواهد بود. هیچ هنرمندی نیست که تا پیش از سفر با گروهی نمایشی به راستی خود را بشناسد.»

به او نگفتم که همان سال پیش به همراه پدرم و با گروهی درجه یک راهی سفر شده بودیم و در کسوت سیاهی لشکر در ساموس و مینتوس ایفای نقش کرده بودم، جایی در پشت کشتی جاگیر شده بودم و با ناخدا غذا می خوردم. با فخر فروشی و جلب نفرت و انزجار آن‌ها وضع به هیچ وجه خوب تر نمی شد. ممکن بود شرایط خیلی وخیم تر از آنچه بود بشود. پسرانی که مثل من بی پشت و پشت می مانند، یا باید به ازای کار شریک محفل بوس و کنار بازیگران شوند و یا کار خود را از پایین نردبان پیشرفت آغاز کنند: مثل روستاهایی که اگر مردمانشان از شما خوششان نیاید، می توانید با میوه‌ها و سبزیجاتی که دور می ریزند برای خود شامی جور کنید. دست کم گروه لامپریاس در سالن‌های نمایش برنامه اجرا می کرد. هر چند در سالن‌های کوچک و محقر.

هنگام غروب پدرم را به خاک سپردند. تشییع کنندگان افراد مهمی بودند؛ اگر پدرم به چشم خود آن صحنه را می دید، بی شک خشنود می شد. حتی شخص فیلوتیموس نیز از راه رسید، با یک خاطره از دوران جوانی و عصیانش، هنگامی که پدرم او را از گرفتاری ای که گریبانگیرش شده بود نجات داده بود. وقتی مراسم به پایان رسید، به خانه رفتیم و

چراغ‌ها را روشن و اتاق را مرتب کردیم و بعد چون نمی خواستیم به گام بعدی زندگیمان بپندیشیم، چون دیگران به اطراف چشم دوختیم.

ظرف یک ماه راهی سفر می شدم. از خانه بیرون رفتم و در اطراف قدم زدم. همه چیز به نظرم غریب می آمد. سر راهم از مقابل در خانه بانویی درباری گذشتم که در هفده سالگی با شرمساری از بی تجربگی ام ناگزیر شبی را در کنار او صبح کرده بودم. حال صدایش را از داخل خانه می شنیدم، با نوای چنگ آوازی زمزمه می کرد. همیشه با پسران به مهر و عطف رفتار می کرد. اما در آن لحظه به احترام پدرم نمی توانستم گستاخی کنم؛ و در آن هنگام تنها چیزی که واقعاً خواستارش بودم اندکی مهر و نوازش مادرانه بود. نخستین ارتباط عاشقانه ام هنوز بر لوح دل و روح نقشی آشکار و زنده داشت، هر چند از آن زمان سه سال گذشته بود. بازیگری از اهالی سیراکوز^۱ به مدت یک ماه راهی دیار ما شده و به خاطر عشق به من یک ماه دیگر نیز ماندگار شده بود. لحظه جداییمان با نقل قول از مورمیدون^۲ها^۳ بسیار زیبا بود؛ تا یک سال پس از آن نیز از رودس^۳ برایم نامه می نوشت.

پیش از آغاز تمرین، از من دعوت شد تا در خانه لامپریاس شام بخورم و با گروه آشنا شوم. ما در پیرائوس، در نزدیکی سالی نمایش زندگی می کردیم؛ او در بارانداز چند خانه اجاره ای داشت. با اضطراب از میان تورهای ماهیگیری و از کنار چلیک‌ها و عدل‌های جورواجور کالاهای تجاری راهی آن جا شدم.

۱. Syracuse، بندری در جنوب شرقی سیسیل امروزی. - م.

۲. The Myrmidons، مریدان آنتیل در محاصره تروآ که در خلال این جنگ رهبر خود را از دست دادند و با او وداع کردند. - م.

۳. Rhodes، جزیره ای کوهستانی در یونان. - م.

زیبایی تصور کرده بود که کل عالم به راستی زیر پاهای اوست. حال به تدریج با این واقعیت آشنا می‌شد که پاهایش برای آن به وجود آمده‌اند که او رویشان بایستد، اما از یک نظر دوست نداشت به درک کامل این واقعیت نیز تن در دهد. هنوز نخستین پیاله‌ها را پر و پیمان نکرده، برایم تعریف کرد که چه نقش‌های باشکوهی به او پیشنهاد شده بود، فقط به شرط آن‌که پا بر روی شرافتش بگذارد و وقار و آبرویش را به فراموشی بسپرد. درست چون بانویی سالخورده که جواهرانش را به دخترکان نشان دهد، از اشخاصی نام‌آور سخن به میان می‌آورد. گرچه کوچک‌تر از سنم به نظر می‌آمد، به فراست دانستم که پیش از آغاز کار با لامپریاس، هر آنچه با پا گذاشتن بر شرف و آبرویش می‌توانست به چنگ آورد برایش غنیمی ارزشمند محسوب می‌شد. به خود نهیب زدم که مبادا از حالت نگاهم به افکارم پی ببرد.

روز بعد جلسات تمرین آغاز شد. مجموعه‌ای متشکل از دو یا سه نمایشنامه جدید، بدون حضور همسرایان، در دست داشتیم؛ همچنین دو نمایشنامه کهن نیز برگزیده بودیم تا اگر حامی مالی‌ای ما را برای به راه انداختن جشنواره‌ای انتخاب کرد، دست خالی نباشیم.

البته ما از کنار کورنت می‌گذشتیم و وارد شهر نمی‌شدیم. مردمان کورنت می‌دانند که حد و قدرشان تا کجاست، و اگر چیزی دونه‌شان به آن‌ها داده شود، هر آنچه دم دستشان باشد به سر و روی بازیگران پرت می‌کنند. افتتاحیه کارمان در آلتوسیس^۱ برگزار می‌شد، و بعد سفرمان را از مگارا^۲ تا به جنوب و اطراف آرگولیس پی می‌گرفتیم. وقتی لامپریاس به روالی هر روز در مورد تجربه‌های مفیدی که من می‌اندوختم صحبت

پدرم همیشه می‌گفت: «مشکل آزاردهنده گروه‌های سیار درجه سه بازیگر دوم است. او آدم ناموفقی است. دیگران همیشه به خاطر اشتباهات او تاوان می‌دهند.»

اما این بار حرف او اشتباه از آب درآمد. دموخاریس سالخورده سلیقه‌ای بسیار عالی داشت و همین ملیحش می‌کرد. چند بار تاج عشقه را بر سر گذاشته بود؛ با تاج برگ تاک بر سر، مدت‌ها به دیونوسیوس خدمت کرده بود. وقتی به مقصد رسیدم، او سیاه‌مست بود؛ و سرانجام برای آن‌که مبادا به داخل آب بیفتد، زیر بغلش را گرفتم و به خانه رساندمش. به هنگام مستی چون پاپاسیلنوس شوخ و شاد بود، اما وقتی به بستر می‌بردیمش، برزخ شد؛ ناگهان بازوی مرا چنگ زد و اشک ریخت و با صدایی که هنوز چون طرح منظره‌ای جذاب از پس مه زیبا بود، گفت آه، ای رُخ زیبا و جوان، گرد غم و مرگ بر تو نشیند. وقت برگشتن، لامپریاس سینه‌ای صاف کرد و از موفقیت‌هایش گفت و نهیب زد که از من انتظار دارد در کنار دیگر وظایفم، در کار گروهی دیگری نیز شرکت کنم؛ آماده کردن و فرستادن او به روی صحنه در حال هوشیاری و تمرکز.

میدیاس که بازیگر سوم بود پیش از این، دلخور و آزرده، به خانه رفته بود؛ اگر باورتان می‌شود، باید بگویم که دلیل آزرده‌گی او این بود که پیرمرد مستی که حتی پیش پای خودش را هم نمی‌دید به جای او از من تعریف کرده بود. پدر من بیش و کم حق داشت؛ میدیاس همان مرد بخت‌برگشته و ناکام بود؛ هنوز بیست و شش سالش تمام نشده، تمام امیدهایش را نقش بر آب دیده بود. پنداری رب‌النوعی به سُخره و شوخی چهره‌ای زیبا به او بخشیده بود، نوعی زیبایی که فقدانش برای بازیگر هیچ ضایعه‌ای نیست. این زیبایی خارج از عالم نمایش تا حدی موجب موفقیتش شده بود، و از دیگر سو، باعث شده بود که پا به عالم بازیگری بگذارد؛ به پشتوانه همین

۱. Miletus، شهری قدیمی در یونان در دوازده مایلی شرق آتن. - م.

۲. Megara، یکی از دولشهرهای مهم یونان. - م.

نداشت. به همین دلیل، لامپریاس چیزی نگفت. می دانستم که باید تاوان بدهم، اما به هیچ وجه دست خودم نبود؛ با این همه، نمی دانستم که تأثیر آن ضربه تا کجا بر زندگی ام سایه خواهد انداخت.

سرانجام روز عزیمت فرا رسید. مادرم سپیده دمان با فانوسی بدرقه ام کرد و چند قطره اشک بر گونه هایش جاری شد، و نهیب زد که در برابر وسوسه هایی که نامی از آن‌ها نبرد - احتمالاً چون حدس می زد که خودم در این وادی ید طولایی دارم - همیشه هوشیار باشم. بوسیدمش، بقیچه ام را به دوش گذاشتم و سوت زنان در خیابان‌های نیمه روشن به راه افتادم. پرنده‌های نیمه بیدار کم و بیش به نوای سوتم جواب می دادند. از دوردست پهنه خاکستری رنگی آب صدای فریادهای ماهیگیران شب‌رویی به گوش می رسید که صیدشان را جمع می کردند. در وعده گاه متوجه شدم لامپریاس برای آن‌که به دیگران ثابت کند که ما گروه برجسته و مهمی هستیم، برای مراقبت از گاری ائاثیه و استران و چارپایان کارگری کاربلد استخدام کرده است. این کارش شادم کرد؛ فکر کرده بودم که اگر من به جای او بودم نیز همین کار را می کردم.

وقتی راه افتادیم، لامپریاس گفت که امسال برای اجرای نمایش‌های سیار سال پررونقی است. و به راستی چنین بود، مثل اکثر سال‌های دیگر. آن اواخر مردم تب^۱ با بیرون راندن اسپارت‌ها از دژ و سپس از شهرشان جهانیان را شگفت زده کرده بودند. آن‌ها اسپارت‌ها را از سرتاسر بئوسی^۲ بیرون راندند. ما مردم آتن نیز آن‌ها را بر کرانه دریا در هم کوبیده بودیم؛

۱. تهری باستانی در جنوب یونان. - م.

۲. تهری باستانی در جنوب پلوپونز، که پس از جنگ‌های مدلوم با ملل همسایه، چه در تهاجم و چه در مقام دفاع، به دست مردمان تب شکست خورد و قدرتش رو به افول نهاد. - م.

۳. Boeotia، سرزمینی در مرکز یونان، شمال شرق خلیج کورنت، با ده دولت‌شهر که تحت فرمان تب بود. - م.

می کرد، منظورش این بود که از آغاز تا به پایان کار چیزی از تجهیزات جدید نخواهیم دید، یا احتمالاً حامی مالی نخواهیم یافت؛ ما می بایست لباس‌ها، نقاب‌ها و ائاثیه صحنه دست دوم را که پس از جشنواره دیونوسیوس خریداری شده بود، خودمان حمل می کردیم و پس از رسیدن به این بازار صحنه‌ها مان را با هر آنچه از آن می خریدیم پُر می کردیم، و سعی می کردیم به داشته‌ها مان قناعت کنیم. گرچه هرگز فکر نمی کردم که عمرم چنان طولانی شود که به این مسئله اعتراف کنم، باید بگویم که بسیاری از گروه‌ها بوده‌اند که کارشان را از شرایطی به مراتب ناخوشایندتر از اوضاع ما آغاز کرده‌اند.

واقعاً جای تأسف داشت که در آخرین هفته تمریناتمان مجبور شدم میدیاس را بزنم. گرچه او از همان آغاز کار با من سر ناسازگاری گذاشته بود، سعی من همه این بود که برای حفظ آرامش هم که شده با او کنار بیایم؛ اما آن روز از قول یکی از دوستان آن چنانی اش حرف‌های مغرضانه و مستهجنی در مورد پدرم به زبان آورد. او درشت‌اندام‌تر از من بود، اما برخلاف من که به امر پدرم به ورزشگاهی خوب رفته و ایستادن و حرکت کردن را به خوبی آموخته بودم، دشواری ورزش را بر خود هموار نکرده بود. در چنین ورزشگاه‌هایی رسم گشتی و گلاویز شدن را نیز می آموزند. در سالن پیرائوس مشغول تمرین بودیم و در آن لحظه از پلکان میان نیمکت‌ها بالا می رفتیم که ناگهان به او حمله کردم و ضربه‌ای به زانویش زدم؛ با این ضربه تعادلش را از دست داد و بدجور به زمین افتاد و چند بار غلت خورد. چند پسر بچه که برای تماشای نمایش ما چون گنجشک در ردیف بالا نشسته بودند، از این‌که به رایگان شاهد چنین نمایشی بودند هیجان زده و شاد شده و هل‌هل سر داده بودند. خوشبختانه هیچ یک از استخوان‌هایش نشکست، و صورتش هم که برای دیگران هیچ اهمیتی

در سرتاسر هلاس^۱ مردم گسترده شدند و نفسی عمیق‌تر و راحت‌تر از پیش کشیدند. با این حال، سپاهیان مدام در اطراف و اکناف کورنت آیند و روند داشتند. لامپریاس گفت که با طیب خاطر راضی به گذشتن از این منطقه است. بی‌شک مگارا امن و آرام بود؛ مردم آنجا بنا به ذات خود سر در کار خویش دارند؛ اما در پلوپونز شهرها حکم اسفند روی آتش را داشتند، که ده دولت شهری را که اسپارت‌ها بر آن‌ها حاکم کرده بودند برمی‌انداختند. ممکن بود ناخواسته با وضعیت و خیمی روبرو شویم.

مردم همیشه از زندگی خوش و آزادانه ما و تواناییمان در گذر از مرزها و رفتن به سرزمین‌های تازه سخن می‌گویند. این حرف‌ها درست است، البته به شرط آن‌که سربازان مزدور بهانه‌ای برای ضدیت با ما نداشته باشند و دیگران نیز به احکام مقدس احترام بگذارند. ممکن است در دیاری که به آن می‌روید شرایط خیلی خوبی پیدا کنید، و دست‌کم قوت لایموت و سقفی که زیرش بیارامید برایتان مهیا شود، البته همیشه به این شرط که حامی مالی شما زنده باشد یا یک شبه به سرزمینی دورافتاده تبعید نشده باشد. اگر بعد از رسیدن به مقصد متوجه شویم که مردان به تپه‌ها گریخته و زنان خود را درون خانه‌هایشان زندانی کرده‌اند و گروهی سرباز سواره صحنه نمایش را سُم‌کوب اسبان‌شان کرده و صحنه را برای برافروختن آتش پخت و پز زیر و زبر کرده‌اند، آن‌گاه صرفاً رسیدن به مقصد برای گروهی چون گروه ما هیچ سود و بهره‌ای نخواهد داشت.

اما صبح قشنگی بود؛ تنگه‌های سالامیس^۲ در برابر جزیره ارغوانی‌رنگ می‌درخشیدند؛ به یاد آئسوخولوس^۳ افتادم و در ذهن پهنه

۱. Hellas. نامی که خود یونانی‌ها به کشورشان داده‌اند. - م.

۲. Salamis؛ جزیره‌ای در یونان واقع در غرب پیرائوس. - م.

۳. Aischylos، نمایشنامه‌نویس یونانی که نمایشنامه پارسیان را نوشته است. - م.

دریا را آکنده از پاروهای کوبنده و سینه‌های خردکننده کشتی‌های جنگی دیدم، با قایق‌های تندروی تیرکوب‌دار که پارسیان دستار طلائی را به دل دریا می‌ریختند. التوسیس در پیش رو بود. امروز صحنه را آماده می‌کردیم و فردا آنجا نمایشنامه‌مان را به صحنه می‌بردیم. سوار بر الاغم پیش می‌رفتم و هرگاه که امکانش بود، گاری را میان خودم و میدیاس حائل می‌کردم. لامپریاس نیز بر قاطرش سوار بود؛ دموخارس خوش داشت که روز را سوار بر گاری آغاز کند، جایی که بتواند روی بقچه‌ها دراز بکشد و آسوده بیارامد. نگاه پر از امیدم به او دوخته شده بود، به سودای پرسیدن این سؤال که آیا هرگز اورپیید را دیده است یا نه؛ با توجه به سن و سالش به نظر می‌رسید که دیده باشد.

در مورد نخستین بخش از سفرمان واقعاً چیز درخوری برای گفتن نیست. کاملاً مشخص بود که چه وضعی در پیش داشتیم. در مهمانخانه سفت‌ترین تخت با کهنه‌ترین حصیر به من رسید؛ خرده‌فرمایش‌های همه را انجام می‌دادم، لباس‌ها را دوخت و دوز و مرتب می‌کردم، به پوتین‌ها بند می‌انداختم. مو و ریش نقاب‌ها را شانه می‌کردم و هر جا که تکه‌ای کهنه از پس صحنه نیاز به نو شدن داشت رنگش می‌کردم. این کارها آزارم نمی‌داد، جز مواقعی که میدیاس به مردم می‌گفت که، در واقع، مرا برای انجام دادن همین کارها استخدام کرده‌اند.

او خار چشم من شده بود؛ نه کک‌های داخل حصیر آزارم می‌داد نه سختی کار و نه مراقبت از دموخارس. عاشق پیرمرد همیشه مست بودم، حتی هنگامی که از شدت خشم دیوانه‌ام می‌کرد، اما خیلی زود آموختم که چگونه مهارش کنم. آن‌طور که خودش می‌گفت در دوران جوانی‌اش بسیار عاشق‌پیشه بوده؛ تصور می‌کنم که در آن زمان مدتی بود که با جوانی ارتباط پیدا کرده بود، کسی که او حتم داشت هرگز لب به سُخره‌اش

احمقانه‌اش. هنرمند حقیقی به نقابی که شاعر در نمایشنامه خود خلق می‌کند جان و روح می‌بخشد؛^۱ تنها به این شیوه است که رب‌النوع هنر در دل و جان او رسوخ می‌کند. تو را درست در لحظاتی که خودت را ندیده‌ای دیده‌ام، عزیزم. من حتم دارم.»

برای آن‌که آرامم کند با من سخن می‌گفت. وقتی مهربان می‌شد، مهربان‌تر از او یافت نمی‌شد. هرگز امیدوار نبودم که او چندان هوشیار و مسلط بر خویش باقی بماند که متوجه من نیز بشود. تقریباً شصت ساله بود، یعنی سنی که در آن زمان از نظر من بسیار زیاد می‌آمد. اما هنوز چون مردی که از ممتاز بودن خویش آگاه باشد حرکت می‌کرد، و عجباً که در روزهای خوش کاری‌اش از پس نقاب بسیار جوان می‌نمود. نسبت به میدیاس که در میکده‌ها پیرمرد را به خاطر جوان محبوبش در برابر غریبه‌ها به سُخره می‌گرفت هیچ بغض و کینه‌ای نداشتم.

به این ترتیب، همه چیز طبق معمول پیش می‌رفت تا نوبت به هکتور، اثر فیلوکلس،^۲ رسید. در این اثر پوشیدن لباس‌های جنگ هومری و نمایاندن پاها تا ران ضروری بود. ساق‌پاهای میدیاس خیلی نازک و باریک بود و مجبور بود زیر جوراب شلواری‌اش لایی فروکند، اما باز هم زانوانی خمیده داشت؛ طرح بدن او بیش‌تر شبیه پاریس^۳ بود تا هکتور.

در بازار شهری کوچک در میان کورنت و موکنای^۴ نمایش اجرا می‌کردیم. در چنین مکان‌هایی معمولاً بذله‌گویی محلی هست که نمایش‌های خاص خودش را اجرا می‌کند. وقتی پاریس حین خروج از

نخواهد گشود. حال او حکم شبحی را داشت که زمانی اصیل‌زاده بوده، با این حال، به هیچ وجه مرد تنفربرانگیزی نبود، حتی در رسم و مرام نوشیدن. بیش‌تر شبیه رقاصی پیر بود که با شنیدن نوای نی‌گام‌های زیبایی برمی‌دارد که همسایگان و اطرافیانش بصیرت دیدن آن را ندارند. حس عزت نفس باعث می‌شد که به هنگام هوشیاری و دوری از عیش و نوش، حدود و ثغور اخلاق اجتماعی را رعایت کند؛ اما بعد از اجرای نمایش، وقتی باده‌گساری را آغاز می‌کرد، دیگر وقت و فرصتی برای توجه به مسائل ریزتر نداشت. نتیجه این دوره این بود که درس‌های زیادی به من آموخت، درس‌هایی که از آن پس همواره برایم مفید بودند؛ همچنین قطعات نغزی از آگاتون^۱ و سوفوکل^۲ خطاب به پسرکان محبوبشان برایم می‌خواند و هر کجا که ضرباهنگ اشعار اجازه می‌داد، به جای آن پسرها نام مرا در شعر می‌گنجاند.

اولین بار که واقعاً برایم مشکل‌ساز شد، صبح قبل از اجرای نمایش بود. صبح‌ها که از بستر بیرون می‌خزید، پیاله کوچکی شراب می‌نوشید تا گرمش کند، و اگر غافل می‌شدم، کل مشروب داخل تُنگ را فرو می‌داد. به‌دو به میخانه می‌رفتم و سِر راه کمی آب به شراب اضافه می‌کردم و مدام به حوف می‌گرفتمش تا فرصت عیش و نوش تمام شود. اگر بخت یاری می‌کرد، به موقع لباس بر تنش می‌پوشاندم و آن وقت برای انجام کارهای خودم نیز فرصت کافی می‌یافتم.

همیشه به من می‌گفت: «نمایش در خون توست. چهره نمایشی‌ای داری. نه مثل چهره زمخت آن میدیاس، که عاشق نقابی است که با آن به دنیا آمده، و به زودی حتی همان را هم از دست خواهد داد، به خاطر تکبر»

۱. نمایشنامه‌نویسان عصر کلاسیک همگی به نظم می‌نوشته‌اند. - م.

2. Philoktes

۳. شاهزاده زیبا و نه چندان جنگجوی تروآ. - م.

4. Mykenai

1. Agathon

۲. Sophokles، نمایشنامه‌نویس یونان باستان با ۱۲۳ نمایشنامه که فقط هفت تراژدی از آن‌ها باقی مانده، مثل اُدیپ‌نهوریار، الکترا و غیره. - م.

کسی آن را فرستاده؛ اما این بار حدیس آن شخص نادرست بود. شاید دموخارس در مورد خودش خیلی مسامحه کار و سهل انگار بود، اما دیگر آن قدر ساده نبود که اجازه دهد همچون میدیاسی از او سوء استفاده کند. به نظر در همین زمان او به لامپریاس هشدار داد که به زودی دچار مشکل خواهیم شد. اما لامپریاس به قدر کافی مشکل داشت و تحمل شنیدن مشکلات اضافی دیگر را نداشت؛ و در مورد میدیاس نیز هر آنچه لازم بود بداند می دانست؛ این که تا پایان این سفر هیچ امکان و فرصتی برای استخدام بازیگر جدید وجود نداشت.

در فیگالیا^۱ بودیم، شهری کرچک در مجاورت المپیا.^۲ این قرار برای ما بسیار مهم بود، چون مردم شهر ما را استخدام کرده بودند. آن‌ها به افتخار قهرمان بنیانگذار شهرشان و نیز تاریخ آزادیشان جشن گرفته بودند.

فیگالیا یکی از شهرهایی بود که اسپارت‌ها پس از پیروزی در جنگ بزرگ با سپاهیان آن، یکی از اعضای شورای حکام خود را بر آن حاکم کرده بودند تا مردم را مهار و خاموش کند. آن‌ها در این شهر نیز طبق معمول شورای ده نفره خود را از میان ده تن از بدترین ملاکان قدیمی، که توسط دموکرات‌ها تبعید شده و حال با سرکوب همین دموکرات‌ها به سود سرشاری می‌رسیدند، انتخاب کردند و قدرت را به آن‌ها سپردند. اعضای این شورای حکام به ازای جفایی که بر آن‌ها رفته بود ده چندان شدیدتر انتقام ستاندند؛ کاملاً خودسرانه عمل می‌کردند، به همسران جوان و زیبای مردان شهر یا پسرکان خوش سیمای آن‌ها دست تعدی دراز می‌کردند و بهترین قطعه زمین‌های آن‌ها را به میل خود به تصرف در می‌آوردند. اگر کسی دم می‌زد، اسپارت‌ها سپاه خود را به آنجا گسیل

صحنه می‌گوید: «اگر هیلن همبستر من باشد، دیگر چه غم؟» این مرد فریاد برآورد: «هیلن برای آن که وسط آن زانوهای خمیده و نزدیک به هم جا شود باید خیلی لاغر باشد.» مدتی شیرازه نمایش از هم پاشید، و تازه اوضاع وخیم‌تر نیز می‌شد. میدیاس نقش منادی یونانی را نیز بر عهده داشت، و نیز نقش پاریس را که می‌بایست برای شنیدن خبر مبارزه عنقریب در کنار صحنه می‌ایستاد.^۱ پشت صحنه میدیاس زره نیم‌تنه و نقابش را درآورد و چنان آن‌ها را به من داد که پنداری می‌خواست نیست و نابود شوند. صد البته وقتی من به روی صحنه آمدم آن مرد لوده هلهله به راه انداخت و کل سالن غرق اغتشاش و ناآرامی شد.

مپس ردای بلندی بر تن پاریس پوشاندند تا نقش هکتور را ایفا کند و در متن خطی گنجانند که لباس غیرجنگی او را توجیه کند؛ و میدیاس، که در اوقات فراغت مدام دست به کار آزار و اذیت من بود، به دشمنی جدی و خطرناک تبدیل شد.

اجازه دهید که دیگر در مورد لباس و ابزار جنگی او که هر روز می‌بایست در حین اجرای اثر از آن‌ها استفاده می‌کرد چیزی نگویم. حال در هر میکده‌ای که بنشینید، از زبان بازیگران این داستان قدیمی را خواهید شنید، طوری داستان را تعریف می‌کنند که پنداری او نخستین مردی بوده که چنین اتفاقی برایش افتاده؛ اما حداقل فایده این داستان این است که شتونده‌اش به رایگان لبی تر می‌کند. پس از ماجرای رفتن خار در پوتین و آستین وصله خورده لباس و ریسمان پاره شده نقاب و غیره می‌گذریم. یک روز صبح در کنار محلی استراحت دموخارس بر روی زمین لکه‌ای نوچ و تُنگی شکسته دیدم. شراب خالص بود و حدس زدم چه

۱. پاریس در جنگ تروا با متلائوس می‌جنگد. رپوده شدن هیلن، همسر متلائوس، توسط یاریس بهانه جنگ تروا بود. - م.

1. Phigaleia

۲. Olympia، مکان معبد اصلی خدایان المپ و نیز بازی‌های باستانی المپیک در یونان. - م.

می‌کردند، و وقتی کار سربازان با شخص معترض به پایان می‌رسید، او دیگر برای همیشه فکر شکوه و شکایت را از سر بیرون می‌کرد و سربراه می‌شد. سپس مردم تب شورش کردند؛ پلوپیداس^۱ و دیگر وطن‌پرستان به عالم ثابت کرده بودند که اسپارت‌ها نیز چون مردان دیگر بخش‌های جهان، تنی از گوشت و پوست و استخوان دارند؛ و در حینی که فرزندان هرکول، گیچ و منگ، سرهاشان را می‌مالیدند و به این سو و آن سو می‌دویدند تا ببینند پشه کسی آن‌ها را زده، شهرهای تابع از فرصت استفاده کردند. مردان فیگالیا در این عرصه بسیار سریع عمل کرده بودند؛ اما وقتی آن‌ها، هماهنگ و متحد، یورش بردند تا کار اعضای منفور شورای حکام را یکسره کنند، دیگران با گروه خویش به دامنه تپه‌ها زده بودند.

شورای شهر پیشاپیش برای ما پیام فرستاده و خواستار اجرای نمایی مناسب با موضوع جشن شده بود. گفته بودند هر چقدر لازم باشد دستمزد می‌پردازند. بخشی از طلاهای اعضای شورای حکام را از دست یغماگران دور نگه داشته بودند. لامپریاس دقیقاً نمایی را انتخاب کرد که وصف حال آن‌ها باشد: کادموس، اثر سوفوکل جوان، که تجلی بود از تب. این نمایش اثری جدید و متوسط بود که هیچ فکر نمی‌کرد ارزش اجرای مجدد را داشته باشد. کادموس، که به جرم کشتن ازدهای خدای جنگ مجازات شده بود، از بند اسارت آزاد و سپس پادشاه می‌شود و با هارمونیا^۲ ازدواج می‌کند و غیره و ذلک، تا پایان نمایش که مراسم ازدواج این دوست. دموخارس، که به وقت هوشیاری خوب متن می‌نوشت، به

1. Pelopidas

۲. Harmonia، دختر آفرودیت و آرس؛ نماد هماهنگی و نظم. - م.

فراخور وضعیت بخش‌هایی به آن افزود: پیشگویی‌های آپولون.^۱ به این ترتیب، نام فیگالیا نیز در اثر مطرح می‌شد. اعضای شورای شهر بسیار مشغوف شدند. یک هفته با گروه همسرایان تمرین کردیم؛ این گروه ابتدا بر اساس این معیار که از پسران دموکرات‌ها باشند انتخاب شده بودند و کیفیت صدایشان معیار بعدی بود؛ و از این رو، می‌شد حدس زد که کارشان چگونه است.

خود من چشم‌براه ارائه این کار بودم، چون وظایفی که در آن به عهده من گذاشته شده بود بیش از حد معمول بود. در کسوت سیاهی لشکر (یکی از جنگجویان خاکی کادموس) می‌بایست چند جمله‌ای به زبان می‌آوردم و سرتاسر بخش پایانی کار را نیز در نقش آپولون بر صحنه می‌ایستادم، چون میدیاس در دو نقش آپولون و هارمونیا ظاهر می‌شد.

این نخستین باری بود که من نقاب یکی از خدایان را بر چهره می‌زدم. میدیاس که برای به رخ کشیدن کار و فرّ پیشینش ما را به خاطر لباس‌هایمان به شخره می‌گرفت، بیش از همه همین نقاب آپولون را تحقیر می‌کرد. می‌گفت این نقاب باید پنجاه سال قدمت داشته باشد؛ و از این لحاظ، حق با او بود. این نقاب از چوب زیتون تراشیده شده و سنگین بود، اما بی هیچ زبری و سختی‌ای بر صورت می‌نشست، چون برون و درونش به یک اندازه صاف و صیقلی بود، کار دست استادکاری تمام‌عیار. این روزها دیگر هیچ سازنده‌ای به هدف ماندگاری نقاب نمی‌سازد.

یادم است که نخستین بار در الئوسیس بسته‌ها را باز کردم و چشمم به نقابی که به من خیره شده بود افتاد. با دیدنش یگه خوردم. انگار چهره‌ای واقعی بود، با خودم گفتم که بیش از صحنه نمایش، مناسب معابد است.

۱. Apollo، در اساطیر روم و یونان رب‌النوع، همی بوده است؛ از جمله خدای موسیقی و شعر و طب، و نیز نماد زیبایی و جوانی بوده است. - م.

یادم است که میان آن همه اجناس ریز و درشت چمباتمه زدم و مدت‌ها به آن نقاب چشم دوختم. میدیاس حق داشت که می‌گفت نقاب قدیمی است. باید واقعیت را پذیرفت. دیگر مثل قبل، پیش از ساخته شدن طرح جدید نقاب آپولون، هیچ کس با دیدن این گونه نقاب‌ها نمی‌گفت: «چه زیبا! چه مرد جوان زیبایی!»

دموخارس، در جواب به سؤال من در مورد این نقاب، گفت بازیگری سالخورده که فکر می‌کرد این نقاب مایه روشنایی بخت و اقبال است، آن را به لامپریاس داده بود. می‌گفتند این نقاب را به مناسبت اجرای مجدد یومیدس، اثر آئسخولوس، اثری که آپولون در آن نقش محوری دارد، ساخته‌اند؛ دموخارس می‌گفت، آن دوره مربوط به روزهای بزرگی آلکیبیادس و نیکياس بود، زمانی که حامیان مالی آثار نمایشی واقعا حامی بودند.

پیش از فیگالیا، شب را در المپیا بیتوته کردیم؛ پیش از آن زمان هرگز به آن‌جا نرفته بودم و حال سرتاسر وجودم چشم شده بود و نگاه می‌کردم. در واقع، حال که سال برگزاري بازی‌های المپیک نبود، منطقه غرق سکوت و سکون بود؛ اما روح جوان به سهولت راضی و خرسند می‌شود. با دموخارس به راه افتادم تا مناظر مختلف را ببینم. درست چون آسیبی پیر که به اصطبل خود برود، بی‌اختیار به سمت می‌کده کنار رودخانه رفت. بعد از نوع نگاهم خواند که می‌خواهم ترغیبش کنم، و با صدایی چون صدای کاهنان گفت: «پسر عزیزم، داشتی در مورد نقاب آپولون از من می‌پرسیدی. تازه یادم افتاد که این نقاب در کدام کارگاه ساخته شده. به معبد زئوس برو تا خودت ببینی. بگذار فکر کنم، خوب، سردر دو شیپ غربی.»

به حرفش تن دادم، بدون تأسف و ناراحتی به خاطر تندتر شدن

ضرباهنگ گام‌هایم. دره پوشیده از درخت گرم و داغ بود، چون بهار در این منطقه آغازی همانند تابستان دارد. از همان هنگام رودخانه با بستر پوشیده از سنگریزه‌اش کم عمق شده بود. گرد و خاکی که بر پاها می‌نشست داغ بود و مجسمه‌های نقاشی شده می‌درخشیدند. مجسمه هر میس^۱ مهربان، با جبهه‌های آویزان انگور در برابر رب‌النوع کودکی که در آغوش داشت، منظره‌ای چنان زیبا آفریده بود که انسان هوس می‌کرد به تن‌حنايي رنگ او دست بمالد. کمی جلوتر مجسمه‌های تنبیهی قرار داشت، مجسمه‌هایی که قهرمانان متقلّب، در مسابقات موظف به اهدایشان بودند. طلاکاری‌ها روی سقف‌ها چشم را خیره می‌کرد و مرمرهای سفید می‌درخشیدند. محراب بزرگ زئوس، که از هنگام مراسم قربانی صبحگاهی به بعد پاک و تمیز نشده بود، بوی تعفن می‌داد و آکنده از مگس بود. با این حال، این معبد همیشه تماشاگرانی دارد. ایوان و ردیف ستون‌ها آکنده از سرو صدای راهنماها و فروشنده‌های دوره‌گرد بود. دستفروش‌ها تصویر زئوس را می‌فروختند که با خاک زس رنگ شده بود؛ طیبیان شیاد با صدای بلند برای داروهایشان تبلیغ می‌کردند؛ بزغاله‌ها و قوچ‌های آماده برای قربانی بَع‌بَع می‌کردند؛ سخنوری با صدایی زنگ‌دار متن ادیسه را دکلمه می‌کرد و پسرش همزمان کاسه جمع‌آوری اعانات را میان حاضران می‌گرداند. از زیر نور داغ خورشید به دل سایه‌های خنک و لطیف رفته و مثل بقیه مردم از دیدن مجسمه عظیم نفس در سینه‌ام حبس شد؛ مجسمه‌ای از عاج و طلا، با سریری به بزرگی اتاق من در خانه. نگاهم به بالا کشیده شد و چهره قدرتی را دیدم که می‌گوید: «آه، ای بشر، فناپذیری خود را با آرامش پذیرا باش.»

وقتی از معبد بیرون رفتم، مجبور شدم خودم را از شر شخص پستی که

۱. Hermes، رب‌النوع یونانی، یسر زئوس و مایا، قاصد خدایان. - م.

فکر می‌کرد بهای سوءاستفاده از من دادن یک وعده شام رایگان است. خلاص کنم، و داشت یادم می‌رفت که از سردردِ دو شیبِ غربی دیدن کنم. اما یکی از راهنماها مشغول هدایت گروهی از زنان ثروتمند با فرزندان و پرستارانشان بود که همگی کلاه‌های حصیری بزرگی به سر داشتند؛ دیدم که با دست اشاره کرد و از فیدياس^۱ مجسمه‌ساز اسم برد. چشمانم در جهتِ انگشتش کشیده شد.

در بخشِ مستطیلیِ انتهای ستوریِ ساختمانِ صحنهٔ نبرد میان یونانیان و کنتاوروس‌ها^۲ به چشم می‌خورد. پیریتوس^۳ و پیریتوس^۴ و سربارانشان برای محافظت و نجاتِ پسران و زنان می‌جنگیدند: انسان‌ها علیه نیمه انسان‌ها، در حین گلاویز شدن، ضربه زدن، لگدکوب کردن و پرتاب تبر به سوی همدیگر؛ و در میان این هنگامه، آپولون نقاب‌دار، تنها و بلند بالا، ایستاده و بازوی راستش را بالای سر همه بلند کرده بود.

بدون هیچ شک و تردیدی خودش بود. اما در این جا دهانش بسته بود و بر چهره‌اش دو چشم نیز مشخص بود. برگشتم تا صحنه را دقیق‌تر ببینم، چنان شیفته و مهوت که بی‌اختیار به بانویی برخورد کردم و او با اخمی تلخ به من چشم‌غره رفت. حرف‌هایش را نشنیدم. گوشت و پوستِ تنم از احساس نشاط و دلهره‌ای توأم با احترام می‌لرزید. حتی حالا هم، وقتی در المپیا هستم، همان لرزه بر اندامم می‌افتد.

او بر فراز صحنهٔ نبرد می‌ایستد، فقط کافی است که آن‌جا حضور داشته باشد، بی‌ضرورت انجام هیچ کاری. جهان هنوز سبز و خام است؛

1. Pheidias

۲. Centaurs، قنطرس، در اساطیر یونان نژادی از جانوران که نیمی اسب و نیمی انسان بودند. - م.

3. Theseus

4. Pirithoos

فقط او می‌داند که یونانیان به خاطر او می‌جنگیدند؛ اما از وجود او نوری بر چهرهٔ تستوس جوان می‌نابد. یونانی‌ها باید پیروز شوند، چون او آن‌ها را خوش‌تر دارد؛ چشمان بصیرش به دوردست خیره می‌شوند. هیچ عزیزکرده‌ای ندارد. جدی، با طراوت، با سخاوت و بی‌ترحم. تارِ عالی دوستِ کسی است که تمامی زه‌هایش با آن کوک و تنظیم شده باشند. آیا چنین تاری برای تارزنی ناشی دل می‌سوزاند؟

برگشتم و برایش سخنرانی کردم، مزخرفاتی بچگانه با نظم نامنسجمی که از عهدهٔ هر بازیگری برمی‌آید. مجالتی برای کامل کردن سخنانم نیافتم، چون دموخارس از فرط مستی عقل از کف داده بود و باید تا فرصت بود و می‌توانست روی پا بند شود برمی‌گشت. مرا هیلاسِ محبوبِ خود توصیف کرد و به من خوشامد گفت، و همپایه‌هایش با شنیدن حرف‌هایش خندیدند و هلله کردند. اما من به این‌گونه مسائل عادت داشتم. گفتم: «هیلاس؟ می‌دانی برای او چه اتفاقی رخ داد. هرکول به او اجازه داد که به تنهایی به دیدن مناظر برود، و ایزددختانِ محلی او را گرفتند و غرقش کردند. و هرکول در آرگو راه خود را گم کرد. طناب را برکش، همسفر؛ به عرشه بازگرد، پیش از آن‌که ناخدا لنگر بکشد.»

اما وقتی در فیگالیا بسته‌ها را باز کردم و نقاب آپولون را به قلابش آویختم، از درختِ غار شاخه‌ای کردم تا بالای آن فرو کنم، و چند قطره شراب نیز پایینش ریختم. وقتی در کورسوی نور لرزانِ فانوسم از اتاقِ جنوبی پشتِ صحنه بیرون می‌آمدم، ناگهان به ذهنم رسید که در چشمخانه‌های تھی نقاب به راستی دو چشم هست که دور شدنم را نظاره می‌کنند.

صبح روز اجرای نمایش، مدت‌ها پیش از طلوع خورشید، تماشاگران از هر سو چون سیل به سویمان جاری شدند. به حتم هر کس که در آن

شهر روی پاهایش بند بود به تماشا آمده بود؛ حتی پدر بزرگ بسیار سالخورده‌ای را دیدم که تا به صندلی کولش کردند.

ترتیبی دادم که دموخارس مشروب صبحگاهی‌اش را حتماً با آب بنوشد؛ به هر نحو که شده بود، لباس رزم آرس^۱ را بر او پوشاندم؛ وسایل و ابزار همه اعضای گروه را آماده و چنگم را کوک کردم، چون می‌بایست با شروع آواز جشن ازدواج چنگ می‌نواختم. سپس خودم نیز لباس رزم مردمان، تیب، را بر تن کردم.

تا آن‌جا که به یاد دارم همه چیز به خوبی پیش رفت تا بیش و کم به یک‌سوم نهبی کار رسیدیم، آن‌جا که لامپریاس و دموخارس به ترتیب در نقش‌های کادموس و تِلِفَاسا^۲ روی صحنه بودند. میدیاس در نقش هارمونیا از صحنه خارج شده بود تا دوباره در نقش آپولون به صحنه بازگردد؛ قرار بود به زودی در بخش خاص خدایان^۳ در بالای صحنه ظاهر شود و پیشگویی کند. من هنوز در کسوت جنگجو بر صحنه بودم و فقط می‌بایست نیزه‌ای را در دست نگه می‌داشتم.

بر مرکز صحنه در نزدیکی در به اصطلاح سلطنتی ایستاده و به آن سوی سالن و دامنه تپه چشم دوخته بودم که ناگهان متوجه خیلی از مردم که در حال یورش بودند شدم. اولین تصویری که به ذهنم رسید این بود که شهروندان یکی از شهرهای مجاور برای تماشای نمایش آمده‌اند، اما دیر رسیده‌اند. وقتی دیدم که همگی سپر و نیزه به دست دارند، باز هم فکر بدی به ذهنم خطور نکرد؛ تصور کردم که می‌خواهند در جشنواره رقص جنگ برگزار کنند. یک دم باور کردن این تصور ساده‌لوحانه به نظرم

۱. Ares، رب‌النوع جنگ، فرزند زئوس و هرا؛ عاشق آفرودیت. - م.

2. Telephassa

۳. nymphs، الهه‌هایی در قالب زنان زیبا، ساکن در رودخانه‌ها و چشمه‌ها - م.

دشوار آمد؛ اما وقتی در آتن کار می‌کنید، باید چنین تصور کنید که حین اجرای نمایش، عالم و آدم از حرکت باز می‌ایستند و سکوت می‌کنند.

لامپریاس همچنان جملاتش را ادامه داد؛ مردان نزدیک‌تر شدند، تا وقتی ناگهان یکی از اعضای گروه همسرایان فریاد کشید و به بالای سرش اشاره کرد. تماشاگران خیره ماندند؛ نخست به او، و بعد به جایی که او به آن اشاره می‌کرد. و سپس اغتشاش آغاز شد.

سپاهیان بالای سرمان سرودی سر دادند و به سمت پایین یورش آوردند. مردمان فیگالیا، همگی بدون جنگ‌افزار و سلاح، شروع کردند به شکستن نیمکت‌های چوبی و بست‌های آن‌ها، و عده‌ای نیز گریختند. زن‌ها که با عالی‌ترین لباس‌هاشان در سویی دیگر نشسته بودند در هم لولیدند، تقلا کردند و جیغ کشیدند. مردی جوان که ذهن تیز و پرحدّتی داشت، از بخش مخصوص همسرایان جستی زد و نیزه مرا از دستم قاپید. امیدوار بودم که آن نیزه به کارش بیاید؛ نیزه مخصوص صحنه بود با تیغه‌ای چوبی. سپرم را نیز به طرفش دراز کردم، سلاحی که بیش از آن نیزه محتاجش بود. اما جوان گریخت، با نقابی ریش‌دار که آن را تا روی سرش بالا زده بود گریخت.

در آن لحظه فکر می‌کردم که در گام بعدی چه باید بکنم. اما وقتی به لامپریاس نزدیک شدم، صدای او را حین بیان جملاتش در نمایش شنیدم.

آن گروه از مردم که نگفتند بازیگران نمایش اکثراً دیوانه و مجنونند بعدها گفتند که یکی از خدایان در آن لحظات از ما پاسداری و حمایت می‌کرده است. اما در حقیقت، در این‌گونه شرایط بهترین کار این است که انسان کارش را ادامه دهد. دست‌کم همه می‌فهمند که آدم چیست و کیست؛ اگر به جای ماندن بر صحنه، می‌جستیم و می‌گریختیم، احتمال این‌که به ضرب نیزه از پا درآییم یا زیر پای دیگران لگدکوب شویم

به مراتب بیشتر می‌شد. فیلسوفان می‌گویند که انسان بنا بر ذات خویش در پی یافتن دلیل است، پس من هم دلیل خودم را شرح می‌دهم. فکر نکنم که در آن لحظات این اندیشه به ذهنم راه یافته بوده باشد. نمایش از نظر من هنوز جشن دیونوسیوس در آتن بود. من به مراسم و جشن‌ها خود داشتم، به محیط‌های مقدس، کاهنان و دولتمردان و سرداران سپاه در جایگاه‌های افتخاری؛ انجام همه کارها با ظرافت و نظم، و مجازات مرگ برای آنان که با خشونت نظم مراسم را برهم زدند. این عریضه‌جویی سخت خشمگینم کرد. ما نمایشنامه را اختصاصاً برای این جشنواره از بر و تمرین کرده بودیم؛ و من هنوز فرصت نیافته بودم تا در کسوت آپولون به روی صحنه بیایم.

آشوب و بلوا تشدید می‌شد. در این گوشه و آن گوشه مردان به روی نیمکت‌ها پریده، لحظه‌ای مردمانده و سرانجام به بیرون دویده بودند تا به اعضای شورای حکام بیبوندند. بعضی از زنان نیز چهار دست و پا خود را به جایگاه مخصوص مردان رسانده بودند تا به ردای خویشانان درآویزند و نگذارند که آن‌ها وارد معرکه شوند. حال مردانی که در آغاز معرکه گریخته بودند - البته نه از سر ترس، که برای آوردن سلاح‌هایشان - مسلح به صحنه بازمی‌گشتند. اما درست در همین لحظه دموخارس به روی صحنه آمد و در نقش تیلفاسا با جدیت بی می‌زد. حتی تماشاگر هم داشت؛ کاهنی قدیمی در ردیف جلو که لحظه به لحظه نمایش را دنبال کرده بود، و چند کودک هم بودند که پنداری درگیری‌های گروهی زیاد دیده بودند و به این گونه نزاع‌ها خود کرده بودند، اما چیزی که ندیده و به آن خود نکرده بودند تماشا می‌نمایش بود.

در کمال بهت و حیرت تازه متوجه شده بودم که در جلوی صحنه خونریزی راه افتاده - نخستین باری بود که شاهد خونریزی در جنگ بودم -

و همان لحظه لامپریاس که گرم بداهه‌گویی بود، با اشاره دست مرا نزدیک خواند و سپس با صدایی که از کناره نقابش بیرون می‌زد به من گفت: «آپولون را به صحنه بیاور.»

از صحنه خارج شدم و پشت صحنه شروع به دویدن کردم. پیش از رسیدن به اتاق پشت صحنه نیز می‌دانستم که در آنجا چه چیزی خواهم یافت؛ در واقع، هیچ. حتی داخل جعبه‌ها و بسته‌ها را نیز نگاه کردم. به حتم میدیاس با همان لباس هارمونیا گریخته بود. لباس معمولی اش آنجا آویخته بود.

ردا و نقاب آپولون همان جا بود که پیش‌تر گذاشته بودم. لباس‌هایم را درآوردم و با تقلا لباس‌های جدید را به تن کردم، چنگم را برداشتم و به پشت صحنه رفتم. اتاق پشت صحنه گلبه‌ای بود با سقف مسطح و نردبانی زهوار دررفته که به بخش مخصوص راه رفتن خدایان بر بالای صحنه می‌رسید. میدیاس رفتن به آن بالا را تمرین کرده بود، نه من. حین بالا رفتن از پله‌ها که با سختی و جان‌کندن توأم بود، آمستینم به میخی گرفت و پاره شد و اعضای شورای حکام فیگالیا را که با بهره‌مندی از آن همه ثروت هیچ پولی خرج تعمیر و نوسازی نمایشخانه محقر و توسری خورده نکرده بودند لعن و نفرین کردم. با خودم گفتم، ثن بر آن‌ها، زنده باد دموکرات‌ها. آپولون آرمان و هدف آن‌ها را تأیید و تثبیت می‌کند.

در همان حال که بر شیب ورودی صحنه به انتظار دریافت علامت برای ورود به صحنه بودم، در ذهنم آن بخش از سخنان آپولون را که با شنیدن تمرین‌های پیوسته میدیاس آموخته بودم مرور کردم. این قطعه، اگر کسی واقعاً به آن گوش می‌داد، فقط برای مردمان فیگالیا بود. برای بخت‌یاری دستی به نقاب کشیدم و گفتم: «کمکم کن، آپولون، و من نیز هدیه‌ای به تو خواهم داد؛» دیگر فرصتی نبود تا نوع این هدیه را تعیین کنم. بعد از آن شیب پایین رفتم و چنگم را به ناله درآوردم.

از آن بالا شاهد صحنه نبردی تمام‌عیار بودم. حال تقریباً نیمی از مردم شهر سلاح به دست داشتند، حتی اگر شده چاقو یا ساطور. نیزه و شمشیر هم بود، سلاح‌هایی مرگبار. ایستادن بر روی صحنه، بیان کلمات بی آن‌که شنیده شوند، برای یک بازیگر کاری احمقانه و در نظر یک رب‌النوع دون‌شان بود. بازویم را بالا بردم، درست به حالت فیدئاس آپولون، و فریاد زدم: «پیروزی!»

چند زن از تعجب فریاد زدند و به صحنه اشاره کردند. چند مرد هلهله سر دادند. در دم متن پیشگویی را از یاد بردم. یک لحظه چنگ انداختن مرگ را بر وجودم احساس کردم. سپس نمی‌دانم چگونه و به چه طریق - قضاوت را به شما و دیدگاه خاص شما واگذار می‌کنم - پژواک صدایم را در دوره کودکی، حین خواندن متن «قاصدی از سالامیس»^۱ در پارسیان، اثر آئسخولوس، به یاد آوردم. این نخستین خطابه بلندی بود که پدرم به من آموخته بود. یکی از تارهای قوی چنگ را به ناله انداختم و به راه مخصوص خدایان که در بالای صحنه تعیین شده بود پا گذاشتم و تا آن‌جا که در توانم بود با صدای بلند شروع کردم:

به پیش، فرزندان یونان! سرزمین پدریتان را آزاد کنید! پسران و همسران و معبدان خود را، عبادتگاه‌های خدایان اجداد خود و مقبره‌های پدران خود را نجات دهید! پیش به سوی میدان نبرد! همه چیز از آن طرف پیروز است!

سالن نمایش در فیگالیا از هر لحاظ دچار نقصان و کمبود بود، اما دست‌کم به لحاظ کیفیت پژواک صوتی خوب بود. از بالای تپه

۱. اشاره دارد به جنگ خشایارشاى اول با یونانیان. در این حمله خشایارشا نخست پیروزی‌هایی به دست آورد، اما با نابود شدن نیروی دریایی‌اش در سالامیس، سپاه ایرانیان عملاً در جنگ شکست خورد. قاصد سالامیس کسی است که خبر پیروزی یونانیان را برای مردم کشورش می‌برد. - م.

صدای شادی و هلهله آمد. بعدها باخیر شدم بعضی از زنان فکر کرده بودند که من به راستی خود آپولون هستم؛ بر اساس آنچه در سفرهامان به حومه شهرها دیده بودم، این واکنش متعجبم نکرد. مردان، هر چند نه تا این اندازه ساده‌باور، این قطعه را خوش‌یمن تلقی کردند؛ می‌پنداشتند که این کلمات به راستی بخشی از خود این نمایشنامه است. شنیدم که در حین پس‌راندن اعضای شورای حکام، رب‌النوعشان را خطاب قرار می‌دهند.

در بخش بعدی خطابه از پسران یونانی خواسته می‌شد که دل به دریا بزنند، و همین ممکن بود تأثیر این قطعه را ضایع کند. اما حتم داشتم که اگر پدرم بود و می‌دید که من به دلیل بروز اتفاقی ناخوشایند در سفر متن اصلی‌ای را که می‌بایست می‌خواندم فراموش کرده‌ام، وجودش لبریز از خشم و انزجار می‌شد. گذشته از این، آن پایین بر روی صحنه، دموخارس با دست برای همه بوسه می‌فرستاد و می‌گفت: «ادامه بده! ادامه بده!» بنابراین، خطابه را به همان شکل ادامه دادم: قوچ‌های برنز دماغه کشتی، نوک تیز پاشنه‌های کشتی، پاروهای خرد شده، سواحل پوشیده از جسد، کشتی‌های غوطه‌ور در امواج، صدای جیغ و فریاد بر امواج خروشانشان. هر از گاه رشته کلام از دستم خارج می‌شد و برای سامان دادن به کار، آهنگ پیشروی دوریان‌ها^۱ را می‌نواختم.

نمی‌دانم تا هنگام عقب‌نشستن اعضای شورا تا پیس تپه تا کجای متن را از بر خوانده بودم. (آن‌ها تا خود اسپارتا، جایی که سزوارشان بود، دویدند و سپس همان‌جا ماندند.) اکثر تماشاگرانم به دنبال فراری‌ها دویده و رفته بودند. نمایش انگار به پایان رسیده بود، و من نیز برای حمله مؤخره، به عنوان ختم نمایش، جمله‌ای از اورپید خواندم:

۱. Dorians، مردمان بخشی از یونان باستان که فتوحات بسیار داشتند. - م.

هر چه بشر خواست نه آن می‌شود،
آنچه خدا خواست همان می‌شود.

بعد از راهروی مخصوص خدایان پایین آمدم، و آستینم دوباره به میخ گرفت و پاره شد.

مهمانی شبانه در سرتاسر فیگالیا ادامه یافت. آن‌ها در آرگو چلیک بزرگی به قطر دهانه چاه داشتند که پُر از شراب ناب بود. از دموخارس جدا شدم تا از خوان گسترده دیونوسوس لذت ببرم. او خود از سخاوت دیونوسوس بی‌بهره نماند. و پرسه‌زان از او دور شدم. مردم مدام از من می‌پرسیدند چه کسی نقش آپولون را بازی کرد؟ اکثرشان می‌گفتند، مردی بسیار بلند بالا که انگار از دل آسمان پایین آمده بود. قرار بود پوتین‌های بلند به پاکنم، اما وقت نکرده بودم بندهایشان را ببندم. این واقعیت است که می‌توان کاری کرد که تماشاگر همه چیز را ببیند، به شرط آن‌که خود شما نیز به آن چیزها باور داشته باشید.

چند ساعتی از لامپریاس دور بودم و نمی‌دانستم او کجا رفته. بعداً فهمیدم که تمام آن مدت را در اتاق پشت صحنه گذرانده بود، روی بسته‌ای نشسته بود، صبور چون خواهران تقدیر،^۱ در انتظار این که میدیاس برای عوض کردن لباس‌هایش برگردد.

داستان آماده‌ای در ذهن داشت، می‌گفت چند شهروند را دیده بوده که به کمک نیاز داشتند. این همقطار ناسپاس هرگز پا پیش نگذاشت؛ و لباس عروسی هارمونیا تپاه شد، سر تا پای لباس در خوکدانی مجاور غرق کثافت و چرک شده بود، خوکدانی‌ای که در آن هیچ جای ایستادن نبود. شورای شهر به جدّ از ما تقاضا کرد که روز بعد دوباره کادوس را اجرا

۱. Fates، سه خواهر در اساطیر یونان که بر تقدیر بشر تسلط داشتند. - م.

کنیم تا، در واقع، پیرویشان را جشن بگیرند. ما در دل تحسین و ستایش اهل شهر این کار را کردیم. وقتی هنگام پرداخت دستمزدمان رسید، آن‌ها گفتند که برای نخستین اجرامان نمی‌توانند بیش از نیمی از بهای مقرّر را بپردازند، چون ما نمایش را به طور کامل اجرا نکرده بودیم. هنوز وقتی به یاد حالت چهره لامپریاس می‌افتم، بی‌اختیار می‌خندم. تا آن‌جا که به من مربوط می‌شد، هیچ شکایتی نداشتم، چون این بار در نقش آپولون و هارمونیا ظاهر شده بودم، حال آن‌که میدیاس نقش مرا به عهده گرفته بود. همان‌طور که گفتم، در سفر هر اتفاقی مسکن است رخ دهد. به هر حال، در چنین شرایط و حال و هوایی بود که توانستم نخستین بار در نقش سۆم یک نمایش به روی صحنه بروم.



فصل دوم



در بیست و شش سالگی تا حدی در آتن شناخته شده بودم. در پیرائوس چندین و چند بار در نقش اول بر صحنه ظاهر شده، و در تماشاخانه شهر نیز در چند نمایش موفقیت آمیز نقش‌های دوم را ایفا کرده بودم. اما آن‌ها نقش‌های اول را همیشه به مردان بالغ می‌دادند، و بهترین نقش‌های من همیشه نقش زنان بود. ممکن بود کار به جایی برسد که همیشه یک رشته نقش‌های تکراری را به من واگذار کنند، به هر حال، من هم پسر خلف پدرم بودم. حال آن‌که هر کس می‌خواست نقش زنی مهم را به عهده بازیگری بگذارد، پیش از همه به یاد تئودوروس می‌افتاد. این دوره، دوره‌ای بود که برای بسیاری از هنرمندان پیش می‌آید، هنگامی که هنرمند باید از تمام چیزهایی که به گذشته‌اش مربوط می‌شوند ببرد و جدا شود. برای آن‌که نام من نیز در فهرست بازیگران بزرگ مرد بیاید، تحسین و تشویق تماشاگران بر صحنه‌های نمایش پیرائوس کافی نبود. رقابت واقعاً

وحشتناک بود. کتاب‌ها پر بود از نام ظفرمندان سالخورده‌ای که حتی شمار تاج گل‌هایشان را نیز نمی‌دانستند. اما در شهرهای دیگر هنوز مسابقاتی برگزار می‌شد؛ حال زمان آن فرا رسیده بود که من نیز در کسوت بازیگر پیروز یکی دو دسته تاج گل به خانه بیاورم.

مادرم درگذشته بود. برای خواهرم جهیزیه‌ای آبرومندانه فراهم کرده و او را جاگیر کرده بودم. دیگر پابند آن نبودم؛ و ذاتاً مثل اکثر مردان همکارم میل به سیر و سیاحت دارم. بنا بر همین دلایل با آناکسیس^۱ شریک شدم.

حال از زمانی که خوردن را تمام وقت، وقف عالم سیاست کرده است مدت‌ها می‌گذرد. از صدا و حرکاتش بسیار تحسین و تمجید می‌شود؛ و هر خطیب رقیبی که قصد آزار و اذیت او را داشته باشد، متهمش می‌کند که به وقت سخنرانی‌های سیاسی، در واقع، از طرفندهای بازیگری سود می‌برد. خوب، او تغییر مسیر داد و ورودش به عرصه سیاست برایش بسیار میمون بوده است. اما در عین این که می‌دانم برای گفتن واقعیت چندان از من خشنود نخواهد شد، باید بگویم در آن زمانی که حال از آن سخن می‌گویم، او به نظر بازیگری آینده‌دار به نظر می‌رسید؛ و همیشه بر این باور بوده‌ام که وی خیلی زود تسلیم شد.

او مسن‌تر از من بود، از مرز سی گذشته، و زودرنجی و حساسیتش زبانزد مردم شده بود. اما تا خار چشمش نمی‌شدید، دم از ناسازگاری و قهر نمی‌زد. خانواده‌اش صاحب مکنت بودند، اما در خلال جنگ بزرگ تمام ثروتشان را از کف داده بودند. آن‌ها دیگر هرگز املاک خود را پس نگرفتند، و پدرش پیشخدمت دیگران شد. به این ترتیب، آناکسیس به رغم استعداد زیادش، هنرمند شدن را تنها آرزو و خواسته خویش نمی‌دانست؛ چون نیمی از وجودش خواهان آن بود که روزی دوباره به

نجیب‌زاده‌ای اصیل بدل شود. هر کس دیگری که چون من در پیشه هنر باشد، حرف مرا درک خواهد کرد.

او تنها بازیگر ریشویی بود که تا به حال شناخته‌ام. نمی‌دانم چطور ریشش را زیر نقابش پنهان می‌کرد. اما حتی در فصل تابستان نیز ریشش را از ته نمی‌تراشید؛ برای وقار و جذبه‌ای که ریش به او می‌بخشید ارزش قائل بود. اما هرگز جوان‌تر نمی‌شد، و نامش وارد فهرست نشده بود. به همین دلیل، مضطرب و نگران می‌شد.

بر اساس قراردادمان، من و او به نوبت نقش اول را بر عهده می‌گرفتیم. او به نقش شخصیت‌های شکوهمند و درباری علاقه‌مند بود، شخصیت‌هایی چون آگامنون، به همین دلیل حتی وقتی که نوبت انتخاب او بود، باز این من بودم که فرصت ایفای نقش‌های رده اول را داشتم. همیشه رفتار و گفتاری درخور و موجه داشت؛ از دیگر سو، هرگز کرداری دون‌شانی که درخور خویش می‌دانست نداشت. شاید نخوت و کبر داشت، اما هرگز پست و کوتاه‌بین نبود، خصوصیتی که در خلال سفر بسیار پسندیده است.

قرار گذاشته بودیم که در کورنت نمایشی کاملاً جدید به روی صحنه ببریم: آمازون‌ها،^۱ اثر ثئودکتس.^۲ آناکسیس که نوبت انتخاب او بود، نقش تیسئوس را بر عهده گرفت و نقش هیپولیتا،^۳ که از نظر من خوب‌تر از نقش تیسئوس بود، به من اختصاص یافت. کرانتور،^۴ هنرپیشه سومان، نیز نقش هرکول را بر عهده گرفت. در آن شرایط او بهترین کسی بود که توان

۱. Amazons، در اصل زنانی جنگجو در اساطیر یونان که برای آن که بهتر کمان بکشند، سینه‌های راستشان را می‌بریدند. - م.

2. Theodektes

3. Hippolyta، ملکه آمازون‌ها که کمربند جادویی‌اش را از هرکول هدیه گرفته بود. - م.

4. Krantor

1. Anaxis

استخدام کردنش را داشتیم، همسفری کهنه کار و ثابت قدم، شخصی که مدت‌ها پیش سایه‌جاء طلبی و بلندپروازی از سرش دور شده، اما بدخلق و ترشرو نشده بود. به این دلیل در عالم نمایش باقی مانده بود که تحمل هیچ نوع زندگی دیگری را نداشت. جوان دیگری به نام آنتمیون^۱ نیز در خدمت داشتیم که در کسوت سیاهی لشکر ظاهر می‌شد، او دوست پسر آناکسیس بود. آناکسیس همیشه او را به مجسمه‌ای اثر پراکسیتلوس^۲ تشبیه می‌کرد. این تشبیه دست‌کم در مورد سر مرمر مانند و محکم او و آن مجسمه صحیح بود. در مجموع آدم بی‌آزار و حرف‌گوش‌گنی بود. این فرصتی بود برای پیشرفت من، اما می‌دانستم که آناکسیس بدون پراکسیتلوس حتی از جان خواهد جنبید.

سالن نمایش کورنت در سرتاسر یونان یکی از بهترین سالن‌هاست. این سالن برای هجده هزار نفر جای نشستن دارد، و از بالاترین ردیف آن حتی صدای آه کشیدن بازیگران بر روی صحنه نیز شنیده می‌شود. بخش‌های مدور به نرمی و زیبایی انحنا می‌یابند، پرده‌ها بر روی قرقره‌های بزرگ روغن خورده پس کشیده می‌شوند؛ در چنین سالتی دیگر کلوتیمسترا را در نمایش آگامنون، در صحنه پایانی، در حالی که تلوتلوخوران به صحنه می‌آید و دو جسد پرحرکت و بی‌قرار نیز در مقابل پایش دارد، نخواهید دید. بالای چنان شما را به سمت جایگاه خدایان در بالای صحنه بلند می‌کند که پنداری واقعاً پرواز می‌کنید، و آدم را مثل یک پَر سبک‌وزن درست روی نقطه از پیش تعیین شده فرو می‌گذارد؛ این بالابرابه‌ای را با دو اسب به اندازه طبیعی با دو بال و دو بازیگر از روی صحنه بلند می‌کند، آن هم بدون هیچ صدای قژقژ گوش‌خراشی.

1. Anthemion

۲. Praxiteles، (۳۳۰-۲۷۰ ق.م.)، مجسمه‌ساز آتی که به خاطر مجسمه‌هایی که از آفرودیت ساخته معروف است. - م.

حامی مالی ما، که مثل تمام مردمان کورنت سکه‌های طلا پارو می‌کرد، از میان پسران شهر جمعی از زیباروترین‌ها را انتخاب کرده بود تا در نمایش ما در کسوت گروه همسرایان ظاهر شوند. تمام وقت فراغتم را با یکی از این پسران می‌گذراندم، موجودی بی‌نقص و باشکوه، که نیمی از وجودش مقدونی بود و چشمانی خاکستری با موهای سرخ تیره داشت. آناکسیس در آن شهر بسیار خشنود و راضی می‌شد. در کورنت بازیگران را به بهترین خانه‌ها دعوت می‌کنند؛ همین‌طور ارابه‌رانان و کشتی‌گیران را، هرچند شرط عقل آن بود که فعلاً اشاره‌ای به او نکنم. می‌گفت حضور یافتن در میان اصیل‌زادگان، به دور از حرف و سخن نمایش و حسادت‌های حقیر عالم نمایش، بسیار لذتبخش است. با این همه، اهل نمایش می‌دانند که هر کس چه می‌کند و ارزش کارش چیست؛ حتی حسادت آن‌ها نیز نوعی تحسین و ستایش است. تا آن‌جا که به من مربوط است، ترجیح می‌دهم در کنار سربازی بازنشسته از مردمان مصر یا ایونیا^۱ بنشینم که از خاطراتش می‌گوید، یا این‌که در مهمانکده‌های سرراهی با ژبان فروشی که جاده را می‌شناسد به گپ و گفت بنشینم، اما شام را در کنار احمق ثروتمندی که فکر می‌کند به خاطر داشتن سه ارابه شوخی‌هایش باید از نظر شما جالب باشند صرف نکنم، کسی که تا قضاوت چیزی به او نگویند، توان تمیز خوب از بد را ندارد، کسی که شما را هم مانند فرشته‌های ایرانی یا زاغچه سخنگو یا میمون لیبایی وارد سالن غذاخوری‌اش می‌کند، آن هم صرفاً به این دلیل که آن سال شما بازیگر برتر نمایش شناخته شده‌اید؛ کسی که بی‌وقفه به شما می‌گوید که احساس می‌کند توان نوشتن یک تراژدی را دارد، فقط به شرط آن‌که کار و

1. Ionia

گذشت زمان اقصی نقاط کشور را می‌گشت. پنداری آناکسیس از عالم غیب از قرار کاری بعدی ما آگاه شده بود. دلیل اجرای نمایش خارج از جشنواره‌ها سرگرم کردن نماینده‌های حامل پیام صلح در گردهمایی‌ها بود، امری بسیار حیاتی و مهم.

مدت‌ها بود که برقراری صلح به تعویق افتاده بود. چند سالی بود که با توجه به قشون‌کشی اسپارت‌ها به تب و سپس حمله مردان تب به اسپارت، بازیگران در سفر به مناطق مختلف برای اجرای نمایش دچار مشکل بودند. در روزهای نخست همه حامی تب بودند. اما از زمانی که تب به پیروزی‌های متعددی دست یافته بود، حسادت دیرینه همسایه قدیمی، آتن، علیه مردمان تب برانگیخته شده بود؛ و حال ما با اسپارت پیمان اتحاد داشتیم. به گمانم این پیمان به مصلحت ما بود، اما به هر حال، از آن منزجر بودم. همین‌گونه مسائل است که باعث می‌شود مردی مثل من سیاست را به مردان عوام فریب وانهد و از آن بگذرد. تنها جنبه خوب ماجرا این بود که آن ضعیف‌گش‌های ترشرو که به کمک ما نیاز داشتند، ثابت کردند که تا ابد در نقش‌های سوم بازی خواهند کرد و دیگر هرگز در نقش اول ظاهر نخواهند شد. همه زمانی آن‌ها را شکست‌ناپذیر می‌دانستند، چون از گهواره تا گور ترفندها و شیوه‌های جنگ را می‌آموختند؛ اما جنگ بزرگ چنان به درازا انجامید که دیگر یونانیان نیز از تجارب حرفه‌ای جنگی بهره‌مند شدند، البته برعکس مردان اسپارت، به‌رغم خواست و تمایل خودشان. در پایان جنگ سربازان بسیاری باقی ماندند که از دوران نوجوانی سلاح بر گرفته بودند و اکثراً با هیچ شغل و حوفه دیگری جز نظامی‌گری آشنا نبودند. بنابراین، آن‌ها نیز مانند بازیگران بی‌کار، مدام پا در رکاب سفر داشتند. درست مثل جشنواره‌های نمایشی بسیار، هنوز جنگ‌های بسیاری نیز در پیش بود؛ و این هر دو به وجود سیاهی لشکر نیاز داشتند.

تجارتش به او فرصت دهد. به چنین میزبانی فقط می‌توان گفت که بهترین هم‌خواه‌ها را استخدام کرده است. در مجموع، من بدون زن هم خیلی خوب به زندگی‌ام ادامه می‌دهم. اما در چنین مهمانی‌ای هر حرف صحیح و درخوری که بشنوید، بی‌شک از زبان همین زنان بیان خواهد شد. آن‌ها که ابتدا متن نمایش‌ها را می‌خوانند، با تراژدی به خوبی آشنا نیستند. در کورنت، آدم به زودی در می‌یابد که جایگاه آن‌ها در نمایش کجاست و چیست؛ همه برای آن‌ها شأنی ممتاز و منحصر به فرد قائلند.

آن‌ها زون‌های یکی از نمایش‌های برتر نثودکتس است، که البته بجایزه شعرا را نیز برای خالقش به ارمغان آورده. او از آتن به تاخت به کورنت آمده و چنان از ما راضی و خشنود شده بود که در مورد بعضی از خطوط نمایشنامه‌اش که من در آن‌ها دست برده و اثرگذاری آن‌ها را بیش‌تر کرده بودم هیچ اعتراضی نکرد. حامی مالی کار ما به مناسبت پیروزی جشنی به راه انداخت که به راستی درخور نام کورنت بود؛ فردای آن روز یکسره وقف این شد که خستگی مهمانی روز قبل را از تن به در کنیم، و من نیز به همراه پسر چشم خاکستری مقدونی‌ام در مغاره‌ای سنگی زیر سایه درختان کاج در نزدیکی پراخورا^۱ لمیدم و وقت را به استراحت گذراندم. زندگی بازیگر پُر است از لحظات آشنایی و جدایی؛ نمی‌توان هر بار به هنگام جدایی دل را به تیغ تیز سوز و گداز سپرد؛ با این حال، وقتی گردنبندی از دانه‌های آبی‌رنگ تسیخ به من داد تا نظر قربانی‌ام باشد و مرا از چشم‌زخم دیگران در امان دارد، بسیار تحت تأثیر قرار گرفتم و بی‌حرف و کلام آن را گرفتم. قرار بعدیمان در دلفی بود.

آناکسیس بسیار امیدوار بود. با سپری گشت هر سال و افول امیدهای او در عالم نمایش، بیش و بیش‌تر به عرصه سیاست کشیده می‌شد و با

در باغ‌های زیتون هوا گرم بود، نور خورشید شعاع به شعاع از میان شاخ و برگ‌ها به زمین می‌رسید، و صدای آب رودخانه که مسیر دریا را می‌پیمود یک دم از گوشمان بیرون نمی‌شد. هر از گاه شاخ و برگ‌ها می‌جنبیدند و نسیمی دیگرگونه از جانب کوهستان می‌وزید، خنک، روحبخش و پاک. چون سگی که با حس پیش‌آگاهی و بی‌آن‌که بداند چرا ناگهان گوش‌هایش تیز می‌شود، پس گردنم به لرزه درآمد. اما آن‌اکسیس در کورنت بیش از حد گرفتار و دلمشغول و مدام در حال گردآوری اطلاعات بود و حال دوست نداشت که من کنجکاوی کنم. گفتم فرعون مصر و شاه پارس بی‌شک نمایندگان گسیل خواهند کرد.

گفتم: «بختشان یارا! دست‌کم در دوران صلح یونانیان می‌توانند تصمیم بگیرند که در خانه و کاشانه‌شان بمانند یا بجنگند.»

آن‌اکسیس گلوبی صاف کرد و نگاهی به اطراف انداخت؛ کاری بی‌حاصل بود، چون در صداریس اطراف ما جز قاطر و الاغ جنبنده‌ای نبود. آنتمیون خسته شده و عقب مانده بود تا با کراتتور همراهی کند. «آن‌ها هم می‌گویند که سفیری خواهد آمد - صد البته به شکل غیررسمی - سفیری از جانب دیونوسیوس سیراکوزی^۱».

ضربه‌ای به زانویم زد که چارپای زیر پایم را هراسان کرد و نزدیک بود مرا واژگون کند. با شنیدن این کلمات پنداری ناگهان از خواب بیدار شده بودم. «درد و بلای سگ مصر بر جانم! فقط سَفْرا؟ حتم داری؟ شاید خود او هم بیاید؛ شاید حتی به چشم خود او را بینم.»

آن‌اکسیس روئرش کرد و لب و رچید، لحن کلامم به گوشش سبک‌سرا نه

به محض آن‌که اسپارت‌ها سر جای خود نشانده شدند، مردمان آرکادی،^۱ که تا آن زمان به درگیری‌های پراکنده در کسوت مزدور رضا بودند، به این فکر افتادند که خودشان دست برتر میدان باشند. به این ترتیب، پلپونز پُر شد از دود و سرباز، آن‌هم درست در زمانی که به نظر می‌رسید فصلی خوش و خوب با جاده‌های امن و بی‌خطر آغاز شده است.

اما اکثر شهرهای دیگر صبرشان لبریز شده، و به همین دلیل این گروه‌هایی را در دلفی برنامه‌ریزی کرده بودند. آن‌اکسیس نیز به من اطمینان داد که نیروهای پشت‌صحنه این گروه‌هایی دولت‌هایی قدرتمند در خارج از کل قلمرو هلاس هستند. آن‌ها فهمیده بودند که مزدوران جنگجوی یونانی تا چه حد ارزشمندند و حال از این‌که می‌دیدند جان و نیروی آن‌ها در نبرد به خاطر حفظ خانه‌های خودشان تباه می‌شود ناخشنود بودند و می‌خواستند پای آن‌ها بار دیگر به بازار آزاد باز شود تا قابل خرید باشند.

آن‌اکسیس خدعه‌های فراوانی در آستین داشت. سعی کردم دستش را بخوانم، اما این کار بسیار دشوار بود. از راه دریا به ایتنا^۲ آمده بودیم؛ و حال با چارپایان کرایه‌ای از مسیر پریچ و خم دره پلیستوس، در مسیر پیچ‌پیچ رودخانه‌ای زیر سایه درختان زیتون، در حرکت بودیم. گاهی درختان از هم فاصله می‌گرفتند و به محوطه‌ای باز می‌رسیدیم و می‌شد آن بالا در دوردست دلفی را دید، شهری که در برابر دامنه عظیم کوه‌های پاراناسوس بسیار خرد و ریز می‌نمود و چون تکه جواهری می‌درخشید.

۱. Arcadians، آرکادی بخشی کوهستانی در مرکز پلپونز در یونان است که به نماد زندگی شاد و توأم با عشق شبانان تبدیل شد. - م.

2. Itea

۱. Syracuse، شهری در جنوب شرقی سیسیل که به عنوان مهاجرنشین یونانی ساخته و بعدها توسط رومیان چیاول شد. - م.

«بعد هم آن سوفسطایی که آن مدرسه را اداره می‌کند، مردی که آن قوم و خویش جوان دیونوسیوس عاشقش شد و او را به سیراکوز آورد، جوانکی بی‌چاره، او را به سیراکوز آورد به این امید که از حاکم مستبد سولون^۱ ثانی بسازد؛ عشق جوانی چه پرشور است! وقتی استاد بخت برگشته گفت آنچه نمی‌بایست می‌گفت، نه تنها از سیراکوز بیرونش کردند، بلکه او را سوار کشتی‌ای که رهپار آیگینا^۲ بود کردند، دیاری که به تازگی طی فرمانی در آن مقرر شده بود که هر فردی که از آتن بر خاکش پا بگذارد به بردگی گرفته شود. سرانجام دوستان فرهیخته‌اش مجبور شدند او را در بازار برده‌فروش‌ها بخرند. نامش را فراموش کرده‌ام.»

آناکسیس آهسته نفسی کشید تا از کوره در نرود، سپس گفت: «افلاطون^۳ همه قبول دارند که او مرد لجوج و مغروری است که فرصت‌های بسیاری را به دلیل ترس از متملق خوانده شدن از کف داده است. وقتی به مهمانی دعوتش می‌کردند، با لباس فاخر در محفل حاضر نمی‌شد؛ از رقص و پایکوبی نیز روگردان بود.»

«واقعا؟»

«حتی به هنگام سخنرانی نیز از نظریه سیاسی چشم‌پوشی نمی‌کرد.»

«در چه باب سخنرانی می‌کرد؟»

۱. Solon (۶۴۰ - ۵۵۸ ق.م.)، دولتمرد و قانونگذار آتنی؛ یکی از هفت فرزانه یونان، واضع قوانین جدید، کسی که قانون اساسی را اصلاح کرد و با دفاع از حقوق مجلس عوام، سنا و دادگاه‌های عمومی را تأسیس کرد. - م.

۲. Aigina، جزیره‌ای در جنوب شرقی یونان - م.

۳. Plato (۴۲۸ - ۳۴۸ ق.م.)، فیلسوف بسیار معروف یونانی. در بیست سالگی مرید سقراط شد. نوشته‌های او که عمدتاً در قالب گفتگو ثبت شده‌اند دربرگیرنده علوم چون ریاضیات، سیاست، زیبایی، اسلوب تفکر، آموزش، عشق، دوستی و غیره‌اند؛ اما عمده دلمشغولی او موضوع خیر و فضیلت است. مهم‌ترین نظریه‌اش در عالم فلسفه طرح معنای عالم مثل بوده است. - م.

آمده بود. به هر حال، ما در مورد بزرگ‌ترین حامی مالی جهان سخن می‌گفتیم.

«معلوم است که نمی‌آید. او جز برای نبرد از وطنش خارج نمی‌شود، و در این زمان نیز همیشه با سپاهش حرکت می‌کند. به این ترتیب، امکان فاسد شدن آن‌ها وجود ندارد؛ و اگر پس سرش در سیراکوز خیانتی شکل گیرد، سربازانش همیشه در کنار او خواهند بود. اگر او یکی از زیرک‌ترین مردان عالم نبوده، نمی‌توانست در سیسیل به مدت چهل سال قدرت را در دست داشته باشد. از دیگر سو، ممکن است سفیری که گسیل می‌کند نیز یکی از خواص دربارش باشد، سفیری که پادشاه به او امر کرده تا مردان هنرمند و با استعداد را بیابد.»

حتی پیش از این که مسئله را مطرح کند، حرف دلش را از نگاهش دانستم. جدیت او و سوسه‌ام کرد. گفتم: «از من یکی بگذر. شاید بخواهد یکی از چکامه‌هایش را برایمان بخواند، همان‌طور که پادشاهش برای فیلوکسنوس^۱ شاعر چکامه‌ای خواند. فیلوکسنوس خواسته شد که نظرش را بگوید، گفت، و سپس یک هفته به معادن فرستادندش تا سلیقه‌اش عوض شود. سپس بخشوده و به ضیافت شام دعوت شد. دوباره دید که پادشاه طومارهای شعرش را درمی‌آورد، دستانش را به هم زد و نگهبانان را خبر کرد و گفت: 'مرا به معدن بازگردانید.'»

باید اعتراف کنم که این داستان را وقتی که بر زانوی پدرم نشسته بودم شنیدم. فیلوکسنوس بیست سال درگیر این ماجرا بود تا سرانجام به آن‌جا رسید که میزبان و ولی نعمت خویش را پیندار^۲ ثانی توصیف کرد. گفتم:

1. Philoxenos

۲. Pindar (۵۱۸ - ۴۳۸ ق.م.)، شاعر غنایی یونان. - م.

او ثوفانس را به خدمت گیرد و چکمه‌های ارغوانی به پای او کند؛ آن‌ها همشأن و درخور یکدیگرند.»

احساس کردم که آناکسیس با یادآوری این مطلب که قهر و دعوا باعث خراب شدن سفر می‌شود - امری که من نیز می‌بایست در نظر می‌داشتم - سعی می‌کند خشم خویش را مهار کند. انسان‌ها نمی‌توانند آن قدر از هم دور بمانند که شعله خشمشان خاموش شود؛ به تجربه دریافته‌ام که این‌گونه مسائل سرانجام به خونریزی می‌انجامند.

«بسیار خوب، نیکو. اما هنرمند باید بداند که آنچه در موردش سخن می‌گوید به راستی هنر است یا سیاست. از این بابت شک دارم که تو واقعاً تفاوت این دو را بدانی.»

به بالا اشاره کردم و گفتم: «نگاه کن! آن‌جا باید معبد آپولون باشد.» حرف و سخن در مورد سیاست خسته و ذلّه‌ام کرده بود.

«البته. میدان نمایش درست پشت معبد است. بگو بدانم، نیکو، تو اجرای یکی از نمایش‌های دیونوسیوس را به چشم خود دیده‌ای؟»

«من نه؛ تا به حال پایم به سیراکوز نرسیده.»

«چند سال پیش یکی از نمایش‌های او به نام آژاکس^۱ در جشن دیونوسیوس برنده جایزه دومین اثر شد.»

«آژاکس؟ این اثر او بود؟» البته این اثر را بازیگری آنتی اجرا کرده بود، و بازیگر در ایفای نقشی که خودش آن را نوشته باشد غرق خواهد شد. اگر هم این مسئله را می‌دانستم، فراموش کرده بودم، و اعتراف می‌کنم که این خبر متعجبم کرد.

«بله، اثر او بود. مردم آتن کسانی نیستند که تا به آخر پای تماشای اثری بی‌ارزش بنشینند و هیچ شکوه و گلایه‌ای نکنند، چه رسد به این که به

«گمانم در باب فضیلت. چه اهمیتی دارد؟ تنها چیزی که از نو می‌خواهم این است که در دلفی چشم و گوشت را باز نگه داری، و مراقب کردارت نیز باشی. اقبال تنها یک بار در خانه آدم را می‌زند.»

گفتم: «خوب، اگر دیونوسیوس واقعاً همان قدر توانگر است که می‌گویند، بی‌شک می‌تواند برای سفیرش در میان جمع تماشاگران جایی پیدا کند. این کار فقط با دو سکه انجام می‌شود.»

«نیکو، پسر عزیز، خودت می‌دانی که چقدر برایت ارزش قائلم. تو استعداد داری؛ تماشاگرها دوستت دارند؛ اما هرگز تصور نکن که فرجام کار تو به هیچ وجه مثل فرجام کار او نخواهد بود (برگشت و به کراتتور، که برای رفع حاجت از قاطرش پیاده شده بود، نگاهی انداخت) مگر آن که سعی کنی با افراد صاحب نفوذ آشنا شوی. مثلاً آن پسرک در کورنت! برای یک شب موجود جذاب و زیبایی است، اما این که روزهایت را نیز با او بگذرانی! و آن مهمانی که گفتمی به دلیل خستگی شدید نمی‌توانی به آن بروی؛ می‌دانی که کروسیوس در سرتاسر ایسموس صاحب بزرگ‌ترین اصطبل اسب‌های مسابقه‌ای است؟ همه آن‌جا بودند. اما تو به رغم خستگی ظاهراً شدیدت توانستی همراه کراتتور در میکرده‌ها دوره بيفتی.»

«کراتتور بهترین میکرده‌ها را می‌شناسد. خیلی‌ها آن‌جا بودند؛ تو چرا نیامدی؟»

«در شهری مثل کورنت نباید هنرمندی همپایه تو را حین شادخواری با بازیگری رده سوم ببینند. به تو اطمینان می‌دهم که مردم چنین مسائلی را به هیچ وجه درک نخواهند کرد.»

«به خاطر تعریف و تحسینت متشکرم، عزیزم. اما اگر شآن من اجل از این حرف‌هاست، پس قسم به آپولون که شآنم از بازی کردن در نمایش‌های بی‌محتوا و پیش‌پاافتاده دست‌سوم نیز بالاتر است، حتی اگر حاکم مستبد سیراکوز آن را نوشته و قصد اجرایش را داشته باشد. بگذار

بازیگر آن تاج افتخار بدهند. بگذار همه چیز را آن طور که هست ببینیم. دیونوسیوس حاکم مستبدی است و دوست حاکمان مستبد. او به مدد جاسوسانش حکمرانی می‌کند؛ معابد را غارت می‌کند. او شهرهای یونانی را به مردمان کارتائز فروخته است. او همه جا با اعضای شورای حکام متحد و همیمان است، به اسپارت‌ها سپاه کمکی می‌دهد. بنابراین، نفرت از او حکم رمز عبور دموکرات‌ها را دارد. می‌توان گفت که سخنرانی او برای شورا نظمی است، پُر از اُفت و سکنه که رکن به رکن آن نقصان و کاستی دارد. فکر می‌کنی اگر کسی این نظم را بیش و کم قابل قبول توصیف کند، کسی پیدا خواهد شد که در باب ساختارش مباحثه کند؟ در این صورت، به سهولت آدم را متهم می‌کنند که خواستار روی کار آمدن دوباره سی حاکم جبار است. اما نیکوی عزیزم، ما هنرمند و مردانی بالغ هستیم؛ و هیچ کس به سخن ما وقعی نمی‌گذارد.»

«خوب، منصفانه است. اما آیا حاضری برای او بازی کنی، حتی در این شرایط؟ برای من اهمیتی ندارد که برای تماشاگری که قبلاً یک سخنور بوده بازی کنم، مثل مورد قبلی در المپیا.»

«نیکوی عزیز من! مشخص است که تو از آغاز کودکی ات وارد عالم نمایش شده‌ای. یعنی المپیک چهار دوره پیش. چند ساله بودی؟»

«حدوداً هفت ساله؛ اما انگار که همین دیروز بود.»

وقتی دوستان پدرم، که شاهد عینی ماجرا بودند، با خبر جدید به خانه ما آمدند، من نیز آن جا بودم. دیونوسیوس با چکامه‌های توأم با آواز گروه همسرایان وارد مسابقات موسیقی شده بود. او که به استخدام عالی‌ترین استعدادها بسنده نمی‌کرد نمی‌دانست کجا باید دست نگه دارد، اما بر آن‌ها لباس‌هایی فاخر چون جامه ساتراپ‌های ایرانی پوشانده بود، و برای نمایش خیمه‌ای بزرگ نیز تدارک دیده بود، خیمه‌ای ارغوانی با ریسمان‌های طلا. فکر کنم دلیل این کارش این بود که هرگز پایش را از

سیسیل بیرون نگذاشته بود. افراد فرهیخته خندیدند، و مابقی همه فریاد برآوردند: «بخوت!» یکی از کسانی که به تماشای مسابقات آمده بود، لیکیاس^۱ سخنور بود، آن زمان مردی سالخورده، اما همچنان پرهیت بود که سراسر عمرش را با اعضای شوراهای حکام جنگیده بود؛ البته این کارش نیز بی‌انگیزه نبود، چون به چشم خویش شاهد کشته شدن برادرش توسط گروه سی تن بود، حتی خود او نیز خوش‌اقبال بود که فرصت گریز یافته بود. او با استفاده از فرصت، سخنرانی آتشی‌علیه دیونوسیوس ایراد و مردم را ترغیب کرده بود تا به او نشان دهند که مردم هلاس در مورد او چه می‌اندیشند. آن‌ها نیز به نوبه خود دعوت این هنرمند را اجابت کردند و سکوی نمایش را به زیر کشیدند و هر چه فراچنگ آوردند چپاول کردند. در این بخش از داستان از شدت خنده چنان زوزه‌ای کشیدم که توجه آناکسیس به من جلب شد. پدرم که هرگز از هیچ مشکلی بی‌اعتنا نمی‌گذشت و اجازه نمی‌داد دفعه بعد باز هم تکرار شود، یک بار با کوچک کردن و خفت دادن من مسئله‌ای را برای همیشه آویزه گوشم کرده بود. او گفت که المپیک جشنواره مقدسی است؛ اگر تو سل به زور و خشونت در آن جا برای لیکیاس غیرقانونی بود، نمی‌بایست این کار را از طریق مردان دیگر انجام می‌داد. این را هم بدان که در یک مسابقه هنری، هیچ چیز جز خود هنر نباید مورد قضاوت قرار گیرد. آیا خود من دلم می‌خواست جزو یکی از هنرمندانی باشم که در عین ارائه بهترین کارم مورد بی‌اعتنایی و ظلم قرار گیرم؟ او امیدوار بود که خود من هرگز چنین مصیبتی را تجربه نکنم. بعد از آن خودم را کنار کشیده بودم. حتی حالا هم از گفتن این ماجرا به آناکسیس ابا داشتم.

آناکسیس گفت: «در آن روزها او پیش و کم شهرستانی و کوتاه فکر بود.

به هر حال، او فرزندِ یک فروشنده است. اما از آن زمان به بعد از مشورتِ مشاورانِ خوبی برخوردار بوده؛ و به علاوه، همیشه مردی اهل عمل بود.» برای آن که ساکتش کنم گفتم: «نمایشنامه‌هایش را خواهم خواند.» به سمت شانه کوه، آن‌جا که دلفی قرار داشت، بالا می‌رفتم. درختستان‌ها تُنک و تُنک‌تر می‌شدند. از قله‌های کوه نیسی پاک و فرحبخش می‌وزید. کوهستان بوی سعادت و خوشی، خطر و نیز حضور خدایان می‌داد.

آناکسیس داشت می‌گفت: «در هر حال، باید به خاطر داشت که او سیسیلی است و حاکم بر سیسیلی‌ها. تعداد کورنتی‌های اصیل در آن‌جا بسیار کم شده بود. آن‌ها که در طول تمام آن سالیان در برابر مردمان کارتاز به دفاع برخاسته بودند، رسم و روال آن‌ها را به ارث برده و با آن‌ها بزرگ شده‌اند. بهترین چیزی که آن‌ها با توجه به شرایطشان می‌توانستند به تحققش امیدوار باشند، به زیر کشیدن حاکم مستبد بد و جایگزین کردن حاکمی مستبد و خوب بود.»

یک لحظه صورتِ سیه‌چرده عاشقِ دوران کودکی‌ام را به یاد آوردم، و با خود گفتم که آیا اگر مرا ببیند، باز هم دوستم خواهد داشت. سپس از دل درختان بیرون آمدم و به شانه کوه رسیدیم.

از شاعری بخواهید که هیمنه و شکوه دلفی را برایتان توصیف کند، و از فیلسوفی نیز بخواهید که آن را برایتان شرح دهد. کار من بیانِ کلماتِ مردانِ دیگر است. برگشتم و به عمق درّه نگاه کردم، مایل از پی مایل درختان زیتون بود که بر دامنه صخره‌ای کوه تا دریای درخشان امتداد یافته بود. در پس پهنه‌ای وسیع از آسمان، ارتفاعاتِ کوه کوراکس در برابر دیدگانم سر به فلک کشیده بودند، با تکه‌های پراکنده ابر و بخش‌های سایه روشن؛ در غرب پرتگاه‌های سنگی کرفیس؛ بر فراز سرمان پارنا موس قد علم کرده بود، بالا بلندی که بیش از دیده شدن، احساس

می‌شد. سرش پنداری در پس زانوانش گم شده بود، برج‌های سنگی و صخره‌ای فایدیریادس، که خودشان سر به آسمان سوده بودند. حقا که آپولون بزرگ‌ترین استاد گروه همسرایان است. در دلِ این پهنه بی‌کرانه، این شهر با معبدِ میانش درست مثل یک اسباب‌بازی ریز و خرد است؛ اما قله‌های عظیم کوه‌ها در اطراف انگار سر برگردانده و به این شهر کوچک نظر دوخته‌اند. آن‌ها حکم گروه همسرایان برگرد محراب را دارند؛ اگر او بازویش را بالا ببرد، آن‌ها همگی سرودی خوش سر می‌دهند. هیچ رب‌النوع دیگری را نمی‌شناسم که بتواند چنین نمایشی پدید آورد. در دلفی نمی‌توان از کسی پرسید که از کجا و چگونه حتم دارد که شهرش مرکز عالم است.

به شیب‌های تُنک فایدیریادس نگاه کردم که چون پشتِ صحنه نمایش است، پشتِ صحنه‌ای که تا به خود آسمان امتداد یافته. گفتم: «بین! عقاب‌ها!»

«نیگوی عزیزم، عقاب‌ها در این‌جا درست مثل کبوتران پرنده‌گانی عادی‌اند. بیا تا در مهمانخانه چیزی برای خوردن مانده، خودمان را به آن‌جا برسانیم. اگر هم اولین بار است که به دلفی می‌آیی، ضرورتی ندارد که این را به همه بگویی.»

صبح روز بعد محل نمایش را دیدیم. از مشاهده این‌که در محوطه حتی یک تکه زباله یا آشغال هم نبود سخت خوشحال شدیم؛ پس از زلزله شدید پنج سال پیش، مجبور شده بودند که صحنه نمایش و محوطه را کاملاً بازسازی کنند. در اطراف معبد هنوز داربست‌هایی به چشم می‌خورد، و سقفِ بنا نیز از تیرهای چوب کاج و گالی‌پوش بود. آپولون و مارِ عظیم هنوز شعله جنگِ دیرین^۱ را زنده نگه داشته بودند. وارد شهر

۱. آپولون جوان به دلفی رفت تا خزنده عظیمی را که در دوره حاملگی مادر آپولون سعی کرده بود او را آزار دهد بکشد و کشت. - م.

شدیم و به زیر مجسمه‌های بلند و پرهیبت رسیدیم و از کنار خزانه‌های جمع‌آوری اعدانات و قربانی‌های مردم گذشتیم، و وقتی من به نگهبانان اماکن خاص انعام می‌دادم تا مزاحم نشوند و بعد از دیدن آن همه طلا به حیرت افتاده بودم، آناکسیس صبورانه منتظرمانده بود. با فشار از دل از دحام گردش‌کنندگان و راهنماها و زوار و سربازان و کاهنان و بردگان و غبار روبان معابد با جاروها و روسپی‌ها با بادبزنهاشان گذشتیم. دگه‌های فروش فانوس، بُبان، کشمش، کتاب‌های کاهنان غیبگو، برگ‌های مقدس درخت‌غان برای دیدن رؤیاهای خوش در عالم خواب. به بالای سر و اطرافم نگاهی انداختم و احساس کردم که کوتوله‌هایی مشغول ایفای نقشند، ایفای نقش بر صحنه‌ای که برای غول‌ها طراحی شده است. به گمانم وقتی که سیاه خشایارشا برای به یغما بردن طلاها آمدند، آن‌جا هنوز مکانی کوچک و پرهیبت بود؛ و آن‌ها از آپولون پرسیدند که چه باید بکنند و او گفت: «بیرون بروید. من می‌توانم مراقب خودم باشم.» مردم هنوز به قلّه صخره‌ای کوه که آپولون از آن‌جا بر سر ایرانیان خراب شد اشاره می‌کنند؛ بر فراز فایدریادس یکسره غرق نور و شعله، با صدای فریادی که در دل تُندر طنین می‌انداخت. برای آن که از این سفر یادگاری‌ای داشته باشم، یک مجسمه کوچک برنز و مطلا از آپولون در حال کشیدن کمان خریدم.^۱ چیز قشنگی بود. مجسمه قدیمی در معبد آپولون را در حالت کشیدن کمان و آماده‌رها کردن تیر از چله نشان می‌دهد. اما این روزها دکان‌ها مجسمه‌ای شبیه به این نمی‌فروشند؛ می‌گویند این مجسمه طرح زمختی دارد، و هنر همیشه باید با دوره و زمانه پیش برود.

۱. یکی از نمادهای آپولون، کمان زّوین است. از دیگر نمادهای او یکی هم ارابه زّوین است. - م.

همان لحظه برده‌ای به سمت ما آمد و دعوتمان کرد که لبی تر کنیم. سپس برده ما را به سوی خانه‌ای رنگ شده در کنار ورزشگاه راهنمایی کرد، و در دم متوجه شدیم که حامی مالی ما یک اتحادیه است. سه تن از اعضای اتحادیه از اهالی دلفی بودند، اما از آن‌جا که در ابتدای کار همه به یک نفر خیره شدند، به حدس دریافتیم که آن کس که هزینه‌های نمایش را تأمین می‌کند نفر چهارم است. مردی بود فیلیسکوس^۱ نام، دورگه‌ای یونانی آسیایی از آبیُدوس.^۲ با توجه به لباس‌ها و مگس‌گشیش عاجی‌اش، و نیز با توجه به آکنده شدن دلفی از شایعات، چون کندوی زنبورها در زمستان، با یک استدلال ساده می‌شد واقعیت را درک کرد. این مرد مأمور اردشیر، شاه پارس بود، و با انبوهی از طلاهای ایرانی حال در این جمع نقش‌مدیر و میزبان جلسه را داشت.

پس از خوش‌آمدگویی‌ها و رعایت آداب ادب، نشستیم به بحث در باب نمایشنامه. از شهروندان دلفی حرفی به میان نیامد؛ کسانی که باید از تماشای نمایش محظوظ می‌شدند فقط نمایندگان بودند. بنا به نوبت همیشگی، حال کارگردانی و نیز انتخاب اثر بر عهده من بود، و من هیپولیتوس با تاج گل^۳ را انتخاب کردم. اوضاع کاملاً بر وفق مراد بود که ناگهان مردی ریزاندام، که حتم دارم راهی خانه بود، درآمد که شاید این اثر برای مردم آتن توهین‌آمیز به نظر آید، چون شاه تیسئوس را در جبهه ناحق نمایش می‌دهد. هر دوی ما به نماینده اطمینان دادیم که این اثر در آتن در هر پنج سال یک سال اجرای جدید دارد، و در مجموعه

1. Philiskos

۲. Abydos، شهر قدیم یونانی آسیای صغیر قشون خشایارشا در هجوم به بونان از آن‌جا گذشت. - م.

3. *Hippolytos with the Garland*

بازمانده از اشرافیت است (سیاستمداران به شرط رسیدن به هدفشان هر چه لازم باشد می‌گویند)، و تنها چیزی که تحمل شنیدنش را ندارند این است که نمایشنامه مورد نظر مربوط به نجبا و اشراف‌زادگان باشد. حال آن‌ها ترجیح می‌دادند که آن اظهار نظرها و گفته‌ها تا این حد آویزه گوش‌ها نمی‌شد.

اما آن روز دقیقاً همان شد که نبایدست می‌شد. حال که به گذشته می‌نگرم و تمام جوانب موضوع را در نظر می‌گیرم، می‌بینم که هیچ کدامشان نمی‌توانست بر دامان هیچ یک از اجداد و پیشینیان آن‌ها لگه تهمت و افترا بییند.

همه به راه خویش رفتیم، در حالی که تا خرخره شیرینی و بادام ایرانی خورده بودیم؛ در دل از این اتلاف وقت خشمگین و آزرده شده بودیم، اما از نتیجه کار راضی بودیم. آناکسیس از نقش‌هایی که به عهده گرفته بود راضی بود، و من هم در نقش قهرمان اثر بازی می‌کردم، یعنی خود آشیل؛ اما پاتروکلوس^۱ هم چند جمله زیبا دارد، و بریسیس^۲ نیز همین‌طور. کراتتور نقش ادیسه و چند نفر دیگر را بازی می‌کرد؛ بعد آناکسیس گفت: «و نقش آپولون در مقدمه را هم خودم بازی کنم؟»

حین راه رفتن با هم حرف می‌زدیم که به بالای جایگاه‌های تماشاگران رسیدیم، و از بالای سقف معبد به کوه‌ها خیره شدیم. گفتیم: «نه، خودم نقش آپولون را بازی می‌کنم.»

اخم آناکسیس درهم رفت. «واقعاً؟ باید خیلی سریع لباس عوض کنی. فراموش نکن که آپولون سواره است؛ باید برای زین و بالابر هم فکری بکنی.»

۱. Patroklos، از هم‌زمان و نزدیکان آشیل در جنگ تروآ که برای تسویق یونانیان زره طلایی آشل را پوشید و در صحنه جنگ به دست هکتور، شاهزاده تروآ، از یا درآمد. - م.

2. Briseis

نمایش‌های اجرا شده در جشنواره آتن، بی‌ضررترین نمایش است. اما دیگر دیر شده بود: آنچه نبایدست می‌شد، شده بود و ترس به جان همه ریخته بود. در گردهمایی‌های صلح، کاملاً بدیهی بود که همه کوچک‌ترین بی‌توجهی و توهین را در می‌یافتند. اجرای نمایش پیلن در مصر^۱ ممکن بود فرعون را آزرده‌خاطر کند؛ مدئا^۲ مردمان کورنت و آلکتیس^۳ اهالی تسالی را می‌آزد. یکی دوبار زیر چشمی به آناکسیس نگاه کردم تا با حالت نگاهم به او بفهمانم که «بیا همین جا تمامش کنیم؛ پیش از آن که به خود بیایند، ما در تب خواهیم بود». اما او به راستی تمام امید و آمالش را در گروهی اجرای این کار می‌دید. وقتی در دل همه‌مهمه چانه‌زنی‌ها به نجوا گفتم: «سعی کن نمایش پارسیان را به آن‌ها پیشنهاد بدهی!»، به من اعتنا نکرد و چهره‌اش بسیار جدی شد.

صرفاً از سر ملال و دلزدگی دل و ذهنم را به امواج رؤیا سپردم؛ و رؤیا همیشه زاینده یاد و خاطرات است. دفعه بعد که دمی برای سر خاراندن درنگ کردند، گفتم: «موریدون‌ها چطور است؟»

این که تا به حال اجرای این نمایش را دیده باشید و یا این که چند بار آن را دیده باشید به مکان زندگی‌تان بستگی دارد. در تب این نمایش اثر محبوب و مورد علاقه مردم است و در مقدونیه نیز مقبولیت عام دارد. در آتن دیگر بعید است که به اجرای دوم برسد. هیچ حامی مالی‌ای نیست که حاضر باشد خطوی مالی اجرای این نمایش را به جان بخرد. از همان دوران زندگی آئسوخولوس نیز کسانی بوده‌اند که همواره ذم این اثر را گفته‌اند. و معلوم نیست که چه هنگام واقعاً در مورد این آرا و نظریات به درستی قضاوت شود. مردمان عوام‌فریب گفته‌اند که عشق انسان به جوانی نشانی

1. Helen in Egypt

2. Medea

3. Alkestis

«فکرش را کرده‌ام. آدم که هر روز به دلفی نمی‌آید. بگذار به حساب خدمت من به این رب النوع.»

همان شب دوباره احضار شدیم تا با رهبر گروه همسرایان، نی‌زن و نقاشی صحنه آشنا شویم. هاگنون^۱ نقاشی یکی از دوستان قدیمی و اهل آتن بود. در وقفه‌های بین جلسات تمرین بر صحنه می‌ماندم تا در حین نقاشی می‌کرد با او دوستانه گپ بزنم؛ غنایم جنگی را روی دکور متحرک و خیمه‌های یونانیان را بر پرده نقاشی می‌کرد. هر از گاهی فریاد می‌زد که شاگردش نردبان یا رنگه برایش بیاورد، یا داربست زیر پایش را تکان بدهد. و مدام گله داشت که شاگردش هیچ وقت گوش به فرمان نیست؛ لندوکی بود با پاهایی چون دو تکه چوب دراز و باریک و ریشی ژولیده و زردرنگ؛ یک بار در حالی که به من خیره شده بود غافلگیرش کردم و انگار خاطره‌ای دور در ذهنم بیدار شد؛ درست به یاد نمی‌آوردم، اما معلوم بود که دست و دلش به هیچ وجه به کار نمی‌رود، و دیگر توجهی به او نکردم. حتماً هاگنون در دلفی او را به خدمت گرفته بود تا برای کشیدن دیوار در خانه‌ای شخصی و بعد انجام کار فعلی کمک‌حالتش باشد.

جلسات تمرین خوب پیش می‌رفت. گروه همسرایان مورمیدون مردانی بودند با بدن‌هایی خوش‌تراش، و خیلی خوب آواز می‌خواندند. سرآجی پیدا کردم که برایم زینی مخصوص اسب پرند بسازد. استادکار مخصوص ساخت بالابرا، وزن مرا سنجید تا سنگینی وزنه متعادل‌کننده‌ام را تعیین کند؛ وقتی متوجه مهارت او شدم، فقط یک بار پرواز بر روی صحنه را با حضور او تمرین کردم، و پیش‌درآمد نمایشنامه را از راهروی مخصوص خدایان در بالای صحنه تمرین کردم.

تمرین بخش مودمیدون‌ها برایم لذتبخش بود. در جوانی روحم از شور

نهفته در آن آکنده شده بود، و هنوز هم عمیقاً تحت تأثیرش قرار می‌گرفتم. جملات پاتروکلوس را با بیانی خوش‌تر نیز شنیده‌ام. آناکسیس برای آن که به صدایش حالت جوانی بدهد قلق خاصی داشت، اما جذابیت کافی نداشت؛ با این حال، در لحن صدایش چیزی بود که خیر و خوبی نهفته در شخصیت انسان را خوب القا می‌کرد، خوبی‌ای که بدون آن هیچ چیز نمایش معنای درستی نمی‌یافت.

دلفی هر روز پُر و پُرتر می‌شد. نماینده‌ها از هر سو می‌رسیدند؛ و آن‌طور که آناکسیس به من گفت، مأموران جوی و اجور هم می‌آمدند تا مراقب نماینده‌ها باشند، مأمورانی که از شهرهای گوناگون از جانب گروه‌های معارض گسیل می‌شدند، یا از جانب متحدان پنهانی در شهرهای رقیب، و نیز پادشاهان و حکام مستبدی که به هر دلیل به موضوع علاقه‌مند شده بودند، و دیگر نمی‌دانم چه کسانی. مسئله‌ای که برایم جالب‌تر بود زنان تربیت شده برای لذتجویی مردان صاحب نفوذ بود که از شهرهای دیگر آمده بودند و همخوابگی با آنان بسیار پرخرج بود و سکناگزیدنشان در دلفی خشم دختران دلفی را برانگیخته بود. آن‌ها در مقایسه با این دلالات صلح تماشاگران درخورتری بودند. آناکسیس را به حال خود رها کردم تا به این گوشه و آن گوشه سرک بکشد، و خود قدم‌زنان به دامنه‌های پوشیده از آویشن و باغ‌های زیتون رفتم. صدای زنجره‌ها و پرندگان کوهستانی برایم حکم آواز گروه‌گر را داشت، و در این حیص و بیص بخش‌هایی از متنم را مرور می‌کردم. یک روز آناکسیس، سراسیمه و شتابان، نزد من آمد و گفت که سفیر دیونوسیوس سرانجام از راه رسیده، و از آن‌جا که شخصیتی بزرگ و از خویشان شاه مستبد است، برای ما آینده‌ای روشن‌تر به ارمغان آورده. دلم می‌خواست به قدر نفس تازه کردنی فارغ و تنها باشم، و نام سفیر در دم از یاد و ذهنم رفت.

از بلندی‌های کوراکس نسیمی شبانه وزید؛ شعله آتش در فانوس به رعشه افتاد؛ آپولون با چشمان غرق در سایه و بی‌پلکش به من خیره شده بود. گفت: «در فیگالیا قول دادی که چیزی به من بدهی. پیش از این آیا از تو چیزی طلب کرده بودم؟»

صبح هنگام نقاب را به زیر نور بردم. رنگ آن مات و پریده شده، اما به لحاظ طرح و تراش هنوز عالی بود. هاگنون روی صحنه بود و مراحل تکمیلی نقاشی‌اش را انجام می‌داد؛ جعبه را باز کردم و نظر او را پرسیدم. مدتی طولانی در سکوت به نقاب خیره شد، اخم در ابروانش افتاد و لب به دندان گزید. منتظر بودم تا باز همان حرف‌های همیشگی را از سر بگیرد: خشک، خشن، ابتدایی. اما طوری سر بالا کرد و به من چشم دوخت که پنداری درد راه نفش را بسته بود، و گفت: «اوه! خدایا، وقتی مردم تا این حد باور و یقین داشتند، زمانه چطور بود؟»

گفتم: «خدا می‌داند، من این نقاب را بر چهره می‌زنم تا بینم چه پیش می‌آید. می‌توانی دوباره رنگش کنی؟»

«اوه، بله، البته. می‌توانم مرمتش کنم و تندی رنگش را هم تعدیل کنم، تا وقتی از جلو به آن نگاه می‌کنند، نتوانند به سادگی از نقابی جدید تمیزش دهند. گوش کن، نیکو. برایت نقابی جدید می‌خرم و بدون دریافت دستمزد رنگش می‌کنم. در عوض، تو هم این نقاب را به من بده تا بی حساب شویم.»

«نه، منظورم این بود که می‌توانی نقاب را همان‌طور که بوده رنگش کنی.»

نقاب را بالا آورد، در دستش چرخاند و با انگشتش رنگ سطح نقاب را خراش داد و گفت: «من تلاش خودم را می‌کنم. خدا کمک کند. نقاب را پیش من بگذار.»

هاگنون به درخواست من، نقاب‌های مخصوص نقش‌های اصلی را نقاشی می‌کرد؛ نقاب‌ساز محلی فقط می‌توانست برای گروه همسرایان نقاب بسازد، اما هاگنون با مهارتش در حکاکی می‌توانست درست مثل یک نقاش خوب از عهده انجام کار برآید. برای من نقاب خوبی از آشیل ساخته بود، و حال داشت نقاب پاتروکلوس را آماده می‌کرد. اما نقاب آپولون هنوز تراشیده نشده بود.

از زمان مرگ لامپریاس و فروخته شدن دارایی‌هایش توسط بیوه‌اش، نقاب فیدیاس را در جعبه‌ای کوچک نگه داشته بودم، درست چون معبدی کوچک و مقدس، آویخته بر دیوار اتاقم در آتن. دلیل فایده‌ای برای آوردن آن نقاب وجود نداشت - با این حال، دلیل خوبی به نظرم رسیده بود، درست روی میز محل سکونت من. آن شب، وقتی فانوس روشن بود و سایه‌ها در اطراف فانوس می‌رقصیدند، آن نقاب انگار با چشمانی درون چشم‌خانه‌های تهی‌اش به من خیره شده بود و انگار می‌گفت: «نیکراتوس، تو مرا به موطنم بازگردانده‌ای. حکمرانی زمستانی دیونوسیوس در دلفی گذشته و پایان یافته. آوای مرا بر پاراناسوس نشنیده‌ای؟ دوست دارم یک بار دیگر بوی رنگ صحنه را استشمام کنم.» یگه خوردم. دستم را زیر چانه گذاشتم و پشت میز چوب کاج نشستم؛ همان کاری که به راهنمایی پدرم می‌بایست در مقابل نقاب انجام می‌دادم تا در نقشم فرو روم.

همان لحظه گفتم: «ای آپولون باشکوه، حتم داری؟ نمی‌خواهی چهره‌ات با روزگار جدید همخوان‌تر باشد؟ هر چه بخواهی مهیاست؛ تاج گلی از طلای ناب، گوشواره‌های جواهرنشان؛ تهیه این زینت آلات برای حامیان مالی این جا سهل است. و آن‌ها در تمرین نهایی هم حضور خواهند داشت.»

نقاب را در گوشه‌ای گذاشت و نردبانش را روی صحنه کشید. به او کمک کردم و پرسیدم که شاگردش کجاست. «اخراجش کردم، خلاص شدم. تنهایی سریع تر کار می‌کنم. مردکی عاطل و باطل و بدخلقی بود. بیش‌تر اوقات مست بود. نیکو، تا به حال او را به خدمت گرفته‌ای؟»

«بلا به دور! نه!»

«وقتی با او تصفیه حساب کردم تا به دنبال کارش برود، گفت تصور می‌کند که تو موجب اخراجش شده‌ای!»

«من؟ منظورش چه بود؟ درست است، چهره‌اش... اسمش چیست؟»

«میدیاس... پس او را می‌شناسی؟»

داستان را برایش گفتم. باید بگویم که در آن روزگار دیدنش برایم خالی از جذابیت نبود؛ با دیدن سر و ظاهرش، آدم فکر می‌کرد که سرتاسر عمرش کارگر روزمزد زنده‌پوش و بی‌عاری بوده. شاید اگر ریش نداشت، می‌شناختمش؛ اما به گمانم آنچه خاطره او را در ذهنم زنده کرد، پاهایش بود. چه کسی باور می‌کرد که پس از این همه سال من به آنجا برسم و باعث شوم که او از دستمزد ناچیزش محروم شود؟ به نظرم اگر او به جای من بود، عامدانه همین کار را می‌کرد.

با خود گفتم: «خوب، دیگر چشمم به او نمی‌افتد.» و به راستی همین هم شد.

روز بعد هاگنون به تماشاخانه نیامد. کسی گفت که در اتاقش را به روی خودش بسته و باز هم نمی‌کند؛ به نظر که بیمار نمی‌آمد؛ شاید با کسی همبستر شده بود. شامگاه در میخانه همدیگر را دیدیم. گفت: «رنگ هنوز آماده نشده، اما بیا و ببین.»

نقاب را روی میز، پشت فانوسی گذاشته بود. در سکوت خیره مانده بودم، در حالی که چشمان آینده‌بین آپولون، آکنده از سیاهی و تاریکی‌ای

اسرارآمیز، به پس سر هر دو ما دوخته شده بود. ما کاری را که برای او حیاتی بود برایش انجام داده بودیم. حال او به خلوتگاه کوهستانی‌اش بازگشته بود، مثل ماری در فصل بهار که پوست می‌اندازد و جوانی و طراوتش را باز می‌یابد.

سکوت طولانی‌ام هاگنون را معذب کرد. «اتاقم خیلی کوچک است. باید آن را بر روی صحنه نشانت می‌دادم.»

گفتم: «تو این کار را کردی، یا خودش این کار را با خودش کرده؟»

«به تو می‌گویم که چه کردم. متوجه شدم که روز بزرگداشت کاهن است؛ بنابراین، قربانی کردم، و این را با خودم بردم و وارد غار شدم.»

هنوز خیره مانده بودم. چهره‌اش گویای شرم بود. «این کار را برای یافتن احساس درست انجام دادم. اما باید سؤالی پرسید، پس پرسیدم که چهره آپولون رب‌النوع باید نمایشگر چه خصیلت‌هایی باشد؛ و پوتیا ساحره دلفی کاملاً واضح و روشن، بدون آن که سرو صدای کاهن معبد بلند شود، جواب داد: 'آپولون پوتیا، بعد به خانه رفته و کار را شروع کردم.'»

گفتم: «آپولون لوکیاس.» پیش از این، وقتی که نقاب را تقریباً تا به خود سطح چوب تراشیده بود، نقاب به نظر نقاب یکی از خدایان بود، متوازن و واضح. اما وقتی هاگنون خطوط محو دهان و چشم‌ها و سوراخ‌های بینی را تراشید، متوجه خطوط منحنی و سایه‌هایی جدید شد. پشتم به لرزه درآمد. این خود «دوشاخه زیان» بود، موجودی که کلماتش چون ماری که بر تخت تئین بخزد، به سمت معنایشان حرکت می‌کنند، چنبره زدن و باز شدن چنبره؛ چطور ممکن است مردی همه ذهنیانش را برای کودکان، یا رب‌النوعی برای انسان بگوید؟

از هاگنون پرسیدم پوتیا چه شکلی بود. پاسخ داد: «مثل سنگ‌های باد و باران چشیده. دندان‌هایش ریخته بود، و تحت تأثیر مخدر، آب از

استخوان‌هاشان در کشتی‌های غرق شده به یادگار ماند؛ بعضی نیز در مرداب‌های تب‌خیز یا در حین بیگاری در معادن جان باختند. اگر زنده به خانه و کاشانه‌هاشان می‌رسیدند، سی حاکم مستبد خونشان را می‌ریختند؛ و اگر از همه این خطرات به سلامت جان به در می‌بردند، در کنج و کنارهای تار عنکبوت گرفته و غبارآلود پیر و سالخورده می‌شدند، و هنگامی که مفهوم بزرگی با آخرین مردان بزرگ به گور سپرده می‌شد، از جانب نوه‌هاشان به سُخره گرفته می‌شدند. حالا دیگر همه آن‌ها رفته‌اند؛ و مانده‌ایم فقط من و تو که می‌دانیم چه بر سر آن‌ها آمد. نیکو، وقتی آن نقاب را بر چهره بزنی، چه خواهی کرد؟»

«حق داری پرسسی. دست‌کم در اثری از آئسوخولوس ایفای نقش خواهم کرد، کاری که نقاب را در اصل برای انجام همان ساخته‌اند. شاید در این راه چیزی بیاموزم.»

فنیله فانوس به روغن رسید و هاگون بخش خیس آن را چید. وقتی فتیله را بالا می‌کشید، یک دم نور شعله رقصان بر چهره لوکسیاس افتاد، و به نظرم آمد که نیمه غرق در سایه نقاب لبخند زد.

در آخرین جلسه تمرین، همان‌طور که از قبل پیش‌بینی کرده بودم، حامیان مالی نمایش از هاگون پرسیدند چرا با رنگ کردن خنزر پنزرها قدیمی آن‌ها را می‌فریبد و از آن‌ها دستمزد می‌گیرد. وقتی هاگون به آن‌ها ثابت کرد که بابت این کار هیچ دستمزدی برای خود منظور نکرده است، آن‌ها مبهوت و حیرت‌زده گفتند که از هر چیزی بهترینش را سفارش داده‌اند. گفتند که این نقاب زیبایی و جذبه ندارد؛ خیلی خشک و زمخت است. به هر حال، حامیان مالی همیشه حامیان مالی هستند، به همین دلیل، من هم

دهانش جاری بود. اما واقعیت این است که زیاد نگاهش نکردم. در انتهای غار، پشت محراب، شکافی هست که به عمق تاریکی راه می‌برد؛ و در دهانه آن مجسمه هفت فوتی آپولون به چشم می‌خورد، تنی یکسره از طلا، با چشمانی از سنگ لاجورد و عقیق. قدمتش به پیش از دوره جنگ با ایرانیان بازمی‌گردد؛ این مجسمه لبخند مرموزی به لب دارد. چشمانم بی‌اختیار به مجسمه خیره مانده بود، و توان نگاه برگرفتن از آن را نداشتم. اما حرف پوتیا را به وضوح شنیدم.»

شراب طلب کردم و سعی کردم هاگون را متقاعد کنم که به ازای زحمتش و نیز وقتی که در انجام دادن این کار سپری کرده، بهایی دریافت کند؛ اما او گفت که قبول سکه به ازای انجام دادن این کار بدشگون است. پیش از نوشیدن شراب، در برابر نقاب پیمان‌ها مان را به هم زدیم.

از او پرسیدم که اگر این فرم‌های کهن تا این حد او را تحت تأثیر قرار می‌دهد، چرا هنوز به سبک و سیاق جدید و امروزی کار می‌کند. گفت: «فقط مرا به گذشته برگردان، به عصر طلایی پریکلِس،^۱ و کمی از آبِ لته^۲ به من بده تا رشته تمام دانسته‌هایم پنبه نادانسته‌ها شود. زمانی بشر شایسته این خدایان بود. اما حال آن‌ها کجا رفته‌اند؟ در میادین نبرد در خون خویش غلتیدند، تن‌هاشان در ازدحام مگس‌ها یکسره غرق سیاهی شد؛ در محاصره‌های طولانی از گرسنگی تلف شدند، چون حیا و خویشان مانع از آن می‌شد که به همسایه‌هاشان تعرض و آنان را غارت کنند. و بعضی‌ها نیز سرودخوانان به سوی سیسیل بادبان کشیدند و فقط

۱. Perikles، (۴۹۵ - ۴۲۹ ق.م.)، یکی از حاکمان خوش‌نام آتن که حامی سرسخت هنر و موسیقی و نمایش بود. - م.

۲. Ictho، رودی در عالم مردگان در اساطیر یونان که خوردنی‌اش فراموشی و نسیان در پی داشته است. - م.

از آن‌ها نپرسیدم که آپولونی که با کلماتی چون آهن کوفته از سرنوشتی محتوم خبر می‌دهد، چه نیازی به جذابیت و زیبایی دارد. در عوض گفتیم که خود رب‌النوع به وضوح این نقاب را برگزیده، و این را از زبان ساحره شنیدیم. با شنیدن این سخن سکوت کردند.

وقتی این احمق‌ها همگی رفتند، گولیس^۱ روسپی درباری اهل تب – که از جرگه هنرمندان خارج شده، اما هنوز به خاطر شعرخوانی‌هایش شهره بود – به صحنه آمد و همه ما را بوسید. او در ردیف اول نشسته بود و قسم خورد که نمایش ما موفقیت‌آمیز و بسیار جنه‌جالی خواهد شد. می‌کون،^۲ تعمیرکار صحنه، که عاشق کارش بود، پرسید که آیا بالابری که ساخته درست و روان کار می‌کند یا خیر. «دوست دارم بازیگر احساس امنیت کند، در غیر این صورت نمی‌تواند حد نهایی توان خود را به نمایش بگذارد. این جا در دلفی ما هرگز به طناب کهنه اعتماد نمی‌کنیم. هر طناب دو بار برای بازیگر، یک بار برای ارباب، این قانون من است. آخرین نمایشی که کار کردم دیده بود، پس طنابی جدید به تو خواهد رسید.» به او اطمینان دادم که حتی در آغوش مادرم نیز تا این حد ایمنی و آرامش خاطر نداشته‌ام؛ و او با زحمت و تقلا، گنگ روغن و کوزه چربی مایع به دست به برجک چوبی‌اش برگشت.

آن شب باران بارید، و باران روحمان را نمناک کرد؛ اما سپیده‌دمان هوا خنک و آسمان آبی بود و حتی نسیم هم نمی‌وزید. وقتی به تماشاخانه رسیدیم، ردیف‌های بالایی پر بودند، و خدمتکاران حامیان ما در اطراف جایگاه‌های افتخاری با قالیچه‌ها و کوسن‌ها جنجال به راه انداخته بودند. از پس درز و شکاف‌های صحنه که به بیرون نگاه می‌کردید، به نظر می‌رسید که واقعاً مراسم بزرگی در شرف آغاز شدن است. لباس‌هایم را

درآوردم تا تسمه‌های مخصوص پرواز را به بدنم بیندازم، و روی آن هم قبای سفید و زردوزی شده آپولون را پوشیدم، و در این حیص و بیص، مسئول لباس‌هایم داشت حلقه تسمه را به چاک لباسم می‌انداخت.

نقاب در جعبه دربارش روی میز بود. از استاد نقاب‌ساز برای نقابم کلاه‌گیسی نو خریده بودم. مویی پرپشت و جوان بود، از آن نوع موهایی که دختران دهقان‌زاده به هنگام عزاداری کوتاه می‌کنند و می‌فروشند. زندگی و حیات موجود در آن چهره انگار به موها نیز جریان یافته بود؛ این موها را در حالی که دور سر و گردن رب‌النوع خشمگین پریشان شده بود در ذهن مجسم کردم، در حالی که با هر گام بلند و آکنده از خشمی که برمی‌دارد، تیرهای کمان در تیردان پشتش به همدیگر کوبیده می‌شوند و تلق تلق می‌کنند، همان هنگام که نیمه‌شب از صخره‌های کوهستان به سمت دشت تروآ پایین می‌آید. این تصویر آپولون در نمایشنامه مورمیدون‌هاست؛ مستقیماً برگرفته از هومر.

کف دستانم را بالا بردم و از رب‌النوع طلب یاری کردم و سپس نقاب زدم. وقتی مسئول لباس‌های کلاه‌گیس را مرتب می‌کرد، صدای نی‌ها و تارها بلند شد، و می‌کون از روی برجک اشاره کرد «آماده».

شتافتم، به سمت آناکسیس که آنتیون را می‌بوسید و برایش آرزوی موفقیت می‌کرد، و به سوی کراتتور که زره بالاتنه ادیسه را می‌پوشید. در پس اتاقک پشت صحنه سکوی پنهانی قرار داشت، و پسر می‌کون آن‌جا منتظر بود تا با بالابر بلندم کند. صدای موسیقی بلند شد تا قرقر بالابر را در خود خفه و خاموش کند؛ طناب هشتم سفت و کشیده شد. کمان نقره‌ای‌ام را در دست فشردم و وزنم را روی زین بالابر انداختم.

اوج گرفتم، به بالای صحنه؛ بازوی متحرک بالابر بالا رفت، با پرده

متحرکی که ابرها بر آن نقش شده بودند. پرده بالا رفت و بر محور خود چرخید. همه صداهای خاموش شد؛ نمایش آغاز شده بود. بر فراز آسمان. بازوی متحرک آهسته بالا می‌رفت، و بعد صدای موسیقی خاموش شد تا من جملاتم را بیان کنم. درست در همان لحظه بود که احساس کردم طناب کمی بالاتر از خودم واداد و کمی شُل شد. یک رشته از طناب پاره شده بود.

ابتدا فکر کردم که شاید فقط قرقره کمی خلاصی داشته. می‌کون قابل اعتماد بود و طناب هم کاملاً نو. تصمیم گرفتم دیگر به این مسئله فکر نکنم. تقریباً یک‌سوم از متنم را خوانده بودم که یک بار دیگر همان احساس پیشین را پیدا کردم. این بار دیگر جای شک و تردید نبود. احساس کردم طناب کشیده و بخشی از آن گسیخته شد؛ تقریباً یک اینچ کامل پایین رفتم.

... حمایت دشمن شکن زئوس.

صدای خودم را در ادامه جملاتم می‌شنیدم؛ در حالی که تفکری نگران‌کننده با تپش قلبم به تمام وجودم رخنه می‌کرد، «طنابی ریش‌ریش شده - میدیاس. سی فوت تا زمین، به روی سنگ.»

آن‌گاه که عقاب خردلی‌رنگ با سینه برآمده‌اش

به سوی زمین شیرجه می‌زند، ایمنی‌ای در کار نخواهد بود.

چه کلمات خردمندانه‌ای. کلمات هنوز از پشت نقاب ادا می‌شد، جمله‌ای از پس جمله دیگر. دورشته طناب گسیخته شد، یعنی چند رشته دیگر باقی مانده بود؟ آخرین رشته‌ای که تمام وزنم از آن آویزان بود زیاد دوام نمی‌آورد. اگر در همان دم فریاد برمی‌آوردم، شاید می‌توانستند به موقع پایبندم آورند و نجاتم دهند.

چون من فویوس^۱ هستم، کماندار شکافندهٔ عرش
با پیکانی چون شعاع نور خورشید،
زبانی همواره حقیقت‌گوی...

چه کلمات شجاعانه‌ای. حین گفتن جملاتم صدای خود را می‌شنیدم، و عنقریب بود که فریاد بزنم: «کمک! کمک! مرا پایین بیاورید!» و تماشاخانه پُر از طنین قهقه خنده تماشاگران می‌شد، صدایی که اگر صد سال هم عمر می‌کردم، از گوشم خارج نمی‌شد. و با این همه، شاید همان لحظه هم دیگر کار از کار گذشته بود. چه آخر و عاقبتی! هوار زدن مثل بچه‌ای وحشت‌زده، آویزان از طناب؛ با چه جمله‌ای در یادها خواهم ماند. عقابی که بر فراز صخره‌ها بال گشوده بود و چرخ می‌زد، جیفی بلند کشید: «یاااا!»

به نقابی که به چهره زده بودم اندیشیدم. پیش از این مدت‌ها در برابرش ایستاده بودم، طرح چهرهٔ نقاب را چون صورت خودم به خاطر داشتم. به یاد صدای انسانی‌ای که از آن شنیده بودم افتادم. و با خود گفتم: «اگر پدرم به جای من بود، کارش را ادامه می‌داد.»

تمام این افکار ظرف چند لحظه از ذهنم گذشته بود. صدایم را حین بیان جملاتم می‌شنیدم؛ حال از ته دل و جان ذهنم را بر جملاتم متمرکز کردم. کلمات، نور و نوک سنگی صخره‌ها از پس چشم‌های نقاب دیده می‌شدند؛ بوی نقاب، بوی چوب و بوی کهنگی، همراه با بوی رنگی جدید؛ چشم‌های تماشاگران پنداری به حواسم وضوح و حدت بخشید، در حالی که هر لحظه ممکن بود واپسین لحظهٔ حیاتم باشد. نوعی خلسه، از آن نوع احساساتی که شنیده بودم سربازان در میدان نبرد تجربه‌اش می‌کنند، تمام وجودم را در بر گرفت.

ناگهان تماشاگران بی تاب و قرار شدند. صدایی زمزمه گون به گوشم می رسید؛ سپس کسی با صدای بلند فریاد برآورد: «مراقب باش! طناب!»
ولوله از جایگاه های کناری که به پشت پرده دید داشتند آغاز شده بود. با خود گفتم که ای کاش سکوت کنند. ممکن بود پیش از به پایان رساندن این بخش از گفتارم بمیرم. دست کم می توانستند به جای به هم زدن آرامش با اعلام خبرهای بی مزه، به نمایش توجه کنند. کف دستم را بالا بردم و به جای آپولون که دیگران را امر به سکوت می کند، اولین جمله ای را که به ذهنم رسید بر زبان آوردم: «خدای تمام خدایان تقدیر است!» و سپس گفتارم را از پی گرفتم.

تماشاگران چون مردگان سکوت کردند. تک تک کلماتم به گوش توده خاموش تماشاگران که در سکوت تنفس می کردند می رسید. احساس کردم که تسمه ها ناگهان لرزید و طناب بالای سرم کشیده شد. سومین رشته طناب نیز در حال گسیخته شدن بود.

پاره شد. با خود گفتم، چهارمین رشته به حتم آخرین رشته است. همان لحظه هم داشت وا می رفت؛ داشتم پایین می رفتم. بعد وقتی او آرامش (یا شاید یأس) از نهاد جماعت برآمد، تازه متوجه شدم که چه اتفاقی در حال روی دادن است. می کون گوش به زنگ شده بود؛ او بود که داشت آهسته آهسته مرا پایین می آورد.

یک آن به نظرم رسید که به انگشت مرگ آویزان شده ام؛ یک لحظه بعد تماس کف پاهایم را با زمین احساس کردم. تمام شده بود. سکوت شکسته شد، و بعد هم منتظر بودند تا تعظیم کنم. دست عقب بردم و حلقه را درآوردم. آخرین جمله ام به پرواز کردن و بازگشتن به المپا^۱ مربوط می شد. اما آن قدر شعور داشتم که از خیر گفتن آن جمله بگذرم. تماشاگران آماده بودند تا به کوچک ترین بهانه ای از خنده منفجر شوند.

به نظرم می رسید که چندین و چند روز آن بالا بوده ام. عجیب این که وقتی به پشت صحنه رفتم، همه دستانم را می چسبیدند و می پرسیدند که آن بالا چه احساسی داشتم. می گفتم: «بعداً، فعلاً اجازه دهید لباسم را عوض کنم.»

آناکیس سراسیمه به سمت من آمد، نقاب پسرانه پاتروکلوسش را عقب زده و حال ریش و ابروانش انگار به من زل زده بود؛ رنگ و رویش کاملاً سفید شده بود. پیاله شراب را به سمت من گرفت، اما پس از یک جرعه، پیاله را پس زد. می ترسیدم که دچار حالت تهوع بشوم. پرسید: «می توانی کار را ادامه بدهی؟ دوست داری آنتمیون به جای تو ایفای نقش کند؟» درست به موقع به چهره ام حالتی عادی دادم و گفتم: «نه، متشکرم. شما را به خدایان سوگند، به صحنه بروید؛ هیچ کس آن جا نیست.»

مسئول لباسم ابزار را از سر و دوشم باز کرد و زره کامل آشیل را بر من پوشاند و صدای ترق و تروق و دلنگ و دلنگ بلند شد. می کون با طناب پاره شده می دوید و آن را در هوا می چرخاند. گفتم: «بعداً.»

در روند نمایش، آشیل پیش از آن که سخن گفتن آغاز کند، مدتی وقت داشت تا روی گرش کند و با قهر در گوشه ای بنشیند، و به این ترتیب، فرصتی برای استراحت می یافتم؛ اما وقتی سکوت را می شکند، باید حرفی درخور به زبان آورد. در درونم هنوز غوغا بود، آماده هر چیز و هر اتفاقی بودم؛ یادم است که با خود گفتم: «این دقیقاً همان حسی است که بازیگر به هنگام بازی ضعیف پیدا می کند.» با این همه، وقتی به آن بخش رسیدم که او افتخار و بزرگی را بر طول عمر ترجیح می دهد، ناگهان همه جا غرق صدای تحسین و تمجید تماشاگران شد و در ادامه نمایش وقفه افتاد. هرگز فکرش را نکرده بودم. به گمانم در سرتاسر زندگی حرفه ای ام آن بار بیش از همیشه در شرف فراموش کردن جملاتم قرار گرفته ام.

سرانجام تمام شد. پنداری سر و صداها هرگز خاموش نمی شد. حتی

۱. Olympus، کوهی که خدایان یونان همگی در آن مأوا داشتند. - م.

پس از آن که برای عوض کردن لباس‌هایم به پشت صحنه رفتم، می‌توانستم دوباره، سرحال و پرشور، به صحنه بازگردم. اما ناگهان چون طبل احساس تهی بودن کردم؛ مثل این بود که تردستی از وسط حلقه خنجرها پریده باشد و تماشاگران تشویقش کنند. با قلبی آکنده از نفرت به نحوهٔ اجرایم فکر کردم، اجرایی که حتم یافته بودم یکسره از اول تا به آخر تصنعی و ضعیف بوده. در حینی که مسئول لباس‌ها به تدریج لباس‌های نمایش را از تنم درمی‌آورد، مثل احمق‌ها سر جایم ایستاده بودم و سعی داشتم در برابر کسانی که از بی‌من به پشت صحنه آمده بودند مؤدب و بانزاکت باشم. در همان لحظه می‌کون دوباره طنابش را آورد و دوره افتاد و آن را به همه نشان داد.

طناب را درست زیر بینی دو حامی مالیمان که برای شکوه و گلایه به پشت صحنه آمده بودند گرفت و گفت: «دیشب طناب را بررسی کردم، سانت به سانتش را. این جا را ببینید، ببینید چه زیرکانه است. رشته‌ها باز شده‌اند و تکه آهنی گداخته در داخل آن گذاشته شده است. اگر هنگام واریسی طناب مشکلی در آن بود، بی‌شک متوجهش می‌شدم. این کار شبانه انجام شده. آن هرزه‌گرد مست، شاگرد نقاش، به من گفته‌اند که او را همین اطراف دیده‌اند.»

هاگون گفت: «من او را دیدم، حدوداً نیمه‌شب. فکر کردم مهم نیست و به حتم برای انجام خرده‌کاری دیگری استخدام شده است. خوب، امیدوارم او را بیابند. مردان جوان راهی کوره‌راه‌های کوهستانی شده‌اند؛ حدس می‌زنند که شاید به جانب کوه رفته، تا از آن بالا شاهد عملی شدن نقشه‌اش باشد.»

به هیچ وجه نگران نبودم. گفتم: «شاید.» در همان نزدیکی تخت تابوت پاتروکلوس قرار داشت؛ خوشحال از این که سرانجام چیزی برای نشستن یافته‌ام، جسد بدلی را پس زدم.

کراتتور گفت: «آن تُنگِ شراب کجاست؟» پیمان‌های شراب ریخت و آن را به سوی من دراز کرد. چنان تشنه بودم که هر چیزی تعارفم می‌کردند می‌نوشیدم؛ اما از رایحهٔ ساموسی^۱ شراب مشخص بود که بهترین شراب موجود در دلفی است. شراب چون خونی گرم و تازه در وجودم جریان یافت.

آتمیون پوزخندی زد و گفت: «این یه هدیه از طرف یکی از تماشاگرانِ هوادار است. پیش از پایان آخرین آواز گروه همسرایان رسید؛ در پیام آمده بود: 'به افتخارِ قهرمانِ داستان.' اما به زودی اسمش را خواهید شنید، مطمئنم.»

هدیه را روی میز گذاشتم. «ای نادان! کسی سعی کرده گردن مرا بشکند؛ و حال تو از طرف شخصی ناشناس شراب تعارفم می‌کنی.» نمی‌دانستم باید از سر احتیاط داروی قی آور بخورم یا نه. مردن درد سرش کم‌تر بود.

کراتتور پیر دستی به شانه‌ام زد و گفت: «نه، نه، نیکو. بنوش، پسرم. برده‌ای را که آن را آورد دیدم. درست مثل اسب مخصوص مراسم قربانی تزیینات بسیاری بر سر و رو داشت؛ این یکی خانه‌زاد و پرورش یافتهٔ خانواده‌ای متشخص است. به حتم یکی از حامیانمان آن را فرستاده.» به دو نفری که به پشت صحنه آمده بودند نگاه کرد، اما آن‌ها سینه‌ای صاف کردند و به سویی دیگر چشم دوختند.

دوباره پیمان‌ها را پُر کرد. شراب به رغم آن که آب قاطی نداشت، درست چون شیر گوارا بود. با شکم خالی – هرگز قبل از ایفای نقش غذا نمی‌خورم – خیلی زود از خود بیخود شدم. بدون بالا بر و دستگاه، بر روی

۱. Samian، صفتی برای ساموس، جزیره‌ای کوهستانی در یونان، معبد هرا در آن بوده و در قرن ششم قبل از میلاد در اوج شکوه بوده است. - م.

هوا شناور شدم. همه چیز طلایی و همه کس مهربان و خوب و زیبا بود. پیمانان به دست برگشتم و نقاب آپولون را در کنار جعبه‌اش دیدم. مسئول لباس‌هایم همان‌طور که نشانش داده بودم، موهای نقاب را به سبک دوران پریکلِس بافته و بسته بود. شراب مرا گرفت و به نظرم آمد که نقاب دارد پیشگویی می‌کند. جلوی نقاب تلوتلو خوردم. کسی که آن گفنان را بر زبان آورده بود من نبودم؛ یا خود گفتم، در حینی که چون عروسک به انگشتان آپولون آویزان بودم، خود نقاب لب به سخن گشوده بود. پیمانان را کمی کج کردم و به احترامش کمی شراب بر زمین ریختم.

صدایی تازه گفتم: «کازت را خوب انجام می‌دهی. حقا که آپولون باید به تو عشق بورزد.»

برگشتم. ازدحام پشت صحنه از بین رفته و همه پراکنده شده بودند، درست مثل وقتی که روی صحنه به بازیگران سیاهی لشکر نیاز می‌افتد. مردی آنجا ایستاده بود که انگار همان لحظه از پاسنگی مجسمه‌ای قدم به عالم بیرون گذاشته بود. شش فوت و اندی قد داشت؛ با موهای تیره و مجعد و شقیقه‌های جوگندمی، اما چهره‌ای که هنوز جوان بود؛ چهره‌ای به غایت جدی و زیبا، جدی و خشک تا آن حد که حتی اندوهگین و محزون به نظر می‌رسید؛ با این همه، وجودش لبریز از حیات می‌نمود. بی‌شک از آن‌گونه چهره‌ها داشت که به قول ماگنون در روزگاران کهن بسیار بوده‌اند، همان هنگام که انسان شایسته خدایان خویش بوده است. چشمان تیره‌اش به من خیره بود.

نمی‌دانم بعد از آن همه اتفاق که رخ داده بود، در آن لحظه دقیقاً چه احساسی داشتم. فقط احساس می‌کردم که وقتی به احترام رب‌النوع کمی از شرابم را بر زمین ریخته بودم، او نیز آمده یا از جانب شخصی دیگر به آن جا گسیل شده بود.

اتفاقاتی که برایم رخ داده بود و نیز شراب لخت و گندم کرده بود. زبانم به پاسخ گفتن نمی‌چرخید؛ و آناکسیس سراسیمه وارد شد؛ پرگو و مبادی آداب. حامیان مالی بازگشته بودند و راهشان را به سوی آن مرد باز می‌کردند. متوجه شدم که این شخص نه فقط برای من، که گویا از نظر همه مرد مهمی است.

در حینی که آناکسیس پرحرفی می‌کرد، فرصت کردم که درست به او نگاه کنم. لباسش موقرانه و رسمی بود، چنان که با حال و هوای روز جشن سنخیتی نداشت، با چهره و ظاهری ساده و بی‌پیرایه چون ظاهر فیلسوفان؛ ردایی بلند، بدون قبای زیرش، و شانه‌چپش که برهنه بود. روی بازویش جای زخمی بود که تا بالای بازو کشیده شده بود. ردایش ساده بود؛ حاشیه‌دوزی‌اش حتی یک اینچ هم نمی‌شد، اما جنس آن از پشم ظریف و شانه‌زده میلوسی^۱ بود؛ صندل‌هایش نشان طلای ساخت کارتاژ داشت. این وضع گویای سادگی مردی بود که فقط یک دکان را می‌شناخت، بهترین دکان شهر.

لحن کلامش بار لهجه طبقه فرادست آتنی را داشت، با چاشنی‌ای دوریابی و لهجه‌ای دیگر که فرصت نکردم شناسایی‌اش کنم؛ چون پاسخ او به آناکسیس چنان مختصر و کوتاه و رسمی بود که تمام تحسین‌ها و تعریف‌ها ناگهان ساکت و متوقف شد. سپس مرد با همان چهره خشک و رسمی برگشت و به من چشم دوخت و بر خود مسلط شد. نمی‌دانم چه چیز باعث شد که دیدگانم باز شود؛ انتظار داشتم که به کُنه مطلب رسیده باشم؛ اما بی‌درنگ با خودم گفتم: «او خجول است، اما غرورش اجازه نمی‌دهد که به این واقعیت اقرار کند.»

با نوعی احترام و پروا به او خیره شده بودم؛ گویا از عالمی دیگر بود.

۱. Milesian، مربوط به میلئوس، شهری باستانی در آسیای صغیر که به لحاظ مکتب فلسفی فیلسوفانش معروف است. - م.

سپس نوعی ضعف و کاستی در وجود او دیدم که فانی بودتش را ثابت می‌کرد، و بعد مهرش به دلم افتاد.

یک دستم را برای حفظ تعادل به روی تخت تابوت گذاشتم و بلند شدم. چندان مست و از خود بیخود نبودم؛ به هر حال، او بود که شراب را فرستاده بود. هر نادانی به یک نگاه در می‌یافت که او تا به آن لحظه پا به پشت صحنه نگذاشته بود، و کاملاً مشخص بود که در مقام دوست به نزد ما آمده بود. او سرگشته و گیج بود، و من می‌زبانم.

گفتم: «متشکرم، بهترین نوشیدنی عمرم بود، آن هم درست به هنگامی که به راستی نیازمندش بودم. بعد از آپولون که گویی چون آپولون در کنارم ایستاده بود، شما بودید که زندگی‌ام را نجات دادید. فردا برای رب النوع بزی قربانی خواهم کرد. پیشکشی بزرگ را نیز مدیون پدرم، آرتیمیدوروس، هستم. آیا بازی او را در نقش کاساندرای دیده بودید؟»

چهره‌اش کمی گشاده‌تر شد و با طرح نیم لبخندی بر لبانش گفت: «بله، بگذار فکر کنم.» از کلمات بسیار سنجیده و با تأمل استفاده می‌کرد. «بله! در تروآ دس بود، نه؟ آگامنون نبود؟ در آن زمان من بسیار جوان بودم که در آکادمی به دیدار دوستان رفته بودم؛ اما تا به آن زمان هرگز چنین اجرای تأثیرگذاری از آن ندیده بودم. اگر درست به یادم مانده باشد، کرویوسوس نقش هکابه را ایفا کرد.»

گفتم: «کرویوسوس! پس مرا هم دیده‌اید. من آستیاناکیس کودک بودم.» با علاقه به من خیره شد و بعد از لحظه‌ای درنگ گفت: «پس همیشه بازیگر بوده‌ای؟ سرتاسر زندگی‌ات؟» به نظر شگفت‌زده شده بود، اما مشخص بود که به هیچ وجه قصد جسارت نداشت. به او جواب مثبت دادم. گفتم: «پس چرا بعضی کلمات اورپید حقیقت دارند، جمله‌هایی در مورد چهره‌های بسیار خدایان. چگونه ممکن است؟»

گفتم:

خدایان چه بس چهره‌ها دارند،
و چه بسیار تقدیرها
که اراده‌شان را جاری می‌سازند...

«منظورتان همین بود؟»

لبخند زد؛ این بار بدون هیچ تندی و خشکی‌ای، فقط با لحن پسرکی جدی، «آری، و حال کاملش می‌کنم:

چه انتظار واهی‌ای است انتظار بشر؛
خداوند فراتر از اندیشه بشر عمل می‌کند،
همان گونه که حال می‌بیند.

این بار کلماتی خوش‌یمن.»

مکثی کرد و به جمعیت اطراف صحنه نگاهی انداخت. لبخندش محو شد؛ با لحنی رسمی گفت: «باید در این مورد بیش‌تر صحبت کنیم. حال باید استراحت کنی. اما امشب شام را با من صرف نخواهی کرد؟ غروب هنگام بیا، یا کمی پیش‌تر از غروب.»

گفتم: «با کمال میل.» بیش از آن که شاد باشم، متعجب بودم، چون می‌دانستم از پیش مقرر شده بود که به دیدار او برویم. «اما باید پی‌سرای چه کسی را بگیرم؟»

شنیدم که دو حامی مالی ما لب به دندان‌گزیدنند؛ آه از نهاد آناکسیس برآمد و دوباره شروع کرد به ایما و اشاره کردن. اما من متوجه شدم که آن مرد به هیچ وجه ناخشنود نشد. این که دیگران انسان را به خاطر خودش، و نه جاه و جلالش، دوست بدانند خوشایند است.

آرام گفتم: «خدمتکارم را به دنبال شما خواهم فرستاد. در دماغه خانه‌ای اجاره کرده‌ام. نام من دیون است، از شهروندان سیراکوز.»



شب هنگام، وقتی زمان لباس بر تن کردن و رفتن فرا رسید، دیگر از آن حال و هوای پیشین درآمده بودم. خواب باعث شده بود که تأثیر آن فشار عاطفی و نیز سنگینی و رخوت شراب از وجودم خارج شود، و لحظاتی بسیار سخت‌گذر، بی‌نشئه شراب، هوشیار و بیدار، به نصایح آناکسیس در مورد بایدها و نبایدها گوش سپردم، این که چه باید بگویم و مهم‌تر این که چه نباید بگویم. چون در هر حال، میزبان من سقیر و فرستاده دیونوسیوس بود. آناکسیس گفت که شاید میزبانم از من تقاضا کند که قطعه‌ای برایش بخوانم.

گفتم: «زیاد مطمئن نباش، به نظر از آن گونه مردان نبود که در قبال شامی که به مهمانش می‌دهد چیزی از او طلب کند.» او نیز چون تمام اصیل‌زادگان آتنی خود را شهروند معرفی کرده بود، همه می‌دانستند که در سیراکوز هنوز خیلی از قالب‌ها و سنت‌های دیرینه حفظ شده‌اند، اما او

حتی می توانست خود را شهزاده معرفی کند، چون حتی این عنوان نیز برانده اش بود. چنین مردی، به شرط آن که کنجکاو باشد و کار دیگری هم نداشته باشد، ممکن است یک بازیگر سیار را به شام دعوت کند، و در این صورت با او چنان که شایسته تربیت خود اوست رفتار خواهد کرد؛ اما هر نادانی می توانست دریابد که فرجام کار همین خواهد بود و بس. به احتمال زیاد خانه اش آکنده از نمایندگان و سیاستمدارانی می بود که وقتی مرا به جا می آوردند، برای بذل عنایت و توجهشان سؤالات ابلهانه بسیاری از من می پرسیدند. ته قلبم از این گردهمایی دلنشاد بودم، چون مانند پرده ای از خود تقدیر ناگهانی و عجیب بود؛ اما اگر قرار بود این مهمانی توأم با سخنان و حرکات، پیش پا افتاده و مبتذل باشد، ترجیح می دادم هر چه زودتر پایان یابد و دیگر هرگز فرصت دیدار دیگری دست ندهد.

ای کاش می شد برای این مهمانی در عین آرامش و با خیالی آسوده لباس بر تن کرد، بی آن که آناکسیس مثل مادران عروس بر سر نوع لباس جنجال به راه بیندازد. حتی آرایشگری آورد تا موهایم را مجعد کند. از کوره در رفتم و پرسیدم می خواهد با این آرایش و این جامه ها از من چه میمونی بسازد، آن هم با توجه به این که میزبانم در آن روز صبح مرا با موهای صاف و لخت دیده بود. خوشبختانه آرایشگر گفت موهایم آن قدر کوتاه است که مجعد کردنش ممکن نیست و به راه خود رفت. نمی توانستم به آسانی از زیر بار پوشیدن ردای خاصی که آناکسیس برای مهمانی به من داده بود شانه خالی کنم، ردایی حاشیه دوزی شده، که هدیه ای بود از جانب آناکسیس با عشق و صد درود. من نیز چون بسیاری از بازیگران که بر روی صحنه آرایه و زیور بسیار می بندند، خوش داشتم مدتی هر چند کوتاه از شر آن ها راحت باشم. ردای اضافه ام کاملاً تمیز

بود؛ ردایی ساده به رنگ آبی تیره؛ در سفر نمی توان جامه سفید را تمیز نگه داشت. وقتی به میل خودم لباس پوشیدم، رفتارم با آناکسیس صمیمانه شد. حاضر بود برای ایجاد فرصتی مناسب برای من همه کار بکند؛ بیم آن داشت که با زبان سرخ بخت سبز و خوشمان را تباه کنم؛ اما این تصورش در من بغض و نفرت پدید نیاورده بود. با نزدیک شدن زمان رفتن، حاضر بودم با طیب خاطر جایم را با شخصی دیگر عوض کنم. گولیس از اهالی تب در اتاقش مهمانی برگزار کرده بود، و من تنها کسی بودم که به این مهمانی نمی رفتم.

در همان لحظه برده ای آمد و مرا به سوی سرای دیون برد، سرایی در آن سوی شهر، بر جاده فرعی بالای دره پلیستوس. خورشید فرو می نشست، و دلفی ردای سیاهش را به تن می کرد. نوری به سرخی خون بر سرایشی های پریده رنگ فایدریادس پاشیده، و دره ها از رنگ سرخ و ارغوانی پر شده بود. از جایی بالای سر صدای های و هوی شنیدم، پنداری موناها آنجا به جست و خیز بودند. اما از موعد مقرر گذشته بود؛ به حتم مردان جوانی بودند که هنوز قصد شکار میدیاس را داشتند. هنوز نور داشتند، چون ماه برمی آمد. با خود گفتم: «حالا دیگر باید در تب باشد. مفلوک بی چاره، بگذار برود.» اگر واقعاً در گوشه ای پنهان شده بود تا شاهد پیروزی اش باشد، به گمانم من به حق خود رسیده ام.

خانه چهارگوش و سفیدرنگ به محیط بیرون مشرف بود؛ ایوان خانه مماس با دماغه بود؛ در آن سوی خانه فضا بود و آسمان سرخ. فضا نیمه تاریک بود؛ روی ایوان مشعلی در جامشعلی مطلقاً با شعله ای صاف و راست می سوخت. گلدان هایی با گل های رونده هم بودند، میان سنگ های سنگفرش نیز بوته هایی خوش رایحه کاشته شده بود، و داریستی از مو. پسری جوان در گوشه ای ناپیدا همونوا با ساز آواز

دیون گفت: «ما با هم نمایش را دیدیم. می‌دانید که هیچ‌یک از ما پیش از این شاهد اجرای این نمایش نبوده است؟ اما البته... نمایشنامه را خوانده بودیم.»

لبخند بر لب نگاهم کرد. نمی‌شد از آن لبخند زیبا دل کند و نگاه از آن برگرفت. به گمانم مرمی‌دون‌ها نمایشی است که کم‌تر از آثار دیگر به اجرا درآمده و بیشتر مطالعه شده است. عشاق در این اثر به هم می‌رسند، درست مثل معبدی چون آرامگاه معروف در تب. گرچه زمان بسیاری گذشته، هنوز چیزی از آن دوران دیرینه در آن هست.

آن دیگری گفت: «در واقع، همین‌طور است.» انگار عالم و آدم از این واقعیت در مورد آنان آگاه بودند. می‌شود این‌گونه مسائل را به فراسط دریافت؛ اما به نظرم او از این که دیون چنین واقعیتی را این‌گونه ساده برملا کرده بود متحیر شده بود. بعد گویی برای پنهان کردن این مسئله گفت: «و پس از مطالعه بعضی نمایش‌ها، ذهن انسان چنان آن را در برابر دیدگانش به اجرا در می‌آورد که هیچ اجرای واقعی‌ای را با آن یارای برابری نیست. اما برعکس، شما به این نمایش در نظر من غنا بخشیدید. از این لحاظ، بسیار مدیون شما خواهم بود.»

به سمت نرده ایوان رفتیم. رنگ غروب از فضا رویداده می‌شد، اما دلفی انگار هنوز از نوری که قبلاً از آن سیراب شده بود می‌درخشید.

در ادامه گفت: «موجب حسدورزی دیون شده‌ام، چون به او گفتم که شما را چون آلکستیس دیده‌ام، سال گذشته در پیرائوس. صحنه مرگ واقعاً زیبا بود. تزلزل‌ناپذیری‌اش، احساس تنهایی‌اش، صدایی که انگار با ادای هر جمله بیش و بیش‌تر خفه و خاموش می‌شد، پنداری از همان لحظات سفرش را به دنیای دیگر آغاز کرده بود؛ به یادماندنی بود، بسی

می‌خواند. صدای موسیقی قطع شد؛ میزبانم از دل سایه‌ها بلند شد و برای خوشامدگویی به سمت من آمد، سرش بر آن قامت بلند به برگ‌های تاک بالای سرش مالیده می‌شد.

«خوش آمدید، نیکراتوس.» در خانه خودش، بی آن که کسی به او خیره شود، ده سال جوان‌تر می‌نمود. زیر نور بی‌رمق طرح لبخند بر لبانش مشخص بود؛ بازویم را گرفت تا به داخل راهنمایی‌ام کند. «از دیدارتان خوشحالم. بیرون آمده‌ایم تا از واپسین لحظات روشنایی روز لذت ببریم. اما با شروع خنکا به اندرونی خواهیم رفت.» شب معتدلی بود؛ یادم آمد که او از مردمان سیسیل است.

ایوان پوشیده از مرم‌های رنگین بود. تخت‌های نئین و کوتاه کوسن‌هایی از جنس نخ سفید با حاشیه‌دوزی‌هایی شبیه طرح‌های مصری داشتند. هیچ نشانی از مهمانی نبود؛ چه خوب که ردای آنتمیون را پوشیده بودم. جز من فقط یک مهمان دیگر آن‌جا حضور داشت؛ مردی بیش و کم شصت ساله، با ریش جوگندمی و ابروانی پرپشت و چشمانی گود افتاده. چهارشانه بود، اما نه گوش‌تالود و چاق، و نسبت به سن و سالش تن و اندام خوبی داشت، چون قهرمانی سالخورده از روزگار ورزشکاران غیرحرفه‌ای و اصیل‌زاده که از آن بسیار سخن می‌گویند. روی بازوی چپش جای زخم‌های سفید جنگ معلوم بود. سربازان تا این دندان مسلح معمولاً از ناحیه بازوان زخم نمی‌خورند. به حتم او یک شهسوار بود. راستش حتی در کنار خود دیون نیز با ابهت‌تر و مشخص‌تر می‌نمود. سیسیلی نبود؛ سر تا پای وجودش می‌گفت که اهل آتن است. سیاستمدار نیز نبود؛ بیش از حد معمول سیاستمداران صادق می‌نمود؛ و هنگامی که دیون مرا معرفی می‌کرد، رفتار بسیار دلنشینی داشت. اما دست بر قضا هر دو نفر هم‌زمان سخن گفتند و من نام او را نشنیدم، و خوش نداشتم که دوباره نامش را بپرسم.

فراتر از آن احساس رقت‌انگیزی که بسیاری از هنرپیشه‌ها قصد ایجادش را دارند.»

سخنانش به دلم نشست، اما بنا بر ملاحظه جواب دادم: «چه کسی است که چون آدم‌توس^۱ برای تکه هیزمی تَر تن به مرگ دهد و تنها نماند؟ همیشه از عوض کردن نقاب برای هرکول و آن صحنه مستی و شوریدگی خوشحال می‌شوم.» مرا عصبی می‌کرد. فکر نکنم واقعاً قصد داشت عصبی‌ام کند؛ بعضی از مردان به فاصله گرفتن خو کرده‌اند. اما با وجود این فاصله که میانمان بود، او نگاهی خاص به من انداخت، نگاهی عجیب که انگار می‌گفت اگر من پنج سال جران‌تر بودم، مسئله به مراتب جدی‌تر می‌شد. گمان نکنم واقعاً قصد انجام چنین کاری را داشت. او ذاتی داشت که از بدو تولد با او بود، هر چند که هرگز افسار این ذات و نهاد را رها نمی‌کرد.

مشخص بود که از پاسخم ناراحت شده بود. اما دیون لبخند زد. کم‌تر پیش می‌آمد که کسی صدای خنده بلند او را بشنود؛ اما لبخندی خاص می‌زد و سرش را کمی به عقب می‌برد، و این خود برای او نوعی خنده محسوب می‌شد. بعضی از مردان هستند که حضورشان انسان را معذب می‌کند، و فقط با بخت و اقبال می‌توان به دیواره‌ای که گرد خویش کشیده‌اند رخنه کرد. این برای من همان فرصت و اقبال بود. و می‌اندیشیدم که این فرصت به واسطه اقدام مردی برایم پیش آمده که سعی کرده بود مرا بکشد. به حتم در گوشه‌ای از جهان رب‌النوعی مشغول اداره امور جهان بود.

باز هم کمی در مورد نمایش سخن گفتیم و بعد برای صرف شام رفتیم. غذا بسیار عالی، اما خیلی ساده پخته شده بود، آن هم فقط دو نوع؛

برخلاف ضرب‌المثل‌هایی که در مورد ضیافت‌های سیسیلی بر سر زبان‌هاست. گل‌ها را به اندرونی آوردند، رزه‌ای زرد و کوچک؛ و شراب، از همان نوع که برایم فرستاده بود. واقعاً بهترین شرابش را فرستاده بود. همیشه یا هیچ بود یا همه چیز.

چلچراغی باشکوه از سقف آویزان بود؛ کار اتروسک‌ها؛ مجموعه‌ای از نور با ایزددختانی از هر سو که در بازوان کشیده‌شان زیر فانوسی‌هایی گرفته بودند. در خانه استیجاری از این‌گونه تزینات نخواهید یافت، مگر آن‌که شخص آن‌ها را با خود به خانه بیاورد. در سالن هیچ شیئی نبود که به نحوی به کار نیاید؛ اما در عین حال، هر آنچه بود، درباری و باشکوه بود. برایم سخت بود که برای رعایت ادب و نزاکت مدت زیادی نگاه از او برگیرم. نشسته بر تخت شام، پیمانه به دست، می‌توانست الگوی نقاشی باشد که صحنه ضیافت خدایان را نقش می‌کند. بازو و شانه برهنه‌اش چون برنز بود؛ هیچ یک از حرکاتش خشک و زمخت نبود؛ وقار و شکوهی که بازیگران با تمرین و ممارست از آن بهره‌مند می‌شوند، پنداری از ازل در وجود او دمیده شده بود. و صورتش به هنگام حرف زدن و به حرکت درآمدن اجزای چهره‌اش باز هم خدشه‌ناپذیر می‌ماند. زیبایی چهره اغلب به هنگام سخن گفتن و درهم ریختن طرح و خطوط چهره، پیش پا افتاده یا ملال‌انگیز می‌شود؛ اما بر صورت او هر تغییری، چون تغییر نور، نمایشگر کیفیتی تازه می‌شد.

در همان لحظه برده‌اش را بیرون فرستاد و گفت که از خودمان پذیرایی کنیم. ظرف مخصوص مخلوط کردن آب و شراب را در وسط، ملاقه را روی تکه پارچه‌ای تمیز و تخت‌ها مان را نزدیک یکدیگر گذاشتند. گفت: «حال نیکراتوس، در نجات صبح‌هنگامت اگر رمز و رازی داری به ما بگو. دخالت بیجای مرا بخش؛ چون یکی از خصلت‌های من سرباز بودن

است، و تا به حال هرگز کسی را ندیده‌ام که در برابر مرگ چنین خونسرد بماند. آیا واکنشت خودجوش و ناگهانی بود؟ یا در تمریناتتان برای چنین مواقعی آموزش می‌بینید؟»

پنداری با مهمانی افنخاری سخن می‌گفت. درنگی کردم تا اندیشه‌هایم را متمرکز کنم. گفتم: «خوب، نه. به هر حال، تماشاخانه جای مقدسی است. آسیب رساندن به مرد بر روی صحنه جنایت است، خونریزی که دیگر جای خود دارد. ما برای مقابله با این‌گونه مسائل آموزش نمی‌بینیم، اما تصورمان این است که این‌گونه مسائل به سهولت باعث حذفمان نخواهد شد؛ مردی را می‌شناسم که از راهروی مخصوص خدایان برای تمویض نقاب به پایین سقوط کرد و با دست شکسته به بازی خود ادامه داد. اما فکر می‌کنم که امروز... نقاب آپولون را دیدید. این نقاب حالتی دارد که بازیگری که آن را بر چهره گذاشته به خود اجازه نمی‌دهد که واکنش‌های احمقانه بروز دهد.»

مرد به سرعت نگاهی به دوستش انداخت، انگار می‌خواست بگوید: «حق با من بود!» سپس با همان لبخند موقرانه و پُر از شور و اشتیاق برگشت و گفت: «پس بی‌دلیل نبود، همین کلمات در ذهنم بود. فکر می‌کنید در مقایسه با قوها ماهیت قدسی کم‌تری دارم؟ چون آن‌ها وقتی برایشان آشکار می‌شود که هنگام مرگشان فرا رسیده، پس از خواندن تمام آوازه‌های زندگیشان، با صدایی رساتر و بلندتر از همیشه می‌خوانند، به خاطر شور و شغف، خوشحالی از تصور رفتن به نزد رب‌النوعی که همه به او خدمت می‌کنند. انسان، که خود از مرگ بیم دارد، این را دلیلی برای سوگ و دردمندی دانسته و فراموش کرده است که هیچ پرنده‌ای در عین گرسنگی، سرما یا درد نمی‌تواند آواز سر دهد. اما آن‌ها که از آن آپولون هستند، همچون او توان پیشگویی دارند و شادکامی‌های جهان دیگر را به عینه می‌بینند...»
دَمی درنگ کرد و سپس به دوستش گفت: «من بدون کتاب سخن می‌گویم.»

دوستش لبخندزنان جواب داد: «به گمانم کافی است.»

«نه. هُدُهد را فراموش کردم.»

سرایا گوش بودم، و جملاتی از قلمم بی‌اختیار به سوی زبانم جاری شد: «چه متن خارق‌العاده‌ای! چه کسی آن‌ها را نوشته؟ در کدام نمایشنامه؟»

به یکدیگر نگاهی انداختند. انگار موجب خوشحالیشان شده بودم. دیون گفت: «شاعر؟ این خطوط بخشی از فایده^۱ مکالمه نوشته افلاطون است.»

این نام مبهوتم کرد. اینان همان کسانی بودند که خود من داستانشان را برای آناکسیس تعریف کرده بودم! تمام آن سالیان سپری شده - تقریباً بیست سال - و هنوز در این‌جا با همدیگر ملاقات می‌کردند. اما تصور می‌کردم که افلاطون سوفسطایی است.

داشت می‌گفت: «کلمات از من است! اما فکر و اندیشه پس آن‌ها تراوش مغز مردی برتر است.»

«اما کلمات!» کلماتش هنوز در سرم پژواک داشتند. «سرورم، آیا از این دست اشعار دیگری نیز دارید؟ تا به حال به این فکر افتاده‌اید که برای نمایش متن بنویسید؟»

در ابروانش گره افتاد، انگار تعریف و تمجید مختصر من حیرت‌زده‌اش کرده بود. اما سرانجام با نیم‌لبخندی گفت: «این اواخر خیر.»

دیون گفت: «افلاطون! چه شده؟»

«عجیب است، در روزگار جوانی این کار نخستین آرزوی بزرگم بود. ذهنم آکنده از تصاویر و خیال بود؛ کافی بود فقط تَقّه‌ای به درِ ذهنم بزنند

تا اندیشه‌ام به تمامی بپذیردشان؛ به کوچک‌ترین انگیزه‌ای، به این تصورات، بال و پر می‌دادم و بر آن‌ها آذین می‌بستم... اوه، بله، دیون، مسلماً این را به تو گفته‌ام، بله؟» بار دیگر متوجه حالتِ بیانگر صدایش شدم، صدایی چون نوای آرام سازی که استادی مسلم بنوازدش. اما صدایی بدونِ شدت. اگر من به او آموزش می‌دادم، می‌توانست ظرف یک ماه بر این ضعف غلبه کند، به خصوص با آن قفسه سینه پرحجمی که او داشت. گفت: «به شما اطلاع‌یمنان می‌دهم که همین‌گونه نیز شد؛ زمانی یک تراژدی کلاسیک نوشتم و آن را برای اجرا در جشنواره دیونوسوس در فهرست نمایش‌ها نیز ثبت کردم. از آنچه در مسابقات دیده بودم، حدس می‌زدم که تراژدی مرا نیز بپذیرند؛ چطور بگویم؟ سرانجام، به قول مردانِ جاهل، به شکلی اتفاقی با سقراط رویرو شدم (همان کسی که مرا با فلسفه آشنا کرد) و او از من تقاضا کرد که تراژدی‌ام را به او بدهم تا نگاهی به آن بیندازد، و بعد چند سؤال مطرح کرد، سؤالاتی بسیار هدفمند و مربوط به اثر. متوجه شدم که ثمره یک عمر کار در پیش رویم قرار گرفته تا سرانجام پاسخ سؤالاتم را به این راحتی و سهولت بیابم. در اثرم همه چیز بود جز حقیقت.»

گفتم: «خوب، سرورم، حتی اورپید نیز زمانی مبتدی بوده است. دریافتن حقیقتِ ذاتِ انسان چیزی نیست که بتوان سر کلاس درس آموخت؛ اکثر اوقات فقط با گوش سپردن به جملات نمایش در ردیف اول می‌توان فضاوت درستی انجام داد. خودِ بازیگران به زودی به شما نشان خواهند داد که آیا در جملاتی که می‌گویند حقیقتی نهفته است یا خیر. از آنچه هم‌اکنون گفتید، چنین برمی‌آید که شما خیلی زود به اغوای دوستانان از این مسیر خارج شده‌اید. باور کنید که عالم نمایش تشنه تراژدی‌های خوب و تازه است؛ فقط به این همه اجراهای مجدد آثار

پیشین دقت کنید. چرا یک بار دیگر امتحانش نمی‌کنید، و این بار آن را به کسی که در حیاطه نمایش تخصص دارد نشان نمی‌دهید؟ اگر اجازه بدهید، خود من آن را خواهم خواند و نظرم را به شما خواهم گفتم.»

دیون گفت: «فکر خوبی است. آن وقت من هم می‌توانم آن را بخوانم.» گفت: «به محض آن‌که به خانه برگشتم، نوشته‌هایم را سوزاندم.» با دیدن چهره‌ام لبخندی زد - وقتی که خود می‌خواست، واقعاً جذاب می‌شد - و گفت: «دوستِ من، آپولون از همه ما پیشکش یکسان نمی‌خواهد.»

دیون پیمان‌ه‌ام را پُر کرد. ته پیمان‌ه اروس^۱ را در حال نواختن چنگ نقش کرده بودند. کاری زیبا بود با رنگ سفید و به سبک ایتالیایی. «خوب، نیکراتوس، اگر افلاطون هیچ نمایشی ندارد که به تو بدهد، دوستی دیگر باید پا در رکاب این راه بگذارد. قصد داشتم تقاضایی از شما بکنم، اما جذبه گفتگومان ذهنم را درهم ریخت...»

ناگهان متوقف شد. همه ما به حال آماده‌باش در جا ماندیم. گویا از دل آسمان صدای جیفی بلند شده بود که نفس را در سینه‌ام حبس کرد. فکر نکنم در سرتاسر عمرم فریادی هولناک‌تر و دهشتناک‌تر از آن ضجه شنیده باشم. درست چون شهابی که نوری دنباله‌دار دارد، این جیف ترس نیز از فراز سرمان دل آسمان را شکافت، و بعد به ناگهان، گویی که کسی گلوی این فریاد را با خنجر دریده بوده باشد، همه جا غرق سکوت شد. پیمان‌ه‌ام را که محتویاتش در دست لرزانم از هر سو بیرون می‌ریخت پایین گذاشتم. دیون برده‌اش را به داخل فرا خواند و گفت: «این صدا چه بود؟»

مرد چون قاصدی که از خوش‌خبر بودنِ خویش اطمینان داشت، با چهره‌ای شاد و روشن گفت: «بله، سرورم، حتماً صدای ضجه آن مردِ

بی‌کیش و ایمانی است که مردان از صبح هنگام در پی شکارش بوده‌اند، همو که قصد داشت صحنه را به خون این مردِ اصیل‌زاده رنگین کند. مردان جوان می‌گفتند که اگر او را ببینند، از صخره آیسروپ به زیرش خواهند افکند.»

شراب در شکم چون یخ سرد شد. دیون گفت: «صخره آیسوپ؟»
 «می‌گویند نام آن را از مردی بی‌آبرو که به آن بالا فرستاده شد گرفته‌اند. این صخره بالای آن تکه سنگ‌های بزرگ، و سفیدرنگ است، فایدریادس.»

دیون گفت: «متشکرم. می‌توانی بروی.» بعد به من رو کرد.
 «عدالت را اجرا کرده‌اند، و انتقام شما را گرفته‌اند... چه شده؟ رنگتان پریده.»

با خود گفتم او سرباز است. یعنی فکر می‌کند من هم می‌بایست آن بالا می‌بودم و در این کار مشارکت می‌کردم؟

گفتم: «انتقام من قبلاً گرفته شده بود. او زمانی خود هنرمند بود.»
 به آن شکار طولانی اندیشیدم، به شکاری که مدام سکندری می‌خورد و چون گرگی که تعقیب کرده باشند تشنه بود؛ و حتماً مسافتی طولانی او را کشیده‌اند تا به نقطه مورد نظر برسند و تمام مدت می‌دانستند که او چه فاصله‌ای را باید طی کند.

هر دوشان خیره شده بودند. روی ترش کرده بودند؛ اما به هر حال من مهمانشان بودم. دیون گفت: «او سعی کرد جان تو را بگیرد. با این حال ترجیح می‌دادی از جان او بگذری؟»

«از جانش می‌گذشتم. به هر حال، من هنوز زنده‌ام و در جشن حاضر. مگر نه این که شاهد هستم؟»

چشمانش گشاد شد. هرگز چنان چشمان تیره‌ای در آن چهره روشن

ندیده بودم. «به حتم کنایه می‌زنید. شاد، آن هم پس از اتفاقی که امروز شاهدش بودیم؟ به زئوس سوگند که ممکن نیست! آنچه باعث می‌شود انسان دشمن خود را به حال زبونی بیخشد چیزی جز عظمت روح نیست. خوش‌تر از انتقام این است که انسان کار اهریمنی را با کار اهریمنی دیگر پاسخ ندهد.» به جلو خم شد، با صورتی تابان چون چهره مردی عاشق. به خود غره نشدم. شرف عالی‌ترین جواهر او بود. دست‌کم من نباید چون احمق‌ها جلوه می‌کردم.

گفت: «این ضرب‌المثلی دیرینه و بد است که می‌گوید انسان باید در مهربانی گوی سبقت را از دوستان خویش برآید، و با دوستان نیز در بی‌رحمی پیشرو باشد. خیر؛ خیلی چیزها...» مکشی کرد و به سمت افلاطون برگشت: «... دیده‌ام.»

با خود گفتم، خوب، جای این‌گونه افکار در سیسیل است. چگونه است که چنین مردی از سیسیل برآمده؟

«باور کن، نیکراتوس، من شجاعتت را همان‌قدر می‌ستایم که بی‌رغبتی‌ات را به انتقام ستاندن.» با تن و بدن به لرزه درآمده و قلب اندوهگین، نزدیک بود به خاطر مهربانی‌اش گریه کنم؛ اما به حتم او این کارم را نشان بزرگی و شرافت من تلقی نمی‌کرد. به این اشاره کردم که در نمایش‌هایم به اندازه کافی طعم انتقام‌گیری دیگران را چشیده‌ام. حس کردم که افلاطون با شنیدن حرفم تکان خورد؛ اما در هر حال، سکوتش را نشکست.

دیون در ادامه گفت: «مسلماً آرزوی انتقام گرفتن به منزله افتادن به زیر پای دشمن و سر بر خاک کفشش سودن است. دشمنان دیگر بدتر از این چه می‌تواند با ما بکند؟ در عشق نیز چون نفرت، احساسان در عمق روح و وجودمان حک می‌شود. مردی که دارایی‌اش را به پای زنی بدکاره

می‌بازد به از مردی است که همه چیزش را به خاطر نفرت از کف می‌دهد. ذهنی که مغفول مانده؛ روحی که از غذای حقیقی خود محروم مانده؛ سرانجام محکوم به تولدی دوباره، همان‌گونه که پوتاگوراس^۱ به حق به ما آموخته. کیست که با عقل سالم اجازه دهد مردی که در حقش خطا کرده، چنین بر آدم پیروز و چیره شود؟»

این کلمات بر من کارگر شدند. هرگز به هیچ یک از این کلمات فکر نکرده بودم، و این را به زبان آوردم و حتی به نشان عذرخواهی گفتم: «در مورد این میدیاس منلوک فکر می‌کردم. سرتاسر عمرش می‌خواست مرد مهمی باشد، اما بدون تحمل رنج و مشقت؛ و این برای هنرمندان حکم مرگ را دارد. و حال چنین شده است. حتی دل نداشتم که با یک سگ چنین کنم. اما البته حرف شما هم در مورد روح صحیح است. شما مفاهیم ارزشمند فلسفه را به من معرفی کرده‌اید.»

با لبخند گفت: «ارزش‌های عاریتی»، و بلافاصله افلاطون به او چشم‌غُرّه رفت. «این تقدیر معلم است که زمانی کلمات خودش را دست و پا شکسته از زبان شاگردش بشنود.»

افلاطون با همان صدای نرم و آرام گفت: «شاگردی که بر اساس آموخته‌هایش زندگی کند، معلم نیز هست. با یک شهر از این شهروندان شاگرد می‌توان به سرتاسر جهان درس آموخت.» سپس گویی که با سخن گفتن از مسئله‌ای خصوصی از مسیر نزاکت و ادب خارج شده باشد، به من رو کرد و گفت: «شما در مرگ او هیچ گناهی ندارید، نه خواستار مرگش بودید، نه از مرگش لذتی بردید. به یاد داشته باش که آن مرد به دلیل بی‌حرمتی و رسوایی دچار آن فرجام شد. انتقام گرفتن از او به احترام خود رب‌النوع بوده است.»

کمی شراب نوشیدم و آرامش خود را حفظ کردم. اما چیزی در درونم نهیب می‌زد که «این است آنچه تو می‌اندیشی، مرد فرزانه؟ اگر آن بالا بر روی صحنه درخواست کمک کرده بودم، و از پس دهان آپولون از فرط ترس و هراس جیغ و فریاد سر داده بودم، طوری که همه تماشاگران به من می‌خندیدند و خفتم می‌دادند، همه برمی‌خاستند و به خانه‌هاشان می‌رفتند. اما من کاری کردم که خوشایند آنان بود؛ برای من خود را به زحمت انداختند. این است تاج گل پیروزی و ظفرمندی من. تصمیمی چنین خردمندانه، که در لحظه حادثه به هیچ وجه نمی‌توان با تمرکز فکر و اندیشه انتخابش کرد.» برای یکدیگر از پوتاگوراس نقل قول می‌کردند. به چهره‌های قشنگشان که نشان اندیشمندی و خوش‌فکری بر آن‌ها هویدا بود نگاه کردم. «من فقط یک بازیگر هستم و بس؛ هنگامی که آخرین ریش سفیدی که بهترین بازی مرا شاهد بوده از جهان برود، کار من نیز برای همیشه چون دود به آسمان خواهد رفت و محو خواهد شد؛ فقط مردان بزرگ هستند که آوازه نامشان هرگز نخواهد مُرد. اما به رغم تمام دانسته‌هاشان، بسیاری چیزها نیز هست که نمی‌دانند.»

دیون گفت: «پیمانه‌ات خالی است»، و پیمانه را در ظرف بزرگ مخلوط شراب و آب فرو برد. «نمی‌توانیم غم و حُزن تو را ببینیم. آیا آشیل به مناسبت مرگِ هکتور به سوگ نشست؟ و تازه در مورد ما آن کس که مُرده کسی چون ترسیس^۱ است. و این مسئله مرا به یاد مطلبی می‌اندازد که قصد داشتم بگویم، نیکراتوس. دوست داری یک بار دیگر نقش آشیل را بازی کنی، در تراژدی‌ای دیگر، در جشنواره بعدی؟»

با خود گفتم، پس که این‌طور؟ یک آن در ذهنم آناکسیس را در کنار آرایشگر دیدم. اما در آتن؟ «از این‌که به فکر من بودید مشعوفم؛ اما

1. Thersites، یکی از سربازان لئیم و پست یونانی در جنگ تروآ - م.

1. Pythagoras

اصیل زاده‌ای واقعی تقاضایش را مطرح کند. از آن‌جا که خالق اثر خویشاوند نیز فرمانروای او بود، نمی‌توانست از من طلب بخشش کند.

کتاب را آوردند؛ گفت: «دوست دارید که منشی من بیاید و متن را بخواند؟ او از اهالی تاراتوست و بسیار خوب کتاب می‌خواند.»

گفتم: «متشکرم، اما خوش‌تر آن است که خودم آن را بخوانم. مشعل روی ایوان هنوز روشن است؛ می‌توانم به آن‌جا بروم؟»

مؤدبان اظهار امیدواری کرد که در فضای باز سردم نشود. قدم به فضای باغ گذاشتم، خنک از شبنم فروریخته بر برگ‌ها، و پُر از صداهای خاص شب کوهستان، خش‌خش برگ درختان، و صدای ناقوس‌مانند پرنده‌ای نامعلوم و صدای زنگوله‌ها از آن سوی دره‌ها. شمع‌های نور ماه، چون رودخانه‌هایی مهتابی‌رنگ، فایدریادس را چون بلور درخشان کرده بود. موج تاریک سرشاخه‌های درختان زیتون تا به دریا امتداد یافته بود. سایه شاخه‌های تاک بر رگه‌های راهرو مرمرپوش افتاده بود. شعله مشعل بی‌رمق می‌شد، اما دیگر نیاز چندانی به نورش نداشتم.

با کتاب بسته به دست، بر روی تخت نشستم. پنداری در سایه‌های تکه به تکه درخت خرزهره چشمم به چهره‌ای افتاد که نگاهش گویای انتظار بود. رُبان را باز و درنگی دوباره کردم. گفتم: «لوکسیاس، اگر خوبی‌ای در این کار باشد، بی‌شک از توست. آن‌گاه در این نمایش ایفای نقش خواهم کرد، و مردم نظر خواهند داد. اما اگر این اثر آکنده از لاف و گزاف‌های متظاهران باشد، آن‌گاه به حتم از تو و متعلق به تو نیست، و در این صورت حتی به آن دست نیز نخواهم زد؛ و اگر شده تا چهل سالگی صبر کنم تا فرصتی دیگر دست دهد، منتظر خواهم ماند، حتی به بهای از کف دادن دوستی مردی که مایه ایمان آوردن من به انسان است. قول می‌دهم، لوکسیاس. انسان برای تشکر از رب‌النوعی که جانش را نجات می‌دهد،

تا به حال نقش اول بازی نکرده‌ام؛ و به علاوه، حامیان مالی برای این‌گونه نقش‌ها بازیگر انتخاب می‌کنند.» فراموش کرده بودم که او خارجی است. چنین نزدیک و چنان دور.

لبخند زان گفت: «دوباره تقاضا بده. فکر کنم دوستانم بتوانند این مسئله را حل کنند. در مورد نقش‌های انتخابی نیز اگر نوبت نخست را به نحوی از دست دهیم، باز هم این فرصت را خواهیم داشت که از شما بهره بگیریم، آن هم در حالی که نام شما در فهرست نامی جدید خواهد بود.» متوجه شدم که به آنچه می‌گوید واقف است. پیروزمندان پیشین، نخست برگزیده می‌شوند؛ فهرست فقط به این دلیل وجود دارد که حامیان مالی حق انتخاب بیش‌تری داشته باشند. گفت که حتی اگر دیگران پا پیش بگذارند، باز هم مرا برمی‌گزیند. درمی‌گذرد که سال‌ها بود می‌کویدمش، حال به ضرب انگشت او باز می‌شد. بسیار از او تشکر کردم. اما حتی در آن لحظه نیز آن‌قدر تجربه کاری داشتم که از طرح یک سؤال نگذریم، «کدام نماینده؟»

پیش از شنیدن جواب، حدس زدم که پاسخ چه خواهد بود. دیدم که سینه صاف کرد.

«عنوان اثر فدیة هکتور است؛ کاری به قلم خویشاوند من، حاکم سیراکوز.» ترجیح می‌داد نگاهم نکند، و به جای نگاه همیشگی‌اش، چون سربازی به من خیره شد. «همان‌گونه که خواهید فهمید اثر او در گذشته در آتن اجرا شده است و چند جایزه هم برده است؛ اما او نیز چون دیگر شعرا تمام احساسش را بر نخستین اثرش متمرکز می‌کند.»

دستانش را به هم کوفت و به برده‌اش گفت: «ماگو، کتاب را از روی میز پاتختی‌ام بیاور.»

یادم نیست که حین انتظار در چه مورد سخن گفتیم. به این فکر می‌کردم که به حتم کارش را درست انجام داده؛ می‌دانست که چطور مثل

پیشکشی درخوری ندارد؛ این برتری کاری است که برای تشکر از عهده‌اش برمی‌آیم.»
طومار را باز کردم و خواندم.

آغاز نمایشنامه این گونه بود که تیس، در سوگ و ماتم پسر فانی‌اش که مرگی محتوم دارد، به نزد زئوس می‌آید. گشایش بسیار خوبی به نظر می‌رسید، به خصوص تیس. بعد اتفاق چندانی رخ نداد، اما حین اجرا می‌شد. از عهده برآمد. خندایان خارج می‌شوند، گروه پسران همسرا (زنان اسپیر) وارد می‌شوند و سپس گروه مردان همسرا (یونانیان). درهای مرکزی باز می‌شوند، آشیل در فضای داخلی، همه به حال سوگواری؛ تا به این جا که بد نبود.

صحنه مربوط به آشیل، برگرفته از اثر هومر و الهام گرفته از سوفوکل بود. اگر قرار است اقتباس کرد، باید عالی‌ترین آثار را برگزید. می‌شد این کار را به نحوی اجرا کرد؛ دست‌کم هیچ ابتدالی در آن نبود. مابقی متن را خواندم؛ پیرنگ داستان چفت و بند چندان بدی نداشت، و بیش و کم بدیع بود، البته تا آن حد که برای چنین مضمونی ممکن بود. پس از صحنه‌ای برای ققنوس^۱ و اوتومدون^۲ در حالی که بازیگران نقاب‌هاشان را عوض می‌کنند، گروه همسرایان آواز سر می‌دهد؛ سپس هرمس در کسوت طلایه‌دار پیام وارد صحنه می‌شود. گفتارش برای هنرپیشه نقش سوم خوب و مقبول بود. و در مورد پیام؛ ورود گردونه از پشت صحنه که همیشه تأثیر خوبی دارد. گردونه در وسط صحنه متوقف می‌شود، و پیام لب به سخن می‌گشاید.

به سرعت و گذرا می‌خواندم و پیش می‌رفتم تا طرح و قالب کلی اثر را درک کنم. بعد ناگهان سکوت کردم و سپس شروع کردم با صدای بلند

خواندن. پیرمرد از پسر درگذشته‌اش سخن می‌گوید، پسری که برای بازخرید جسدش به نزد قاتل ظفرمند او آمده است. مردی که دیگر هرگز فرصت نخواهد یافت تا پادشاه قهرمان سرزمین خویش باشد، و از دیگر سو، پسری که زمانی زنده و حال مرده بود. پدر از دردسرهایی که پسرش به هنگام کودکی درست می‌کرد یاد می‌کند، و از این که چگونه او را به خاطر این دردسرها تنبیه می‌کرد. این بخش از نمایش به عنوان بخش واسطه میان دو صحنه پُر تیش به حق خارق‌العاده بود؛ حتی من که خواندن متن در عین سکوت را فرا گرفته بودم، چنان تحت تأثیر قرار گرفته بودم که هر لحظه امکان داشت اشکم درآید. در یک بخش از نمایش آگاممنون نیز به صحنه می‌آمد: ناسپاسی، جواب‌های دندان‌شکن، چرخ تقدیر، و تمهیدات معمول دیگر. نمایش در کل قابل قبول بود، البته جز برای پیام. چرخه اتفاقات که آغاز می‌شد، دیگر نمی‌شد خدشه‌ای بر اثر وارد کرد. صحنه گفتگوی آشیل و پیام نیز چنان پرسوز و گداز بود که دل سنگ را آب می‌کرد.

وقتی از گوشه و کنار شنیدم که دیونوسیوس برای پسر و وارث خویش ارزش چندانی قائل نبود، سخت متعجب شدم. در هر حال، یکی از آثار او این جا در دستان من بود؛ با بخشی که نمی‌شد جذابیت و زیبایی‌اش را نادیده انگاشت.

به سالن غذاخوری برگشتم. سخنشان را قطع کردند؛ نگاه سرد افلاطون آباستن این معنا بود که برای ورود به آن جا می‌بایست لحظه‌ای در درگاه سالن درنگ می‌کردم. گفتم: «از این نمایشنامه خوشم آمد. اجرایش خوب خواهد شد. اگر اشتباه نکنم، نقش اول نمایش را به من پیشنهاد کرده بودید.»

دیون گفت: «البته. چه کسی بهتر از شما؟»

«نقش اول پریام است. آشیل فقط نقش او را پررنگ‌تر می‌کند.»

«البته هر نقشی که شما انتخاب کنید.» به نظر حیرت کرده بود. می‌توانستم حدس بزنم که در نظر او نقش آشیل فی‌نفسه دیگر نقش‌ها را تحت تأثیر قرار می‌داد. اما افلاطون، که فراموشش کرده بودم، گفت: «حق کاملاً با اوست، دیون. نقش پریام تازگی دارد؛ از آشیل نمایشنامه‌های بسیاری هست. این را به شما نگفتم؛ شک داشتم که حرفم منصفانه باشد.»

در آن لحظه در مورد درست بودن این نگرش همان‌قدر مطمئن بودم که در مورد صحت حکایتی که در باب بازار برده‌فروشان در آیکیتا مطمئن بودم. فکر کردم، اگر آریستوفانس بود، از این داستان نمایش خوبی می‌ساخت. حین گفتگو و بحث در مورد نمایشنامه، در ذهنم این فکر را سبک و سنگین می‌کردم؛ اما تنها نتیجه این بود که یک اندیشه صرفاً به نضح اندیشه‌ای دیگر می‌انجامید. اگر تا به حال در زندگی‌ام انسان با غروری دیده باشم، این شخص بدون شک همو بود. یعنی نسبت به دیون چگونه عشقی به دل داشته؟ البته به فرض این‌که اساساً عاشق او بوده. این مسئله نطفه خنده را در درونم گشت.

در همان لحظه دیون گفت: «شما به بازیگر دوم خوبی نیاز دارید. من هر میپوس را در نظر داشتم، بازیگری که تاکنون هیچ بازی بدی از او شاهد نبوده‌ام.»

می‌بایست این را پیش‌بینی می‌کردم. به یاد آناکسیس و آن شنلی عجیب و آرایشگر غرغروی او افتادم، صرفاً به این دلیل که او به من اعتماد کرده بود که صرفاً برای خودم دست به اقدامی نزنم و همواره او را نیز در نظر داشته باشم؛ در عالم نمایش هیچ امری مشتبه تلقی نمی‌شود. با خود گفتم، خوب، ممکن است حضور من در بین این گروه چندان دوامی

نداشته باشد، اما دست‌کم در حرفه خویش صادق خواهم بود. «هر میپوس را می‌شناسم. هنرمندی به تمام معناست. اما همبازی من آناکسیس است، همان‌که امروز او را دیدید.» قرارداد ما فقط برای این سفر بود؛ اما با افراد غیرحرفه‌ای باید همه مطالب را ساده کرد.

انگار مبهوت شده بود؛ به گمانم اکثر مردم می‌پندارند که اهل نمایش جملگی زندگی بخور و نمیری دارند، و هر آنچه به آن‌ها پیشنهاد شود قبول می‌کنند. گفتم: «مرا عفو کنید، اما ما خدمتکاران آپولون به شرافت خود نیز بسیار پایندیم.»

در دم پاسخ داد: «بیش از این کلامی مگو، مقدم همبازی‌ات هم مبارک!» حال افلاطون بود که حیرت کرده بود.

اما حال دیون بود که در مورد نمایشنامه‌ها حرف می‌زد؛ و خیلی زود دریافتم که او مردی است که می‌تواند چیزهایی به من بیاموزد. هیچ چیز ملال‌انگیزتر از مردی غیرحرفه‌ای نیست که از فنون کار هیچ نداند و با این حال، ذهنش در مورد آن کار پُر از نظریه‌های گوناگون باشد؛ و به‌حق که از فنون کار ناآگاه بود. اما در مورد موضوعی که در بابش سخن می‌گفت به راستی آگاهی داشت. بخش اعظم تراژدی به مسئله پادشاهی و وادی‌هایی که پادشاه بودن انسان را به سویشان سوق می‌دهد مربوط است؛ و آنچه او آن شب گفت تمام عمر آویزه گوشم بوده است. به هر حال، نمایش فقط چگونه‌ها را برای انسان شرح می‌دهد؛ اما انسان در روند زندگی خویش باید چراها را بداند.

او جنگ و فرماندهی را می‌شناخت، همان خصوصیات که وجودشان در رهبر باعث جلب اعتماد سربازان می‌شود؛ این‌که چگونه می‌توان پیش از ترحم کردن، شجاع و شیردل بود. گفت که شاعر محبوبش سوفوکل است، شاعری که از مسئولیت‌پذیری و از انتخاب اخلاقی می‌نوشت.

آنتیگون و نئوتولیموس در برابر آنچه به درخواست دیگران می‌بایست به آن‌ها اعتماد می‌کردند، از شرافت و حیثیت خویش مایه می‌گذاشتند. گفت: «شهر فقط مجموعه‌ای از شهروندان است. اگر یک به یک آنان دست از شرافت خویش شسته باشند، چگونه می‌توان از چنین مردمی توفیق خیر همگانی داشت؟»

پرسیدم: «پس اوریپید چه؟ تا به حال از او سخنی نگفته‌ایم.»

بی‌درنگ گفتم: «فقط تروآدس را دوست دارم، چون به خواننده می‌آموزد که بر اسیر باید ترحم روا داشت، هر چند که در این نمایشنامه هیچ‌کس از خود رحم و مروتی نشان نمی‌دهد. مابقی اثر یکسره مربوط به مردان و زنانی است که بازیچه و مایه تفریح خدایان قرار می‌گیرند، خدایانی که به کردار از برترین آدمیان نیز کندتر و بدخوترند. از چنین نمایشی چه می‌توان آموخت؟»

شور و حرارتش به هنگام بیان این سخن حیرانم کرد. گفتم: «گمان می‌کنم او مسائل را همان‌گونه که واقعاً هستند نشان می‌دهد، و این‌که انسان نیز باید این مسائل را همان‌گونه که هستند برتابد؛ او در دوران سختی می‌زیست، این نکته‌ای است که همه بازماندگان آن دوران می‌گویند.»

افلاطون گفت: «پیش از آن‌که هولناک‌ترین دوره فرا رسد، او درگذشت.» مثل همیشه که انسان به سخنان کسی گوش می‌دهد که خود از بازماندگان دوره یا فاجعه‌ای تلخ است، بر جا می‌خکوب شدم. افلاطون ادامه داد: «دست بر قضا، من می‌دانم که او قصد داشت چه چیزی به مردمش بیاموزد، هر چند در زمان مرگ او من پسریچه‌ای بیش نبودم. سقراط همه چیز را برایم گفت. اوریپید همیشه کارهایش را به او نشان می‌داد، یعنی پیش از آن‌که آن را به نمایش درآورد، چون هدف آن‌ها یکی

بود. سقراط به او گفت که با تمهیدی که برگزیده، هرگز به هدفش دست نخواهد یافت؛ اما اوریپید به او پاسخ داد که وی هنرمند است، نه فیلسوف. آن‌ها از یک نظر اشتراک داشتند، یعنی هر دو از این‌که می‌دیدند خدایان در داستان‌های عاری از ظرافت عامه‌پسند، حتی از پست‌ترین مردمان نیز پست‌تر جلوه داده می‌شوند، سخت بیزار و منزجر بودند. سقراط این کار را توهین به خدایان می‌دانست. به همین دلیل جمع نادانان و جاهلان او را گشتند؛ اما نتوانستند حقیقتی را که او عیان ساخته بود بکشند، چون او بدون آن‌که گزینه عالی‌تری ارائه دهد، باورهای مردم را نابود نکرد. اما اوریپید خیر، خالق خیالات، درست چون همه شعرا، حقیقت یکی است، و توهم هزاران هزار، و گونه‌گونی بذریعش نمایش است. او معتقد بود که خدایان را باید همان‌گونه نشان دهند که در افسانه‌ها آمده‌اند - بلهوس، شهوت‌پرست، دروغگو، کینه‌جو، بدون پابندی به شرافت - و قضاوت را به مخاطبان بسپرنند. راه حل او برای خانه‌ای که سقفش نشت داشت، ویران کردن کل خانه بود. سقراط این اصل را آموزش داد که چون اهریمن بودی خدایان غیرقابل تصور است، پس آن‌ها باید همیشه خوب باشند. اما اوریپید تماشاگرانش را با این تصور به خانه‌هاشان می‌فرستاد: «اگر چنین خدایان، پس خدا نیستند.»

به این مسئله اندیشیدم؛ به گمانم منظور او را دریافته بودم. جواب دادم: «درست است، درست است که اگر باکائه را از نظر دور می‌داشتیم و به وی توجه نمی‌کردیم، او نیز در مورد خدایان، درست مانند نوع بشر، تا این حد موفق و پیروز نمی‌بود. شما سرورم، خواهید دانست که منظور او به راستی همین بوده است یا خیر. اما به گمانم مهارت او را در کار خویش تأیید کنید. او نخستین کسی بود که مردان و زنان را همان‌گونه که به راستی هستند نمایش داد.»

«بهتر است بگویند نخستین کسی بود که به مردمان گفت می‌توانند به آنچه هستند بسنده کنند و همان باشند که هستند و برای بهتر شدن هیچ تلاشی نکنند. مدنا در یکی از آثار او می‌گوید: 'می‌دانم که قرار است دست به چه شرارتی بزنم، اما شور انتقام بسی قدرتمندتر از پند و اندرز نیکوست.' فائدرای پیش از آن که پادشاهی عادل را بفرید تا او پسر معصومش را به قتل برساند می‌گوید: 'دست خودم نیست، انسان در برابر امیال و خواسته‌های اهریمنی خویش هرگز بی‌اراده و مستأصل نیست، و خودش نیز از عمق وجودش به این حقیقت آگاه است. اما اگر متملقانی پیدا شوند، مردمان معمولی نیز چون حاکمان مستبد از چرب‌زبانی و تملق دیگران لذت می‌برند. اگر به آن‌ها بگویند که تلاش در راه خیر و خوبی توهم است، که هیچ کس نباید در صحنه نبرد از انداختن سپر و گریختن شرمنده باشد، که مرد معمولی همان مرد ترسوست و قهرمان نیز فقط افسانه است، بسیاری قدردان خواهند شد. اما در این صورت آیا مردم یک شهر یا کل نژاد بشر نیک‌تر از قبل خواهد شد؟»

من که سوفسطایی نبودم و تعلیم ندیده بودم که همواره پاسخی در آستینم داشته باشم، فقط گفتم: «اما این‌ها که گفتید، موضوعاتی خارق‌العاده برای نمایشند.»

افلاطون اخم کرد؛ سپس سر پایین انداخت و به جام شرابش چشم دوخت. حتی بیست هزار تماشاگر نیز نمی‌توانستند چنین سکوت پینده‌ای حاکم کنند. احساس کردم تا بناگوشم سُرخ شد.

دیون پیش آمد و دست بر شانه‌ام گذاشت. «افلاطون، دل آن ندارم که حتی شما به نیکراتوس اخم کنید. مگر همین امروز شاهد نبودیم که او زندگی خود را به خطر انداخت تا رب‌النوعی را خوار و خفیف نکند؟ او برای همه ما الگوست.»

افلاطون بلافاصله به زیبایی و به قصد مصالحه پاسخ داد. به گمانم حتی حرف دلش را زد. گرچه حتم دارم که مست نبود، به جرئت می‌توانم بگویم که نیروی محرکه‌اش قدرت افکارش بود. با این که هنگام رفتن بود، کمی بیش از حد معمول ماندم تا معلوم شود که هیچ کدورتی به دل ندارم. وقتی رخصت رفتن خواستم، دیون پیمان‌ام را پُر کرد تا به افتخار الهه نیک شراب بنوشیم. سپس پیمان‌ام را خشک کرد و آن را به دست من داد و گفت: «لطفاً این را نگه دارید تا یادگار امشب باشد، و نیز به نشانه تشکر من به خاطر اجرایی که به این زودی فراموش نخواهم کرد. ای کاش وقت بود تا اپولون یا آشیل را بر پیمان‌ه‌ام نقش می‌کردم، مختص شما.»

به فضای بیرون پا گذاشتم، به دل نور ماهی که به تدریج به گوشه آسمان فرو می‌رفت. دره‌ها آکنده از سایه‌هایی بی‌انتها بود. ته قدح شراب اروس را با تاجی از گل‌های سفید در حال نواختن چنگ تصویر کرده بودند. پشت سرم از خانه صدای دیون را شنیدم که حال بدون حضور غریبه‌ها هر آنچه می‌خواست به دوستش می‌گفت. و اما من، من می‌دانستم با مردی آشنا شده‌ام که با رضایت کامل به خاطرش جان خواهم داد.

گردهمایی صلح در دلفی نمایشی بود که راه به جایی نبرد و هیچ جایزه‌ای به آن اختصاص نیافت. دیون این ناکامی را به حساب این گذاشت که نمایندگان پیشاپیش دعا یا قربانی نکرده بودند. آن‌ها طبعاً پس از ورود به دلفی می‌بایست با ساحره پیشگو مشورت می‌کردند؛ اما به گمان من، همه آن‌ها از این در هراس بودند که پوتیا شکست آن‌ها را پیشگویی کند.

وقتی دیون به دنبال من فرستاد تا قراردادمان را تأیید کنم، گفت: «بعضی از مهمانان ما که در تماشاخانه جایگاه‌های افتخاری داشتند، می‌بایست همان‌جا به مدرسه می‌رفتند. اگر مردانی که کسب و کارهای فخیم‌تری داشتند به اندازه نیم شما پرهیزکار می‌بودند، در کار خویش بیش از این‌ها پیشرفت می‌کردند.» متوجه شدم که قصدش کنایه‌زدن نیست؛ به همین دلیل دیگر نپرسیدم که آیا پیمانی که فقط تا هنگام رفتن همه به خانه و اندیشیدن دوباره دوام دارد، در مقایسه با آئسخولوس،

کسی که صد سال با ماست و ارزش آن را دارد که صد سال دیگر نیز در ذهن‌ها بماند، ارزشمندتر است.

آناکسیس پنداری در عالم خلسه بود، و از زمانی که خبر را شنیده بود، بی‌وقفه سخن گفته و دمی آرام نگرفته بود. البته هرگز به او نگفتم که دیون ابتدا هرمیپوس را در نظر داشته است. بعضی از بازیگران هرگز از چنین فرصت‌هایی نمی‌گذرند؛ اما به حتم آن‌ها با شخصی چون پدر من زندگی نکرده‌اند. انسان به خاطر همین تمایلش نیز بعدها تاوان خواهد داد. و نامه خیر و شر اعمال آدم نیز همیشه در زمانی نامناسب، به او تحویل داده می‌شود. آناکسیس از این که من نقش پریام را برگزیده بودم بی‌نهایت شاد بود؛ او همیشه خودش را در کسوت شخصیت‌هایی چون آشیل می‌دید. پنداری دنیا را به او داده بودند.

گفت: «هیچ سالی چون امسال نمی‌شود. در آتن هیچ وقت به اندازه امروز مردم با دیونوسیوس احساس همدلی نکرده‌اند. اگر به یاد داشته باشی، وقتی در نبرد تب به ما سپاهی داد، آزادی شهرش تضمین شد. با این بخت خوش، داوران به نفع نمایشنامه رأی خواهند داد، نه بر ضد نویسنده‌اش. تا به حال به این اندیشیده‌ای، نیکو، که اگر این نمایش اول شود، بی‌شک او خواستار اجرای مجدد آن در سیراکوز با همان بازیگران اصلی خواهد شد؟»

گفتم: «لعنت! پیش از شکار خرس که نمی‌توان پوستش را فروخت.» با شنیدن این حرف از فرط خشم زمین و زمان را به هم دوخت. ترسیدم که از شدت عصبانیت دچار چنان تبی شود که بازیگری را از یاد ببرد. آناکسیس بی‌نوا، می‌دانستم که در ذهنش چه می‌گذرد. سودای پس گرفتن ملک پدری‌اش و به راه انداختن زندگی‌ای چون زندگی اصیل زادگان را به سر داشت.

خود من از این که سرمایه‌ای بیندوزم خوشحال می‌شدم. آن قدر اندوخته داشتم که به وقت نیازمندی مفلوک نشوم و شکم را سیر کنم - البته اگر این دوره فلاکت زیاد به درازا نمی‌کشید؛ اما از آن ثروتی که دستیازی بازبگر را به نقش‌های خوب عملی سازد بی‌بهره بودم. آنچه بیش از این‌ها ذهنم را اشغال کرده بود، تصور رفتن به آتن بود؛ این تصور و نیز مسئله‌ای ورای این. می‌دانستم که آناکسیس چه در سر دارد، این که نمایشمان در صورت موفقیت آمیز بودن در سیراکوز نیز بر صحنه می‌رفت. دیون این را به من گفته بود؛ و این یعنی دیدار دوباره با او. اگر از من بپرسید که این دیگر چه نوع عشقی بود، باید بگویم که خود من نیز این سؤال را از خودم پرسیدم. از همان آغاز دریافته بودم که او چون رب‌النوعی دست‌نیافتنی است.

عشق پس‌رکی که برای مردی بالغ ارزش و احترام قائل است به دلیل سن و سالم دیگر مناسب من نبود؛ از دیگر سو، چون پسرکان قصد پیشی جستن از دیگران را نداشتم که به حمایت مردی بالغ نیازم افتد. علاقه‌ام به کارم ذاتی بود. با این حال، در روح و ذهنم نیازی بود که پنداری با یافتن چون اوبی ارضا می‌شد.

در واپسین شب حضورم در دلفی تنها از خانه بیرون رفتم و سعی کردم منطقی بیندیشم. دیر هنگام بود؛ خیابان‌ها خلوت بودند؛ مجسمه‌های پیشکش شده به خدایان به من خیره شده بودند. چشمان سفید و عقیق مجسمه‌های برنزی در دل تاریکی می‌درخشیدند، مرمهای منقوش نیز تلالویی آبی و لطیف داشتند. انگار از من می‌پرسیدند: «چه می‌خواهی، نیکو؟ می‌توانی خواسته‌ات را به زبان آوری؟»

بی‌اختیار به سمت تماشاخانه رفته بودم و از کنار آن از دامنه تپه بالا می‌رفتم. بالا بر، آن‌گر دونه خدایان، چون انگشتی به سمت آسمان مهتابی

نخست جنگ؛ سپس ضعف، استبداد، انقلاب؛ سپس فروپاشی استبداد و سرانجام زندگی خوش و خوب آغاز می‌شود. اما آتش‌های انسان شعله‌هایی کم‌فروغ یافته؛ ستیز با پستی با استفاده از حرب‌های پست روح انسان را تحلیل برده. انسان پیش از ساختن زندگی خوب، باید این زندگی خوب را در یاد و خاطره‌اش داشته باشد. همیشه یک جنگ دیگر هست که باید در آن پیروز شد، یا شاید انتخاباتی دیگر، و به تصور انسان همیشه بعد از انجام دادن این کارها می‌توان برای خویش زندگی‌ای خوب ساخت؛ در این اثنا، انسان‌ها در مورد معنای خوب بودن با یکدیگر جدل می‌کنند، یعنی آن گروه از انسان‌ها که هنوز به وجود خوبی باور دارند. به این ترتیب، رؤیا سی‌بینیم. در چه مورد؟ رؤیای کسی را که از جانب رب‌النوع‌ها فرستاده شده تا ابتدا ما را به باور آوردن به چیزی - حتی اگر شده به خودش - سوق دهد، و سپس ما را هدایت کند. همین و بس. ما در رؤیایمان پادشاهی را دیده‌ایم.

به زمانی که از مفهوم پادشاهی و گزینه‌هایش در مورد شراب حرف می‌زد، و به لذتی که از شنیدن سخنانش برده بودم اندیشیدم؛ به عدالت، ترحم و فرماندهی اندیشیدم. تصور می‌کردم دلیل این افکارم آن است که می‌خواهم راه و شیوه‌ایفای نقش پادشاهان و قهرمانان را فراگیرم. این‌طور نیست. وقتی نقش پادشاهان و قهرمانان را بازی کرده بودم، موجوداتی خلق می‌کردم شبیه به آن‌هایی که آرزو داشتم باشم، مثل ملوانانی که برای وصف باد و بوران، سوت می‌کشند. مثل سحر و شعبده بود. حتی اگر صرفاً به خاطر وجود داشتنش نیز به او عشق می‌ورزیدم، به خطا نرفته بودم. نیاز نبود هیچ کاری برایم انجام دهد، فقط کافی بود که باشد. بجز این، از خدایان تقاضا داشتم که فقط هرازگاهی بتوانم با او سخن بگویم، تا به خودم ثابت کنم که او هنوز زنده است و بر سطح کسره‌خاکی گام

اشاره می‌کرد. بالاتر رفتم و به ارابه رب‌النوع رسیدم که از جنس برنز بود، گردونه‌ای با چند اسب که پسری بلندبالا افسارشان را کشیده بود؛ برعکس آنچه مجسمه‌سازان امروزی خلق می‌کنند، این سرباز درگیر و دار جنگ نبود، سربازی درگیر با عضلاتی در هم پیچیده و لباسی که جابه‌جا چین خورده؛ خیر، این سرباز، آرام و بی‌حرکت، با ردایی بلند برجا ایستاده و منتظر شروع جنگ بود. پنداری می‌گفت: «این ماییم، من و اسبانم، آموزش‌دیده و آماده. در نهایت آمادگی، اما در عین حال فانی هستیم. تا نظر خدایان چه باشد.»

با خود گفتم، قهرمان جوان، تو شخصی حقیقی بوده‌ای، یا صرفاً زاده رؤیا و خیال یک مجسمه‌ساز؟ اما در هر صورت هیچ تفاوتی ندارد. اثری مایه مباهات. هنرمند قهرمانش را با عالی‌ترین شکل و قالب در نظر مجسم می‌کند. تو واقعی بوده‌ای؛ از آن دست‌ان و پاهای درشت می‌شود این را حدس زد. تو رؤیای کسی را به واقعیت نزدیک کرده‌ای. رؤیای هومر را؟ رؤیای پیندار^۱ را؟ افلاطون شعرا را خیالپرداز نامیده بود. بله، اما گاهی همین شعرا تجسّدی دوباره پیدا می‌کنند و بازمی‌گردند و می‌گویند: «درود بر تو، پدر.» خوب؛ این جا مجسمه‌ی یکی از این زادگان خیال هست که مایه سرافکنندگی پدر و مادرش نیست. این مسئله انسان را به فکر فرو می‌برد.

به دیون اندیشیدم. او از افلاطون رؤیایی الهام گرفته بود، و می‌خواست که به آن رؤیا عینیت ببخشد؛ مخلوقی مایه مباهات. اما خود من نیز رؤیایی در سر پرورانده بودم. مگر ممکن بود غیر از این باشد؟ به موقع ذهن همه روشن می‌شد. بنگر که آتن و بخش اعظم هلاس در عصر و زمانه پدران ما و خود ما چه چیزها دیده و شاهد چه چیزها بوده است.

۱. Pindar، (۵۱۲؟-۴۳۸؟ ق.م). شاعر غنایی یونان. - م.

برمی‌دارد. در عوض، حاضر بودم هر آنچه نیاز به انجام شدنش داشت برایش انجام دهم، مثل ایفای نقش و گرفتن جایزه برای نمایشنامه یکی از خویشانش.

با سری برافراشته به احترام آن جوان سواره با گردونه‌اش به خانه بازگشتم. او برای انجام دادن کارش به راستی زحمت کشیده بود، و حال من نیز می‌بایست چنین می‌کردم.

روز بعد از دلفی خارج شدیم تا همراه با گروه‌همان به سفر ادامه دهیم. هیچ‌یک از حامیان مالی ما حتی جام شرابی مهمانان نکردند، هیچ‌یک از آن‌ها برای ما ارزشی قائل نبودند، اما برای خوشایند نمایندگان حاضر بودند هر لحظه دختران نی‌زن را خبر کنند. در واقع، آن‌گونه که گویس از اهالی تب به من گفته بود، آن‌ها دقیقاً همین کار را نیز انجام می‌دادند. با این همه، دستمزد ما را به تمامی پرداختند، اتفاقاً خجسته‌ای که بسیاری از اوقات نمی‌توان به تحقیقش مطمئن بود؛ پس ایرادی نداشت که از تعارف شراب به ما دریغ کردند.

این که به آناکسیس گفته بودم دیون از کار او خوشش آمده کار خیلی خوبی بود، چون دیگر تا زمان رسیدن به مقصد هیچ پرسش و سؤال مکرری در این باب مطرح نشد. البته جا داشت که دیون واقماً از او تعریف کند، چون اگر می‌خواست آناکسیس در ایفای نقش بهترین بازی خود را ارائه دهد، می‌بایست همین شیوه را در پیش می‌گرفت؛ می‌بایست با دروغ بر واقعیت سرپوش می‌گذاشتم. این که او در پس صحنه به هنگام مستی من، کاملاً هوشیار بود، در واقع، از بداقبالی او بود. آناکسیس به آب و آتش زده، و دیون این‌ها همه را به حساب تملق و چاپلوسی گذاشته بود. در برابر بعضی افراد کاملاً متأصل بود؛ بیش از آن که از شأن و مقام خود استفاده کند، به رتبه و جایگاه خود متوسل می‌شد، درست مثل کسی که

در دل قلعه یا دژ پناهنده شود، به دور از دسترس آن‌گونه افراد. این خلقتش در سرتاسر زندگی‌اش برای او دشمن درست کرده بود، و به گمانم خودش نیز این را می‌دانست؛ اما او این رویکرد را به بروز ضعف ترجیح می‌داد. این مرد این‌گونه بود.

وقتی به مقصد رسیدیم، هر دو ناممان را در فهرست قهرمانان نمایش در آتن ثبت کردیم. مدتی بعد متوجه شدم که انتخاب شده‌ام. آناکسیس هیچ نشنید، اما او نیز نقش‌های خوبی به عهده گرفت، و اگر نمایش ما اول می‌شد، او نیز برای سال بعد با فرصت‌های مناسب‌تری روبرو می‌شد.

ما در مسیر سفرمان، میان دلفی و کورنت، تب و مگاپولیس پول خوبی درآورده بودیم. می‌توانستم تا زمستان به راحتی و بی‌دغدغه زندگی کنم، یعنی زمانی که دوره تمرین برای نمایش‌ها آغاز می‌شد. به اطراف می‌رفتم؛ به دوستان قدیمی که به حال و احوال من رسیدگی کرده بودند سر زدم، برای کتابخانه شخصی‌ام چندین و چند نمایشنامه خریدم، در ورزشگاه ورزش می‌کردم و به این‌گونه فعالیت‌ها می‌پرداختم. اغلب اوقات به ورزشگاه باغ‌های آکادمی می‌رفتم، از محل سکونت من فاصله زیادی داشت، اما امیدوار بودم که برای یک بار هم که شده، دیون به جای آن که از ورزشگاه یکسره به خانه خویش برود، سر راه سری هم به دوستش، افلاطون، بزند تا من هم با او همراه شوم. با علم بر این که او دوست نداشت مردم در خیابان‌ها به او خیره شوند، و به رغم آن که هرگز آفتابی نشد، امیدم را از کف نداده بودم.

مدرسه افلاطون از ورزشگاه ما چندان دور نبود، این مدرسه در پس درختستان چنار واقع بود. مردان جوانی را می‌دیدیم که پس از تمرین در ورزشگاه، حمام کرده و با سر و تن روغن زده و لباس‌های آراسته به سوی مدرسه او می‌روند؛ در حال سخن گفتن با یکدیگر و خندیدن، اما بدون

بچه‌بازی‌های خاص این دوره از زندگی. گاهی دو تن از آنان در دل درختستان در کنار مجسمهٔ اروس می‌ایستادند و سر راهشان دسته‌گلی می‌چیدند تا در مدرسه به استادشان هدیه دهند، دست در دست یکدیگر، صحنه‌ای که از نظر من بسیار زیبا و جذاب می‌نمود. یکی دو بار با شنیدن صدای خنده نزدیک‌تر رفتم تا دریابم که موضوع خنده چیست، اما هر چه تلاش می‌کردم، از اصل قضیه سر در نمی‌آوردم.

اکثرشان خوب لباس می‌پوشیدند، بعضی لباس‌های فاخر داشتند، اما بدون تظاهر و جلوه‌فروشی. آن‌ها که لباس‌های ساده به تن داشتند نیز حال و رفتاری داشتند که نمی‌شد حدس زد به خاطر فقر این‌گونه لباس پوشیده‌اند یا به اختیار و ارادهٔ خویش.

در میان این گروه اخیر جوانی بود که اغلب در باغ می‌دیدمش، البته در ورزشگاه خیر. ظاهرش همیشه نظرم را جلب می‌کرد؛ چانه‌اش چون چانهٔ پسر بیجان صاف و بی‌خط و چروک بود، و نیم‌رخ زیبا و شکیلی هم داشت که چهره‌اش را بیش از آنچه از سن و سال او انتظار هست جدی می‌نمود. یک بار که او را سر راه دیدم، دل به دریا زدم و از او پرسیدم که آیا دیون نیز در جمع آن‌ها مهمان است.

«حالا خیر.» صدایی گوش‌نواز و آرام داشت، بدون آن طنین دورگه‌ای که خاص سنین بلوغ است. «یکی دو ماه دیر سراغش را گرفته‌اید. ایشان به همراه افلاطون به دلفی رفتند. برای دیدار ایشان آمده‌اید؟»

از پاسخ دادن به این سؤال طفره رفتم، و برای ردگم کردن هم که شده چند سؤال در مورد مدرسه‌شان از او پرسیدم. تا پیش از آن پسرک به نظرم کمرو و خجالتی بود، اما با شنیدن سؤالات من قفل زبانش باز شد. «آن‌جا به هیچ وجه مدرسه نیست، یعنی به آن معنا که شما در نظر دارید مدرسه نیست. ما گرد هم می‌آییم تا کار کنیم، بیندیشیم و بحث و تجربه کنیم؛ و

روشن بود که در نظرش مردی فارغ‌بال و بی‌کار جلوه کرده بودم. پیش از آن که دیگران آدم را بشناسند، می‌توان نقاب را پس زد و آزادانه به همه جا رفت؛ هیچ کس شما را نمی‌شناسد و با چهرهٔ شما آشنا نیست. حتی حال نیز گاهی دل‌تنگ آن دوران می‌شوم.

گفتم: «گمان نکنم از عهدهٔ پرداخت حق‌التدریس بریایم. سالی چند سگه باید داد؟» اگر از خانواده‌ای بیش از حد والاتبار و ثروتمند نبود، امیدوار بودم که بیش از این با او ملاقات کنم.

«آه، حتی یک سگه! من هرگز یک سگه هم نپرداخته‌ام. همان‌طور که افلاطون می‌گوید، سقراط نیز هرگز حق‌التدریس دریافت نمی‌کرد؛ او می‌گفت دوست دارد طرف سخنش را خودش انتخاب کند.»

به ردیف ستون‌های رنگ شده و منقوش، گل‌ها و تکه چمنزارهای مرتب و کوتاه شده نگاه کردم. «اما مگر او تمام روز را در خیابان‌ها و آگورا نمی‌گذراند؟ می‌توان این کار را بدون انتظار دریافت دستمزد انجام داد.»

«درست است. افلاطون مرد ثروتمندی نیست؛ با این حال، بیش از سقراط از ما دنیا نصیب دارد. البته مدرسه هدیه قبول می‌کند. فقط از جانب مردان آکادمی؛ زیر بار منت بیگانگان نخواهد رفت. دیون کتابخانهٔ جدید را در اختیار ما گذاشت. اما تا به حال هیچ کس هرگز به واسطهٔ دارایی‌اش قبول نشده است - بجز دارایی‌اش در این جا.» به پیشانی‌اش اشاره کرد. چشمانی خاکستری‌رنگ داشت، یا مردمکی تیره چون دود.

«گفتگوی با شما برایم بسیار لذتبخش بود و از این باب از شما متشکرم،

باید بروم، وگرنه برای شنیدن درس‌گفتار افلاطون جای مناسبی پیدا نخواهم کرد. این یکی از مهم‌ترین سخنرانی‌های اوست. هر چند سال فقط یک بار در این باب سخنرانی می‌کند.»

«خوب، می‌توانیم دوباره همدیگر را همین‌جا ملاقات کنیم. سخنرانی در چه مورد است؟»

با لحنی که پنداری از سؤال من متحیر شده باشد پاسخ داد: «در باب ماهیت ذات واحد.»

وقتی او رفت، مدتی زیر سایه درختان چنار پرسه زدم. تمام جوانان مدرسه وارد محوطه شده بودند؛ از درون بنا صدایی متفاوت به گوش می‌رسید، صدایی بلندتر، اما بی‌حالت‌تر از مواقع معمول. باغستان‌ها و چمنزارها خالی بودند. نزدیک‌تر رفتیم. فواره‌ای با مجسمه دلفین ترم ترمک نجوا می‌کرد. ساختمان به رغم تازه ساخت بودن، چون درخت زیتونی کهتسال می‌نمود. درگشوده‌ای دیدم، و جوانانی که پهلوی به پهلوی همدیگر، پشت به در ورودی نشسته بودند. به نظرم آمد که اگر یک نفر به آن جمع افزوده شود، کسی متوجه نمی‌شود، و چون افلاطون بابت کلاس‌هایش هیچ دستمزدی دریافت نمی‌کرد، کسی نیز نمی‌توانست او را به شیادی متهم کند. شاید می‌فهمیدم که دیون چگونه دیون شده است.

وقتی نزدیک‌تر شدم، صدایی شنیدم که صاحبش را شناختم. با خود اندیشیدم، خدای بزرگ، امان از دست این غیرحرفه‌ای‌ها. چرا همه حروف را با کام دهانش ادا می‌کرد؟ صدایی زیبا، که بیش و کم تباه شده بود. گنجایش سینه‌اش زیاد بود؛ صدایش تا به ردیف آخر تماشاگران می‌رسید؛ حتی همان لحظه هم اگر به دست مربی‌ای حرفه‌ای سپرده می‌شد... هیچ کس در درگاه متوجه من نشد. به خوبی همه چیز را

می‌شنیدم؛ آن مردان جوان حتی در قیاس با تماشاگران نمایش آنتیگونه^۱ و آن بخشی که تئودوروس لب به سخن می‌گشاید نیز خاموش‌تر و بی‌صداتر بودند. خوب، مدتی به آن سخنان گوش سپردم؛ و تا آن‌جا که به درک من از آن سخنان مربوط می‌شد، به نظرم چنین آمد که انگار به زبانی بیگانه و غیریونانی سخن می‌گوید.

آهسته و بدون جلب توجه از جا برخاستم و در راه ایستادم تا برای آخرین بار نگاهی به آن بنا بیندازم. روی سردر بنا کلماتی حک و با طلا آکنده شده بود. اما وقتی بالاتر رفتم، متوجه شدم که آن کلمات از این قرارند: «بدون آگاهی از دانش ریاضیات وارد نشوید.»

صبیح ضایع شد، البته بجز آن چشمان خاکستری‌رنگ. به خانه رفتم تا تمریناتم را از سر بگیرم، نمایشنامه فدیة هکود، و از آن پس در اطراف خانه‌ام به هواخوری رفتم. اگر آن پسر به ورزشگاه می‌آمد، همه چیز فرق می‌کرد؛ اما پنداری او فقط شیفته اندیشه و ماهیت ذات واحد بود و بس. این روال فقط به غم و سوگ منجر می‌شد.

اما چند هفته بعد، در یک روز زیبای پاییزی، دوستان مرا به پیاده‌روی دعوت کردند و ناخودآگاه سر از همان حوالی درآوردم. وقتی از پارک می‌گذشتیم، یکی از دوستان سقلمه‌ای به من زد و گفت: «نیکو، ای مکار، گفتمی با ما به هر جا که باشد می‌آیی، اما به عمد ما را به این سو آوردی. این پسرکان زیبارو را از کجا پیدا می‌کنی؟ لازم نیست وانمود کنی که متوجه نگاه‌های او نیستی. اگر نرویم، برایت بد نخواهد شد.»

پیش از آن که او متوجه دلیل خنده آن‌ها بشود، خودم را از شر حضورشان خلاص کردم. به من خوشامد گفت و بلافاصله شروع به سخن

۱. Antigone، در اساطیر یونان دختر اُدیب شهریار و یوکاستا بود که از امر حاکم سرپیچی و برای برادرش مراسم تدفین برگزار کرد. — م.

«همه که این طور می‌گویند. به هر حال، من خود مصداق خوبی هستم.»

دهان گشودم تا چیزی بگویم، اما فقط آه از نهادم برآمد. زیر پیراهن مردانه جوان، اگر به دقت می‌نگریستید، برجستگی و خط منحنی محسوسی مشخص بود.

«من آکسیوتها^۱ از فلیوس^۲ هستم. در آکادمی همه از حقیقتِ امر آگاهند. من این لباس مردانه را برای فریب دادنِ دیگران بر تن نمی‌کنم.» بی‌اختیار برجا خشک و به او خیره مانده بودم. اگر از همان آغاز از واقعیت ماجرا آگاه بودم، بدون شک این کار را تأیید نمی‌کردم؛ اما در آن لحظه فقط بهت زده شده بودم.

دختر گفت: «حسن کردم کم‌لطفی است اگر واقعیت امر را به شما نگویم. امیدوارم خشمگین نشده باشید.» لب‌خندش و صداقت و درستی‌اش دلم را چون موم نرم کرد. وقتی به این امر توجه کردم که او در میان زنان همان خلق و شخصیتی را دارد که من در میان مردان داشتم، دیگر نمی‌توانستم ناراحت و دژم باشم. گفتم: «دوستان همیشه دوست هستند. می‌شود از مزیت دوستی با شما استفاده کنم و پیرسم شما چند سال دارید؟»

«نوزده. تصور می‌کردید کودکی نابغه‌ام؟» خندیدم و از او پرسیدم چگونه پا به این راه نهاده است. گفت که وقتی پانزده ساله بوده، در مسابقات المپیک در رقابت دختران پیروز شده است. افلاطون نیز در آن‌جا حضور داشته؛ او افلاطون را دیده و شنیده بود که در مورد آکادمی او حرف‌هایی می‌زنند. گفت: «اما من گمان می‌کردم ورود به این آکادمی به همان شکل ورود به مسابقات ارابه‌رانی است؛ باشکوه، اما دور از

گفتن کرد، «حال شما را می‌شناسم. در دیدار گذشته به محض آن‌که رفتید، شما را به جا آوردم. شما نیکراتوس هستید، بازیگر نمایش‌های تراژدی.»

جواب مثبت دادم، و از این‌که او پس از چند لحظه محدود تماشای من بر صحنه چهره‌ام را به یاد سپرده خشنود شدم.

گفت: «شما را در پیرائوس در نقش آلکستیس دیدم. پیش از آن دو بار آن نمایش را دیده بودم، اما آن دو اجرا در مقایسه با اجرای شما ضعیف و رقت‌انگیز بودند. شما با وجود حلقه سوگواران بر گردن خود به تنهایی از استوکس عبور کردید. گریستم؛ اما چنان‌که درخور است، از سویدای دل، نه سرسری و سطحی.»

بر چهره‌اش حتی خال مویی نبود؛ در نهایت پانزده سال بیشتر نداشت؛ اما اعتماد به نفس و متانتش حیرانم کرد. گفتم: «پس در مدرسه شما ریاضی همه چیز نیست؟»

«مسلماً خیر. چرا آن‌طور که گفتم به ما ملحق نشدید؟»

«پسر عزیزم، حتی اگر مجبور به پرداخت حق‌التدریس نباشی، باز هم برای غذا خوردن باید پول درآورد. اما ما می‌توانیم دوباره یکدیگر را ملاقات کنیم؟»

«می‌توانید به وقت فراغت از کار بیایید و درس بخوانید.»

«بدون آگاهی از دانش ریاضیات وارد نشوید. می‌دانید که، در میان آن جمع بزرگی که خواهم بود، امشب شام را با من صرف می‌کنید؟»

«این بدین دلیل است که بازیگرید؟ افلاطون مردی نیست که پابند سنت‌ها باشد.» لحظه‌ای درنگ کرد و اندیشید. «به باور من، حتی حاضر است زنی را به شاگردی بپذیرد، البته به شرط آن‌که او را شایسته ببیند.»

«پس خوش‌باورتر از من هستید.»

دسترس. تنها کاری که ممکن بود انجام دادم؛ کتاب‌های او را خریدم و خواندم. به این ترتیب، در خانه پدرم زندگی کردم؛ همان‌گونه که گفتید، چون بزی گر در میان جمع، و خواستگاران از من پرهیز می‌کردند، مسئله‌ای که پدرم را سخت خشمگین می‌کرد.» مشخص بود که دوران سختی را پشت سر گذاشته؛ پدرش او را کتک زده بود، و بعد از آن که کتاب‌های او را پیدا کرد، همه آن‌ها را سوزاند؛ و او مجبور شده بود کتاب‌های باقیمانده را در میان صخره‌ها پنهان کند و پنهانی هم بخواند.

هیچ کس از او حمایت نکرده بود، جز دایی‌اش، مردی که در ایس^۱ در مدرسه فاندو درس خوانده بود. اما پس از آن که مادرش درگذشت، دیگر هیچ کس به او توجه نمی‌کرد. بعد از مدتی ناگهان پدرش درگذشت، و این مرد قیم او شد. «همه، از جمله خود من، حتم داشتند که پدرم مرا از ارث محروم کرده. اما او تصمیمش را عوض کرده بود، و وقتی این مسئله روشن شد، از زمین و آسمان خواستگار روید، درست مثل جنگجویان رویده از زمین.^۲ دایی من، این بهترین مردان، نه تنها این انزجار مرا درک می‌کرد، بلکه خود نیز از آن‌ها متنفر بود. به این ترتیب، به گفتگو ادامه دادیم؛ و او خواسته‌ام را برآورده کرد. او ترجیح می‌داد که من به نزد فاندو بروم؛ او می‌گفت افلاطون مردی رؤیاپرداز است؛ اما در عین حال اشاره کرد که احتمال این که افلاطون مرا بپذیرد، بیش‌تر است.»

او پیش از رفتن به نزد افلاطون، موهای خود را چیده و لباس مردان را به تن کرده بود، چون می‌خواست او را صرفاً به دلیل حدت ذهنی‌اش مورد قضاوت قرار دهند، نه بر اساس این که در مقام یک زن چه

1. Elis

۲. اشاره‌ای است به جنگ جیسون، قهرمان اساطیر یونان، با مبارزانی که از دل خاک می‌رویدند. - م.

گفتم: «بله، عالم نمایش این قابلیت را به انسان می‌دهد.»

«به این ترتیب، در محضر او توانستم خود واقعی‌ام باشم. و به نظر همین امر بود که او را فریفت. البته اگر بتوان از این کلمه استفاده کرد؛ در هر حال، از من سؤال کرد، و بعد گفت که به آموزشگاه او خوش آمده‌ام. اما در آن زمان دیگر از ته دل برای او احترام قائل بودم. دیگر همان‌گونه که حاضر نیستم در برابر خدایان دروغ بگویم، به او نیز دروغ نخواهم گفت، به همین دلیل، همه چیز را به او گفتم. نیکراتوس، او به راستی روح بزرگی دارد. می‌توانست با مشخص شدن دروغ من خشمگین شود و تصور کند که قصد داشته‌ام او را تحمیق کنم. اما او گفت که من فرضیه او را اثبات کرده‌ام، این که اگر زنان ذاتاً گرایش داشته باشند، می‌توان به آن‌ها فلسفه آموخت، و بعد بیش از پیش به من خوشامد گفته شد. در مورد لباس‌هایم نیز گفت که انسان بیش از جسمش، باید با روح خویش صادق و سازگار باشد.»

«و واقعاً به حرف خود پابند مانده است؟ شما را با دیگران برابر می‌دانند؟»

چنان اشاره‌تند و روشنی کرد که برای استفاده در ایفای نقش‌هایم آن را به ذهن سپردم. «برابری؟ امیدوارم هرگز تا به این حد نزول نکنم. آیا سربازی را می‌شناسید که تقاضای برابری با دیگر لشکریان را داشته باشد؟ خیر، این کار را نمی‌کند، چون باید قابلیت و توانایی خویش را به اثبات برساند. در مورد فیلسوف چه؟ خیر، چون باید خودش را بشناسد. ترجیح می‌دهم حقیرترین عضو مدرسه افلاطون باشم و خیر را بشناسم و

به قدر لیاقت خویش از آن برخوردار شوم، اما به فلیوس بازنگردم و به احترامی که مردمان به من می‌گذارند بسنده و قناعت نکنم. برابری؟ خیر، در واقع، افلاطون چنین تحقیری بر من روا نمی‌دارد. کسانی را که برای این‌گونه مسائل ارزش و اعتبار قائلند، در آموزشگاه‌های تدریس فن بیان و بلاغت می‌توان یافت. آن‌ها به این جا نمی‌آیند.»

گفتم: «متأسفم، من هنرمند می‌بایست این‌گونه ظرافت‌ها را درک می‌کردم.» بر پشته‌ای زیر درخت زینونی نشستم. وقتی با او اُنس گرفتم، سخن‌گفتن با او برایم از سخن‌گفتن با آن گولیس مداراگر از تب نیز سهل‌تر شد. گولیس می‌توانست سپاهی از عشاق خویش به صف کند، اما بکری و معصومیت از ذره ذره وجود این یکی دختر می‌بارید؛ با این حال، او به معاشرت با مردان خو کرده بود؛ در عین صمیمیت، گستاخ نبود، و در عین داشتن عزت نفس، سرکش و افسار گسیخته نبود. انگار افلاطون خیلی به کارش وارد بود.

پس از این که مدتی با هم سخن‌گفتم، به او گفتم که قبلاً دیون را در دلفی ملاقات کرده بودم. صورتش شاد شد و گفت: «او امید ما برای اصلاح سرتاسر جهان است!»

انتظار داشتم حداکثر دیون را تحسین کند، اما این حرفش بسی بیش از تعریف و تمجید صرف بود. گفت: «انگار متعجب شده‌اید. هیچ یک از آثار افلاطون را مطالعه نکرده‌اید، دست‌کم جمهور را؟» اعتراف کردم که نه. گفتم: «گُلش در کتاب‌های چهار و پنج آمده، آن‌جا که افلاطون می‌گوید انسان هرگز از اهریمن و شرّ‌هایی نخواهد یافت، مگر آن‌که دولتی بزرگ تحت فرمان یک فیلسوف به قدرت رسد که برای پادشاهی آموزش دیده است. برای آن‌که مردم به صحّت این امر باور بیاورند، کسی باید گام نخست را بردارد. او می‌گوید در حال حاضر بخش اعظم سیاست حکم

کشتی‌ای را پیدا کرده که ناخدایی نیمه بینا داشته باشد. ملوانان می‌دانند که ناخدایشان از مسیر خارج شده، و در سر سودای شورش دارند؛ اما حتی اگر آن‌ها نیز بر کشتی و سگان آن حاکم شوند، شرایط نیک‌تر نخواهد شد، چون هیچ یک از آن‌ها فنون دریانوردی نمی‌دانند، حتی نشنیده‌اند که چنین علمی نیز وجود دارد. اگر سکان‌بانی واقعی بیاید و بگوید: در جهت آرکتوروس^۱ پیش بروید، او را چون لوده‌ای دیوانه به سُخره خواهند گرفت. سکان‌بان همان فیلسوف است. او می‌داند که بندرگاه کجاست و صخره‌های دریایی کجا؛ او با ستارگان آشناست. اما بشر هنوز در پی توهم است. تا وقتی که چنین مردی نیاید و سکان را به دست نگیرد، پیش‌داوری‌های انسان نیز رفع نخواهد شد. پس از آن که فیلسوف آنان را از برخورد با صخره‌ها ایمن داشت، دیگر دوره حدس و گمان‌های نادرست پایان خواهد یافت. هیچ انسانی نیست که با دیدن ساحل نجات، خود را به عمق تاریکی امواج بسپرد و غرق شود؛ چنین نیست؟»

درست چون فیلسوفان درنگی کرد تا به سخنش مگیری صحیح ببخشند؛ گرچه گفتنش منصفانه نیست، باید بگویم این کارش درست مثل بازیگران کم‌دی بود. در پاسخ سؤالش گفتم: «مسلماً چنین است.»

«پس وقتی دیون هدایت کشتی را به دست گیرد، طلیعه عصری جدید را شاهد خواهیم بود.»

وحشت‌زده و هراسان گفتم: «چه گفتی؟ پس دیون قصد شورش دارد؟» «خیر، چگونه چنین تصویری به ذهنتان رسید؟ او یکی از دوستان افلاطون است. افلاطون همیشه این اصل را آموزش داده است که خشونت و خیانت فقط خشونت و خیانت می‌زاید. آموزه پوتاگوراس، عاقل‌ترین مردان، نیز همین بوده است.»

۱. Arcturus، یکی از ستارگان که در دریانوردی حکم راهنما را داشته است. - م.

است. او بیش از هر مردی به دیون اعتماد دارد. حاکم او را به درستی می‌شناسد، شخصی عاجز از خیانت. ارتباط آن‌ها سببی است، نه نسبی؛ او از ریشهٔ اصیل‌زادگانِ دیرین است، حال آن‌که دیونوسیوس فردی عادی است؛ او صرفاً سفیری است که دولت‌های دیگر برایش احترام قائلند و با وی معامله می‌کنند. او سربازی جنگ‌دیده است که مردانش همه جا به دنبالش خواهند رفت. حتی گاهی او امر دیونوسیوس را نیز انجام نداده است؛ آن‌جا که برای ایجاد رعب و ترس و عبرت دادن به مردمان گسیل شده، به عدالت رفتار کرده و از احترام آن‌ها برخوردار گشته است. در هر حال، حتی وارث دیونوسیوس را پیش از نزدیک شدن به او، سر تا پا می‌گردند و تفتیش بدنی می‌کنند، حال آن‌که در مورد دیون هیچ‌گونه ممنوعیتی وجود ندارد.»

«می‌توانم همهٔ این‌ها را باور کنم. اما مسلماً فقط یک فیلسوف خون خود را در نسل بعدی‌اش جاری می‌سازد و وارث خویش را بر حسب فضیلتش برمی‌گزیند.»

«اوه، بله. ما نیز چنین انتظاری نداریم. اما دیونوسیوس از همسر دیگرش صاحب دو پسر دیگر نیز هست. آن‌ها هنوز جوانند، اما او کمک کرده تا آن‌ها رشد کنند و ببالند؛ پسر بزرگ‌تر برایش بسیار عزیز است. ممکن است دیونوسیوس تصمیم بگیرد که او را به عنوان وارث خویش برگزیند؛ در این صورت، دیون به فرصتی که نیازمند آن است دست خواهد یافت. آنچه او می‌خواهد تظاهر و غرور ورزیدن به قدرت نیست؛ تنها چیزی که او می‌خواهد این است که به جای مردانِ قدر قدرت، قانون بر شهر حکمروا باشد.» از لحن کلامش مشخص بود که این جملهٔ آخر را دقیقاً از زبان دیگری نقل می‌کند، و در این مورد به گمانم از افلاطون نقل قول می‌کرد.

پرسیدم: «چه قوانینی؟ قوانین آتن؟»

«پس او چه امیدی دارد؟ این درست است که او چون مردانی است که پنداری خدایان برای پادشاهی در نظرش گرفته‌اند. اما دیونوسیوس وارث دارد.»

«بله، وارثی که او خوارش می‌دارد.»

«به هر حال، خون دیونوسیوس در رگ‌های او جاری است.»

«گاهی غرور دست برتر را می‌گیرد. دیونوسیوس قدرت سیراکوز را از این روز انسجام نداد که سرانجام آن را در زمان مرگ به کسی از کارتاژ واگذار.»

«یعنی او در مورد پسرش چنین می‌اندیشد؟»

«این را همه می‌گویند. او پسرش را از کودکی هراسانیده؛ حال او را به خاطر بزدلی‌اش حقیر می‌شمارد.»

«او واقعاً بزدل است؟»

«شاید. شاید می‌خواهد به بهترین نحو ممکن زنده بماند. دیونوسیوس پیر در جنگ بسیار شجاع است؛ اما در پس هر سایه فائلی را به کمین می‌بیند. می‌دانستید که حتی خانوادهٔ خود او تا پیش از آن‌که و جب به وجب تشنان و ارسی نشود حق ندارند به او نزدیک شوند؟ دیونوسیوس پسر از دوران کودکی با این وحشت زندگی کرده است که مبادا پدرش از او بر جانِ خود بیمناک شود و او را در خیال توطئه چینی ببیند و به زندگی‌اش خاتمه دهد. او حق ندارد هیچ مشغلهٔ عمومی‌ای داشته باشد؛ در دورهٔ مسابقات نمی‌تواند هیچ حیوانی قربانی کند.»

«خوب؛ نمی‌توان هم گاو را گشت، هم از آن شیر دوشید. پدرش چه انتظاری دارد؟»

«چه کسی می‌داند که در ذهن ناپخته چه می‌گذرد. یک چیز قطعی

دوست من شده‌اید و فیلسوف نیستید. بقیه معتقدند که من هیولا هستم.»
 «این تصور برای یک بازیگر درست نخواهد بود. وقتی در نمایش‌ها
 نقاب یک زن را به چهره می‌زنم، واقعاً زن می‌شوم. در غیر این صورت، از
 عهدهٔ نقشم بر نخواهم آمد. در درون ما همیشه دو ذاتِ مختلف هست که
 به رب‌النوع خدمت می‌کند.»

«از این اثر لذت خواهید برد. خوشحالم که آن را انتخاب کرده‌ام.»
 «من نیز از ملاقاتمان خوشحالم.» در این جملهٔ آخرم احساسی بیش از
 رعایت ادب و نزاکت وجود داشت.

قصه داشتیم آن شب به دیدار دوستان بروم؛ اما زودهنگام بود، و
 طومار را باز کردم. نام آن اثر محفل میگساری^۱ بود، دست‌کم نام
 نشاط‌انگیزی داشت. و وقتی متوجه شدم که مکان وقوع حوادث خانهٔ
 آگاتون^۲، بازیگر تراژدی، پس از پیروزی در نخستین نمایش خود است
 علاقه‌ام به نوشته دوجندان شد. من در نمایشنامهٔ آنتاؤیس او بازی کرده
 بودم؛ اثر زیبایی بود، و نیز آغازگر نمایش دوران جدید، چون او خود را از
 غل و زنجیر حضور گروه همسرایان درگنیش داستان رها کرد و این امکان
 را به ما داد که پیرنگ‌هایی داشته باشیم که حضور پنجاه تماشاگر در آن‌ها
 ضروری نباشد. گرچه بی‌توجهی به فرآیند تولید موجب سرخوردگی‌ام
 شد، گفتگوها مجذوب‌م کرد و به خواندن ادامه دادم. گویا بازی‌ای گروهی
 راه انداخته بودند، گروهی که می‌بایست به نوبت و تک‌تک در باب عشق
 سخن می‌گفتند. به تدریج هوا چنان تاریک شد که خواندن دیگر ممکن
 نبود. فانوس را روشن کردم و دوباره به سراغ کتاب رفتم و تا به پایان کتاب
 حتی جنب نخوردم.

همان‌گونه که در مراحل بعدی مطالعهٔ کتاب آشکار می‌شود،

«او، نیکراتوس، چگونه تا وقتی جمهور را نخوانده‌ای، می‌توانیم با هم
 بحث کنیم؟ گوش کنید. همین جا منتظر بمانید. به کتابخانه می‌روم تا بینم
 این کتاب موجود است یا به کسی امانت داده‌اند. قول می‌دهید از آن
 مراقبت کنید؟ اگر کتاب گم شود، از عهدهٔ به خدمت گرفتن کاتب
 بر نمی‌آیم؛ مجبور می‌شوم که خودم آن را با موم تکثیر کنم، و این کار به
 یک سال زمان نیاز دارد.»

با نگرانی پرسیدم: «واقعاً این قدر طولانی است؟» اما بعد به یاد دیون
 افتادم و گفتم: «بله، از آن مراقبت خواهیم کرد.»

مدتی از رفتنش می‌گذشت؛ سرانجام دیدمش که شتابان از میان
 درختان پیش می‌آید، و طره‌های تیرهٔ مو بر پیشانی اش پریشان شده بود.
 البته پیش از آن‌که به راستی مرا بشناسد، به واقعیت اعتراف نکرده بود؛ با
 خود گفتم که شاید افلاطون نیز همین احساس را داشته.

گفت: «متأسفم. کتاب را به کسی به امانت داده‌اند. و بعد
 اسپئوسپیپوس^۱ از خویشان جوان افلاطون، مرا به حرف گرفت. اما در هر
 حال، این اثر را برایتان آورده‌ام. خیلی کوتاه است، و البته از این اثر بیش‌تر
 خوشتان خواهد آمد. می‌بایست از همان آغاز به فکر همین اثر می‌افتادم.»
 فقط یک طومار در دستش بود، و آن هم نه چندان قطور. از او تشکر
 کردم، شاید حتی بیش از آنچه لازم بود با احساس امتنان و قدردانی این
 کار را انجام دادم. «این اثر نیز در مورد قانون است؟»

«خیر؛ عشق.»

«پس به حتم جذاب خواهد بود. فردا حدوداً همین هنگام باز می‌گردم
 تا طومار را به شما پس بدهم.»

«من همین جا خواهم بود. می‌دانید، شما نخستین مردی هستید که

یکی از خدایان می نوشت. حال که دیگو او درگذشته، مردم به تدریج می گویند که مادر او از خود آپولون آستن شده بوده. خوب، او انسانی فانی بود. من با او ملاقات کردم؛ می دانم. اما می توانم افسانه‌ها را درک کنم.

صرف نظر از همه این‌ها، آن قطعه برای نمایش واقعاً عالی بود. وسوسه شدم تا آن را به روی صحنه ببرم. آلکییادس نقشی محشر بود که برای تصاحبش حاضر بودم هر دو گوشم را بدهم. سقراط انگار به وادی ای میان تراژدی و کمدی پا گذاشته بود (نویسندگان امروزی به تازگی این تجربه را آغاز کرده‌اند) اما شخصیت اثر میبوتم کرد، چون با او عمدتاً در همجواری آشنا شده بودم. اگر او واقعاً همان مردی بود که افلاطون خلق کرده بود، پس فرجام کارش این بود که به قتل برسند، و آریستوفانس نیز به عنوان خالق اصلی این شخصیت در نمایشنامه ابرها، از این جنایت مبرا نیست. همین امر مرا به این فکر انداخت که عدم آشنایی افلاطون با نمایشنامه‌نویسان، و بیش از آن‌ها با خود بازیگران چندان غریب نیست.

وقتی طومار را به آکسیوتتا پس دادم، در همین مورد از او جویا شدم. گرچه ماجرا به دوره‌ای بسیار پیش از او مربوط بود، او در باب سنت این مکتب چیزهایی شنیده بود: این که در جلسه محاکمه سقراط، افلاطون از جا برخاسته بود تا در مقام دفاع از استادش سخن بگوید، کاری که البته با توجه به رویکرد دادگاه و دولت، ممکن بود او را به شدت به خطر بیندازد. او سخنش را این‌گونه آغاز کرده بود: «آقایان، گرچه من جوان‌ترین شخصی هستم که تا به حال در برابر شما از جا برخاسته‌ام...» به این قصد که در مقام نماینده جوانانی که سقراط به تباہ کردن ذهن و اندیشه‌شان متهم شده بود، سخن بگوید. اما قضات همگی فریاد برآوردند: «بنشین!»

سخنرانی‌های نخست فقط به وجه پیش پا افتاده‌تر مفهوم عالی عشق مربوط می شوند. اما همین مسئله رؤیای دوران پسر بچگی من بود، پیوند شوالیه‌وار و شاهانه آریستوگیتون و هارمودیوس، آشیل و پاتروکلوس و پیلادس و اورستیس. یادم آمد که این پیوند را چگونه با نخستین عاشق شویش، که بازیگری از اهالی سیراکوز بود، تجربه کرده بودم. برای من نقاب قهرمان به چهره زده بود، نه برای خدعه و فریب، بلکه همان‌گونه که از مدت‌ها پیش دریافته بودم، به خواست خود من. مرد بی‌نوا، می توانست برای تعریف کردن حکایت مشکلات که چکش خیلی زودتر از آن گوشی شنوا به چنگ آرد، رقیبی که به خاطر مسائل کاری اش زیبایی صحنه‌های زیبای او را ضایع می کرد یا جملاتش را به هم می ریخت، گروه سفری که در بیابان‌های بی‌آب و علف تسالی ورشکسته شده بود. با احساس قدردانی و سپاس به لطف و مهربانی او اندیشیدم؛ او توهمات مرا با مهربانی و نرمی تاب آورده بود؛ آن‌طور که امروز می گویند، واقعاً بخت با من یار بود. مدت‌ها بود که دیگر به وجود عالم واقع بی اعتقاد شده بودم. بعد از آشنایی با او فهمیدم که عالم واقعیت وجود دارد، هر چند نه برای من.

افلاطون و دیون این امر را درک کرده بودند. من خود دلیل صحت حقیقت را شاهد بودم. بیست سال بعد از فروزان شدن آن شعله و تولید گرمای بسیار، هنوز هم فروزان است و خاموش نشده است. گرچه برای خودم هیچ چیز نخواسته بودم، برای من خیلی تلخ بود. این است ذات و ماهیت انسان. با این حال، کلمات و اصوات آن‌ها هنوز چون خون در رگانه جاری بود، و به همین دلیل نمی توانستم دست از مطالعه آن اثر بردارم. حکم کسی را داشتم که بر فراز کوه نوای چنگ شنیده باشد و در پی صدا، در میان سنگ و خارها روان شده باشد. این مرد درست مثل

می‌گفت بازیگر مردی است که به هر شور و احساسی تن می‌دهد، آن هم نه برای تسلط یافتن بر درد و لذت، بلکه برای نمایش دادن افراطی‌ترین شکل دردمندی یا لذت جهت جلب تحسین و هلهله‌های نادان، درست مثل تشریح و آموزش عفاف در روسپی‌خانه. هیچ‌کس او را به دلیل تندی کلامش سرزنش نکرد؛ رسم آن‌ها این بود که هر فرضی پیش از آن که رد شود، باید مورد بحث قرار گیرد. من نیز با درک این شیوه، سعی کردم بر رفتارم مسلط باشم؛ این بحث مدتی ادامه یافت، اما اسپئوسیپوس از من دفاع کرد و به اتفاق آرا او بود که در بحث آن روز طرف پیروز اعلام شد.

اغلب بی آن‌که من آن‌ها را ترغیب کنم، در مورد دیون سخن می‌گفتند. آن‌ها (بر اساس آموزه‌های سقراط) معتقد بودند که انسان برای شناخت عدالت باید قبلاً آن را تجربه کرده باشد؛ و دیون نمونه مورد علاقه آن‌ها بود.

خانواده پدرش، هیپارینوس،^۱ در سیراکوز از جمله والاتبارترین خانواده‌ها بود - و او همیشه چون پادشاهان ثروت خود را خرج می‌کرد. او با وجود تمام اسباب مسابقه‌ای، قصر و ضیافت‌های آن‌چنانی که ترتیب می‌داد، به هنگام کمک به دیونوسیوس جهت رسیدن به قدرت بیش و کم ورشکسته شد، و سپس پنج برابر سرمایه صرف شده‌اش را پس گرفت. به حتم دیونوسیوس علاوه بر ارزشی که برای این مرد قائل بود، به او علاقه نیز داشت، چون او خانواده‌هاشان را تا حد امکان به هم نزدیک ساخت و با خواهر هیپارینوس ازدواج کرد، یعنی عمه دیون، و هنگامی که همسرش دختری به دنیا آورد، دختر را به نامزدی دیون - کسی که با او تقریباً چون پسر خویش رفتار می‌کرد - درآورد.

و او که جوانی غیرحرفه‌ای بود، نتوانست صدایش را به گوش جمع برساند. به نظرم به هیچ وجه تعجب آور نبود که افلاطون هرگز نتوانسته بود این حادثه تلخ را به فراموشی بسپرد؛ اما همان‌طور که به آکسیوتئا گفتم، رو‌نیارودن افلاطون به سوی نمایش برای عالم نمایش خسران‌سنگینی بود. بدون شک نمایشنامه‌نویسی در خونش بود.

اغلب در همان پارک به دیدارش می‌رفتم، چون هم از مصاحبتش لذت می‌بردم، و هم تشنه شنیدن سخنانی بودم که ممکن بود درباره دیون به زبان آرد. او که از امید به وارد کردن من به ساحل فلسفه به طور کلی دست نهسته بود، مرا به دوستانش معرفی کرد، و یکی از این دوستان نیز اسپئوسیپوس بود، از قوم و خویشان خود افلاطون. مردی جوان و موقر بود، با اندامی باریک و محکم، و چهره‌ای چون چهره زیبای یک میمون، که اغلب اوقات انگار دیرنگام از خواب برخاسته، گاهی برای مطالعه، و گاهی برای مسائلی دیگر، با وجود این، هیچ نقص و کاستی‌ای نداشت؛ آکسیوتئا گفت که او یکی از شاگردان ممتاز آموزشگاه است. صد البته رفتاری بسیار عالی و با ظرافت داشت، و با این که همه نمایشنامه‌های ارزشمند را می‌شناخت، در مورد نمایش همیشه ابتدا نظر مرا می‌پرسید.

از دیگر سو، شخص دیگری هم بود به نام کسنوکراتس،^۱ مردی لاغر و نزار با ریشی انبوه و نامنظم و ناخن‌هایی چسک و کثیف، که هرگز هیچ یک از اجزای صورتش حرکت نمی‌کرد، جز دهانش به هنگام سخن گفتن، تا آن‌جا که اغلب هوس می‌کردم به او بگویم می‌تواند به ازای فقط ده دراختما نقابی بخرد که از حالت معمول صورتش خوش‌تر باشد. به حاضرین می‌گفت که سعی دارد از یک بازیگر یک فیلسوف بسازد، آن هم چنان خونسرد و آرام که انگار من چون تکه چوبی گس و ناشنوا هستم؛

1. Hipparinos

1. Xenokrates، (۲۹۶ - ۳۱۴ ق.م.)، فیلسوف یونانی. - م.

شرافت و حیثیت خود را حفظ کند. این مسئله تأثیر لازم را برای همیشه بر شخصیت او باقی گذاشت؛ او به دور از هرگونه غرور یاد گرفت که از تنهایی و انزوای خویش چونان حربه‌ای دفاعی استفاده کند، و مردم می‌گفتند که او مغرور است. در شانزده سالگی با خیالی آسوده به سوی میدان جنگ رفت. خدایان هیچ چیزی از او مضایقه نکرده بودند؛ او شجاع نیز بود. اندکی بعد، در جبهه‌های نبرد در ایتالیا، فرصت پیدا کرد تا در کنار شاگردان پوتاگوریاس به تحصیل بپردازد. در بیست سالگی، در حالی که عنقریب از دورهٔ جوانی به دورهٔ بلوغ و مردانگی می‌رسید و از شکوه و زیبایی ظاهرش هیچ کاسته نشده بود، باخبر شد که افلاطون مهمان آن‌هاست. سپس بلافاصله برای ادای احترام به او راهی شد.

در این زمان یکی دو مورد از مکالمه‌های مکتوب افلاطون را، که کمی پیش از وقوع این واقعه به رشتهٔ تحریر درآمده بودند، مطالعه کرده بودم. تقریباً همیشه در جایی جوانی باشکوه و ظفرمند - لوسیوس یا آلیکیداس یا خارمیدس - با اندیشه و جسمی قدرتمند و زیبا هست که برای همراهی و همفکری با سقراط به جمع پرتکاپوی خواستگاران بی‌توجه باقی بماند؛ کافی است سؤالات درستی را مطرح کنید - متواضعانه، اما توأم با بصیرت - و پس از تبادل افکار و عقاید، با فکر و قلبی روشن از نور دانش بروید و سپس به هر ترتیب که شده بازگردید. رؤیا متحقق گردید. می‌توانم تصور کنم که افلاطون چه احساسی داشته است.

کمی بعد به سیسیل رفتند، از کوه ایتنا بالا می‌رفتند تا دهانه‌های آتشفشان را تماشا کنند؛ شکل بدیع و منظرهٔ ناب کوهی در دوردست، شتاور بر هوا، به سفیدی کف؛ صعود به بالای باغستان‌ها در میان اشکال خشن و بریده بریدهٔ گدازه‌های سیاه؛ برف‌های غرق در نور؛ نوری که پنداری با دم اژدها پدید آمده بود؛ آتش و دود از عمق زمین به فراز آسمان.

اما به رغم حرف‌هایی که یونانیان در سیسیل می‌زندند، سیسیل، یونان نیست. دیرنوسیوس، که جز نام پادشاه، از تمام ویژگی‌های یک پادشاه بهره‌مند بود، چون پادشاهان بلهوسی کرد و دو زن را به همسری اختیار کرد. آریستوماخه،^۱ عمهٔ دیون، را به قصد دوستی و داشتن یک حامی در خانه برگزید؛ و دوریس^۲ از لوکری^۳ را نیز بنا بر مقتضیات سیاست خارجنی انتخاب کرد. اگر دیرن مردی توانگر نبود، ممکن بود خویشاوندان مقابل یکدیگر قرار گیرند. او با ازدواج همزمان با آن دو در یک روز از بحث و جدل در مورد تقدم و تأخر ازدواج حذر کرد؛ مهم‌تر این که با هر دو آن‌ها در یک شب همبستر شد، و هیچ‌کس اجازه نیافت تا از این راز که او نخست با کدام یک از دو همسرش زناشویی کرد باخبر شود.

ابتدا دوریس از لوکری بود که فرزند ذکور به دنیا آورد؛ و گویا او از این مسئله چندان خشنود نبود، چون پس از مدتی که آریستوماخه همچنان باردار نشد، او مادر دوریس را به دلیل این که با سحر و جادو موجب اجاق‌کوری آریستوماخه شده بود، به مرگ محکوم کرد. آریستوماخه هنگامی صاحب پسر شد که پسر دوریس نوجوانی رو به رشد بود.

در این اثنا، دیون جوان، دردانهٔ تمامی خدایان، در حال رشد بود؛ و چنان ثروتمند شده بود که دیگر نیازی نداشت پیش از خرید جنسی که به آن علاقه داشت از بهای آن جنس آگاهی یابد؛ حال او حکم قوم و خویش پادشاه یا حتی شخصی برتر از این حد و اندازه را داشت؛ شبیه یکی از جوانان برکتیبه‌ای از فدیاس. او که هم به دلیل جایگاه و هم به خاطر نوع شخصیتش مورد احترام بود، توانست در آن بی‌بند و بارترین شهرها،

1. Aristomache

2. Doris

3. Lokri

در این اثنا، دیون پیامی به سیراکوز فرستاده بود؛ و دیونوسیوس که دوست داشت دربار خود را آکنده از ایزد دختان هنر ببیند، دستور فراخوان را صادر کرد.

دیون جوان به شور آمده بود. عشق و فلسفه چشمان او را باز کرده بود؛ تازه متوجه شد که در سیراکوز، یعنی همان جا که همه چیز در آن برای دیون جوان خوب پیش رفته بود، همه چیز بر وفق مراد نیست، اما او از این واقعیت نیز آگاه شده بود که انسان فقط، به دلیل جهل مرتکب گناه می‌شود. او می‌بایست به خیر و خوبی عشق می‌ورزید. و - مگر غیر از این هم ممکن بود؟ - همه می‌بایست عاشق افلاطون می‌بودند.

در حینی که در باغ زیتون آکادمی این داستان را می‌شنیدم، باید بگویم که دلم برای این مرد سوخت. او ناخواسته درگیر سیاست شده بود؛ چهل سال از زندگی اش در خلال جنگی تلخ و روی کار آمدن سه دولت ناکارآمد در وطن گذشته بود؛ و با چشم خویش دیده بود که خویشان خودش، همان اصلاح طلبان دوآتشه، چگونه پس از رسیدن به قدرت به حاکمانی بیدادگر و بی‌رحم بدل شده بودند؛ مجبور شده بود در حضور همان‌ها به تضرع و التماس حفظ جان سقراط را بخواهد؛ سپس از نیمی از خانواده و خویشان خویش بریده و حرفه اش را نیز رها کرده و آن‌گاه در کمال یأس و استیصال، به ناچار به نظاره قتل دوستش نشسته بود، دوستی که با شجاعتی خلل‌ناپذیر با استبداد مبارزه کرده و با ترفندهای قانونی توسط دموکرات‌ها به قتل رسیده بود. حال نوبت به این جوان محبوب رسیده بود، کسی که او را چون رب‌النوع باور داشت، و او افلاطون را دعوت کرده بود تا زندگی خوب را به سرزمین سیراکوز به ارمغان آورد. او چه می‌توانست بکند؟

دوستان من در آکادمی به تفصیل و به طور کامل برایم تعریف کردند که افلاطون و دیونوسیوس چه حرف‌هایی به هم زده‌اند. حتی فیلسوفان نیز انسانند، و هرگز ندیدم که مردی داستانی را دو بار تعریف کند و در بار دوم کمی آن را تغییر ندهد و اصلاح نکند. با این حال، بخش اعظم گفته‌هاشان را باور می‌کنم. رفتار افلاطون بسیار عالی بود و به حتم سخنش را با احترام و ادب بسیار آغاز کرده بوده است. اما او که در دوران بیدادگری سی عضو شورا زندگی کرده بود، به هر شکل و به هر ترتیب، بوی استبداد و بیدادگری را به خوبی استشمام می‌کرد. در زمان مناسب از او نیز خواسته شده بود تا وارد عمل شود، و از زندگی خوب سخن بگوید. نمی‌دانم که آیا دیونوسیوس انتظار داشت به مثابه یک الگو مورد استفاده قرار گیرد یا خیر؛ در جایی چون سیسیل این امر متعجبم نمی‌کند. سرانجام مشخص شد که زندگی خوب افلاطون مختص مردان عادل در شهری عدالت‌پرور است، شهری که حاکمانش بدون در نظر گرفتن جاه و مقام، صرفاً بر اساس شایستگی‌ها و قابلیت‌هاشان برگزیده می‌شوند، مردانی که شکیبایی و فضیلت آموخته‌اند. تا آن زمان او را به یکی دو ضیافت در سیسیل دعوت کرده بودند، مهمانی‌هایی که در آن‌ها مهمانان با شکم‌های آکنده از غذا و نوشیدنی، سرانجام بر تخت‌ها یله می‌شدند و می‌گساری و شادخواری می‌کردند؛ او به وضوح اشاره کرد که این کار دقیقاً همان کاری است که برای محرومیت از زندگی خوب باید انجام داد. او داستان خوک‌های سورسه^۱ را به نقل از پورتاگوراس برایشان تعریف کرد. دیونوسیوس به فکر آزادی بیان در آتن نبود. با شنیدن سخن افلاطون خشمگین و دیوانه شد. افلاطون همان قدر به احترام خو کرده بود که او به تملق و چاپلوسی؛ درشت سخن گفتند. دیونوسیوس از فرط خشم کف بر

۱. در ادیسه هومر افسونگری بوده که قربانیانش را به خوک تبدیل می‌کرده است. - م.

لب آورده بود؛ شاید حسادت هم می‌کرد، حسادت به پیوند و ارتباطِ جدیدِ دیون. او در بحث شکست خورد، اما تصمیم گرفت که حرفِ آخر را بزند.

البته مشخص بود که افلاطون بلافاصله از آن‌جا می‌رفت؛ فقط به یک کشتی نیاز داشت، و دیون این نیازش را مرتفع ساخت. این کشتی با دستوراتی سر به نهر از جانب قاضی اعظم سفر می‌کرد. وضعیت درست، مانند انتقابی بسیار استثنایی بود، به این شکلی که از جانب مردی که دیون از سر اعتماد افلاطون را به او سپرده بود به دیون خیانت و افلاطون به بردگی گرفته شد. بعدها وقتی دیون دریافت که افلاطون حتی یک لحظه به او شک نکرده بود، حیران و مبهوت شد.

فیلسوف ثروتمندی که افلاطون را به عنوان برده خریده بود حاضر نبود حتی یک دراخما پس بگیرد؛ می‌گفت این کار مایهٔ مباحثات و افتخار اوست. افلاطون به خانه برگشت و برای حفظ غرورش سکوت اختیار کرد؛ وقتی خبر در همه جا پخش شد، او خود بر بی‌گناهی دیون شهادت داد. دیونوسیوس پیر، که برای تصور مردم در مورد خود اهمیت زیادی قائل بود، معذب و ناراحت شد. او نامه‌ای نگاشت و سعی کرد به مشکل سر و سامانی بدهد، و گفت امیدوار است که افلاطون از او بد نگوید. افلاطون پاسخ داد که از فرط مشغلهٔ زیاد آن ماجرا را از یاد برده است.

این که دیون پس از شنیدن ماجرا چه اندیشیده ثبت نشده است، اما زندگی‌اش یکسر دگرگون شد. وقتی اجازهٔ سفر به او داده شد، روحیاتش چنان با آکادمی سازگاری یافته بود که بیش از آن که به آن‌جا برود، چنین می‌نمود که به آن‌جا بازگشته است. همچون پوتاگوراس نرم‌خو بود؛ مطالعه می‌کرد؛ به دیدار فیلسوفان می‌رفت؛ اما در سیسیل، هر مأموریتی که به او سپرده می‌شد – جنگ، سفارت، قضاوت – بدون اشتباه انجام

می‌شد. اگر به دلیل پایبندی به عدالت از مسیر مشخص دستورات منحرف می‌شد، این کار را به شکل علنی و آشکار انجام می‌داد. هیچ توطئه‌گری در برابر دیون حتی تصورِ توطئه‌چینی به مخیله‌اش راه نمی‌یافت. پندازی چون افلاطون اجازهٔ اقامت در سیراکوز را نیافته بود، دیون از کل زندگی و عمر خویش سند و گواهی ساخته بود که دوستش را تیره می‌کرد. همان‌طور که آکسیوتئا گفته بود، خیانت در ذات او نبود؛ و نیز در ذات افلاطون که به هیچ چیز بیش از حقیقت پایبند نبود، چون در آتن به اندازهٔ کافی انقلاب‌های پی در پی دیده بود، انقلاب‌هایی که هر یک چون دندان ازدها بذرِ خشم و جفا و بدعهدی و انتقام را برای آغاز انقلاب بعدی می‌پاشید.

همهٔ این انقلاب‌ها ناکام مانده بودند، به این دلیل ساده که هیچ انسانی خوب‌تر از گذشته نشده بود. او دریافته بود که نفرت عامل نابودی است؛ آنچه زیاست فقط عشق است؛ دولت را فقط مردان خوبی می‌توانستند نجات دهند که در پیرامون خویش بذرِ خوبی بیاشند، آن قدر که تعداد مردانِ عادل برای حکومت به اندازهٔ کافی برسد. این مطالب را همه در آکادمی به من گفتند؛ و سخنانشان به نظرم منطقی بود، البته به شرط این که فرآیند عملی شدنش آغاز می‌شد. اگر دیگران می‌توانستند این کار را انجام دهند، بی‌شک دیون نیز می‌توانست.

اما خیلی زود وقت چشم پوشیدن از این لذاذذ فرا رسید. جلسات تمرین برای شروع مسابقات آغاز می‌شد.

آکسیوتئا پس از شنیدن این خبر گفت: «شما باید پیروز شوید. در این صورت دیونوسیوس از اسپارت دور و به آتن نزدیک می‌شود. و این به حتم خوب خواهد بود.»

گفتم: «واقعاً؟ بر اساس تجربیات من از سیاست، هر آنچه تصورش را

بکنید، ممکن است نادرست از آب درآید؛ فقط نیت نادرست کافی است. قضاوت را به کارشناسان می سپرم. حضور هنرمندان در عالم سیاست مثل حضور بچه زنی روسپی در مراسم ازدواج این زن است. ما مثل سازِ ناکوک هستیم و عاقبت به دردسر می افتیم.»

«مراقب باش، نیکو، نباید این طور از زیر بار مسائل اجتماعی شانه خالی کنی. یک روز شاید در شرایطی قرار بگیری که مجبور به انتخاب شوی.»

«در مورد طاعون سیاه یا تب مردهاب نیز همین گونه است. در این فاصله به آنچه می دانم متوسل می شرم. هر چه دیونوسیوس زمان بیش تری صرف نوشتن نمایشنامه ها کند، زمانش برای بیدادگری کم و کم تر خواهد شد؛ به هر حال، هر روز برای او همان قدر به درازا می کشد که برای دیگران. به علاوه، هنرمند باید خودش را بشناسد، و این برای هیچ کس ضرری ندارد، دارد؟» بعد به یاد شیوه معمول افتادم و پی این جمله ام گفتم:

«راستش نه.»

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

فصل پنجم



داوران نمایشنامه فدیة هکتور را تصویب و وارد فهرست مسابقه کردند. یکی از ساکنان ثروتمند سیراکوز تأمین هزینه های مربوط به گروه همسرایان را بر عهده گرفت. همه چیز طبق برنامه ریزی پیش می رفت، البته جز مشکلی که بر سر فهرست بازیگران ایجاد شد. لئوتیس، حامی مالی کار، یکی از سه شخصیتی بود که می بایست بازیگر محبوبش را برای نقش اول برمیگزید؛ و شخص پیش از او مرا انتخاب کرد. او گفت که قبلاً در دلفی شاهد کار من بوده است. شتابزده و سراسیمه گردهمایی ای ترتیب داده شد؛ و حامی مالی دیگرمان تغییر عقیده داد. نمی دانم به ازای این تغییر عقیده چه به او دادند؛ اما در فرآیند تولید کار هیچ خستگی به خرج داده نمی شد. وقتی شنیدیم چه کسی قرار است نقاب ها و لباس ها را طراحی و آماده و صحنه را نقاشی کند و به گروه همسرایان آموزش دهد، و آن هم به ازای چه دستمزدی، حتی نمایشی که ایرانیان در دلفی تهیه کننده اش بودند نیز به نظرمان فقط یک جلسه تمرین و آمادگی آمد.

فیلیاس^۱ رهبر ارکستر بود، از آن نوع رهبران که حتی اگر شده بود اعضای همسرایان را به جای پاها، بر روی سرهاشان بایستاند، ترتیبی می داد که کار گروهی آنان بی نقص و تک تک سیلاب‌هایی که از دهانشان خارج می شد کاملاً واضح و شنیدنی باشد. گاهی صرفاً برای لذت بردن از تماشای نحوه کار او در ردیف جلو به تماشا می نشستیم. شاید پیرسید با بازی در نقش اول و کارگردانی نمایشی که آئسخوروس خودش یک بار آن را به روی همان صحنه برده بود چه احساسی داشتیم؟ همان صحنه‌ای که سوفوکل در دوران کودکی در کسوت یکی از گروه همسرایان بر روی آن رقصیده بود، و بعدها برای کشاندن تماشاگران به مقابل همان صحنه فقط کافی بود در نقش یکی از سیاهی لشکرهای نمایشش ایفای نقش کند. خوب، آن مکان به حق خانه دوم من بود. زمان را فقط از هنگام آشنایی‌ام با آن صحنه به بعد در یاد داشتیم. مثل این بود که پسر خانواده‌ای بزرگ بوده و تازه به عرصه رسیده باشید. تا پیش از آن دوره هرگز آن‌طور شاد و خوشبخت نبوده‌ام.

تا آن زمان نمایش مورد نظر دیگر انگار بخشی از زندگی‌ام شده بود؛ می دانستم که اشعار متن چه احساسی به بازیگر می دهد، و کجا باید شعله احساس را در بیان جملات فروزان‌تر یا کم‌فروغ‌تر کرد. آنچه از آن در هراس بودم عینیت یافت؛ آناکسیس مهارناپذیر شده بود و در نقش آشیل از ته جگر نعره برمی آورد. عاقبت گفتم: «عزیزم، امروز فوق‌العاده بودی، اما اگر متوجه منظورم بشوی، باید بگویم در بیان جملات کمی اغراق می‌کردی. هر از گاهی باید رشته سخن را به دست پیرمرد سپرد. فراموش نکن که رفتنمان به سیراکوز در گرو پیروزی و موفقیت در این نمایش است.»

برخوردش بسیار خوب بود، اما گلایه کرد که بازیگر سوم، هرمیپوس، مدام در پی اذیت و آزار اوست، که البته عین حقیقت نیز بود. این همان مردی بود که دیون او را برای نقش آناکسیس در نظر گرفته بود. من پذیرفته بودم که او هنرمندی کامل است؛ بنابراین، از اعتراض کردن پرهیز می‌کردم، چون دیون ابتدا او را پیشنهاد داده بود، و شاید نمی‌شد به سادگی یک نقیش دوم معروف را به ایفای نقش سوم واداشت. دستمزدها بسیار زیاد بود؛ به علاوه، رفتن به سیراکوز نیز جذبه‌ای افسونگرانه داشت؛ هرمیپوس با بر سر غرورش نهاده و نقش سوم را پذیرفته بود، اما می‌خواست به ما ثابت کند که اگر بخواهیم اهمیت او را فراموش کنیم، به راحتی می‌تواند این واقعیت را به ما یادآوری کند. این کار را با تکبر و فخر فروشی — که البته شیوه و مرام او نبود — انجام نمی‌داد، بلکه فقط نقش دلچک‌ها را ایفا می‌کرد. او یکی از معدود بازیگرانی بود که در تراژدی و کمدی به یک اندازه خوب بود، و پنداری شکل و اجزای صورتش نیز برای نقش‌های کمدی ساخته شده بود، صورتی گرد با دهانی بزرگ و بینی‌ای کوفته‌ای. بر روی صحنه رفتارش عالی بود؛ اما از آن مردها بود که وقتی جملاتشان مشخص می‌شد، می‌توانستند تا زمان شروع نمایش هر کاری که دلشان خواست انجام دهند. با استادکارها شوخی می‌کرد، در مسابقات شرط‌بندی می‌کرد، با نقاب نمایشنامه‌های دیگر در اطراف لوده‌بازی در می‌آورد، و این همه برای آن بود که به ما ثابت کند مثل همیشه خودش را دست بالا می‌گیرد و مهم می‌داند. پدرم به من آموخته بود که همیشه به کاری که در پیش دارم بیندیشم، و درگیر مسائل نامربوط و جزئی نشوم. قبلاً هم با مردانی چون هرمیپوس برخورد کرده بودم. اما آناکسیس که می‌اندیشید راه صحیح انجام دادن کار آن است که پیش از گذاشتن نقاب بر چهره‌اش باید، چون بازیگری که نقشش بر سنگ گور

حک شده، آرام بماند و بر کار خویش تمرکز کند، با مشاهده کارهای هرمیپوس از خشم دیوانه می‌شد و آن قدر عاقل نبود که افسار این خشم را بکشد و پنهانش کند. هرمیپوس هم برای آن که او را از کوره به در کند به همین خصوصیت نیاز داشت. وقتی می‌خواستیم به درستی ذهنم را بر شخصیت پریام متمرکز کنم، حفظ آرامش بر صحنه برایم کار دشواری بود.

گاهی در مورد نقشی که می‌بایست ایفا می‌کردم عصبی می‌شدم. نقش آشیل را رد کرده بودم، چون به نظرم بیش از اندازه سهل آمده بود؛ می‌توانستم حتی در خواب نیز خود را در قالب شخصیت او بگذارم. شاید می‌بایست همان نقش را می‌پذیرفتم و به جای پریام نیز یک بازیگر سالخورده را پیشنهاد می‌دادم، بازیگری که به اندازه موهای سرش در این یا آن نمایش نقش پریام را بازی کرده بود و می‌توانست حتی در خواب نیز نقشش را ایفا کند. این شیوه کم‌خطرتر بود. من به این دلیل خواهان این نقش شده بودم که برایم تازگی داشت؛ در نظرم نوعی چالش بود؛ در مورد نحوه ایفای این نقش افکار خاصی داشتم؛ در یک کلام این که به میل و خواسته خویش آن را پذیرفته بودم. اگر می‌خواستیم دیون از من سلب اعتماد نکنند، و اگر می‌خواستیم فرصت طلایی‌ام را از دست ندهم، می‌بایست کارم را درست و خوب انجام می‌دادم.

هرگز از آن‌گونه بازیگران نبودم که، برای مثال، حین تمرین نقش هرکول در اطراف صحنه دوره بیفتم و بخروشم و فریاد بزنم یا برای تمرین در نقش مدئا آتش سوزان خشمم را در درونم شعله‌ور کنم و از این‌گونه تظاهرات حسّی داشته باشم. اما این بار به خدایان قسم چنان در نقش این پیرمرد فرو رفته بودم که با ریزش باران چون اکثر مردان سالخورده دچار استخوان‌درد می‌شدم، و هر بار که می‌خواستیم از روی

صندلی‌ای برخیزم، به دسته‌های آن تکیه می‌کردم. بارها و بارها ایلباد^۱ را خواندم، و هر بار به آن بخش از داستان باز می‌گشتم که پریام سعی می‌کند هکتور را از رفتن به سوی آخرین نبرد که مرگ او را در پی خواهد داشت باز دارد. او می‌گوید، تو آخرین سد دفاعی ما هستی؛ وقتی جانت از کف برود، کاشانه خودمان را ویرانه، تروآ را چپاول شده، زنان را تجاوز شده و کودکان را بر روی سنگ‌ها پرتاب شده و جان باخته خواهیم دید و پیش از آن که مرا در مقابل سگ‌های خودم بیندازند تا پاره پاره‌ام کنند، باید همه این صحنه‌ها را به چشم خود ببینم. وقتی در صحنه‌ای در کنار آشیل حضور داشتم و در نقش پریام بازی می‌کردم، همیشه این جملات را به یاد می‌آوردم: مرد جوان فداه بر میدان جنگ، با تنی پاره پاره از تیزی تیغ برز، حتی در غلیظه به خون خویش نیز زینده است؛ آنچه مرگ عیان می‌سازد فقط زیبایی است. اما جسد مردی سالخورده بر زمین، بامو و ریش سپید و اسافل پاره پاره به دندان سگان هرزگرد، آه، در سرناسر عالم فانی صحنه‌ای شوم‌تر از این نیست.

سرانجام روز اجرای کار شاعران فرا رسید، نشانه‌ای که از شروع عنقریب مسابقات حکایت داشت. به تالار رفتیم، با ردهای مخصوص جشن و تاج‌های گل، تا در حینی که موضوع نمایشنامه‌ها ارائه می‌شد، ادای احترامی بکنیم. شاعر ما در سیراکوز بود و سخنوری خوش‌صدا به عنوان نماینده برگزیده شده بود. مدام نگران بودم، مبادا ردهامان چرک یا پاره شوند. در هر حال، این یک مراسم بود، نه اجرای نمایش؛ همه خودشان هستند، بدون نقاب، و باید بدون غرور و نخوت لباس بپوشند. اما لوازم و وسایل بسیار باشکوه و شاهانه‌ای به ما عطا کردند؛ هر چند حامی مالی ما سلیقه چندانی نداشت، اما می‌دانست کجا باید با صرف پول افراد خوش‌سلیقه را به خدمت بگیرد.

۱. the Iliad، اثر هومر، در مورد حمله یونانیان به ساحل تروآ. - م.

ما خودش حامی ماست؛ ممکن است برف ببارد، ممکن است همسر حاکم بر جایگاه افتخاری دچار درد زایمان شود، یا حتی مردان تب از مرزاها بگذرند و به سرزمین ما تجاوز کنند. این‌ها اتفاقات شومی هستند، که باید برای رهایی از آن‌ها به درگاه یاخوس دعا کنیم. اما در باب مشکل هرمیوس، خوب‌تر آن است که بگوییم اجازه دهید به مسائل جدی بیندیشیم.»

به این ترتیب، سر تمرین نهایی او بسیار مؤدبانه و عالی رفتار کرد؛ و هرمیوس نیز که قلب پاکی داشت، چون هرمندی خوب دست از لودگی برداشت. با خود گفت: همه چیز خوب پیش می‌رود. نگویند بختی در روز موعود به سراغمان خواهد آمد. بعد از ورود من با ازابه از پی هرمنس، یکی از اسب‌ها گردن کشید و نقاب هرمیوس را با کلاه‌گیس آن - که به نظرم حیوان آن را با کلاه اشتباه گرفته بود - کاملاً از سر او درآورد؛ و ما از خنده روده‌بر شدیم.

و سرانجام روز سرنوشت‌ساز زمانبندی نمایش‌ها فرا رسید. آن روز باران می‌بارید، اما ما جمع هنرمندان و حامیان مالی را که کنار ستون‌های سالن در انتظار بودند گرد هم آوردیم تا نظاره‌گر فهرست‌ها باشند.

روزهای نخست هیچ ارتباطی با ما نداشتند؛ کم‌دی در مسابقات جلو چشمگیری دارد، و همیشه گشایش مراسم به آثار کم‌دی اختصاص دارد. بعد از آن نوبت به نمایش‌های سه‌گانه با بخش فکاهی پایانی می‌رسید، هر روز برای یک اثر. بعد نوبت نمایش‌های مجزا بود. فهرست را نمایش دادند و پیچیده‌ها شروع شد. بدون در نظر گرفتن اختتامیه مراسم که به نمایش کم‌دی اختصاص داشت، ما آخرین نوبت نمایش را داشتیم.

اگر این اتفاق در جشن نمایشی دیونوسیوس رخ می‌داد، واقعاً خبر خوبی محسوب می‌شد. اما در مراسمی زمستانی چون این مراسم،

همان‌طور که آناکسیس پیش‌بینی کرده بود، با اعلام نام دیونوسیوس صدا از کسی درنیامد؛ اما چند تن از حاضران با شنیدن نام هرمیوس خندیدند، چون آخرین بار او را در نمایش کم‌دی دیده بودند. بازیگر کم‌دی را مردم معمولاً بیش از بازیگوان ترازدی به خاطر می‌سپرنند؛ و اگر تماشاگران بازیگری را در حالی به خاطر بسپرنند که با نماد بزرگ قضیب به این سو و آن سو می‌پرد، آن‌گاه در نقش‌های جدی حتی با تاجی از طلا نیز به راحتی آن بازیگر را فراموش نخواهند کرد. اگر هرمیوس از نقشش ناراضی هم بود، چیزی بروز نداد، بلکه به نشانه احترام و تکریم تعظیم نیز کرد. او مرد مصممی بود؛ حتی وقتی رفتارش خسته‌کننده می‌شد، بی‌اختیار دوستش داشتم. بعداً به آناکسیس گفتم که حضور او در آن‌جا برای سرحال کردن مردم مغتنم بود.

«آن دلشک! بگذار حالا که فرصت هست، او را فراموش کنم. دیونوسیوس حتی وقتی که بسیار بیش از حالا مورد انزجار و نفرت بود، همین‌جا جایزه‌های دوم را به خود اختصاص می‌داد. درک نمی‌کنم که چرا این قدر مضطربی.»

تزدیک بود حرفش را رد کنم که ناگهان فکر نیک‌تری به ذهنم رسید و گفتم: «عزیزم، شما نیز باید همراه با من مشکلات را تاب بیاورید؛ حقیقت این است که این مشکل میان شما و هرمیوس مرا در شرایط بغرنجی قرار داده. این‌که تا این حد خوب با او کنار می‌آیید موجب حیرت من است. اما ترس و نگرانی از این‌که مبادا در روز موعود شما را کنار بگذارند، آن هم در شرایطی که خیلی چیزها به حضور شما بستگی دارد، شب‌ها خواب از چشم من ربوده است.»

بلافاصله گفت: «نیکوی عزیز من! به شما اطمینان می‌دهم که هرمیوس به هیچ وجه نمی‌تواند مرا در چنین شرایطی قرار دهد. رب النوع

مشخص نیست که تا روز موعود فرا برسد، خوش اقبال خواهید بود یا بداقبال. اگر هوا بارانی بشود یا بادی سوزدار و گزنده وزیدن بگیرد، سالخورده‌ترها و بیمارها و آن‌ها که جامه‌های نازک دارند، به خانه‌هاشان می‌روند. مابقی تماشاگران نیز بی‌قرار و بی‌تاب خواهند شد و هوس می‌کنند کیش و قوسی به تن خود بدهند و استراحتی نکنند. در این صورت نیمی از ذهن آن‌ها بر سوپ گرمی که در خانه خواهند نوشید متمرکز خواهد شد؛ و بعد عبوس و عصبی و مشکل‌پسند می‌شوند. از دیگر سو، اگر روز اجرای نمایش روزی خوش باشد و نیز اعلامیه‌ها خوب و به موقع پخش شوند، همه چیز خوب پیش خواهد رفت.

در آستانه شروع جشنواره، دراز کشیدم و حین اجرای آیین‌های نیمه‌شب به سر و صداها گوش سپردم؛ صدای فریاد زنانی که حین دویدن در خیابان‌ها سعی داشتند چون مناد^۱های کوهستان جلوه کنند. سرودهاشان و فریادهای «یاکخوس!» و نور سرخ مشعل‌ها که بر سقف خانه‌ام پنداری می‌رقصیدند هر بار که چشمانم را بسته بودم، مرا بیدار کردند. دمام صبح صدای جمعی از آنان را که لرزان و غرغرکنان، با مشعل‌های خاموش، از ریزش باران شکوه و شکایت می‌کردند شنیدم.

روز بعد ابری بود؛ البته نه با هوایی چنان نامساعد که به نمایش خدشه‌ای وارد کند، اما در هر حال روزی ابری و تهدیدآمیز می‌نمود. در خلال اجرای نخستین نمایش کمدمی هوا چنان ابری و تیره و تار شد که مردم در خانه‌هاشان ماندند و نیمی از جایگاه‌های تماشاخانه خالی ماند؛ به نظرم آمد که اگر بازیگران آن نمایش تا آن حد دل‌سرد نشده بودند، شاید کارشان برنده جایزه می‌شد. مدتی بعد وضع هوا اندکی مساعدتر شد؛

جایگاه‌ها پُر شدند؛ از نمایش به خوبی استقبال شد، و آن کار برنده جایزه شد.

در روزی که مسابقه نمایش‌های تراژدی آغاز شد، باد درگرفت. تماشاگران در حالی که خودشان را درست تا زیر چشم‌ها پوشانیده بودند از راه رسیدند، با شنل‌هایی که به روی سرهاشان کشیده بودند، و آن‌ها که دو شنل داشتند، هر دو را با خود آورده بودند. باد به ردای بازیگران و گروه همسرایان وزید و آن‌ها را به هوا بلند کرد؛ دامان نوازنده‌نی که برای نی زدن به هر دو دستش نیاز داشت چنان بالا رفت که عاقبت پشت برهنه‌اش کاملاً نمایان شد. این وضعیت به قهرمان نمایش که نقش بلروفون را ایفا می‌کرد و می‌بایست بخشی از جملاتش را از بر می‌خواند هیچ کمکی نمی‌کرد. در بخش بعدی نمایش سه‌گانه، قهرمان می‌بایست بر اسب بالدار^۱ سوار می‌شد. چنان به این سو و آن سو تاب می‌خورد که دلم برایش خون شد، و تماشاگران نیز جیغ می‌زدند یا می‌خندیدند. صد البته نمایش به نیمی از آنچه در اصل می‌بایست می‌بود تقلیل یافت؛ اما این نمایش در کل اثری متوسط بود که به نظر من در هر حال امیدی به موفقیتش نبود.

روز بعد با بادی شدیدتر از روز پیشین آغاز شد. شال و روسری زنان همسرا چون پرچم در هوا به اهتزاز درآمد که در این مراسم خاص به نظرم جلوه‌ای بسیار احمقانه پدید می‌آورد؛ در خلال رقص گروهی، چند تن از رقصندگان چنان به یکدیگر خوردند که دیگران مجبور شدند آن‌ها را از یکدیگر جدا کنند. پسران بسیار جوانی بودند و خود شروع کردند به خندیدن؛ به گمانم وقتی دست‌مریشان به آن‌ها می‌رسید، تا یک هفته

۱. Pegasos، اسبی که از خون مدوسا پدید آمد، و مدوسا یکی از سه خواهر گورگون بود که به جای مو، مار بر سر داشتند و نگاه مستقیم به آن‌ها مرگبار بود. - م.

۱. maenads، هر یک از زنان معبد باکوس. - م.

نمی‌توانستند درست بر جایشان بنشینند. نمایش توازن نداشت، و شاعر هر آنچه گفتنی داشت در همان بخش نخست کار گفت، حال آن‌که نمایششان سه‌گانه بود. در خلال اجرای قسمت آخر نمایش، شلاق باد آرام گرفت و خورشید با نور بی‌رمقش از پس تیرگی‌ها بیرون آمد؛ اما تا آن زمان تماشاگران دیگر خسته و دلزده شده و منتظر دیدن نمایش کم‌دی بودند.

روز بعد نوبت ما بود.

شب خواب، به چشمانم نیامد. با خود گفتم بهتر است شیره خشخاش بنوشم؛ اما این شیره آدم را کُند و سنگین می‌کند، و شاید با خستگی کار کردن سهل‌تر می‌بود. درست هنگامی که چشمانم به خواب گرم می‌شد، ناگهان کسانی که در مراسم عروسی شرکت کرده بودند، سرودخوانان و عربده‌کشان، از کنار خانه‌ام گذشتند. در ماه مخصوص مراسم ازدواج تقریباً هر شب یک مراسم ازدواج برگزار می‌شد. مدام غلت می‌زدم و دستم را از پنجره بیرون می‌بردم تا وضع هوا را بررسی کنم؛ هوا ساکن، اما خیلی سرد بود. در نور بی‌رمق آسمان آپولون بر سر پرچوبی‌اش عیان بود. حال که بیدار شده بودم، فانوسی سفالی روشن کردم و آن را درست در مقابل نقاب گذاشتم. شعله آتش فانوس در معرض هوایی که از پنجره به داخل می‌ریخت، ترم ترمک می‌رقصید. نقاب از حفره‌های تاریک و خالی چشمانش به من می‌نگریست؛ انگار نگاه چشمان تهی‌اش در پی چیزی بود، اما در کمال آرامش و خونسردی. با فانوس هنوز روشن به بستر بازگشتم و اندیشناک بر تخت دراز کشیدم. ناگهان به هنگام طلوع آفتاب از خواب برخاستم. نور فانوس خاموش شده بود؛ پرنندگان آواز می‌خواندند. آسمان صاف و آبی بود.

از جا جهیدم و نگاه کردم. بر لبه‌های برگ‌های خرزهره و انگشتان سیاه

تاک‌های حیاط لایه‌ای نازک و سفید از برف و شبنم نشسته بود. بازدم در هوا بخاری پدید نمی‌آورد.

توتیم را به دورم پیچیدم و در برابر پنجره تمرین کردم. صدایم باز و انعطاف‌پذیر بود. پرنده‌ای با بال و پر پُف کرده بر روی شاخه تاک آوازی چون صدای نی سر داده بود، طوری که بخشی از متنم را با نوای آواز او از بر خواندم. به خلواره درون اجاق دمیدم و کمی شراب گرم کردم و چند تخم‌مرغ در آن شکستم و مقداری هم آرد سفید و عسل در آن ریختم؛ این معجونی قدیمی بود که در این دوره از سال با مزاجم بسیار سازگار بود. با علم بر این‌که بعداً نمی‌توانم لب به چیزی بزنم، کمی هم نان در معجونم ترید کردم. سپس چند تکه از آن نان را هم به ازای دست‌مزد نی‌نواز برای او ریختم، در برابر نقاب آپولون ایستادم و از او استمداد طلبیدم و به نیت نذر لیوانی شراب برایش ریختم.

وقتی از خانه بیرون رفتم، گرم و چابک شده بودم. صاحبخانه‌ام و همسرش، که جز یک شب که برای دیدن مهمانم به تماشا نشسته بودند، عموماً توجه چندانی به من نداشتند، صدایم کردند و برایم آرزوی موفقیت کردند و من این کارشان را به فال نیک گرفتم. آسمان به تدریج یکدست آبی می‌شد. پاهای انگشتانم هنوز می‌خارید، اما حس می‌کردم که نوک سرما می‌شکند.

به سراغ استاد سلمانی رفتم و دیدم که کار اصلاح هر میپوس تازه به پایان رسیده است. به محض آن که فرصت سخن گفتن پیدا کرد، شروع کرد به تعریف کردن داستان هرزه‌درایانه دو دختری که شب گذشته در بازگشت از مراسم شبانه با او ملاقات کرده بودند. دلم می‌خواست سکوت حکمفرما باشد، اما متوجه شدم که به رغم داستانی که تعریف می‌کند، مشوش و مضطرب است و داستانش هم فقط برای این است که

همان لحظه صدای طبل‌ها و سنج‌ها بلند شد؛ شمایل دیونوسیوس را آوردند و در برابر ردیف‌های درجه یک گذاشتند، درست در جایی که بتواند نمایش خدمتگزارانش را تماشا کند. کاهن اعظم آپولون بر سریر میان‌تکیه زد؛ صدای شیپور بلند و بعد خاموش شد. محوطه در سکوت کامل فرو رفت. از جایی خارج از دیدرس ما، در پس صحنه، نوای نخستین نُت‌های نی را از میان گروه همسرایان شنیدیم. چه در پس صحنه باشید و چه در مقابل آن، هیچ لحظه‌ای قابل قیاس با این لحظه ناب نیست. نخستین تراژدی آمفی‌تریون^۱ بود، اثر شاعری که حال نامش را به خاطر نمی‌آورم؛ نویسنده‌ای تازه‌کار که دیگر هیچ‌کس نامی از او نشنید. به حتم این نمایشنامه را با تمام وجودش نوشته بود، چون به هیچ وجه بد نبود. پنداری گوش خواباننده بود و از کوچک‌ترین جلوه‌هایی که در سال گذشته موفقیت‌آمیز بودند نیز نگذشته بود. گرچه همه چیز اثر از جایی دیگر برگرفته شده بود، احساس می‌کردید که شاعر به هیچ وجه متوجه این موضوع نشده، و کارش را با اعتماد به نفس کامل انجام داده است. میان‌پرده‌های گروه همسرایان با اوبلیگاتوهای لیدبایی برای نی بسیار تأثیرگذار بودند؛ این موسیقی را که در آن روزگار موسیقی‌ای جدید محسوب می‌شد، موسیقی با سازهای کاسه‌ای می‌نامیدند. حتی امروز نیز این نوا مرا به یاد ضجه و فریاد به خاطر آدونیس^۲ می‌اندازد. نوازنده نی با این میزان جدید چندان آشنا نبود، اما گمان نکنم که تماشاگران متوجه این مسئله شده بودند. هرمیپوس را دیدم که از خنده روده‌بر شده بود. به آناکسیس گفتم: «کار خوبی است.»

روحیه هر دو مان را بالا برد. به همین دلیل، طبق انتظاری که از من داشت خندیدم و در راه بازگشت نیز در سرتاسر راه همقدمش شدم، چون او تمام مدت صبر کرده بود تا کار من نیز تمام شود.

وقتی به تماشاخانه رسیدیم، نیمکت‌های تماشاگران پر بود از مردمی که هر چه داشتند به تن کرده و کلاه‌هایشان را نیز تا روی گوش‌هایشان پایین کشیده بودند. در جایگاه‌های کناری، آن‌جا که بازیگران می‌نشینند تا شاهد دیگر نمایش‌ها باشند، آناکسیس برایمان جا گرفته بود. در کنار ما بازیگران نمایش دوم نشسته بودند؛ آن‌ها می‌بایست وسط اجرای نمایش اول جایگاه‌هایشان را ترک می‌کردند. کمی پایین‌تر هم بازیگران نمایش فکاهی نشسته بودند که برنامه آن روز با نمایش آن‌ها تمام می‌شد، نمایشی به نام سیلوس و گورگون‌ها. همه آن‌ها با هرمیپوس خوش و بش می‌کردند، درست چون برادری که او را از دست داده بودند، و از او پرسیدند که چه هنگام به نزد آن‌ها و نمایش‌های کم‌دی باز خواهد گشت. بالاتر از ما، درست در ردیف فوقانی، پسران و مردان گروه همسرایان نشسته بودند و بین خود پیچ می‌کردند یا لاف می‌زدند و با همدیگر شوخی می‌کردند.

آن پایین، در میان جایگاه‌های افتخاری، سفرا و اعضای شورای حکام، کاهن‌ها و مسئولان گروه‌های همسرایان و مهمانانشان از راه می‌رسیدند و هر یک بر جای خویش می‌نشستند، و بردگانشان نیز قالیچه‌ها و کوسن‌های بسیاری حمل می‌کردند تا جای دنج و راحتی برای اربابانشان فراهم کنند. سپس نوبت به کاهن‌ها و کاهنه‌های مهم‌تر رسید: کاهنه اعظم دیمیتیر، کاهنان اعظم زئوس و آپولون و پوسیدون^۱ و آتینه^۲. در

۱. Poseidon، رب‌النوع یونانی زلزله، دریا و اسب‌ها، برادر زئوس. - م.

۱. Amphitryon، پادشاه تب؛ همسرش، آککته، توسط زئوس که خود را به شکل شوهر او درآورده بود اغوا و باردار شد و هرکول را به دنیا آورد. - م.
۲. Adonis، مردی جوان و فوق‌العاده زیبا که آفرودیت عاشق او شد. و سرانجام توسط گراز و وحشی کشته شد. - م.

۲. Athene، الهه یونانی خرد و هنر، محافظ آتن. - م.

آناکسیس خیلی خونسردتر از آنچه توقع داشتم سری به تأیید تکان داد و گفت: «امسال داوران مردانی سالخورده‌اند.»

گردد کشیدم تا نگاهی به ده نماینده قبایل بیندازم. یکی از شرط‌های حضور مرد در گروه داوران سالخوردگی است، و امسال به‌حق که داوران پدربزرگانی بس پیر بودند. به نظر مردانی نمی‌آمدند که تحت تأثیر نوای آن نی قرار گیرند؛ و به حتم بعضی از آنان آن نت‌های نادرست را به پای موسیقی غیراصیل و جدید می‌گذاشتند. هر بار به خوبی حس می‌کردم که شاعر کار چگونگی ناخن‌ها بش را می‌جوَد.

با این حال، نمایش مردم را جلب کرده بود؛ تماشاگران فریاد می‌زدند، پا به زمین می‌کوبیدند و کلاه‌ها و شال‌هاشان را در هوا تکان می‌دادند. داوران جلسه شور تشکیل دادند. از دیدن این همه سختگیری از همان روز نخست کمی سرخورده شدم؛ اما آنچه از آن هراس داشتم نمایش دوم بود. آناکساندریدس،^۱ نویسنده اثر، یکی از برندگان جشن اعظم دیونوسیوس بود؛ این‌گونه شاعران کم‌تر به خود زحمت می‌دهند تا در این‌گونه مراسم شرکت کنند. شاید حرف بسیار مهمی داشته که می‌بایست مطرح می‌کرده؛ وقتی زمستان باعث بسته شدن راه‌های زمینی و دریایی می‌شود و خارجی‌ها دور از صدارس قرار می‌گیرند و دیگر حرف و سخنی در بابشان نیست، مردم ترجیح می‌دهند به صدای کسی که از اعضای شورای شهر انتقاد می‌کند گوش بسپارند. در هر حال، او حریف قدرتمندی بود؛ و علاوه بر این، حامی مالی کارش، از بازیگری یوپولیس بهره می‌برد که بیست سال بود جایزه بهترین بازیگر را از آن خود می‌کرد. آواز اولیه همسرایان چند خط خوب داشت، با این همه، سگته‌دار و غیریکدست بود، و حتی با سبک اخیر آناکساندریدس نیز سازگاری

نداشت. به تدریج این ظن به ذهنم راه یافت که شاید این اثر یکی از آثار فراموش شده پیشین باشد، که دوباره به اجرا درآمده است و او نمی‌خواست با ارائه آن در جشنواره‌ای بزرگ‌تر از این یکی خطر کند. اما او هنوز یوپولیس را داشت که در همان لحظه در نقش تلماخوس،^۱ پسر ادیسه، بر صحنه ظاهر شد؛ و مثل همیشه حرکاتی زیبا و خارق‌العاده داشت. با خود گفتم: «چه سوداهای احمقانه‌ای در دل پرورانده‌ام؟ ما را حتی جزو آثار صدر نیز قرار نخواهند داد.»

هرمیپوس به من تکیه داد و گفت: «فکر می‌کردم بیش از این عاقل باشی. می‌بایست به جای این پسر، نقش پنلوپه^۲ را به عهده می‌گرفت.» از تعجب گره به ابروانم افتاد. یوپولیس به خاطر بازی‌اش در نقش شخصیت‌های جوان شهره بود؛ از چهل و پنجمین سال عمرش خیلی نمی‌گذشت، و حرکاتش هنوز چون حرکات جوانان زیبا و جذاب بود. سپس به جمع خیره شد تا سخن بگوید. حیرت کردم. در مقایسه با سال گذشته، صدایش به نظر بیست سال پیرتر شده بود.

به نجوا پرسیدم: «او بیمار بوده است؟»
«خیر، فقط سه دندانش را کشیده است. نیمی از سال از درد آن‌ها امانش بریده بود؛ سرانجام طبیبش به او هشدار داد که اگر کاری نکنند، دندان‌های پوسیده باعث مرگش خواهند شد. مگر ماجرا را نشنیده بودی؟ اما تصور این که نقش تلماخوس را بر عهده بگیرد...»
جا دارد که بارها و بارها از پدرم تشکر کنم؛ البته نه به این دلیل که دندان‌هایی سالم داشت که در سرتاسر عمر هیچ مشکلی برایش ایجاد

1. Telemachos

۲. Penelope، همسر وفادار اودیسیوس که از زمان پایان جنگ تروا، به رغم تمام فشارها ده سال به انتظار همسرش ماند. - م.

بازیگری واقعی، و نشستن در ردیف اول تا در جلسات تمرین نحوه حرکت کردن او را بررسی کنم؛ عاقبت نقش سوم، دامنه تپه‌ای که از آن جا بازبگر شاهد صعود بازیگرانِ دیگر به قلّه کوه است. آن‌گاه نقش دوم، جایگاهی که اگر در آن فرصتی دست ندهد و یا کسی نتواند از آن فرصت به درستی بهره بگیرد، ممکن است بازیگر تمام عمر با آن زندگی کند و یا آن بگیرد. حال برای نخستین بار در سکوت بازیگر نقش اول به این جا آمده بودم؛ میزم این‌جا در رختکن بازیگران نقش اول قرار داشت، دستیار لباسم در انتظار بود و لباس‌هایم به گلی میخ‌ها آویزان، و نقاب‌ها و لوازم صحنه را نیز برایم آماده کرده و چیده بودند.

برای پیش‌درآمد نمایش ردای ژئوس را بر دوش انداختم، ردایی بسیار زیبا، ارغوانی‌رنگ با نقش‌های طلایی برگ‌های بلوط. دستیار آینه بزرگ را، که از جنس برنز صیقل خورده بود، پاک کرد. پشتم را در انتهای اتاق دیدم، با میز یوپولیس. در دل سکوت اتاق، به وضوح صدایش را از روی صحنه شنیدم، و نیز صدای سرفه تماشاگران را. از لحن صدایش در ادای جملات مشخص بود که این آخرین نمایشش خواهد بود. عصای سلطنتی‌ام را برداشتم، نقابم را با آن ریث شاهانه عقب زدم و به دستیارم، که درگیر کمربندم بود، گفتم که خیلی زود برمی‌گردم. به گمانم با خود اندیشید که برای قضای حاجت بیرون می‌روم، مسئله‌ای که برای بازیگرانی که باید عنقریب به روی صحنه بروند زیاد پیش می‌آید؛ معظلم نکرد، و من به موقع بیرون رفتم. یوپولیس جای دیگری نداشت که برود، یعنی در فاصله زمانی خروجش از صحنه و تعظیم و تکریم در برابر تماشاگران؛ و به جای او دوست داشتم که اتاق لحظه‌ای متعلق به من باشد.

نمی‌دانم برای انتظار به کجا رفتم؛ وضعیت بعدی که در یادم مانده این است که در مرکز راهرو مخصوص خدایان، با عقابی بر مشت چپ و

نکرد، و همین خصوصیت را نیز برای من به ارث گذاشت. حتم دارم که هر بازیگری که در آن روز صدای یوپولیس را شنیده بود، بر خود لرزیده بود، درست طوری که انگار در دل نور خورشید جغد دیده بوده باشد. ممکن است سال بعد عین این اتفاق برای شخصی دیگر رخ دهد. وقتی کار هنرمند به عنوان مردی سالم و کامل پایان یابد، می‌توان گفت که دیگر کارش به پایان رسیده است. به ندرت پیش می‌آید که در نمایشی چون تسروآدس، که نقش اول آن یک پسر مرد است و نیازی به نقاب شخصیت‌های جوان‌تر ندارد، نقشی به آدم واگذار شود.

حال به نظر می‌رسید احتمال موفقیت‌مان بیش از پیش شده. اما وقتی شنیدم که بازیگری خوب چون یک قو آخرین آواز زیباییش را سر داده و از دوران جلال و شکوهش دور شده، نمی‌توانستم خوشحال باشم. وقتی آناکسیس سفلمه‌ای به من زد و گفت باید برویم، می‌دانستم که هنوز زود است. اما در هر حال، از جا بلند شدم. دیگر دل ماندن و گوش دادن نداشتم.

آن پایین‌تر در اتاق پس صحنه همان تقلای خاموش همیشگی در جریان بود. از همان زمان که کوچک بودم و چون موشی که به آشپزخانه‌ای شلوغ برود، به پشت صحنه می‌آمدم و می‌رفتم و اگر مشکلی درست نمی‌کردم، هیچ‌کس متوجهم نمی‌شد، از همان زمان با این محیط و حال و هوا آشنا شده بودم. پس از آن دوره به یکی از پسران گروه همسرایان تبدیل شدم، یکی از پرندگان آوازخوان در میان دسته‌ای از پرندگان که مدام به خنده و پیچ‌کردن و خودی نشان دادن و به سُخره گرفتن کسانی مشغول بودند که از ما شاکسی و ناراضی بودند؛ و بعد خوشحال و شادمان از یافتن کاری هر چند جزئی، نیزه‌ای به دست گرفتم و بازبگر سیاهی لشکر شدم. و سپس عهده‌دار شدن نقش بدل برای

عصای سلطنتی در دست راست، بر سریر نشسته‌ام؛ آناکسیس با نقاب تئیس^۱ به سمت من آمد و پنداری چشمان تمام مردمان آتن گوشت و پوستم را می‌درید.

وقتی نشستم و پای راستم جلوتر بر روی چارپایه قرار گرفت - درست به حالت زئوس المپایی - پنداری آن‌جا در حین راه رفتن به خواب رفته بودم و حال تازه مترجه شده بودم که واقعاً کجا هستم. ناگهان تمام وجودم غرق ترس و هراس شد. پنج جمله نخستم در درون سرم پژواک یافتند و انگار پیچیدند و پیچیدند و به هیچ کجا نرسیدند. وقتی جملاتم را ادا می‌کردم، مابقی جملات داشت از یادم می‌رفت. امکان ندارد در چنین شرایطی منتتان را فراموش کنید و متن‌رسان از پس صحنه متن را به شما بگوید و تماشاگران صدایش را نشنوند. به خصوص وقتی شخصیت مورد نظر یک رب‌النوع باشد، مردم می‌خندند. با خود گفتم، اگر واقعاً چنین شود، تا پایان نمایش احساس بی‌چارگی و فلاکت خواهم کرد. به دیون اندیشیدم؛ داشتم موجب سرشکستگی او می‌شدم؛ و موجب سرشکستگی آناکسیس که با این اشتباه من رشته تمام امیدهایش پنبه می‌شد. یک لحظه کوتاه برایم چون یک ساعت پر دلهره و اضطراب گذشت. با خود گفتم، دختر اقیانوس، دختر اقیانوس... دستانم چون یخ سرد شده بود. فکر کردم، «پدرم از شرم خواهد مُرد. او هرگز منتش را فراموش نمی‌کرد. او بسیار هنرمندتر از من بود.»

بلافاصله جملاتم را به یاد آوردم. گفتارم را آغاز کردم، و به جزئیاتی که او همیشه به آن‌ها دقت می‌کرد توجه کردم. این گونه به ذهنم القا شده بود که او همان‌جا در ردیف اول نشسته است. به زودی در قالب نقشم فرو رفتم. اما تا به انتهای نمایش حتی یک دم از حضور او غافل نماندم، انگار که از همان آغاز هرگز نرفته و تنهایم نگذاشته بود.

فصل ششم

فصل ششم



مراسم پیروزی را درست به خاطر ندارم. گولیس از تب، که به مناسبت جشنواره در آتن بود، گفت هرگز مردی را ندیده که تا آن حد شراب بنوشد و تا آن حد هوشیار و بیدار باقی بماند. من شرابخور قهاری نیستم، اما باید بگویم که آن شب حتی یک بار دست ساقی را پس ندم. به حتم شادی و خوشبختی‌ام باعث شده بود که آن همه شراب بسوزد و بخار شود.

مهمانی را قنسول سیراکوز ترتیب داده بود، چندین و چند سال بود که چنین ضیافت مفصلی برپا نشده بود. او در سخنرانی‌اش به نیابت از نویسنده نمایشنامه مستقیماً ما را به سیراکوز دعوت کرد تا در حضور شاعر نمایش را اجرا کنیم. او هزینه‌های سفر ما را با نخستین کشتی درخور پرداخت کرده بود.

آناکسیس و هرمیپوس در حالی که بازو به دور گردن یکدیگر انداخته

۱. Thetis، مادر آشیل. - م.

بودند آواز خواندند. هرمیپوس دیگر فراموش کرده بود که زمانی بازیگر نمایش‌های کم‌دی بوده، و حال فقط نقش‌هایش را در نمایش‌های تراژدی به یاد داشت؛ با این حال، هر حکایتی که تعریف می‌کرد، شنوندگانش را به خنده می‌انداخت. ما همه مثل برادر هستیم؛ به یاد ندارم که در هیچ ضیافت جشنواره‌ای شرکت کرده باشم که تا آن حد عاری از هرزگی و پرده‌داری بوده باشد. آناکسیس نقش آشیل را به نحوی بازی کرد که زیاد جلب توجه نکند، آن هم صرفاً به این دلیل که فقط بازیگران نقش اول می‌توانستند جایزه بازیگری را دریافت کنند. من برای کسب جایزه بازیگری در این نمایش چون اسبی مقاوم تلاش کرده بودم، اما حتی خودم هم باورم نمی‌شد که تاج بهترین بازیگر را بر سر من بگذارند. مدام آن تاج تاک را لمس می‌کردم تا به ظاهر صافش کنم، اما انگیزه اصلی‌ام این بود که وجودش را بر سرم احساس کنم و مطمئن شوم که حقیقی است.

فقط یک بداقبالی پیش آمد. آکسیوتئا، گرچه با ملاحظه‌تر از آن بود که وارد می‌فروشی یا ورزشگاه شود، به ذهنش رسیده بود که در ضیافت شرکت کند. اسپوسیوس، همان‌گونه که بعداً به من گفت، از آن‌جا که آگاه‌تر از او بود، سعی کرده بود او را از این کار منصرف کند؛ اما آکسیوتئا به او گفته بود که قصد ماندن ندارد؛ تبریک گفتن به من فقط یک لحظه طول می‌کشید و از دوست هم کم‌تر از این انتظاری نمی‌شد داشت. آن‌گاه اسپوسیوس می‌پذیرد که اگر او از کنارش دور نشود، همراهی‌اش کند. وقتی وارد شد، از دیدنش حیرت کردم؛ و در آن لحظات که به تمام جهان عشق می‌ورزیدم، مستقیماً به سوی او رفتم و در آغوشش کشیدم. دخترک بی‌نوا، حیرت‌کرد و پنداری از فرط شگفتی بر جایش خشک شد؛ یکی از احمقان جمع که تصور کرده بود او دوست‌پسر اسپوسیوس است، شوخی‌ای کرد و توجه همه به ما جلب شد؛ سرخی شرم بر گونه‌ها بیش از پیش زیابیش کرد؛ و در

همین حین فردی که توجه همه را به ما جلب کرده بود به شوخی گفت که حاضر است هر دوی ما را اخته کند. اسپوسیوس، که از دیدن خلق و خوی آتشینش حیرت کرده بودم، قصد داشت به سراغ آن مرد برود، که اگر می‌رفت، خدا می‌داند کار به کجا می‌کشید. خوشبختانه من توانستم آرامش را برقرار و دفع سرکنم. وقتی به خاطر اتفاقی که رخ داده بود از او عذرخواهی کردم، آکسیوتئا گفت که من فقط مثل یک دوست به او خوش‌آمد گفته‌ام. معلوم بود که بیش از آنچه از ظاهرش برمی‌آمد، ناراحت شده است؛ اما دختر بزرگواری بود، و نمی‌خواست جشن پیروزی مرا خراب کند.

گرچه اهدای جایزه جشنواره‌ای که من در آن موفق شده بودم هنگامی رسم شده بود که ارزش پول بیش از زمان حال بود، باز هم مبلغ قابل توجهی به من اهدا شده بود، و با توجه به توقعاتی که داشتیم، فکر کردم ضرری ندارد اگر کمی از آن پول را خرج کنیم. آگاهی‌ام در مورد سیسیل کم نبود و می‌دانستم که به غیر از روی صحنه، در جایگاه‌های عادی نیز می‌بایست نمایش اجرا می‌کردیم؛ از آن‌جا که از پارچه‌ها و لباس‌های پرزرق و برق بیزار بودم، به سراغ کالینوس رفتم. او از پارچه پشمی مرغوب برایم ردایی دوخت، کرم‌رنگ، با حاشیه‌دوزی ظریف همراه با نواری عریض از ستاره‌های سرخ، و در بالا شعاع‌هایی آبی طلایی. برعکس لباس‌های صحنه، از آن سوی سالن قشنگ به نظر می‌رسید، اما از نزدیک حتی قشنگ‌تر هم بود. دوست نداشتم با وضعی به حضور دیونوسیوس سیراکوزی بروم که به نظر برسد بدون آنچه او به من پیشکش کرده هیچ پوشاک دیگری ندارم. علاوه بر خود من، شأن و آبروی آن نیز در گرو این دیدار بود.

آناکسیس و هرمیپوس در این مورد حتی حساس‌تر از من بودند. ردای

آناکسیس تقریباً یکسره گلدوزی شده بود؛ با آن لباس می‌توانست نقش شاه میداس^۱ را هم بازی کند. هرمیوس نیز که شنیده بود در سیراکوز رنگ ارغوانی رایج است، ردایی یکسره ارغوانی تهیه کرده بود. به گمانم پول یک ماه اجاره بهای خانه‌اش را بابت آن لباس داده بود. ملاحظه‌کاری و حس احتیاط از دوران کودکی با شنیدن فراز و نشیب‌های زندگی هنرمندان در وجودم نهادینه شده و با تکیه بر همین احساس می‌خواستم به او بگویم «آن را پس بده»، اما ترسیدم که مبادا حرفم را به حساب حسادت بگذارد.

چند روزی به انتظار کشتی نشستیم، و قنصل مضطرب بود که مبادا آن‌گونه که درخور است به مقصد نرسیم، و در آن فصل چموشی آب، در قایقی کوچک گرفتار طوفان شویم. با این همه، با توجه به آن فصل از سال در هوایی خوش راهی شدیم و از کورکیا^۲ تا تارتوم^۳ سفر دریایی روان و بی‌دردسری داشتیم. در سوباریس^۴ کناره گرفتیم تا محموله گلدان‌های منقوش را که چون تخم مرغ کنار هم جاگیر و بسته‌بندی شده بودند و بی‌شک مثل دیگر اشیای شهر گرانها بودند از کشتی پیاده کنند. هرمیوس که در آن شهر به روسپی‌خانه‌ای سر زده بود، در بازگشت گفت که آن‌جا شبیه خانه فردی نجیب‌زاده بوده، با مجسمه‌های نیم‌تنه در تک‌تک اتاق‌ها. می‌گفت اگر به بهای آن اشیای قیمتی بیندیشید، شاید از هم‌خواه‌بگی با زنان آن‌جا عاجز بمانید. حال هیچ سرمایه‌ای برایش باقی نمانده بود، اما اهمیتی نمی‌داد، چون به سیسیل بسیار نزدیک بودیم.

هیچ نمایشی بر صحنه نبود؛ اما در آگورا جنب و جوش اندکی دیدم،

۱. King Midas، پادشاهی که هر چه را لمس می‌کرد به طلا تبدیل می‌شد. - م.

2. Korkya

3. Tarentum

4. Sybaris

نمایشی صامت به سبک ایتالیایی. همان‌گونه که همه می‌دانیم، در نمایش‌های کمدی هرزه‌درایی تا حدی خوشایند رب‌النوع است، و به نظر خودم در این‌گونه موارد آدم متعصب و خشکه‌مقدسی نیستم؛ اما در آتن ما از حد بعضی شوخی‌های به ظاهر گُفرآمیز در کمدی‌ها مان تجاوز نمی‌کنیم. دیونوسیوس که خود سردمدار شادخواری و عیاشی است، برای کمدی‌های ما دستمایه شوخی‌های خوبی است؛ اما هیچ‌کس جرئت کنایه زدن‌های جسارت‌آمیز به زئوس، خدای خدایان، را ندارد. و حتی در نمایش‌های فکاهی خودمان حرم آپولون را نیز حفظ می‌کنیم. اما در این سرزمین در نمایش‌ها هرکول با گرز خود به دنبال آپولون می‌افتاد، یا آپولون از روی سقف معبدش، درست چون گربه‌ای بر شاخسار درختان، پرخاش می‌کرد؛ سپس به وسوسه خوردن یک تکه کیک از روی معبد به پایین خم می‌شد، کتک می‌خورد و از آن بالا به داخل وانی پر از آب می‌افتاد. تازه از این‌ها بدتر، زئوس با بینی و آلتی بسیار بزرگ با تقلا از نردبانی بالا می‌رفت تا آلیکمینا^۱ را بفریبد و اغوا کند؛ هرمس نیز از پی آن دو، پنهانی از پس پنجره به داخل نگاه می‌کرد و ریز جزئیات ارتباط زئوس و آلیکمینا را برای تماشاگران تعریف می‌کرد. حتی هرمیوس نیز که اوایل نمایش به شوخی‌های بامزه می‌خندید، در اواخر کار کاملاً مهتوت و شوکه شده بود.

اما این نمایش به رغم آن‌که به راستی نفرت‌انگیز بود، به اندازه نمایش دیگری که اتروسک‌های^۲ شمالی به روی صحنه آوردند حالم را به هم نزد. آن‌ها مردمانی بودند با پوست آفتاب سوخته و چشمانی به رنگ آبی تیره، و نیز رقصنده‌ها و نری‌زن‌هایی قهار که می‌گفتند اصل و ریشه‌شان از

1. Aikmena

۲. Etruscans، مردمان اتروریا، کشوری باستانی در مرکز ایتالیا قدیم. - م.

هدایای خود دیونوسیوس، که صد البته بسیار باشکوه بودند، می توانستیم در تمامی شهرهای ساحلی یونان نیز نمایش اجرا کنیم، شهرهایی با سالن‌های بسیار عالی؛ و می توانستیم شرایط مالی کارمان را نیز خود تعیین کنیم. این سفر، در حقیقت، نقطه عطفی بود که می توانستیم زندگیمان را بر اساسش پی ریزی کنیم.

وقتی ناخدارفت، آناکسیس گفت: «این سفر همیشگی اوست؛ به حتم از صحت آنچه می گوید مطمئن است. شاید پیش تر به تو گفته باشم، اما پیش از جنگ خانواده من در نزدیکی ماراتون ملکی کوچکی داشت. تکه زمین بسیار خوبی بود؛ زیتون‌هایش در آن با نام زمین و صاحبش فروخته می شدند. مردی که حال صاحب آن قطعه زمین است در شهر زندگی می کند و زراعت زمینش را به کشاورز نیمه کار واگذار کرده است. تقدیر را که می داند؟ شاید فروشنده زمین هم باشد.»

هرمیوس گفت: «دوست دارم خودم یک گروه تشکیل بدهم و به سفرهای درجه یک برویم. سه بازیگر؛ دو سیاهی لشکر؛ و یک نی زین خوب که بتواند به گروه همسرایان آموزش دهد. برای مثال، در یک سال کورنت و اپیدائوروس و دلفی تا به سرزمین پلا در شمال؛ سالی دیگر دلوس و آیونیا، در مورد پرگامون حرف‌های جالبی بر سر زبان‌هاست. ساموس را می شناسم؛ آه، افسوس، چه شهری! اما در سیسیل، تا وقتی در این شهر هستیم، باید بررسی کرد. آن گروه‌های درجه یک را در نظر بگیرید، مثل گروه دلیفوس؛ واقعاً چه عاملی تا این حد آن‌ها را از ما متمایز می کند؟ فقط پیرایه‌های زیادتر، لباس‌ها، نقاب‌ها، امکانات سفری خوب، قاطرهایی با نقش و نگارهای زیبا و ارابه‌هایی با باریکه‌های تزئینی مطلا. وقتی جای پایت در میان این گروه‌ها قرص شود، دیگر برای همیشه در آن‌ها ماندگاری. در کورنت خانه‌ای کوچک خواهیم خرید، در خیابان

لیدیه^۱ بوده است. نمی دانستم کدام نمایشنامه را اجرا می کردند. پنداری ایتالیایی‌ها نیز از بعضی اصطلاحات آن‌ها در زبانشان استفاده می کردند. فقط می توانم بگویم که صورت‌هاشان کاملاً اصلاح شده و بدون مو بود؛ و در ایفای نقش‌های خود از حرکات صورتشان بهره می گرفتند.

توصیف تأثیری که این نمایش بر من داشت برایم دشوار است. بعضی اقوام بربر از به نمایش گذاشتن بدن‌هاشان شرم دارند، حال آن که مردان متمدن به نمایش دادن بدن‌های پرورده و خوش‌تراششان مباهات می کنند. اما برهنه کردن و نمایاندن صورت بی مو به مردم، و حرکت دادن اجزا و عضلات صورت به نحوی که تمام اتفاقات نمایش نه برای اودیپ یا پریام، که برای خود بازیگر رخ می دهند مسئله دیگری است. تحمل این مسئله بسیار دشوار است. آدم در حین ایفای نقش از این امر آگاه است که در پس نقاب حرکات اجزای صورت مثل آن است که صورت آدم سخن می گوید - البته به شرط آن که انسان اساساً احساس داشته باشد؛ اما این فقط رازی است میان خود شخص و رب‌النوعش. آناکسیس که هم در مقام یک اصیل زاده و هم از جایگاه یک هنرمند به شدت خشمگین شده بود، گفت که با تماشای آن صحنه آدم احساس می کند که روسپی است.

دو روز بعد خلیج هرکول را دور زدیم و با سینه سپید چون ابر کوه ایتنا، که بر سر آب شناور بود، روبرو شدیم. در حالی که کنار ایستاده بودیم تا در معرض باد و بوی بد بدن پاروزنها که زیر نور تند خورشید زنده تر هم شده بود قرار نگیریم، از دور طرح محو آن سرزمین را دیدیم. ناخدا ی کشتی که دیگر دوستان شده بود، دستی به شانه‌ها مان کوبید و گفت وقتی به سیراکوز رسیدیم، باید به مردانی واقعی تبدیل شویم. بجز

۱. Lydia، پادشاهی‌ای کهن در مرکز آسیای صغیر، پس از دوره رونق و شکوهش، در سال ۵۴۶ قبل از میلاد به دست ایرانیان فتح شد. - م.

هموار بود؛ حتی بلندی‌های اپیپولای^۱ معروف آن‌ها در آتیکا^۲ فقط پشته‌ای معمولی به حساب می‌آمد و بس. اما هیچ یک از بازیگران آن تراژدی قدیمی آن سرزمین را نمی‌شناخت، چون تغییر بسیار کرده بود. بالای شهر حال چون یک اژدها یکسر زره‌پوش شده بود، تمام دیوارها و دروازه‌ها؛ و بر فراز دیواره‌ها سر یک اژدها نیز دیده می‌شد. در انتهای معبرگردن‌مانندی که چون گردن پوشیده از فلس ماهی جابه‌جا پوشیده از برج و بارو بود، دژ و استحکامات جزیره، اورتوگیا^۳ تا به دل دریا پیش آمده و پوشیده از تجهیزات عظیم جنگی بود و در شر سویس دیواره‌هایی صخره‌مانند سر به آسمان سوده بودند. این‌ها همه کار دیونوسیوس بود. هزینه صرف شده برای انجام این کار سر به فلک می‌کشید؛ اما از دیگر سو، حرص و طمع او نیز در سرتاسر یونان زباز زد همگان بود؛ می‌گفتند که او از مردمش بیست درصد مالیات می‌گیرد، و حال به تدریج صحت این گفته را در دل تأیید می‌کردم. از ناخدا پرسیدم که چگونه چنین فشاری را تاب آورده‌اند.

گفت: «به زودی خواهی فهمید که چگونه، یا خوب‌تر این است که بگویم به چه انگیزه، چون اگر شما نیز چون من یک بار به شهری قدم گذاشته بودید که سربازان کارتاژی تازه غارتش کرده‌اند، دلیل این همه صبوری و بردباری را درک می‌کردید. تا پیش از آن روز در دل گمان می‌کردم که اهریمن را دیده‌ام. خوب‌تر آن است که بگویم امیدوارم هرگز به چشم نبیند که انسان چه کارها می‌تواند انجام دهد. در این سرزمین بدون احساس حضور کارتاژی‌ها هیچ چیز معنا نخواهد داشت. به خاطر ترس از مردان کارتاژی بود که مردان آزاد برای ساختن این حصار و

تماشاخانه، تا در فاصله‌های زمانی میان سفرهایم در آن به استراحت بپردازم. دختری را که باید تا فضای خانه‌ام را گرم کند می‌شناسم. با کمال میل از پیشنهاد استقبال خواهد کرد. حالا در خانه بانکدار پیر شکم‌گنده و چلاقی زندگی می‌کند که...» و گفت و گفت. بعد از مدتی رسید به این جا که «و تو، نیکو؟ چرا این طور ساکتی؟»

به خنده گفتم: «قبل از شکار خرس نمی‌شود پوستش را فروخت.» من نیز چون دیگران غرق افکار خویش بودم؛ فقط با خیالات خام پیش‌تر. پدرم این رسم را برایم به یادگار گذاشته است. همیشه قبل از آغاز جشنواره بسیار محتاط بودیم و پاورچین راه می‌رفتیم، مبادا حرف بدشگونی به زبان آریم یا باعث ترس و وحشت مار خانگیمان شویم یا رؤیایی بدیمن برای همدیگر تعریف کنیم. اما اطمینان از پیروزی پیش از کسب آن از همه چیز بدتر بود. اولین بار که پدرم به شدت خشمگین شد، این حقیقت تا ابد آویزه گوشم شد. بازیگر دیگری نیز در جایزه او شریک شده بود، و من تا سال‌ها سال بعد خودم را مقصر می‌دانستم.»

باد قدرتمند چنان مساعد شد که پاروزن‌ها پاروهایشان را از آب بیرون کشیدند. با طلوع آفتاب سیراکوز را در برابر خویش دیدیم.

وقتی به سمت بندرگاه بزرگ می‌رفتیم، آناکسیس گفت: «پس این‌جا همان جایی است که به انگیزه آن بازیگر شدم.» می‌دانستم که منظورش چیست. خانواده او در جنگ بزرگ تباه شده و آتن در همین جا شکست خورده بود. در آن لحظه به حتم از همان جایی می‌گذشتیم که ناوگانمان در آن گرفتار خشم دریا شده بود. آن‌جا که حال سرزمینی محکم و حاصلخیز است، همان اراضی مردابی‌ای بود که سربازان ما اردو زده و به تب مرداب مبتلا شده بودند، بیماری‌ای که شنیده‌ام در زمان جوانی پدر بزرگان ما نیز در یونان ناشناخته بود. آن‌جا سرزمینی یکسره صاف و

1. Epipolai

2. Attica

3. Ortygia

دیواره‌ها چون برده‌ها کار کردند، نه به انگیزه هراس و وحشت از شاه بیدادگر؛ و پیرمرد در خلال تمامی این سالیان قدرت را به همان نحو حفظ کرده که از آغاز به دستش آورده بود: چون مردم او را به کارتاژی‌ها ترجیح می‌دهند. وقتی یا بر خشکی گذاشتی، این حرفم را به یاد داشته باشید و مراقب کلام خود نیز باشید.»

در همان لحظه تماشاخانه را دیدیم، بر دامنه تپه‌های اپیولای. گردن کشیدیم و خیره ماندیم، و آناکسیس گفت: «ممکن است به چند جلسه تمرین اضافه نیاز داشته باشیم. صحنه نمایش سازوکار پژواک، صوت دارد.» از آن‌جا که خودم از این موضوع کاملاً آگاه بودم، حرفش را پذیرفتم. از آن نوع تماشاخانه‌ها بود که شیب کم صحنه‌اش بر کیفیت صدا تأثیر نامطلوب می‌گذارد و مجبور شده بودند شدت صدا را تقویت کنند. بر بعضی صحنه‌ها از جام‌های بزرگ و توخالی برنجی و بر بعضی دیگر از صفحات چوبی استفاده می‌کردند؛ اما در این جا یک غار صوتی طبیعی ایجاد کرده بودند. اتاق پژواک آن‌ها نیز شبیه گوشی نوکتیز بود؛ بعضی افراد نکته‌سنج آن را گوش دیونوسیوس نامیده بودند، و به گوش‌های خرگونه شاه میداس اشاره داشتند، و هنرمندان همه جا آن را به همین نام می‌شناختند. به من هشدار داده بودند که با وجود این سازوکار صوتی باید ابتدا تمرین کرد.

بر روی عرشه جنب و جوشی به راه افتاده بود؛ بادبان‌ها را کشیده، اما پاروزن‌ها همگی بی‌کار نشسته بودند. ناخدا به جای آن که ما را به داخل اتاقکش ببرد، خود به همراه سکان‌دار بر سینه کشتی ایستاده و دستش را سایبان چشمانش کرده بود. وقتی بالا آمدم، به من گفت: «چشمان تیزی داری یا نه، نیکو؟»

پرسیدم: «مگر چه هست که دیدنی باشد؟»

«دیدنی زیادی پیش چشم نیست. بیش از حد ساکت است؛ جمعیت نیز خیلی کم است؛ و همه سر در کنار همدیگر دارند. برای استقبال از کشتی هیچ جمعیتی جمع نشده. آن‌جا در ساحل خبرهایی هست.» خودم نیز متوجه این امر شده بودم. اگر مردی از بالای شهر می‌آمد، مردم جلویش را می‌گرفتند تا از او اخباری به دست آورند؛ همه جا شرایط یک جور بود. بعد دوباره برای سخن گفتن گرد هم می‌آمدند. از صدای کار و باربران و قال و مقال‌های معمولی که در بنادر شلوغ رایجند. چندان خبری نبود.

دو نفر به من خیره شدند. گفتم: «مسئله هر چه باشد، به آسانی نمی‌توان دیونوسیوس را از تماشای نمایش محبوبش باز داشت.» چند تن از عابران سیسیلی به تدریج انگار ناراحت و معذب می‌شدند. به ناخدا گفتم: «فکر می‌کنید چه شده؟ طاعون؟»

«نه؛ اگر طاعون بود، از تل‌های مرده‌سوزان دود به هوا بود. و در هنگامه جنگ نیز همه مردمان مشغولند. این رخداد هر چه هست، سیاسی است. اگر در گوشه‌ای مشخص بایستیم، کسی به سراغمان خواهد آمد، تاجری به دنبال محموله‌اش، یا کسی که در انتظار سفر است. آن‌گاه از حقیقت آگاه خواهیم شد.»

گروهی از مردم سیراکوز به سمت او آمدند و تقاضای تخلیه بار کشتی را داشتند و عده‌ای دیگر با این کار مخالفت می‌کردند.

هرمیپوس گفت: «لعنت! همیشه پیش از اجرایی مهم، باید ترس و هراسی به دل‌مان چنگ بیندازد. خوب، مسئله هر چه باشد، پیش از پایان جلسات تمرین با گروه همسرا، فرصت کافی برای حل آن خواهند داشت.»

همان‌جا که بودیم لنگر انداختیم. نور خورشید داغ شده بود و مناظر

اطراف خسته‌کننده. چند تن از مسافران قصد داشتند با قایق ماهیگیری بروند، و ما آن‌ها را بر موج شکن دیدیم، در حالی که از دیگران پرس‌وجو می‌کردند تا اخباری به دست آورند. این صحنه ما را آشفته و ناآرام کرد، و به همدیگر گفتیم که خود ما نیز باید با قایق بعدی راهی شویم. کمی بعد قایقی دیدیم. نیازی به جلب توجه قایقران نبود، خودش مستقیماً به سوی کشتی سی آمد.

دو مرد با تقلا به روی عرشه آمدند، مرد نخست قطعاً تاجر بود؛ لباس‌های یونانی، آرایش موی یونانی، پوست آفتاب سوخته و بینی عقابی از ریشه و تباری سیکلی یا کارتازی؛ سیسیل همواره محل تجمع نژادهای گوناگون بوده است. مرد با زبان یونانی روان از ناخدا در مورد محموله سنگ لاجورد از افسوس پرسید. ناخدا کسی را به انبار فرستاد، و از مرد پرسید چه خبر شده. معلوم بود که حاضر نیستند برای افراد کنجکاو لب از لب باز کنند.

مرد سیراکوزی گفت: «از دیروز دیگر خبری نشده، به هیچ کس اجازه خروج از گریزگاه مخفی دژ داده نشده، و نگهبانان نیز قفل بر دهان زده‌اند. طبیبان سه روز است که آن‌جا هستند و حتی همسران خود آن‌ها نیز اجازه سخن گفتن با ایشان را ندارند.»

ناخدا گفت: «دوست من، مشکل دوچندان شد. چه کسی بیمار است؟»
«چه، شما چیزی نمی‌دانید؟» طوری حرف می‌زد که پنداری اصل مسئله را بر طومار هوا نوشته بودند.

«فقط آنچه را می‌بینم، می‌دانم. شما نخستین پیک خبری ما هستید.»
مرد پنداری از سر عادت نگاهی به اطرافش انداخت؛ سپس با وجود آن که فقط حدود ده الی دوازده نفر از ما پیش رویش بودیم، خیلی آهسته گفت: «مسئله دیونوسیوس است. می‌گویند رو به مرگ است.»

احساس کردم که دهانم باز مانده، درست مثل آرواره‌های ماهی‌ای به خاک نشسته. نفس‌هراکلیدس بند آمده بود. آناکسیس چون سنگ بر جا خشک شده بود. پیشینه حکومت دیونوسیوس بر سیراکوز به پیش از تولد همه ما بازمی‌گشت. به تمام عشوه‌گری‌های شوم تقدیر فکر کرده بودم، جز این یکی.

کسی از میان ما پرسید، چند وقت بیمار بوده. تاجر گفت: «شش روز. تب دارد.» سپس چشمانش به پس سر ما، به بارانداز دوخته شد، جایی که جنب و جوشی در آن به چشم می‌خورد. مرد به سمت نرده‌ها دوید و برای شخصی دیگر دست تکان داد. مردی که بر ساحل پیش می‌آمد دستش را بالا برد، و سپس کف دستش را پایین آورد. نیازی به تفسیر و ترجمه نبود.

اما در این‌گونه موارد همیشه کسی هست که توضیح بدهد. تاجر گفت: «خبر پخش شده. مرده.» در سرتاسر کشتی صدای زمزمه و پرحرفی پیچید، آن هم به سه یا چهار زبان متفاوت: صداهایی چون بَع بَع، هاپ‌هاپ و قُد قُد؛ عرشه کشتی به مزرعه دامداری به هنگام غذا دادن به حیوانات شباهت یافته بود. می‌گویند بازیگران پُرحرفند؛ اما به گمانم تنها کسانی که چون سنگ خاموش بودند فقط ما بازیگران بودیم. هیچ کس جرئت نداشت پیش از دیگران سخن بگوید. و تازه مگر چیزی برای گفتن باقی مانده بود؟ امیدها مان در سکوت با باد رفت، درست مثل لباس‌ها و نقاب‌های باشکوه در نمایشی ناموفق؛ دیگر به لباس و نقاب نیازی نداشتیم. بعد از مدتی گفتیم: «خوب، عزیزان من. عالم نمایش این است.» کسی حرکت نندی کرد. تاجر بود که برگشته و به ما خیره شده بود. او منتظر کالاهایش بود، و در آن حیص و بیص آن مرد دیگر در قایق با ناخدا صحبت می‌کرد؛ او با خود بقچه‌ای داشت و گویا منتظر عبور بود. تاجر با

لحن کسی که از بو گرفتن اجناسش در کشتی گلابه می‌کند دستش را به سمت ما بلند کرد و وسط حرف آن دو دیگر گفت: «این مردان بازیگرند؟» پیش از این نیز به قدر کفایت بردباری کرده بودم و بعد از این سؤال مرد طاقتم طاق شد. پرسیدم: «فکر می‌کنی کجا هستی؟ در بازاری و بُز قیمت می‌کنی؟ سؤال‌ت را مؤدبانه پرس تا جوابت را بدهند.»

نه توجهی به حرفمان کرد، نه معذرتی خواست. وجودش چنان از احساساتش آکنده شده بود که نمی‌خواست وقت تلف کند. «خوب، اگر برای سلامتی خودتان؛ ارزش قائلید، بهتر است هم‌حال با کشتیتان برگردید. آنچه خدایان پیش‌بینی کنند، چه پایانی خواهد داشت، مصیبت امروز را تو و همراهانت برای این شهر به بار آوردید.» با سستش به آن مرد دیگر اشاره کرد و گفت: «من نه اهل سیاستم، نه سفسطه. فقط می‌خواهم در آرامش زندگی کنم. بگویید در مورد حاکم چه در سر داشتید؛ او این دیوارها را ساخت، آری، جامه‌اش را درآورد و با دست خود خشت حمل کرد، و ترتیبی داد که مردانش نیز از جان مایه بگذارند. او دیوارها را ساخت، و بر آن‌ها سربازانی گمارد و بر آمد و شد کشتی‌ها نظاره کرد. و حال ما به امید چه کسی باقی مانده‌ایم؟ حال چه کنیم؟» به سمت مرد دوم که آهسته آهسته از ما فاصله می‌گرفت برگشت و چون خرگوشی به دام افتاده به پشت سرش خیره شد. «شما! شما! بدقدم‌ها، شما لال‌بازهای تلکه‌گن آتنی با آن همیان‌های داخل پیراهنتان! باشد که هرگز کیسه‌هاتان پُر نشوند. امیدوارم آن پول‌ها خرج خرید طناب دارتان شود.»

در برابر این افسار گسیختگی‌های خاص دلفی هیچ کاری از دستمان برنمی‌آمد. اما ناخدا که سخت آتشین و تندخو شده بود، گفت: «چه؟ این مرد چه کرده؟ پس ماجرا قتل بوده؟ شما، پیش از آن که به دریا بیفتید از

کشتی من بیرون بروید. اگر کشتی جنگی‌ای در پی ما به دریا بفرستند چه؟ به‌جنید؛ بیرون!»

مرد در حالی که تُند تُند کلماتی به زبان می‌آورد به جلو دوید؛ با یک دست حاشیه پیراهن ناخدا را چسبیده بود و با دست دیگر سینه لباس خود را، یعنی همان‌جا که پول‌هایش در آن بود. سپس به تمام خدایان، از زئوس تا سِرایس،^۱ سوگند خورد که هیچ کاری، هیچ کاری که ناقض قوانین خدایان یا انسان‌ها باشد، انجام نداده است. می‌گفت حتی از نوزاد شیرخواره نیز بی‌گناه‌تر است. به رغم این چنگ انداختن‌ها و سوگند خوردن‌هایش، هیچ باورم نمی‌شد که بازیگر نمایش بوده باشد؛ و در عین حال، چیزی در ذهنم مدام می‌گفت: «نمایش.»

دَمی بعد هر میپوس بازویم را گرفت. «نیکو، حالا او را شناختم. او در گروه همسرایان بود؛ خط نخست از آواز همسرایان در حال حرکت از سمت چپ به راست صحنه. همان مرد که همیشه دیرتر از موعد مقرر می‌آمد. یادت نیست؟»

حق با او بود؛ این اتفاق تا آخرین تمرین رخ داده بود. گفتم: «اما خدایا، او چگونه به این‌جا آمده؟»

آناکسیس گفت: «بیا بید از او پرسیم.» همگی جلو رفتیم. مرد گروه همسرایان اخمی کرد و سری به نشان نفی تکان داد، درست مانند اورستیس که الهگان انتقام در حال آزار دادنش باشند. اما هر چیزی زمانی و مکانی دارد. بنابراین، به سرعت گامی به پیش برداشتم و ناگهان با صدای خشونت‌آمیز آشیلِ خشمگین گفتم: «کافی است! حقیقت را به ما بگو.»

۱. Scarpis، رب‌النوع مصری جهان اموات که کیش و مرام او بعدها به یونان و روم نیز رسید. - م.

آن قدر دستانش را به هم چلانده که حس کردم الآن است که جاکن شوند، تا او ناگهان آهی عمیق کشید و گفت: «اوه، نیکراتوس! به شما التماس می‌کنم، سرورم، از شما می‌پرسم، چگونه می‌توانستم این حادثه را پیش‌بینی کنم؟ به زندگی‌ام سوگند، به تمام مقدسات قسم، قصد نداشتم حتی چشم‌زخمی به کسی برسد. کسی باید خبر به دیونوسیوس آورده، و انعام گرفته باشد؛ چرا آن شخص باید قاصدی اجیر شده باشد، چرا نباید خود من بوده باشم؟ سواره به کورنت رفتم، و از آنجا با کشتی از خلیج گذشتم و دو روز پیش افتادم. چه کسی فکرش را می‌کرد که این کار به هنرمندانی چون شما آسیب برساند؟ مگر من غیبگو هستم؟ چه کسی می‌دانست؟ مگر من از خدایانم؟»

گفتم: «نه، به ظاهر که نه. پس با آن خبر پیش از ما سوار کشتی شدی. خوب؟»

سفیدی چشمانش آشکار شد، درست چون سگی کتک خورده. اگر به من بود، حقیقت را از زبانش می‌کشیدم، اما مرد تاجر گفت: «من ماجرا را سریع‌تر برایتان می‌گویم. وقتی حاکم خبر را شنید، به هر مین بال‌پا دستمزد داد، و دستمزدی خوب. سپس ضیافت پیروزی به راه انداخت. ضیافت دو روز ادامه یافت و به جرئت می‌گویم که هنوز هم در مهمانی‌اند، اما بعد اوگشتی در باغ می‌زند تا بادی بخورد و خنک شود. او جوان نبود، چند بار به تبِ مرداب مبتلا شده بود، و بعد از چند بار، این بیماری به تنِ آدم می‌ماند. او ظرفِ دو ساعت بیمار شد.»

مرد گروه همسرایان به نوبت به تک‌تک ما خیره می‌شد و سکوتش علامت تأیید بود. چشم آناکسیس به هر میپوس افتاد و سرش را به سمت آب برگرداند. سپس آستین‌های لباسشان را بالا زدند.

نمی‌شد آن‌ها را مقصر دانست. خود من نیز چندان رغبتی به این کار

نداشتم. اما مرد بی‌چاره همان کاری را کرده بود که هرکس دیگری هم که به جای او بود احتمالاً انجام می‌داد. و قاصدِ حامیِ ما نیز بی‌شک پیش از ما به این‌جا می‌رسید و همین می‌شد که شد. حتی وقتی با آنان سخن گفتم و از تصمیم پیشین منصرفشان کردم، باز هم همه می‌خواستند او را به ساحل بازگردانند، چون می‌گفتند که او چنان موجب بداقبالی است که حتی می‌تواند یک ناوگان جنگی را نیز به قعر دریا بفرستد. تنها کسانی که از بازیگر جماعت نیز خرافه‌پرست‌ترند ملوانانند؛ و دیدم که ناخدا به حرف‌ها گوش می‌دهد. مرد همسرا - گرچه فکر می‌کردم نامش برای همیشه بر لوح ذهنم حک خواهد شد، حال نامش را فراموش کرده‌ام - بر زمین افتاد و زانوان مرا چسبید. در مقایسه با موارد دیگر این کار را چندان خوب و تأثیرگذار انجام نداد. با اشک و فغان می‌گفت که تنها امیدش به زندگی و زنده ماندن این بود که پیش از آن که مردم سیراکوز او را مقصر مرگ فرمانروای خود قلمداد کنند از آن‌جا برود؛ وگرنه او را بر فراز دیوارها به صلیب می‌کشند و روح او برای عذاب دادنِ ما به سراغمان خواهد آمد.

سخنرانی خوب و طولانی‌ای بود، به همین دلیل فرصت اندیشیدن یافتم. فرصت زیادی را از کف داده بودم. اما زمان چه نقشی در اصل ماجرا داشت؟ مردی که در لحظه سرنوشت‌ساز با نشانه‌هایی روبرو می‌شود، نباید از مقابل دری که پیش روی اوست رو برگرداند و این کارش را به حساب بخت و تقدیر بگذارد.

گفتم: «این قدر آه و فغان نکنید. صدا به صدا نمی‌رسد.» مرد سکوت کرد و من پی حرفم را گرفتم: «بسیار خوب، شما قصد بدی نداشتید. اما در هر حال، موجب آزار ما شدید. شما به نوبه خود از این سفر منتفع شدید، و حتم دارم که سود خوبی هم بوده؛ حال آن که این هنرمندان

فرستی را که تمام عمر در انتظارش بودند و خواهند بود از کف داده‌اند. پس به نظر من، حداقل کاری که می‌توانید انجام دهید این است که پول سفر بازگشت آن‌ها را به آن تقبل کنید. در این صورت، ما نیز از ناخدا تقاضا می‌کنیم که به شما اجازه سفر بر پهنه دریا را بدهد.»

مرد توانست به سرعت پاسخ دهد. آناکسیس گفت: «و البته این امر شامل خود نیکراتوس نیز می‌شود» هر چند او چنان تحیب است که در این باب اشاره‌ای به خود نکرد. او در مقام نقش نخست، نمایش، بیش از همه ما متضرر شده است.»

گفتم: «متشکرم، عزیزم. اما نیازی به این کار نیست. من به سفر نخواهم رفت. خیال دارم سیسیل را ببینم.»

با گفتن این جمله، همان‌گونه که بيمش را داشتم، قیل و قال‌ها فروکش کرد و پنداری نمایش متوقف شد. سپس صحنه بزرگ آغاز شد. حتی خود ناخدا هم وارد گود شده بود. می‌پرسیدند که آیا عقلم را از کف داده‌ام. احتمال بروز جنگ داخلی زیاد بود، و حتی امکان داشت در زمانی که تعداد سربازان بر سر دیوارها کم می‌شد، مردان کارتاز از دیوارها بگذرند. ناخدا گفت، حتی مردی که از زندگی خویش بیزار شده باشد نیز می‌تواند به شیوه‌های بسیار متنوع و متعددی خودش را به کشتن بدهد. من در برابر تمام این سؤال‌ها فقط جواب می‌دادم که می‌توانم مراقب خود باشم، و همیشه آرزو داشتم که سیراکوز را ببینم. بعد از مدتی هرمیوس و ناخدا مرا به خودم واگذاشتند، اما آناکسیس دستم را گرفت و مرا به گوشه‌ای کشید.

«نیکو، دوست عزیزم.» به شانه‌هایم چنگ انداخته بود، کاری که تا به آن زمان سابقه نداشت. با حیرت و شگفتی متوجه شدم که به راستی مرا دوست دارد. «این کار را نکن، به تو التماس می‌کنم، مثل پسر بچه‌ها،

شتاب‌زده و آسیمه‌سر، به سوی جنگ مرو؛ بدون کلاهخود یا سپر، با چشمان بسته، در تعقیب کسی که دوستش داری پا به هنگامه کارزار مگذار. من به دلیل احترامی که برای احساسات تو قائل هستم در برابر دیگران دم نزنم؛ اما در دلفی نیازی به ساحره پیشگو نبود تا بفهمم که در دل تو چه می‌گذرد. بیندیش! تو از مسائل جاری سررشته نداری؛ خودت این را می‌دانی؛ فقط با مشکل روبرو خواهی شد؛ و مردی که می‌خواهی در تقدیرش سهیم باشی، هر چند که بی‌شک مرد بزرگی است، در وضعیت فعلی وقت آن را ندارد که وجود نیکراتوس نامی را بر پهنه کره خاکی به یاد آورد. حتی نمی‌توانی تصور کنی که در شرایطی که حاکمی بیدادگر جای خود را به فرمانروای مستبد دیگری می‌دهد، در یک شهر چه اتفاقاتی محتمل خواهند بود. وقتی درگیری‌های جناحی و گروهی آغاز، و در خیابان‌ها گلوها به تیغ‌های تیز سپرده شود، کسی درنگ نمی‌کند تا از غریب و آشنا بودن تو آگاه شود. بیا، هم‌حال با ما سوار کشتی شو و به وطن بازگرد و بعدها، هنگامی که غوغا فروکش کرد، بازگرد.»

گفتم: «این قدر نگران نباش، پسر عزیزم. من در نوزده سالگی به همراه لایپریاس به سفر رفتم، همراه با سیرکی درجه دو، و از تمام ماجراهای سفر سر به سلامت در بریدیم. حال به جرئت می‌گویم که در سیسیل نیز از عهده برمی‌آیم.»

«فقط بگو غذایت را چگونه تأمین خواهی کرد؟»

«هنوز قسمتی از پول جایزه را دارم. ببین، قایقران پاروزنان دور می‌شود؛ باید هم‌اکنون خودم را به قایتی برسانم.» اگر منتظر قایتی بعدی می‌ماندم، کل این ماجرا و جرّ و بحث‌ها دو یا سه بار دیگر از سر گرفته می‌شد.

وقتی وسایلم را جمع کردم، جعبه نقاب آپولون را برای آناکسیس بردم

و گفتم: «این را برایم نگه دار، عزیزم. آن را به جایی نصب کن و هر از گاه کمی عود برایش دود کن؛ آپولون به بوی عود عادت دارد؛ و از آپولون تقاضا کن که تا بازگشت من به خانه، مرا از نظر دور نکند.»

قول داد که چنین کند. چنان سر تکان می داد که پنداری سوار بر قایق خارون از رود استوکس می گذرم. او و هرمیپوس هر دو مرا در آغوش کشیدند. سپس تا وقتی به ساحل می رسیدم، چشم از من برنداشتند. کنار رده، کمی آن سو تر از دوستانم، آن مرد که عضو گروه همسرایان بود ایستاده و طوری به من خیره شده بود که پنداری مردی مجنون را حین ورود به خانه ای غرق آتش تماشا می کند. درست در لحظه ای که پا بر بندرگاه سیراکوز گذاشتم، نگاه آن مرد برای همیشه در چشم ذهنم ثبت و ضبط شد.

عزیزم # # # عزیزم

فصل هفتم

تصمیم گرفتم کاری را انجام دهم که در شرایط معمول می کردم؛ به سوی سالن نمایش رفتم. این کار خودش نقطه آغازی بود؛ آنجا در هر حال اتفاقی برایم می افتاد. در راه هیچ کس را ندیدم که رغبت سؤال کردن را در من برانگیزد، از این رو سعی کردم خودم راه را بیابم.

سیراکوز درست مانند کورنت، شهری که مردمانش سازندگان سیراکوز بودند، شهری باشکوه بود. اما در مقایسه با کورنت گرم تر، سبزتر و پرگرد و غبارتر بود و بیش از کورنت آکنده از بوهای نامطبوع؛ و حال بوی بهار پیشاپیش در همه جای شهر پیچیده بود. پنداری این شهر همه چیزش بیش از دیگر شهرها بود، اشیای مطلای بیش تر، مرمرها، فروشگاه ها و مردمان بیش تر. زیر آسمان این شهر انواع قوم و نژادها در کنار هم زندگی می کردند: یونانی های بلوند و یونانی های مشکی؛ نو میدیایی های آفتاب سوخته و صورت عقابی، لییبایی های سیه چرده با

آنجا به کجا باید بروم. از پله‌ها پایین رفتم و به خیابان رسیدم و وارد می‌کده آمفی‌تئاتر شدم.

با یک نگاه می‌شد همه چیز را فهمید، درست مثل همیشه؛ غرفه کار آرایشگر در یک گوشه؛ مجموعه‌ای از ماسک‌های نقش‌های تراژدی بر دیوار؛ در گوشه‌ای دیگر صحنه‌ای از آگامنون، با نام‌های ثبت شده بازیگران. آمفی‌تئاتر خالی بود، ولی این‌جا لبالب پُر بود. صدایی به استقبال بلند شد، صدایی که در سرتاسر سرزمین یونان به بازیگران احساس آرامش می‌دهد؛ بدون هیچ نجوا و زمزمه‌ای، مثل خیابان‌ها. بازیگر همیشه می‌داند که اگر هوای یک شهر بیش از حد گرم شود، شهرهای دیگری نیز هستند.

صندلی آرایشگر خالی بود؛ چون آن روز صبح صورتم را اصلاح کرده بودم، تقاضای سنگی پا کردم، کاری خوب که در ضمن انجام دادنش می‌شد کلی حرف زد؛ خبر در برابر خبر.

آرایشگر از اهالی کورنت بود، مثل همه آرایشگران سیراکوز که اهل کورنت هستند، یا ادعا می‌کنند که هستند. وقتی از من پرسید که از کجا می‌آیم و سؤالاتی از این قبیل، همه چیز را برایش تعریف کردم، البته بجز این‌که دیون را می‌شناسم. پنهان کردن مابقی ماجرا هیچ دلیل عقلانی‌ای نداشت. وقتی حوله‌ها را پهن می‌کرد، زیر لب اخبار را به گوش دیگران رساند؛ حاضران بلافاصله برای این‌که آرایشگر برای تعریف حرف‌های من به دردمر نیفتند، بلند شدند و دور ما نشستند. چند تن از آن‌ها به من شراب تعارف کردند. در خارج از آن محوطه امکان نداشت چنین اتفاقی بیفتد. بازیگرها، بازیگرها را درک می‌کنند، درست مثل سگ‌ها که یکدیگر را درک می‌کنند.

هیچ کس از شنیدن این‌که بعد از این سفر بیهوده تصمیم گرفته بودم

پوست ضخیم چهره‌هاشان؛ سیکل‌های مو مشکلی با چهره‌های سرخ‌رنگ؛ و علاوه بر این‌ها، فرزندان دورگه حاصل از ازدواج این نژادها. تنها عامل مشترکشان لباس‌های یونانی بود، و نیز ترس و هراسشان. سرتاسر شهر به لانه مورچه‌ای شبیه بود که با لگد درهم ریخته شده باشد. طوری مرا نگاه می‌کردند که پنداری می‌خواستند بدانند چه بلایی بر سرشان خواهد آمد. در این حالتشان نوعی پستی و دنائت نیز نهفته بود؛ انگار هر کس همسایه‌اش را زیر نظر داشت که مبادا به وقت گریز او سریع‌تر گریزگاه را بیابد. و به نحوی جان به سلامت برد.

تماشاخانه خالی بود. حتی سرایدار و رفتگران محوطه نیز در را باز گذاشته و رفته بودند. خیابان‌ها آکنده از مردمی بود که هر یک لباس کار خویش را به تن داشت. وارد آمفی‌تئاتر شدم و انگار حالم خوب‌تر شد، پنداری خویشتنم را دریافتم. همان‌گونه که انتظار داشتم، همه جا پُر بود از بهترین مصالح و اشیای زینتی، مرم‌های رنگین، اشیای مطلا، نقاشی، مجسمه‌هایی با تزیینات بسیار زیاد؛ و همه آن‌ها انسان را به یک فکر فرو می‌بردند: به جای آن‌که بازیگر در ذهن بگوید: «قرار است در نمایشی از سوفوکل بازی کنم»، می‌گفت: «قرار است در سیراکوز بازی کنم.» تا به حال در پشت و زیر هیچ صحنه‌ای تا آن حد لوازم و ابزارهای گوناگون ندیده بودم. به حتم دیونوسیوس به وقت صلح و آرامش، از مهندسان جنگی‌اش می‌خواست که برای صحنه نمایش سیراکوز وسایل باشکوهی بسازند. با دیدن یکی از دستگاه‌ها با چرخ‌ها و اهرم‌های عظیم بر جای خویش می‌خکوب شدم؛ بعدها فهمیدم که کار این دستگاه این است که کل صحنه نمایش را بالاتر یا پایین‌تر بیاورد، و این کار از طریق تلمبه کردن آب به داخل اتاقک‌ها یا تخلیه آب از اتاقک‌ها انجام می‌شد.

به هر حال، همان‌گونه که از پیش نیز حدس زده بودم، می‌دانستم که از

داشت. «نیکراتوس عزیز من، سؤالی که می‌پرسید چون معمای ابوالهول است. هنوز هیچ‌کس چیزی نمی‌داند، چه در مورد نمایش و چه در مورد مسائل دیگر. اگر نظر مرا بخواهی، مردی که بیش از همه طالب شناختن دیونوسیوس جوان است، خود اوست. از زمانی که بازی با اسباب‌بازی‌هایش را ترک کرده، جرئت نکرده شخصیتی از خود بروز دهد که مردی جاه و مقام‌دار جدی تلقی‌اش کند. حتی حین تماشای نمایشی کم‌دی، تا وقتی همه اطرافیانش با صدای بلند نخندند، او جرئت خندیدن ندارد. گریستن برایش به مراتب ساده‌تر است. یک‌بار اشک به چشمانش آورد. این تنها چیزی است که دیگران می‌دانند. ممکن است در همین لحظه مثل بازیگری بدون نقاب بر جای نشسته باشد، در انتظار کسی که بیاید و برای او نیز در این نمایش بزرگ نقشی بنویسد.»

مردی که نوک انگشتانش چون انگشت نی‌زن‌ها پخ و صاف شده بود گفت: «یا شاید دارد نقابی را که تمام این مدت با آن نقش بازی می‌کرده از چهره برمی‌دارد، تا چهره‌اش را بنمایاند و خود حقیقی‌اش را معرفی کند.» درست در همان لحظه مربی گروه همسرایان وارد شد، مردی کوچک‌اندام و پر جنب و جوش که تمام هنرمندان یونان را می‌شناخت و از حال و روزشان جو‌با می‌شد، و من مجبور شدم پیوسته در باب عالم نمایش سخن بگویم. به هر حال، مرکز زندگی همه این مردان نمایش بود، و این تنها چیزی بود که در نظر آن‌ها مرا کمی متفاوت از دیگر مردمان می‌نمود.

و بعد؟ هیچ، اطلاعاتم از زمانی که پا به خشکی گذاشته بودم به هیچ وجه زیادتر نشده بود. اگر کس دیگری به جای من بود، مستقیماً به خانه دیون می‌رفت و می‌پرسید چه خدمتی از دستش برمی‌آید. اما به هر شکل و از هر طریقی که وارد خانه‌اش می‌شدم، پیامی که او دریافت می‌کرد

پیش از بازگشت به شهرم مدتی آن‌جا بمانم تعجب نکرد. آرایشگر، که صاحب سیکله نیز بود، مرا به بازیگران نقش اولی که آن‌جا حضور داشتند معرفی کرد، و نیز به چند بازیگر سالخورده که به گمانم تمام روز همان‌جا می‌نشستند. بعد آرایشگر به یاد آورد که مربی گروه همسرایان برای نمایش فدیة هکتور در همان نزدیکی‌ها زندگی می‌کند، و سپس کسی را پی او فرستاد. در این اثنا، همه ماجرای مهمانی مرگبار دیونوسیوس را برابم تعریف کردند، و از آن میان کسی گفت که دیونوسیوس بنا به عادت همیشه هوشیار بود و مست نمی‌کرد، و اگر کسی می‌بود که شراب را آهسته و به تدریج برایش می‌برد شاید حال زنده می‌ماند. از نمایش‌هایی که با حمایت او به روی صحنه برده شده سخن گفتند؛ بازیگران نقش اول خیلی پشت سر همدیگر بدگویی می‌کردند، بسیار بیش از آنچه در آتن وجود دارد، و باید بگویم که دلیل این مسئله این بود که هر یک از آن‌ها برای جلب توجه و مرحمت فرمانروای مستبد می‌بایست با دیگری رقابت می‌کرد. مردی که بیش از همه توجهم را جلب کرد، یک هنرپیشه نقش دوم آثار تراژدی بود به نام مینکراتس.^۱ از آن‌جا که او بسیار پرحرف بود، و تا آن لحظه حرف به درد بخوری از زبانش نشنیده بودم، از او پرسیدم که آیا دیونوسیوس جوان نیز مانند پدرش برای عالم نمایش و بازیگران حامی خوبی خواهد بود یا خیر.

یک آن همه سکوت کردند و در جستجوی کسانی که احتمالاً استراق سمع می‌کردند به اطراف نظری انداختند؛ حتی در این می‌کده هم باز در سیراکوز بودیم. اما انگار قانع شدند که کسی نیست. منکراتس لبخندی زد و دندان‌های درخشان و سفیدش آشکار شد؛ از فرط تیرگی کاملاً سیاه به نظر می‌رسید و بینی‌ای برآمده چون همه اهالی نومیدیا

1. Menekratos

مشابه بود: «من آمده‌ام، آواره و بی‌کار هستم، آن هم بعد از این سفر طولانی. شما مرا به خدمت گرفتید؛ پس حال مراقب من باشید.»
کار آرایشگر تمام شد، و دیگر ظهر بود. اما منکراتس اجازه نمی‌داد که من سفارش غذا بدهم، و ماهی آب‌پزش را با من تقسیم کرد. بعد از آن که غذا خوردیم، او گفت چون من برای دیدن مناظر آمده‌ام، با کمال میل حاضر است که گوشه و کنار شهر را نشانم بدهد، و تعارف کرد که برای خوابیدن نیز از تخت اضافه محل سکونت او استفاده کنم.

در آن بازار آشفته دری به رویم باز شده بود. به آن مرد پناه برده بودم؛ او نیز خواستار شنیدن شایعات بود، و احتمالاً اطلاعات مفیدی نیز داشت. در سرتاسر یونان، نوعی تار شبکه‌مانند دوستی وجود داشت که هنرمندان متعهد به دیونوسیوس را به هم پیوند می‌داد. جای گفتن نداشت که اگر روزی گذار آن مرد نیز به آن می‌افتاد، من می‌بایست میزبانی او را بر عهده می‌گرفتم. بنابراین، بدون آن که به غرور و آبرویم خدشه‌ای وارد شود، می‌توانستم کمکش را بپذیرم؛ با در نظر گرفتن ضرورت بازگشت به شهرم، اقبال خوبی به من رو آورده بود.

گفت: «این شهر ارزش وقتی را که برای دیدنش می‌گذارید دارد، دست‌کم برای دیدن مراسم تدفین. برای مردان بزرگ همیشه مراسم باشکوهی برگزار می‌کنند؛ اما این یک مورد ممکن است منظره‌ای پدید آورد که طی یک نسل بی‌نظیر باشد.»

مری همسرایان گفت: «دو نسل. دیونوسیوس دو نسل فرمانروا بوده.» پرسیدم چه کسی ترتیب اجرای آیین‌ها و مراسم را خواهد داد. در پاسخ گفت: «معلوم است، وارث او، دیونوسیوس جوان.» گویا هیچ کس تردید نداشت که او به راستی وارث پدر خویش است. با خود اندیشیدم که حال در پس استحکامات جزیره چه می‌گذرد. امکانی برای آگاهی از جریانات آن‌جا وجود نداشت.

سپس منکراتس مرا به خیابان کوچکی برد که خانه‌اش در آن واقع بود، اتاقی تمیز و قشنگ با دیوارهای سفید شده و دری مشرف به حیاط. تختم را به من نشان داد، خودش بر تختش دراز کشید و بلافاصله خوابش برد، کاری که همه در آن ساعت انجام می‌دادند. حتی در آن فصل آغازین سال نیز هوا به تدریج گرم می‌شد. من که به این شرایط عادت نداشتم، دراز کشیدم و غرق فکر شدم و از پنجره به حیاط خانه با چتر سبز نخل‌ها و کدوهای قلیانی چشم دوختم.

وقتی سایه‌ها به تدریج طولانی و طولانی‌تر شدند، او بیدار شد. وقتی آب قابل شرب و پاک به صورت‌هامان پاشیدیم، او گفت: «بیا برویم و بینیم تئوروس،^۱ شوهر دختر عمویم، به خانه بازگشته یا نه. تا به حال می‌بایست در اتاق اعدام به راستی تطهیر شده باشد. باید از زبان او اخبار دست اولی بشنویم.»

در حینی که در کوچه‌ای پرپیچ و خم، که دو نفر شانه به شانه هم نمی‌توانستند از آن بگذرند، پیش می‌رفتیم، از او پرسیدم که این تئوروس کیست. در جواب گفت: «اوه، او بزرگ‌ترین مرد خانواده ماست. او برای لئوتیس حکیم کار می‌کند؛ ضمادهایش را آماده می‌کند و از این‌گونه کارها. حال سه روز است که او و اربابش به همراه طبیب بزرگ دیگری به نام یاتروکلیس^۲ در اورتوگیا محبوس شده‌اند. دختر عمویم (تئوروس شوهر دختر عموی من است) گیج و سرگردان بوده، دخترک بی‌نوا. می‌گفت اگر حاکم بمیرد، همه آن‌ها اعدام خواهند شد. به او گفتم که نگران نباشد؛ هیچ کس وجود ندارد که زندگی آن پیرمرد برایش بیش از او ارزشمند باشد.»

با خود گفتم، ای آپولون، خدمتگزار خویش را فراموش نکرده‌ای.

منکراتس گفت: «من از نظر او چندان آدم تأیید شده‌ای نیستم. می‌گویند من می‌بایست پیشاپیش از این‌که چنین مرد متشخصی با خانواده ما وصلت می‌کند آگاه می‌بودم و برای خود حرفه دیگری برمی‌گزیدم. اما بالاخره زیر زبانش را می‌کشم؛ آن قدر خود را بزرگ و مهم محسوب می‌کند که نمی‌تواند جلوی زبانش را بگیرد.»

چند بچه که در خیابان مشغول بازی بودند به ما گفتند که او برگشته است. جلوتر رفتیم و به اتاقی کوچک رسیدیم که پُر بود از قوم و خویش و آشنایان. زنان در اندرونی پنهان شده بودند، اما پرده در از فشار بدن‌هاشان شکم داده بود؛ دو پسر بچه دویدند و چون جوجه از لای پاهامان گذشتند. جای نشستن نبود. تئوروس، مردی تنومند با ریشی بلند و شانه زده و رفتاری که ملهم از رفتار اربابش بود، کنار سنگ کف شومینه نشسته و داد سخن داده بود. از من مؤدبانه استقبال کرد؛ اما با منکراتس کمی سرد برخورد کرد. متوجه شدم که تمام اعضای خانواده، بجز او، همه کاملاً بلوند و یونانی‌مآبند. این اتفاقی است که در سیسیل اغلب رخ می‌دهد.

بخش آغازین داستان تئوروس، از نخستین لرز دیونوسیوس تا جمود و تهوع و عرق‌ریزی و بیرون‌روی‌ها و غیره‌اش، را به همراه مراحل گوناگون درمانش حذف می‌کنم. برایمان تعریف کرد که چگونه هر بار که لئونتیس او را برای انجام دادن کاری به بیرون از اتاق می‌فرستاد، در بازگشت تمام جامه و بدنش را نگهبانان می‌گشتند؛ «که البته کار احمقانه‌ای بود، چون آن همه شیوه درمانی وجود دارد که با سوءاستفاده از آن‌ها می‌شود بیمار را به قتل رساند؛ اما آن‌ها هم قوانین خاص خودشان را دارند و کسی جرئت تغییر دادن آن‌ها را ندارد؛ وقتی یاتروکلس، همکار ما، از تأخیر به وجود آمده گلایه کرد، افسر برایمان تعریف کرد که یک بار نگهبانی که نیزه کوتاهش را به برادر خود فرمانروا داده بود اعدام شد، آن هم در شرایطی

که برادر او فقط قصد داشت با نوک نیزه نقشه محاصره را برای فرمانروا بر روی گرد و خاک ترسیم کند. او حتی یک تیغ برای تراشیدن ریشش ندارد، بلکه ریشش را با زغال افروخته می‌سوزاند. پس متوجه هستید که اطرافیان در هراس بودند که فرمانروا شفا یابد و از آن‌ها بابت عملکردشان جواب بخواهد. وقتی او به حال احتضار افتاد و آن‌ها شنیدند که ما می‌گوییم فرمانروا دیر یا زود جان خواهد داد، جستجو برای یافتن دیونوسیوس جوان را متوقف کردند؛ اما روشن بود که پس از این اتفاق همه آن‌ها مضطرب و نگران شده‌اند. اگر دیون بود، مسئله طور دیگری می‌شد؛ در مورد فرمانروایی همیشه او را نادیده می‌انگاشتند.»

اتاق پُر از صدایی وزوز مانند شد. کسی گفت: «دیون آن‌جا نبود؟»

تئوروس سینه صاف کرد و دستی به ریشش کشید. «شرایط دشواری بود. مسئله بسیار ظریف و بغرنج بود. از یک سو، بیمار بسیار خسته شده بود و تازه از آن‌گونه مردها بود که حتی در آن شرایط با وارد آوردن فشار بیش از حد به خود توان باقیمانده‌اش را نیز تحلیل می‌برد. از دیگر سو، او هنوز هم فرمانروا بود. اما اطاعت کردن از مردی بیمار که بصیرت و قوه تمیزش را از دست داده، ممکن است باعث شود که شخص مطیع به قاتل بیمار بدل شود.»

حاضرین با سکوتی از سر احترام به فکر فرو رفتند. سؤالی نوک زبانه بود که ذهنم را مشوش کرده بود. اما از سر ادب سکوت کردم. پدربزرگی سپید مو و بسیار سالخورده، که از جایگاه والای خود در جمع کاملاً آگاه بود، گفت: «چه؟ چه؟ دیونوسیوس سراغ دیون را گرفت؟»

«این سؤال نیز از آن‌گونه سؤال‌هایی است که مطرح کردنش بسیار سهل‌تر از پاسخ دادن به آن است، گلوکوس.» بعد به نشان تأیید حرف خویش سری تکان داد، تا عاقبت احساس کردم هم‌اکنون است که دیوانه

بی‌درنگ گفت: «عموم هرگز ندانسته که چطور با خویش مدارا کند و کارها را بر خود سهل بگیرد. پدرم نیز همین‌طور. اگر اجازه دهیم که آن دو یکدیگر را ملاقات کنند، در حقیقت، او را به سوی مرگ سوق داده‌ایم.» به این ترتیب، وقتی دیون بازگشت، به او گفتند که بیمار باید از سکوت و آرامش برخوردار باشد. در واقع، با فرا رسیدن شب، او نیز بی‌تاب و ناآرام و در افکار خویش سرگردان شده بود، بعضی دستورات را صادر می‌کرد، بعضی دیگر را لغو می‌کرد، سپس درخواست کرد که چیزی به او بدهند. که به خواب رود. در خلال این آشفتگی‌ها احتمال دارد که... طبق سؤالی که شما مطرح کردید، گلوکوس - نام دیون نیز مطرح شده باشد. اگر ما به‌طور کامل از تمام دستورات اطاعت کرده بودیم، اتاق می‌بایست پُر از افسرانِ مزدور، مهندسان، سفرا، سأموران جمع‌آوری مالیات، رام‌کنندگان اسب و نیز بازیگران نمایش می‌بود؛ به قول حاکم جدیدمان، یک اغتشاش تمام‌عیار. رفتار خود او بسیار شایسته و درخور بود. در مورد دیون نیز به نظرم یک یا دو بار بازگشت، و در آخرین بار پسرانِ خواهرش را نیز با خود آورد؛ و یک بار نیز دیونوسیوس او را صدا زد تا اگر چیزی می‌خواهد، به جای ایستادن در خارج از اتاق و صحبت کردن با نگهبان، وارد اتاق شود. اما بیمار ناگهان دوباره طغیان کرد و ما را برای این که خودمان را طیب می‌نامیدیم، اما نمی‌توانستیم یک معجونِ خشخاش به او بدهیم لعن و نفرین کرد. پسر او، که همان‌جا بود، به ما التماس کرد که این خلاصی کوتاه مدت از درد را از پدرش دریغ نکنیم، چرا که ممکن بود این واپسین درخواست او بوده باشد. بنابراین، ما نیز اطاعت کردیم و کار در آرامش و بی‌آسیمه‌سری و جان‌به‌لب شدن پایان یافت.»

با خود گفتم، برای طیبیان نیز با آرامش و بی‌آسیمه‌سری بوده است. اگر نتوان بیماری را شفا داد، قدم بعدی این است که دریابید چه هنگام

شوم. «در مرحله نخستین بیماری که بیمار کاملاً بر نیروی دماغی و شعور خویش مسلط بود، طبق معمول این‌گونه شرایط، مدام ذهنش مشغول مسائل جزئی و بی‌اهمیت بود، چون خدایان او را از آینده آگاه نساخته بودند. در مورد نمایشنامه‌اش حرف زد، به دنبال تیمایوس،^۱ نقاش صحنه، فرستاد و به رغم توصیه‌ی ما، یک ساعت تمام با او گرم صحبت شد و چندین و چند بار کسی را فرستاد تا برایش خبر بیاورد که آیا بازیگرانی که از آن راهی شده بودند رسیده‌اند یا خیر.» بعد انگار چیزی را به یاد آورد، تعظیمی کرد و گفت: «دیدار با شما برای دیونوسیوس مایه شادمانی‌ای بود که از آن محروم ماند.» من نیز تعظیمی کردم در جواب به تعظیم او. چشم منکراتس به من افتاد و چشمکی زد.

«البته دیون خویشاوندش را دید، اما متوجه شد که ذهن او آکنده از این‌گونه مسائل است. او ما را به اتاق انتظار فراخواند و فرمان داد که به اطلاعات برسانیم آیا تشخیصمان هنوز همان است که بود یا خیر. بعد گفت: 'من در میدان جنگ شاهد این‌گونه تب‌ها بوده‌ام؛ شرایط این بیماران به سرعت تغییر می‌کند، چه در بهبود و چه به‌هنگام وخیم‌تر شدن بیماریشان. اگر حالش بدتر شد، بدون فوت وقت، مستقیماً به خود من خبر بدهید.' خودتان که می‌دانید او چه رفتاری دارد. رئیس من بعداً به من گفت که او ممکن است سردار جنگی باشد، اما ما که سرباز او نیستیم، هر چند که خود او همین برداشت را نسبت به ما دارد.»

قلبم فرو ریخت. از حرف‌های این مرد می‌شد به افکار اربابش پی برد؛ آن صحنه را به خوبی در مقابل چشمانم می‌دیدم.

«به او پاسخی درخور جایگاه و شأنش داده شد. جای شک نبود که وارث می‌بایست نخستین کسی می‌بود که از هر تغییری باخبر می‌شد. و او

دیگر نباید از حاکم بهراسید و چه هنگام باید از وارث او بهراسید. آن‌ها در مقایسه با ننگهبانان حال و وضع بهتری داشتند.

سپس هرکس شروع کرد به تعریف حکایتی از دیونوسیوس. پنداری حتی کسانی که از او متنفر بودند نیز توان آن را نداشتند که به حاکمی غیر از او چشم داشته باشند؛ در شرایطی که هیچ مرد زیر پنجاه سالی روزگاران پیش از فرمانروایی او را به یاد نداشت، چگونه می‌شد انتظاری غیر از این داشت؟ اما پیش از آن که من و منکرانتس آهسته‌به‌آهسته برسیم، ناخواسته شنیدیم که تئوروس به چند تن از دوستان محبوبش گفت که واپسین کلمات قابل درک پیرمرد مستبد چه بوده است. «او پس از نوشیدن معجون خشخاش، پسرش را فراخواند و به وی گفت: اگر این احمق‌ها مرا به کشتن دهند، حتی احمقی چون تو نیز می‌تواند بر سیراکوز مسلط شود. من برای تو شهری به جا می‌گذارم که دورتادورش زنجیره‌ای از سنگ خارا کشیده شده. مرد این کلمات را تکرار کرد، درست مثل استاد صنعتگری که از کاری با کیفیت عالی سخن می‌گوید؛ و چشمانش را بست.»

وقتی از آن‌جا دور می‌شدیم، با خود اندیشیدم: قصد داشتیم در این شهر چه نقشی ایفا کنیم؟ این جا تب، شهر کِرتون، نیست، بلکه شهری است در دوران جدید، صد و یکمین المپیک. خوب، با منکرانتس می‌ماندم تا شاهد مراسم تدفین باشم. دست‌کم یک نظر دیون را می‌دیدم، چون حال حتی نمی‌توانستم تصور رفتن به نزد او را به سر راه دهم؛ او به اندازه کافی مشکل داشت، و دیگر نیازی به مزاحمت مشت‌بازیگری کار نداشت. من فقط در میان جمعیت می‌ایستادم و عبور او را نظاره می‌کردم. با خود گفتم، شاید حال وقت بیش‌تری را در آتن بگذرانند. در این مورد نظر منکرانتس را پرسیدم. جواب داد: «به نظرم حتی کم‌تر از گذشته در آتن خواهد ماند، مگر این که دیونوسیوس جوان احمق‌تر از حد تصور

پدرش بوده باشد. او هیچ‌گاه فی فرمانروایی را به او آموزش نداده، از بیم آن که مبادا پسرش بخواهد خود رشته امور را به دست گیرد؛ سال‌ها می‌بایست می‌گذشت و پسر در کنار پدر تجربه می‌اندوخت، تا عاقبت توان اداره ملوک را می‌یافت. اگر آن مرد به راستی انسان باشد، باید در انتظار فرصت خویش نشسته باشد. خدایان را شکر که از خود خانواده‌ای ندارم. به گمانم باید به سفر بروم.»

گفتم: «اگر منظورت این است که احتمال دارد دیون قدرت را به دست گیرد، بعید می‌دانم. او نه با انقلاب موافق است و نه با جنگ داخلی. من یک بار او را دیده‌ام.» ممکن بود هر بازیگری که آن اواخر در یونان بوده باشد این خبر را به او می‌داد؛ در آن صورت سکرت من غریب می‌نمود، و البته کاری غیردوستانه. پس خودم ماجرا را برایش تعریف و بیش از هر چیز بر نقشم در آن نمایش تأکید کردم.

گفت: «به رفتن قبل از برگزاری مراسم تدفین حتی فکر هم نکن. هیچ‌کس جرئت ضیافت دادن را نخواهد داشت، اما ما به نحوی وقت را می‌گذرانیم. البته نه با آن قوم و خویش پدرم که به گمانم دیگر از دیدن او سیر شده‌ای. من چندان حشر و نشری با آنان ندارم. در مورد تولد من بحثی خانوادگی درگرفته بود. همان‌گونه که می‌بینی، من سیه‌چرده‌ام؛ عمه‌ام، آن خوکِ چاق، همه جا جار زد که من از کمر برده لیبیایی خانواده‌مان هستم. آیا من شباهتی به مردمان لیبی دارم؟ پدرم حرف مادرم را پذیرفت، اما آن رسوایی سخت آزارش داد؛ او هیچ‌گاه برایم پدری نکرد. وقتی بزرگ شدم، اسناد را جستجو کردم. رگه‌نومیدایی ما از طرف آن‌هاست، و من این را به آن‌ها گفتم، که البته هیچ بر محبتشان به من افزوده نگشت. خوب، قسم خوردم که بهترین آن‌ها باشم، و همین کار را هم کردم. تئوروس یک خدمتکار است. سال گذشته، وقتی برادرم با

خنجر به مردی زخم زد و آن‌ها مجبور شدند به ازای خونهای چیزی بیابند، به سراغ چه کسی رفتند؟ من. او درست چون تو بور و بلوند است؛ اما از درون یک نومیدبایی تمام عیار است، وحشی چون گربه و وحشی بیابان. وجود من همه یونانی است؛ اما آن‌ها به زیر پوست هیچ نظر نمی‌کنند. به هر حال، به روی صحنه نمایش، زیر نقاب، رنگ پوست چهره هیچ اهمیتی ندارد.»

نه تنها از سرگرمی محروم نشدیم، بلکه او مرا به بهترین عشرتکده سیراکوز برد، گفته بود که آن‌جا حتی در آن شرایط نیز باز و پُر از پسرکان زیباست. از او تشکر کردم و عذر خواستم؛ من خوراهان عشق به دور از اجبار بودم، و لبخند یک برده، که اگر ترس از شلاق نباشد، به صورت مشتری‌اش تُف خواهد انداخت، هیچ شور و احساسی ندارد که وجود مرا گرم کند. این شد که همان غروب به میکده سالن نمایش بازگشتیم و دیدیم که حتی از ظهر نیز شلوغ‌تر شده است؛ آن‌جا منکراتس در مورد دلفی و دستگاه بالابر آن برای همه تعریف کرد، و من نیز مجبور شدم که داستانش را تعریف کنم. سپس استراتوکلس، مربی همسرایان، گفت که تا آن لحظه هرگز متن کامل نمایشنامه فدیة هکتور را ندیده، چون فقط بخش‌های مربوط به گروه همسرایان را به او داده‌اند؛ و بعد همه قرائت بخشی از نمایش را تقاضا کردند. بلافاصله مرا به روی میز استاد آرایشگر بردند و تماشاگران شانه به شانه هم تا نزدیک درهای میکده را پُر کردند؛ بعضی از اصیل‌زادگان درباری نیز که آن شب هیچ تفریح و سرگرمی دیگری نداشتند وارد شدند، کسانی که اعلام سوگواری بساط عیششان را کور کرده بود و مشتاق بودند بخش‌هایی از نمایشنامه‌ای را که به قول خودشان دیونوسیوس به خاطر آن مرده بود گوش دهند.

یکی از آنان گفت: «شعر متن بد نیست، نه این که کاملاً سوفوکلی

باشد، اما در بعضی بخش‌ها هست - در هر حال، به هیچ وجه بد نیست. می‌دانید که پیشگویی شده بود که حاکم تا پیش از کسب پیروزی بر مهتران خویش نخواهد مُرد. او بیش از یک بار مردان کارتاژ را شکست داد و به آنان اجازه داد که بروند، حال آن که می‌توانست همه آن‌ها را به دل دریا بریزد.» همه با ترس و وحشت به اطراف خویش خیره شدند. جوانی که در حال سخن گفتن بود گفت: «او مرده است. آنان به راستی سزاوار او عمل کردند و او نیز گاه به ایشان نیازمند می‌گردید، تا شهری را که نیازمند او بود حفظ کنند. اما این همان پیروزی مقدر بود. آپولون سرانجام خندید.»

گفتم: «من این‌طور فکر نمی‌کنم. من نمایشنامه‌های دیگر را نیز شنیده‌ام و به نظرم قضاوت آپولون عادلانه بوده است. در آتن معمولاً همین‌گونه است.» به یاد داستان تئوروس در باب حاکم مستبد پیر افتادم که برای شربت خواب‌آورش فریاد می‌زد، و دیون که در کنار در بود. بله، او سرانجام بر مهتر خویش غلبه کرده بر -

صبح روز بعد منکراتس زود هنگام مرا بیدار کرد تا در هوای خنک به دیدن مناظر برویم. در حال عبور از آگورا بودیم که صدای فریاد جارچی را، که همه را به شورا فرا می‌خواند، شنیدیم. حیرت کردم که در دستگاه چنان حاکم مستبدی شورا وجود دارد. اما منکراتس به من گفت که همه سنت‌های قدیمی حفظ شده‌اند. لبخندی تلخ زد و گفت: «بیا و شاهد باش تا خودت درک کنی. دوست من، دمیتریوس، استاد مسگر، اجازه می‌دهد تا تو بر سقف بنایش بایستی.»

محل اجتماع شورا پایین بود. سر راه از جایی که زندانیان آتنی جنگ بزرگ را ننگه می‌داشتند نیز گذشتیم، همان‌جا که بسیاری از مردان مرده بودند؛ آن‌ها با سالن نمایش فاصله چندانی نداشتند. منکراتس به من گفت

که دیونوسیوس سلول‌های آنان را به نحوی ساخته که معلوم نیست چه کسانی در کدام بخش‌ها هستند. گفت: «خوب، چه کسی می‌داند، شاید همه چیز تغییر کند. بیا به تماشا برویم.»

شبانه میدان شورا را از غرفه‌ها و کثافات گوسفندان و مرغ و خروس‌ها و غیره پاک کرده بودند. سکویی بلند در وسط میدان گذاشته بودند. منکراتس به همشهریانش ملحق شده بود؛ از روی سقف مسگری صدای شیپورها و تق و تق زره‌ها را شنیدم. تقریباً به حد نیم لشکر سرباز وارد شدند و دور میدان دو یا سه حلقه تشکیل دادند. به ظاهر این حرکات برای مردم سیراکوز بسیار معمول بود و هیچ کس را مضطرب نکرد. مردان حین پیچ کردن و شانه به شانه سودن به انتظار ایستادند، درست چون زنانی که به انتظار تماشای صحنه‌ای که دیگران برایشان تدارک دیده باشند ایستاده‌اند. تازه متوجه لبخند منکراتس و معنای آن شدم.

از میان دو صف سرباز، حاکم جدید پیش آمد و به سوی سکورفت و بدون هیچ ظرافت و زیبایی‌ای از پله‌های سکو بالا رفت. نگاهم به دیون افتاد که با وقار و متانتی سلطنتی در پی او از پله‌ها بالا رفته و با چند تن دیگر از مردان خانواده بر سکو ایستاده بود. هر کجا که بود، او را از روی قامت و حالت خاص ایستادنش می‌شناختم. سربازان گرد و خاک زیادی بلند کرده بودند و فاصله آن قدر زیاد بود که چهره دیونوسیوس جوان را به خوبی نمی‌دیدم. اما همان‌گونه که اهل نمایش می‌دانند، کل بدن انسان گویای ذهنیات اوست. او باریک‌اندام بود، و طوری با حالت قوز کرده می‌ایستاد که پنداری هرگز شانه‌هایش را عقب نداده بود. گاهی انگار در خود فرو می‌رفت و همه چیز را فراموش می‌کرد و بعد گردنش به سمت جلو می‌آمد. حتی از یک مایلی نیز مشخص بود که نه چهره زیبایی دارد و نه شخصیت جذابی.

شروع به سخن گفتن کرد، و هر از گاهی به خاطر گرد و غبار بلند شده

در هوا سرفه می‌کرد. صدایش با نوع رفتارش هماهنگی کامل داشت: تصنعی، پراضطراب و آکنده از تلاش برای تأثیر گذاشتن بر مستمعین، که البته فقط ضعف و کمبودهای صاحب صدا را آشکار می‌کرد. سخنانش پوچ و آکنده از حرف‌های رسمی معمول بود، که احتمالاً متنش را نیز شخصی دیگر برایش نوشته بود. آنچه من شنیدم گویا کلماتی بود در باب ستایش و تحسین آن عزیز از دست رفته، و ابراز بی‌زاری از فقدان و خُسرانی که بر خودش و بر این شهر تحمیل شده بود؛ و البته صاحب صدا از مردم تقاضای وفاداری می‌کرد. صدای تحسین و تمجید بلند شد، از آن تحسین‌هایی که در چنین اجتماعاتی، با وجود آن همه سرباز، امری کاملاً قابل پیش‌بینی و محتمل است. بخش اعظم حرف‌ها را شنیدم، چون استاد مسگر یادش رفته بود که پیش از رفتن بردگانش را از کار کردن باز دارد، و حال صداهای انفجارگونه دلنگ و دلنگ کارگاه باعث می‌شد که صداهای دیگر، به گوش نرسیده، خفه شوند. البته به نظر نمی‌رسید که سخنان مهمی را از کف داده باشم.

بعد از آن هیاهو، متوجه شدم که سخنان حال از مراسم تشییع پدرش سخن می‌گوید، مراسمی که می‌بایست درخور بزرگ‌ترین مرد تاریخ سیراکوز می‌بود. مردم با شنیدن خبر نمایش شاد شدند و از ته دل به تحسین و هلهله پرداختند. مرد جوان با مشاهده این عکس‌العمل از جانب مردم، کمی روحیه پیدا کرد، درست مانند بازیگری عصبی که روی صحنه تحت فشار قرار گرفته. دیگر دزدکی به یادداشت‌هایش نگاه نمی‌کرد، نوشته‌هایی که البته بدون وجود آن‌ها هرگز نمی‌توانست سخنش را تا به آن بخش که بیان کرده بود برساند؛ و سپس با فوران ناگهانی فصاحت و بلاغت شروع کرد به سخن گفتن از استعداد پدرش در شعرگویی، ثمره شب‌های متمادی کنار نور فانوس نشستن، در حالی که مردان دیگر به شادخواری و خوش‌گذرانی وقت می‌گذرانند. (بعدها شنیدم که این

جواب دادم: «احتمالاً حق با شماست. غیر از این منطقی به نظر نمی‌رسد.»

«اگر او یک سخنور استخدام کرده بود، همه دلیل این کارش را می‌دانستند. اما این، در واقع، ادای دینی است نسبت به آخرین دستاورد پیرمرد؛ می‌توان گفت کار هوشمندانه‌ای بوده. می‌دانید که، او قصد شوخی داشته. روی صحنه این فکر به ذهنش رسیده بود؛ برای مخاطبان ایفای نقش می‌کرد. خدای من، نیکو، رب النوع محافظت به راستی حامی توست.»

در جواب گفتم: «او برایم یک دوست فرستاد.» راستش آشنایی با منکراتس و افعاً برایم معتنم بود. او ذاتاً بلندطبع و سخاوتمند بود؛ او که هنوز بازیگر نقش‌های دوم بود، رقیب من نیز محسوب نمی‌شد؛ دست بر قضا، چون میزبان من بود، اخبار مربوط را در همه جا نشر می‌داد. بعضی از هنرمندان چنان حسودند - و به خصوص در برابر بیگانه‌ها - که اگر به جای او بودند، مرا مجبور می‌کردند که از آن‌جا بروم.

به محل اقامت او بازگشتیم. درست پس از زمان قیلوله، وقتی نور خورشید از حیاط دامن برمی‌چید، قاصد قصر با فرمان احضار من به اورتوگیا از راه رسید. صبح فردا می‌بایست راهی می‌شدم.

بنابراین، سر ساعت مقرر، وقتی بازار گشوده می‌شود، به فراخور شرایط خانه غرق در سوگواری‌ای که می‌بایست واردش می‌شدم، ردایی سفید و ساده خریدم، و در هوای خنک هنگام طلوع راهی دریا شدم. منکراتس در نیمه راه مرا دید. او به من گفت که از نظر مردم سیراکوز، پایه‌پا شدن و پرسه زدن در مقابل اورتوگیا خلاف جریان طبیعی است.

حتی پیش از قدم گذاشتن به معبد، می‌بایست از دژی با دیوارِ عریض می‌گذشتیم. مزدوران سیه‌چرده و ایبریایی مستقر بر دیوارها و در دژ به

حرفش به راستی حقیقت داشته است.) در طبقه پایین جنجال پُتک،‌ها دوباره شروع شد؛ سپس چیزی در مورد هنرمند با استعداد شنیدم، هنرمندی که می‌بایست صحنه را نقاشی می‌کرد، و حال می‌بایست تخت تابوت را نقاشی می‌کرد، برای مراسمی که در شکوه هیچ چیز کم‌تر از مراسم نخست نداشت. از فراز و نشیب‌های کلامش مشخص بود که حال فی‌البداهه سخن می‌گوید. بعد از چکش‌کاری‌های بیش‌تر، که البته بیش از موارد قبل شدت داشت، انگشتانم را از گوش‌هایم بیرون کشیدم، و درست به موقع شنیدم که «... از زبان قهرمان نمایش ادا خواهد شد.»

با خود گفتم: «قهرمان نمایش؟ یعنی چه؟»

در تمام این مدت دیون چون مجسمه‌ای بر جا خشک شده بود. بعد حتی از آن فاصله دور نیز دیدم که حرکتی کرد و به اطرافش نگاهی انداخت. سپس متوجه شدم که درست شنیده‌ام.

احساس کردم که سخنرانی تمام شده است. منکراتس در کنار در به دیدنم آمد. او بسیار نزدیک به سکو ایستاده و همه چیز را شنیده بود. من می‌بایست ارائه خطابۀ تدفین را بر عهده می‌گرفتم.

گفتم: «عزیز من، حتماً هر دو ما رؤیا می‌بینیم. این باید خود دیونوسیوس باشد.»

«البته که هست. او آن قدرها هم که به نظر می‌رسد احمق نیست. همان‌طور که دیده‌ایم، او نمی‌توانست چنین کاری انجام دهد. جمله‌هایش را فراموش می‌کند و رسوایی به بار می‌آورد؛ همین چند جمله را هم به سختی بیان کرد. در مراسم تدفین حکومتی مردم انتظار شنیدن خطابه‌ای پرشور را دارند. تمام شنوندگان در راه بازگشت به خانه‌هاشان می‌گویند: 'خوب، حرف‌های دیون به شنیدنش می‌ارزید.'»

اجازه عبور من نگرستند و سپس دروازه‌های سه تکه را گشودند. هر یک از سه بخش عظیم دروازه برای حفاظت از شهری کوچک کافی بود. از آن منطقه به میدانگاهی سنگفرش شده در کنار لنگرگاه کوچک رسیدم و باز هم می‌بایست از معبری می‌گذشتم.

تا آن زمان هرگز در آن واحد آن همه کشتی جنگی ندیده بودم. همان جا برای نخستین بار ناو جنگی عظیم را دیدم که به اندازه خانه‌ای دو طبقه ارتفاع داشت. روی عرشه‌های کشتی ادوات عجیبی سوار کرده بودند، برای پرتاب گلوله‌های آتشین، یا سنگ، یا انداختن وزنه‌هایی از ارتفاعی به اندازه دکلی کشتی برای غرق کردن کشتی‌های دشمن. بر نوک کشتی دو چشم عظیم منقوش می‌درخشید. روی پرچم‌های باریک کشتی نیز نقش یک چشم دیده می‌شد؛ پرچم خانگی دیونوسیوس بود. سربازخانه‌های مخصوص بردگانی که در کشتی‌های جنگی کوچک کار می‌کردند نیز با دیواره‌ها و نگهبان‌هایشان پنداری تا مایل‌ها مایل در مقابل دیدگان تماشاگر امتداد یافته بودند.

برج دروازه با ارتفاع سی فوت انتهای بخش خشکی معبر را می‌بست. بر بام برج نیز کمانداران نوییایی مستقر شده بودند، مردانی با بدن‌های درخشان و سیاه با زره‌هایی محکم از پوست فشرده گاو و کمان‌های ضخیم شاخی. در مقابل دروازه، در آن پایین، هشت مرد بسیار بلند بالای گل^۱ ایستاده بودند که درست برعکس کمانداران سیاه بالای دروازه، بور و سفیدپوست بودند.

از آن جا که سرپست‌هایشان بودند، مخصوصاً زره‌های یونانی پوشیده بودند. در مورد این گروه از سربازان سخنان بسیاری شنیده بودم، و عمدتاً

از زبان سربازانی که از مقابل آن‌ها گریخته بودند. این فرمان دیونوسیوس پیر بود که تمام نیروهای اجیر شده‌اش می‌بایست با زره‌های خاص شهر و دیار خویش می‌جنگیدند تا به هنگام نبرد کاملاً راحت باشند؛ و مردان گل، همان‌گونه که سربازان با اطمینان برایم گفته بودند، عادت داشتند که لخت مادرزاد به میدان نبرد بروند، و عادت داشتند مثل شیرکوهی‌ای که نعره می‌کشد، آوازخوانان به جنگ بروند و حین پیشروی شمشیرهایشان را بالا بیندازند و دوباره بگیرند. با نگاه ثابت چشمان آبی و درشتشان یورش می‌بردند، گویا درد و ترس را نمی‌شناختند. یک مرد گل با قد زیر شش فوت، مردی ریقماسی و مردنی محسوب می‌شد؛ در مجموع، کسی به من گفت که مبارزه با این مردان مثل روبرو شدن با یک صف جنگی از خدایان مجنون است. آن‌ها بعد از نبرد سر مغلوبان‌شان را به عنوان نشان افتخار می‌بریدند. بعضی‌ها می‌گفتند که آن‌ها مغز آدمیزاد را نیز می‌خورند.

حال این‌جا بودند، درست همان‌گونه که توصیفشان کرده بودند؛ چانه‌های تراشیده با سبیل‌هایی بلند، و رشته‌های درهم تابیده موی زرد که تا به کمرشان می‌رسید و با دستمال‌هایی سرخ بسته می‌شد. شمشیرهایی بلند با دسته‌هایی که شکل‌های عجیب و غریبی داشتند، و گردن‌ها و بازوهایشان که حلقه‌های طلا به آن‌ها می‌انداختند. وقت زیادی نداشتم تا به نظاره سر و وضع آن‌ها بگذرانم؛ افسر بدون آن که از جایش در کنار دروازه تکان بخورد، رو به من فریاد زد و پرسید کارم چیست. با شنیدن لهجه نفرت‌انگیزش که ننگ زبان یونانی بود؛ بلافاصله به سمتش رفتم و همه چیز را برایش گفتم. یک سر و گردن از من بلندتر بود، حال آن که خود من نیز مرد بلند قامتی هستم. نامه‌ای را به او نشان دادم؛ چنان آن

۱. Gaul، مردمن گل؛ تحت سیطره روم به دو بخش گل تقسیم می‌شد که یکی از آن‌ها فرانسه، سویس، بلژیک و هلند امروزی را تشکیل می‌داده. - م.

را تکان داد که پنداری ناتوانی اش در خواندن متن نامه تقصیر من بود، و با زبان موزون خودشان به مرد کناری دستور داد تا از من سؤال کند. سرانجام دروازه به سمت بالا حرکت کرد. سپس یک سرباز گُلِ دیگر به من اشاره کرد. از معبر گذشتیم و از میان فلاخن اندازهای غول آسایی که از دوردست دیده بودم و نیز توده های سنگی که تیرهای آن ها محسوب می شدند رد شدیم. در انتهای معبر یک دروازه بزرگ دیگر قرار داشت که تعداد سربازان توبیایی فراز آن بیش از سربازان دروازه نخست و البته تعداد گُل های پایین دروازه نیز دوچندان بود. سرباز گُلی که همراه من بود رمز عبور را گفت. بلافاصله دروازه باز شد. حال من داخل محوطه اورتوگیا بودم.

من وارد دژ نشده بودم، بلکه پا به شهری مخفی گذاشته بودم. در واقع، سیراکوز اولیه و اصلی همین جا بود؛ استعمارگران کورنت با دیدن آن به توان و قدرتش پی بردند. سپس آن را در برابر حملات دریایی و زمینی مقاوم ساختند، تا سرانجام محدوده های شهر گسترش یافته و تا بلندی های خشکی اصلی پیش رفته بود. دیونوسیوس تمام این منطقه را در میان دیوارهای دفاعی اش محصور کرده بود؛ سپس به خاطر خودش، تمام شهروندان معمولی را از اورتوگیا بیرون فرستاده بود. در این شهر پرجمعیت هر مردی خدمتگزار شخصی فرمانروا محسوب می شد. این شهر خودکفا بود. تمام حرفه ها و پیشه هایی که در صلح و جنگ وجودشان ضروری بود در این شهر ایجاد شده و پا گرفته بودند. خیابانی پُر از استادکاران زره ساز دیدم؛ کوره آهنگری با صدای پتک های بی شمار؛ دباغی ای با آثار چرمی گوناگون، به بزرگی بازارچه شهرهای دیگر؛ سفالگران و نیز الکزن های صنعت نساجی؛ از کنار سه الواربری بزرگ نیز گذشتم، البته بدون در نظر گرفتن کارگاه های کشتی سازی.

زمین کمی بلندی یافت؛ سپس از پله ها و بعد خیابان های سنگفرش شده پایین رفتیم تا به مرکز پادگان رسیدیم. آن جا شبیه سربازخانه ای بزرگ بود، و برای هر نژادی یک خیابان داشت: یونانی ها، گل ها، کامپانیایی ها، ایریایی ها، نویایی ها، مصری ها. سپس از راسته اسپارت ها گذشتیم، که سردارانشان به مردم خویش اجازه تزویج و آمیزش با یونانیان را نمی دادند، مبادا که نژاد پاکشان توسط یونانیان آلوده شود. از درگاه های خانه هاشان به بیرون خیره می شدند، متکبرانه و احمقانه؛ و در مقابل مردان گل بسیار ریزه و کوچک اندام جلوه می کردند، مسئله ای که موجب خنده ام شد. بلندی زمین بیش از پیش شد. از دور برج های قصری عظیم را دیدم، قصری که در انتهای جزیره تا به دل دریا پیش رفته بود. از مرد گل پرسیدم که آیا آن جا خانه دیونوسیوس است؛ اما او گفت که آن جا انبار غله است. روشن بود که این مکان می توانست تا ابد پاینده بماند، به شرط آن که برای تسلط یافتن بر دریا از کشتی های جنگی کافی برخوردار می بود.

سرانجام به خیابانی بسیار عریض تر رسیدیم، خیابانی که یک سوی آن دیواری بزرگ و بلند کشیده شده و جابه جایش پُر بود از برج های مرتفع دیده بانی. مرد گل در مخفی قلعه را کوید و از شکافی کوچک با کسی صحبت کرد. در ساخته شده از چوب بلوط باز شد. از آفتابگیر سبز نور خورشید به این سو جریان یافت؛ صدای خواندن پرنده ای به گوش می رسید. آب به اطراف پاشیده می شد و می غرید. ما در یک باغ بودیم. نمی دانم انتظار روبرو شدن با چه چیز یا چه کسی را داشتم؛ اما هر چه بود، حتی تصور ورود به یک باغ را هم نمی کردم. پیش تر به نظرم چنین آمده بود که هسته و مرکز اصلی اورتوگیا باید توده ای عظیم از آهن محکم و سخت باشد.

آن جا به حق که باغ سلطنتی بود. در میان چمنزارها و درختستان ها

جابه‌جا خانه‌هایی زیبا دیده می‌شد، که متعلق به افراد صاحب‌مقام و سرداران عالی‌رتبه بود. مجسمه‌های متعددی هم وجود داشت، مجسمه‌های جدید، مجسمه‌هایی از افراد زبان‌آور و متین؛ پیرمرد به حتم تا واپسین روزها به جمع‌آوری مجسمه ادامه داده بوده است. از بیرون نمی‌شد باور کرد که محیط داخلی اورتوگیا این‌گونه باشد. در کنار فواره‌ای در زیر ایوانی مرمرپوش، زن‌ها با تنگ‌های تمیز و جلا خورده مشغول برداشتن آب بودند. سپس صدای ضججهٔ سوگوارانی را که برای سوگواری دست‌مزد می‌گرفتند شنیدم، و دریافتیم که به حتم نزدیک کاخ هستیم.

رواقی بلند و منقوش و مطلا دیدم که در دو سویش دو شیر نشسته از جنس مرمر سرخ‌سامی دیده می‌شدند. گروهی از نگهبانان گل‌خارج از کاخ پاس می‌دادند؛ غیر از این چند مورد، آن‌جا واقعاً یک کاخ بود، نه دژی نظامی. پس سرانجام چشمم به این کاخ افتاد؛ اما وقتی وارد کاخ شدم (سرباز گل‌مرا به پیشکاری یونانی سپرد) متوجه دیواری درونی شدم که دست‌کم شش فوت ضخامت داشت، و بعد از آن دیوار تازه به اتاق‌های سلطنتی می‌رسیدیم. بیرون در برنز با پوشش طلا هشت سرباز گل‌ایستاده بودند که از همهٔ آن‌ها که پیش‌تر دیده بودم بلند قامت‌تر بودند. وقتی مرا به داخل راه دادند، به مکانی بردند بسیار بزرگ مثل رختکن حمامی بسیار عظیم. جالباسی‌ها، قفسه‌های کفش، همه و همه پُر بود؛ حتی یک آینه هم بود. دو نفر از نگهبان‌ها با من وارد شده بودند. خواجه‌ای چاق و مصری از روی صندلی بلند شد، تعظیم کرد و بی‌هیچ کلامی شروع کرد به باز کردن کمر بند لباس من. نزدیک بود سیلی‌ای به گوشش بزنم که ناگهان به خودم آمدم. این مراسم کوچک مرا کاملاً غافلگیر کرده بود.

خواجه کاملاً برهنه‌ام کرد و لباس‌هایم را تکان داد و به هر دو سوی

صندل‌هایم نگاه کرد و آن‌ها را آویزان کرد. بعد شروع کرد به امتحان کردن پوشاک جورواجور بر تنم. بعضی از رده‌هایی که آن‌جا آویزان بودند بسیار باشکوه می‌نمودند؛ ردایی که سرانجام بر من پوشاندند، ردای دوم یا سوم، از ردای خودم فاخرتر بود. از آن‌جا که به دلیل حرفه‌ام همیشه لباسی را که به من داده‌اند پوشیده‌ام، به گمانم در قیاس با اکثر مردم اهمیت چندانی به پوشاکم نمی‌دادم. در مدتی که خواجه بر تنم لباس می‌پوشاند، نگهبانان حتی یک دم از او چشم برنمی‌گرفتند.

وقتی آماده شدم، پیشکار دری را که کمی آن سوتر بود زد؛ گوش تیز کرد؛ در را باز و اعلام کرد: «سرورم؛ نیکراتوس، بازیگر آنتی در خدمتند.» وارد آن اتاق شدم.

اما حال می‌دیدم که ماجرا چندان هم سلطنتی و پرشکوه نیست. آن‌جا فقط اتاق مردی ثروتمند بود، و شاید حتی ثروتمندی تازه به دوران رسیده؛ سراسر و گوشه‌گوشهٔ اتاق پُر بود از اشیای گرانبها؛ مجسمه‌ها، نیم‌تنه‌ها، خادم‌های میناکاری شدهٔ مصری؛ سه‌پایه‌ای با مجسمه‌ای از زئوکسیس.^۱ تزیینات اتاق گرچه حاکی از اسراف‌کاری‌ای پیش پا افتاده بود، اما از نوعی صمیمیت حکایت داشت. تزیینات اتاق نتیجهٔ سلیقه‌ای آموزش‌دیده نبود؛ هم اشیای زیبا و هم اشیای پرزرق و برق انتخاب یک مرد بودند. کنار پنجره بهترین شیء اتاق را می‌شد دید، میزی عظیم از مرمر سبز بر روی چهار ابوالهولِ مطلق کورتنی از عصر طلایی صنعت. یادم مانده که حتی پیش از توجه به شخصی که پشت میز نشسته بود، وجودم غرق تحسین آن میز شد.

شاید دیونوسیوس پیر هنوز جایی در همان اطراف پرسه می‌زد؛ او از آن دست مردان نبود که به این راحتی از دنیا برود. یا همهٔ این احوال، مرد

۱. Zeuxis، نقاش بسیار معروف یونان باستان در قرون پنجم و چهارم قبل از میلاد. - م.

جوان پشتِ میز شبیه فروشنده‌هایی بود که با دیدن مشتری از جایشان بلند می‌شوند و از مشتری می‌خواهند که کمی صبر کنند. خوشبختانه من آموخته بودم که چگونه باید از درِ اتاق افراد مهم گذشت و وارد اتاق شد، به همین دلیل، افکارم را به خوبی پنهان کردم تا لو نروند. تعظیم کردم.

به یاد ندارم که چگونه به من خوش‌آمد گفت، یا این‌که وقتی به من می‌گفت که برای چه احضار شده‌ام دقیقاً چه لحنی داشت. همان‌گونه که خودتان درک خواهید کرد، او از آن‌گونه مردانی نبود که کلماتشان به یاد سپردنی باشد. ذهنم مدام به این طرف و آن طرف منحرف می‌شد. با خود گفتم که بی‌شک این همان میزی است که پدرش پشت آن نمایشنامه فدیة هککور را نوشته؛ و نیز این‌که حال پرسش پشت همان میز چندان راحت نیست، چون از برای خود لانه و کاشانه‌ای مجزا داشته. وقتی به اتاق نگریم، به نظرم طبیعی آمد که مرا همچنان سرپا و ایستاده نگه دارد. وقتی به او نگاه کردم، به یاد آوردم که من برنده جایزه مسابقه آتن هستم و با خود گفتم شاید درست آن باشد که من نیز بر صندلی‌ای بنشینم. آنچه به نظرم درست بود به زبان آوردم؛ این که مفتخر شده‌ام و از این‌گونه تعارفات؛ و بعد در مورد اثر پدرش و این‌که با درگذشت او عالم نمایش نیز شخصیت ارزشمندی را از کف داده نیز جملاتی به زبان آوردم.

در حالی که طومار پیش‌رویش را دستمالی می‌کرد، با حالی معذب پاسخ داد: «خوب، آخرین خواسته او این بود که صدای شما را از دهان یکی از شخصیت‌های نمایشنامه‌اش بشنود. بنابراین، امیدوارم که با شنیدن صدای شما حین خواندن مدیحه‌اش خشنود شود؛ دست‌کم، اگر مردگان به واقع چیزی را درک کنند، که البته ما در این باب هیچ نمی‌دانیم.» این جمله آخر را با لحن مردانی ادا کرد که خوش دارند امروزی و همساز جریانات امروزی به نظر برسند. «بفرمایید؛ ممکن است بخشی از آن را برایم قرائت کنید؟»

با خود گفتم، یعنی چه؟ این‌که آزمون صداست؟ اما در هر حال گویا از نظر خودش این حق را داشت.

وقتی طومار را باز می‌کردم، گفتم: «امیدوارم بتوانید دستخط مرا بخوانید. تا دیروقت کار کردم، و دیگر فرصت نشد که از متن نسخه‌ای خوانا تهیه کنم.»

خطش کاملاً خوانا بود. گفتم که ای کاش متون نمایشی‌ام نیز به همین اندازه واضح و خوانا بودند. ناگهان صورتش چون چهره کودکان گشاده و شادان شد. پرسیدم کدام قطعه را ترجیح می‌دهد.

گفت: «بگذارید ببینم،» و در حالی که سرش زیر طومار بود، شروع کرد به دستمالی آن، درست چون سگی در میان علفزاری بلند. نزدیک‌بین بود. گفت: «این قسمت.»

در باب ساختن دیوارهای سیراکوز بندی از متن را خواندم. عجیباً که اثر متن بسیار عالی و بی‌نقص بود، سبکی آتنی، مهار شده، اما تأثیرگذار، با فراز و فرودی زیبا. می‌توان گفت که متن خود به جای خویش سخن می‌گفت. وقتی به او نظر کردم، متوجه شدم که با نگرانی‌ای که سعی می‌کرد در پسِ خونسردی خاص داوران پنهانش کند، به من چشم دوخته است. با خود گفتم که صد البته می‌بایست این واکنش را پیش‌بینی می‌کردم. او نمی‌خواست از من آزمون صدا بگیرد، بلکه قصد داشت به قرائت متنش گوش دهد. تا دریابد که آنچه نوشته چه طنینی دارد. پیش از آن نیز از این‌گونه نویسندگان دیده بودم. به این ترتیب، وقتی به قطعه‌ای که ناموزون و نامتعادل و انعکاس دهنده اضطراب و تشویش نویسنده‌اش بود رسیدم، سعی کردم متنش آوایی خوش بیابد، کاری که به شرط دانستن قلی‌کار، عملی است.

سپس نوبت به قطعه‌ای بسیار عالی رسید؛ اما او دستش را بالا برد و

گفت: «متشکرم، نیکراتوس. عالی بود. آن صندلی را بیاور تا بتوانیم با هم سخن بگوییم.»

در حینى که امرش را انجام می‌دادم، نوان انتظار کشیدن نداشت، و سخنش را آغاز کرد: «شنیده بودم که شما در سیراکوز هستید. در میان آن همه مشغله، مرگ پدرم و جانشینی‌ام، به حتم این مسئله در یادم بوده؛ چون در حینی که با اعضای شورا سخن می‌گفتم، در حالی که در باب این موضوع در ذهنم هیچ چیز آماده نکرده بودم، پنداری رب‌النوعی مرا به یاد این مسئله انداخت. فقط همان کلماتی را به زبان می‌آوردم که اندیشه‌هایم به من دیکته می‌کردند. غریب نیست؟»

گفتم که هیچ کس این موضوع را حدس نمی‌زد؛ و گفتم که اگر دوست دارید، این مسئله به راستی غریب است. هرگز متملقان را دوست نداشته‌ام، و حال نیز نمی‌توانم تصور کنم که اگر پدرش در آن‌جا حضور داشت، آن‌گونه چاپلوسی‌اش را می‌کردم. اما در حضور این جوان دیلاق (کسی که تا این حد ناشی و خام بود، درخور صفتی عالی‌تر نبود) با موهای لخت و صاف که با کوتاه کردن موهایش به نشان سوگواری، پوست صورتی کف سرش جابه‌جا آشکار شده بود؛ جوانی که نشسته بود و مدام با تشویش و اضطراب میز تحریر را دستمالی می‌کرد و ناخنش را به داخل موم می‌فشرد و موم‌ها را تکه تکه می‌کند و مثل بچه مدرسه‌ای‌ها آن‌ها را می‌مالید؛ کسی که در نهایت یأس و استیصال سعی می‌کرد موقر و متین به نظر برسد، حال آن‌که چون سگ با چشمانش تقاضای توجه می‌کرد؛ در حضور چنین شخصی ساده‌تر این بود که به جای پافشاری و تأکید بر جایگاه و شأن خویش، به او کمک کرد و به دل او راه آمد. بنابراین، بدون آن‌که به او نزدیک شوم، تا آن‌جا که می‌توانستم تسلیش دادم، چون مشخص بود از این‌که او را به چیزی نگیرند سخت وحشت

دارد. سرانجام دست‌ر داد کمی شیرینی بیاورند، که البته در آن ساعت معمولاً از خوردنش بیزارم، اما او خودش با حرص و ولع بسیار شروع به خوردن کرد و بعد در مورد نمایش داد سخن داد، و چنان در مورد بدیهیات توضیح می‌داد که پنداری پیش از او هیچ کس به آن‌ها نپرداخته بود، و در مورد عنصر کم‌دی در آلکتیس شرح داد. و در تمام مدتی که سخن می‌گفت، ذهن من بر چیزهای گوناگونی که آن روز صبح دیده بودم معطوف بود: دژ، ایبریایی‌ها، پل متحرک و دروازه‌بالارو، نوییایی‌ها، گل‌ها، معبر با فلاخن‌اندا، ازها، کشتی‌های جورواجور، حجره‌های ساخت زره، پادگان‌ها، دیوارها، شکاف‌های کوچک میان دروازه‌ها، اتاق جستجو. نشستیم و در مورد اورپید حرف‌های پیش پا افتاده زدیم؛ در حالی که در اطراف ما بزرگ‌ترین دستگاه جنگی در سرتاسر یونان یا حتی جهان در حرکت بود، درست در کنار مهندس درگذشته‌اش، و اهرم‌های لرزانش در انتظار دست‌اربابی جدید بود؛ همین دست‌پریده‌رنگ و خیس از عرق با ناخن‌های جویده شده که تکه‌های موم را به روی میز می‌مالید.

بعد گفتم که به حتم مایل‌م پیش از رفتن از آن‌جا در اتاق اجساد به جسد ادای احترام کنم، و سپس دست‌اناش را به هم کوفت تا پیشکار به اتاق بیاید. وقتی بار دیگر لباس‌های خودم را پوشیدم، مرا به سمتی که صدای شیون و زاری از آن‌ها می‌آمد بردند. دیونوسیوس پیر در تالار ضیافت بود، بر تخت جسد که با رنگ مشکى و ارغوانی تزیین شده بود، داخل صندوقی با جداره سُرَبی. از اتنا یخ آورده بودند و دور تا دور او را یخ چیده بودند تا برای روز تدفین بو نگیرد و سالم بماند. یخ‌ها که ذوب می‌شدند، آبشان در مخزنی زیر تخت جسد می‌ریخت؛ بردگان مدام می‌آمدند و می‌رفتند و تکه یخ‌های تازه می‌آوردند و آب را با سطل از مخزن خالی می‌کردند. همین کار باعث شده بود که بو نگیرد؛ چهره چهارگوش و سربازمانند او را

دیدم، و چانه سیاهش را با ته ریش و نیز بینی کوتاه و پهنش را، سوگواران اجیر شده واقفاً کم کاری نکرده بودند، و مدام با ضرباهنگی مشخص زوزه می‌کشیدند و به سر و سینه می‌کوبیدند. اما در رأس تخت تابوت اشخاص دیگری بودند که مشخص بود از جمله قوم و خویشانند. یکی از آن‌ها که چون خود متوفی صورتی چهارگوش و همان ابروان مشکی را داشت، به نظرم دختر او آمد؛ شاید همان که همسر دیون بود.

قیچی را از روی میز برداشتم و طره‌ای از مویم را بریدم و آن را روی کپه موهایی که حتی برای پُر کردن یک تشک نیز کافی بود گذاشتم. در کنار پیشکار در راه خروج بودم که در حیاط خارجی کاخ، مردی که به نظر می‌رسید جزو خدمتکاران عالی‌رتبه‌تر باشد، پیش آمد و گفت: «اگر این آقا همان نیکراتوس، بازیگر تراژدی از آتن باشند، ارباب من در باب انجام مناسک با ایشان حرفی دارند.»

به دنبال او به باغ رقتم، از کنار فواره گذشتیم تا به زمینی مسطح و پوشیده از چمن رسیدیم. کمی آن سوتر خانه‌ای قرار داشت، نه چندان بزرگ، اما با تناسب عالی، که در مقابل آن یک ستون مربعی شکل با مجسمه‌ای نیم‌تنه بر روی آن قرار داشت که به آثار پراکسیلس^۱ شباهت داشت. انتظار داشتم که آن‌جا منزلی یکی از مقامات رسمی باشد؛ اما حتی قبل از این که پا به داخل آن سرا بگذارم، دانستم. همه چیز پنداری زبانی گویا داشت؛ آن خطوط زیبا با سادگی و شکوهی تقریباً پیراسته از تکلف و گنده‌گویی.

خدمتکار مرا به اتاق مطالعه‌ای با دیوارهای سفیدرنگ برد که جابه‌جایش قفسه‌هایی پُر از طومار به چشم می‌خورد. پشت میزی از

جنس چوب کاج صیقل خورده، کنار پنجره‌ای باز، دیون نشسته بود. گامی به پیش برداشتم. گفت: «روز خوش.» پنداری با یک بیگانه سخن می‌گفت. از شدت تعجب عقل از سرم پریده بود، و بی‌هدف سر جایم ایستاده بودم. مطمئن نیستم که حتی جوابش را دادم یا نه. خدمتکار را مرخص کرد؛ سپس حالت چهره‌اش بلافاصله تغییر کرد.

«نیکراتوس عزیزم.» بلند شد و دستم را گرفت. «به خاطر آن خوش آمدگویی سرد و عاری از مهر مرا عفو کن. یک لحظه صبر کن.» سپس در را به سرعت باز کرد، اما در راهرو کسی نبود. «این مرد ده سال در خدمت من بوده؛ اما همان‌طور که می‌گویند، روزگار بد مردم بد را پدید آرد همی. بنتین تا با هم کمی شراب بنوشیم. از سپیده‌دم درگیر کار بوده‌ام، و به گمانم تو نیز همین‌گونه بوده‌ای.»

به سمت میز کوچکی رفت که رویش یک مخلوط‌کن در جامی بزرگ و پر از برف قرار داشت. کمی برای هر دومان ریخت و تکه‌ای نان تازه هم تعارف کرد. در انجام همین کارهای جزئی چنان وقار و متانتی نهفته بود که نظیر نداشت. رفتارش بسیار جذاب بود، مثل رفتار پسری با تربیت که از مهمانان پدرش پذیرایی می‌کند.

کنار میز نشستیم. بر داربستی در بالای پنجره تاکی قدیمی تازه شکوفه داده بود؛ سایه‌های آن بر درخشش مومی چوب‌ها و بر دست آفتاب سوخته و سربازگونه او می‌افتاد.

گفت: «شنیدم که دیگر بازیگران همگی بازگشته‌اند. شما نیکراتوس، با شجاعت همیشگی‌تان مانند ما با چهره متفاوت تقدیر روبرو شوید. و مسلماً این کار برایتان بهروزی در پی خواهد داشت. پس از آن که مدیحه درگذشت فرمانروا را بخوانید، پیشنهادهای بسیاری به شما خواهد شد، نه تنها در این اطراف، که حتی در بسیاری از شهرهای دیگر. این را در

۱. Praxiteles، (۳۷۰ - ۳۳۰ قبل از میلاد)، مجسمه‌ساز معروف یونانی که آثارش بیش‌تر در قالب کپی‌های رومی باقی مانده‌اند. - م.

کمال صداقت به شما می‌گویم. وقتی کسی برای کمک گرفتن به سراغ یک مرد می‌رود، باید به او هشدار دهد که آن کمک برای او چه بهایی خواهد داشت.»

سکوت کرد. حرفی برای گفتن به ذهنم نرسید. می‌ترسیدم که نکنند این‌ها همه رؤیا بوده باشد. آیا او واقعاً از من طلب کمک کرده بود؟ گفت: «در مورد مسئله پول مسلماً جبران خواهم کرد. اما هنرمند نوحاسته جوان ابتدا به نیکنامی و شهرت خویش چشم دارد. گمان مبرید که از این حقیقت غافلیم. می‌دانم که از شما چه می‌خواهم. شما خود قضاوت کنید که آیا انگیزه‌ام از این تقاضا برحق است یا خیر.» به او گفتم که برای انجام دادن هر کاری حاضریم. احساس کردم که گونه‌هایم چون پسر بچه‌ها سرخ شده، اتفاقی که در دوران کودکی‌ام کم‌تر رخ داده بود.

گفت: «شما مردی هستید که مورد وثوق من است.» لحنش هیچ به لحن کسی که قصد سخنرانی داشته باشد شبیه نبود. «وقتی شنیدم که شما را به این‌جا فرستاده‌اند، به نظر آمد که این کار خدایان است. حال باید به فکر مناسک و مراسم باشیم، و هیچ‌کس به چیز دیگری نمی‌اندیشد.» از جعبه نوشت‌افزارش نامه‌ای مهر شده که چند بار تا خورده و کوچک شده بود درآورد.

«به شما که با گوش خود اشتراک نظر ما را شنیده‌اید، نیکراتوس، نمی‌توانم صرفاً مثل قاصدی رسمی بگویم: 'این نامه را از سیسیل خارج کن و به افلاطون برسان.' پیش از همه این‌که شما از فتنه‌انگیز بودن این نامه هیچ بیمی در دل نخواهید داشت. شما از نظرات ما در باب خشونت آگاهید. خیر، کاری که من از افلاطون خواسته‌ام ضامن حفظ شرافت هر دو ماست. من می‌توانم برای فرمانروای جوانمان مایه خیر و سعادت بی‌ش

از حد تصور دیگران باشم، و نیز برای این شهر و حتی سرتاسر جهان. اما بنا بر ضرورت می‌بایست این نامه را با صداقت تمام می‌نوشتم، که البته همین ممکن است باعث تباهی امیدها مان شود و به ناراحتی منجر شود. آیا می‌توانید منظورم را درک کنید؟»

جواب دادم که به گمانم درک می‌کنم.

«اگر همان‌گونه که در این نامه تقاضا کرده‌ام، افلاطون به این‌جا بیاید، باید کار به نحوی انجام شود که دیونوسیوس تصور کند این سفر فکر خود او بوده است، وگرنه آن را رد خواهد کرد. این برای مرد جوانی که پس از پدرش تازه به قدرت دست یافته امری کاملاً طبیعی است. اما نوع استقبال از افلاطون به همین امر بستگی دارد؛ و از دیگر سو، همه چیز نیز به استقبال از افلاطون بستگی دارد. به حتم شنیده‌اید که می‌گویند فلسفه ابزاری نیست که بتوان آن را مانند خط‌کش بنایان و سنگ‌تراشان از دست یکی به دست دیگری سپرد؛ بلکه جرقه‌ای است که از شعله آتش افکار در جستجوی حقیقت به دل ظلمات پرتاب می‌شود.»

صدایش، چهره‌اش و همه چیزش ذهن و فکر مرا مستقیماً به سوی همان اتاق در دلفی می‌کشید. بلاهت طبقه اشراف، زیبایی دیوانه‌وار آن حیران و مبهوتم کرده بود. بیست سال یا حدوداً همین مدت، از زمانی که آن پسرک مو طلایی و عاشق دوستش را به سیراکوز آورد تا حاکم مبتدع پیر را به واسطه فلسفه متحول گرداند گذشته بود. (به یاد آن چهره چهارگوش با بینی یخ و پهن در بستر یخ افتادم، با آن آرواره‌ها که چون دست‌مشت شده انسان به هنگام مرگ قفل شده بود، چروک‌های حاکی از سالخوردگی و خستگی که در عین حال نشان از ذکاوت و هوشمندی داشتند در اطراف آن چشم‌های بسته.) و پس از همه این‌ها - بعد از برخورد افسانه‌ای انسان‌هایی با غرورهایی از جنس و ماهیت‌های گوناگون

و ناهمساز، پس از آن وداع خدعه‌آمیز؛ بازار برده‌فروشان در آیینگی؛ تمامی این سال‌ها و ملاقات‌های پنهانی؛ حال در وجود این مردِ چهل ساله سیاستمدار و سرباز، وقتی بر خاکسترها دمیده شد، شعله‌ای جدید سر برآورد؛ حال او آماده بود تا دیگر بار تلاش کند.

به حتم مدتی طولانی گذشت تا بتوانم پاسخ بدهم. گفتم: «آری، سخن بگو، نیکراتوس. این جا کسانی که من بتوانم به آن‌ها راز دلم را بگویم بسیار اندک، شما با دیونوسیوس ملاقات کرده‌اید. نظرتان چیست؟»

مدتی اندیشیدم تا نظرم را به درخورترین شکل مطرح کنم، و گفتم: «افلاطون در برابر تملق و چاپلوسی کسر خم نخواهد کرد. می‌اندیشید این بار این مسئله کم‌تر از بار پیشین اهمیت دارد؟»

لبخندی زد و سکوت کرد. سپس گفت: «گویا متن خطابه تدفین را به دست دارید. فرصت یافتید آن را مرور کنید؟»

چون ترجیح می‌داد که موضوع سخن را عوض کنیم، جواب دادم: «نه همه آن را، به درخواست دیونوسیوس فقط بخش کوچکی از آن را خواندم.»

«نظرتان در مورد متن چیست؟»

«بخش اعظم آن خوب است؛ به حتم کمی از استعداد پدرش در وجود او هست. یک یا دو قطعه ناشیانه نیز در آن هست؛ به نظرتان اگر یکی دو قطعه از متنش را حذف کنم، متوجه خواهد شد؟ این بخش‌ها چیزی به مفهوم متن علاوه نمی‌کند.»

پرسید: «کجا؟» بخش مربوط را نشان دادم. گفتم: «به گمانم خوب‌تر آن است که متن را همان‌گونه که هست بخوانید. وگرنه او به خودش می‌گیرد.»

نگاهمان در هم گره خورد. فکر نمی‌کردم آن قدر احمق باشم که لازم

باشد کسی این مطلب را به من بگوید. دقت که می‌کردید، پنداری امضای او بر سرتاسر متن مشهود بود.

گفتم: «مگر وقتی متن را برایش می‌خواندید، تا حد امکان تصحیحش نکردید؟»

«می‌توانم بگویم بله. او فقط جوان است؛ و بسیار مضطرب می‌نمود.»
«می‌بینید، نیکراتوس؟ شما نوکر مآب نیستید؛ شما در جستجوی پیروزی هستید، نه جلب لطف و محبت دیگران. با این همه، چاپلوسی‌اش را کردید. من نیز نوکر مآب نیستم، اما من هم چون شما همین کار را کرده‌ام. همان‌گونه که متوجه‌اید، خود او از متن سخنرانی نسخه‌ای دیگر تهیه کرده؛ حال دیگر می‌اندیشد که خودش متن را نگاهشته، جز یکی دو اشاره پراکنده. خوب، اگر من و شما دلسوز قلم ناپخته و اندیشه شکل ناگرفته او نباشیم، به گمان شما افلاطون این کار را نخواهد کرد؟ اگر به چشم خود شاهد نحوه درس دادن او می‌بودید، متوجه می‌شدید که با مبتدیان چه نرمخوست.»

گفتم که در این باب مطمئنم. دیگر چه می‌توانستم بگویم؟

«شما خود به چشم خویش دیده‌اید که دیونوسیوس چگونه سعی می‌کند تا بر دیگران مسلط شود. تا به حال که فقط در بند ظاهر بوده است؛ شاید نقص و کاستی در نحوه آموزش او بوده باشد، یا حتی شاید عدم آموزش او. اما همان‌گونه که افلاطون گفته، این همان نقطه آغازینی است که مردان جوان به عشق به کمال می‌رسند. او می‌گوید، سقراط این کلمات را بر روح تمام کسانی که به نزدش می‌رفتند حک می‌کرده است: «همان چیزی باش که دوست داری به نظر آبی.»

گفتم: «اندرز خوبی است.» و با خود اندیشیدم که به راستی خوب است. اما این کار نیز چون مسابقه طولانی دو به حفظ قدرت نیاز دارد. در

عالم نمایش هم همین‌گونه است. اگر قرار بود مصاحبی اختیار کنم، گمان نکنم که دیونوسیوس جوان را به خدمت می‌گرفتم. اما سرنوشت همیشه کار خودش را می‌کند؛ به گمانم اطرافیان فقط می‌توانند راهنمایی‌اش کنند و همچنان امیدوار باقی بمانند.

دیون، که نشست به اندیشه فرو رفته بود، گفت: «پدرش در اموری که مربوط به خود او می‌شد، قاضی‌ای تمام‌عیار بود؛ او می‌دانست که پسری که ویژگی‌های خود او را داشته باشد، به رقیب خود او بدل می‌شود. او از وجود چنین پسری می‌هراسید؛ اما در عین حال، آرزوی داشتن چنین فرزندی را داشت. اما نه هراسش موجه گشت و نه امیدش به واقعیت پیوست. او به پشیمانی و ندامت اقرار نکرد. حال آیا پدر به راستی نادم بوده، یا پسر واقعاً احساس ندامت پدر را احساس می‌کرده، هیچ‌کس نمی‌داند.»

به یاد فدیة هکتور افتادم. حال خیلی چیزها برایم روشن می‌شد.

«در یک مورد که هیچ تردیدی نیست؛ مرد جوان می‌خواهد فی‌ذات آدم مهمی باشد، اما نمی‌داند چطور آدمی. پس افلاطون هم حال باید بیاید. باید بیاید، نیکراتوس.» به نظر بسیار خسته می‌آمد. شک دارم که آن شب اصلاً خوابیده بوده باشد. گمان نکنم در هیچ شرایطی غیر از آن شرایط حاضر می‌شد با من آن‌گونه صحبت کند. گفت: «او استعدادی خدادادی در جذب روح و جان آدمیزاد دارد. هیچ رب‌التوعی این قابلیت را به من عطا نکرده است. امیدوارم که بتوانم وظیفه‌ام را نسبت به شهرم، خویشانم و خدایان انجام دهم. افلاطون مرا طوری پروراند که عاشق شرافت باشم، و باید بگویم که من نیز تاکنون به شرافت پشت نکرده‌ام. اما نمی‌توانم در جان و روح دیگران آتش عشق و شرف برافروزم. این ناتوانی همواره مایه غم و دردم بوده است.»

گفتم: «این حقیقت ندارد.»

اختیارم دست خودم نبود. ممکن بود لحظه بعد زبانم را گاز بگیرم. نه به این دلیل که آن جمله را به زبان آورده بودم؛ چون می‌شد این جمله را به حساب ادب و نزاکت گذاشت؛ بلکه دلیل اصلی اضطرابم این بود که آن جمله را به راستی از صمیم قلب گفته بودم.

به شیر طلایی کوچکی که همیشه روی کاغذهایش می‌گذاشت خیره شده بود. بعد به من خبره شد. آب دهانش را قورت داد؛ حس کردم به آنچه باید بگویم می‌اندیشد. من موجب شده بودم که آن لحظه بسیار دردناک باشد؛ اما انگار این‌طور نبود، چون دیدم که کاملاً خوشحال است، البته نه به خاطر مردی که آن حرف را زده بود، بلکه به این دلیل که کسی می‌بایست آن جمله را می‌گفت.

شیر طلایی را از جایش بلند کرد، دوباره آن را سر جایش گذاشت، و با قاطعیتی سربازمآبانه که همیشه به هنگام شرم و خجلت در صدایش می‌دمید گفت: «خوب، گرچه در دلفی بر روی آن صحنه من در تجربه آن خطر در کنار شما نبودم، دست‌کم آن‌جا حضور داشتم تا به شما تبریک بگویم. همین یک پیوند ایجاد می‌کند، درست مثل پیمانی که به هنگام جنگ بسته شود.» واقعاً اصیل‌زاده بود. با این حرفش هر دو ما را از آن حال معذب رها کرد.

از جا برخاست و ایستاد و به تاقچه‌ای در انتهای دیگر اتاق اشاره کرد. روی آن تاقچه مجسمه‌ای برنزی از آپولون بود. صورتی حاکی از روحیه‌ای کاوشگر و خونسرد، با دو دست گشوده؛ در یک دست کمان مرگ، و در دست دیگر نوشدارو. گفت: «به حتم همان رب‌التوعی که شما در آن زمان به او ایمان داشتید، هم‌و که تمام عمر افلاطون به خدمت به او گذشته؛ رب‌التوعی که تناسب و زیبایی را در وجود انسان و در ساختمان

شهرها می‌ستاید؛ به حتم همو درست در روزی که به وجودتان نیاز بوده، شما را به این‌جا رهنمون شده.»

گفتم: «مایه سرافکندگی او نخواهم شد، یا خود شما. آپولون خود شاهد من باشد.»

این جمله برای خروج از صحنه آن اتاق به راستی جمله خوبی بود؛ اما هنوز مسئله مراسم پابرجا بود، مسئله‌ای که رسیدگی به آن یک ساعت دیگر وقت گرفت. این مسئله نیز به خوبی حل شد؛ بعد از این مدت، فضای میان ما به مراتب آرامش‌بخش‌تر و صمیمانه‌تر می‌شد.

پیش از آن‌که از حضورش مرخص شوم، برای خواندن مدیحه متوفی پیش‌پرداختی به من داد، مبلغی بسیار بیش از آنچه تصور می‌کردم بابت کل کار به من پرداخته شود. سپس با علم بر ضرورت این کار، تمام جرثیم را جمع کردم و منکراتس را با خود به میکرده تماشاخانه بردم تا شام را با هم صرف کنیم. در آغاز، بازیگرانی که در آن‌جا می‌گساری می‌کردند به من نگاه نمی‌کردند، اما می‌دانستم که باید با این ماجرا روبرو شوم. پس به سراغ استراتوکلس و جمع دوستانش رفتم و به آن‌ها گفتم که هرگز فراموش نخواهم کرد که در مورد بخت خوشی که به من رو کرده مدیون آن‌ها هستم؛ چون اگر آن‌ها در آن میکرده به گرمی از من استقبال نکرده بودند، دیونوسیوس هرگز از حضور من در سیراکوز باخبر نمی‌شد، و حال امیدوارم که همه به من افتخار دهند تا همه را به صرف یک دور شراب مهمان کنم. چند تن از آن‌ها هنوز ترشروبی می‌کردند، اما هیچ‌کس میکرده را ترک نکرد. سرانجام همه گرد ما حلقه زدند و شبی خوش بر ما گذشت. من از انجام این کار خوشحال بودم؛ به نظرم می‌آمد که دیون به فراست دریافته بود که من با دوستان جدیدم این‌گونه رفتار می‌کنم.

روز بعد را یکسره به تمرین بیان خطابه تدفین گذراندم، و روز تدفین

نیز غروب فردای بعدی بود. حجره ردادوز دربار دو روز و یک شب کار کرده بود تا ردای مخصوص تراژدی مرا آماده کند. ردایی به رنگ ارغوانی تیره و حاشیه‌دوزی‌های پهن با تزیینات طلا و گمست و عقیق و مروارید. مراسم غروب‌هنگام آغاز شد، از کاخ شروع شد و تا دروازه‌های پنج‌گانه اورتوگیا و سپس تا به شهر قدیمی و آن‌گاه شهر جدید ادامه یافت، آن‌گاه جسد از میان دو ردیف مشعل که تا به دشت ادامه می‌یافت عبور داده شد، تا به آن‌جا که تیمایوس^۱ طراح صحنه، تلی مرده‌سوزان را آماده کرده بود.

نخست گروه همسرایان مرد پیش آمدند، و با همراهی نوای دو نی، خطوطی از سوگنامه هکتور را که برگرفته از نمایشنامه پیرمرد درگذشته بود به آواز خواندند؛ خوانندگان و نی‌نوازان هر دو گروه ردهایی سیاه چون شبق پوشیده بودند با شاخ سرو.^۲ سپس فوجی از سربازان پیش آمدند، نیزه به دست، با کلاهخودهایی که زیر بازوی چپشان گرفته بودند؛ سپس اریابه‌ای به شکل کشتی جنگی آمد، با پرده‌های سیاه از هر سو، همراه با تمثالی از روح مقدس سیراکوز، آن هم با حالت سوگواری، دو برابر اندازه طبیعی. آن‌گاه پنجاه پسر که به مناسبت شب احیای هکتور به جای گروه همسرایان نیز آواز می‌خواندند. و بعد نوبت به کاهن‌های دیونوسیوس با نمادهای مقدسشان رسید. سپس حاملان مشعل، که مشعل‌هاشان با استفاده از عود گرانبها درست شده بودند، جلو آمدند تا آتش‌هاشان را به روی تلی مرده‌سوزان پرتاب کنند. بعد از این مرحله، خویش‌مذکر متوفی در کنار جسد متوفی گام برداشت؛ دیونوسیوس جوان، و برادران ناتنی‌اش از جانب آریستوماخی، خواهر دیون و خود دیون.

1. Timaios

۲. در یونان قدیم نشان عزا و سوگواری بوده است. - م.

ارابه مراسم تدفین پانزده فوت ارتفاع داشت، و یک فیل که در جنگ با کارتاژی‌ها به غنیمت گرفته شده بود، آن را می‌کشید. حیوانات بسیار وحشتناکی هستند که پنداری از عصر تیتان‌ها باقی مانده‌اند؛ قدشان معادل قد دو مرد است که یکی بر شانه دیگری ایستاده باشد، خاکستری‌رنگ، بی‌مو، پرچین و چروک، که در دو طرف بدنشان دو دم دارند، و دم بزرگ‌تر در جلوی صورتشان قرار گرفته؛ تنها نگاه کردن به گوش‌های عظیمشان کافی است تا بتوان اندازه سرشان را حدس زد. حیوان به راهنمایی مردی که بر گردنش سوار بود، صبورانه ارابه را می‌کشید. روی تخت تابوتی با پوشش سیاه و ارغوانی، دیونوسیوس با لباس سفید و تاجی از طلا آرمیده بود. با وجود یخ‌ها، دیگر داشت بو می‌گرفت و فاسد می‌شد؛ در سرتاسر راه بوی جسدش در مشام بود. درست پشت او با همان ردای عزا و تاج گلی مطلا در حرکت بودم و جایزه‌ای را که در آتن به خود اختصاص داده بود نیز در دست داشتم. البته گلدانی معمولی بود که رویش گروهی از همسران را به همراه رب‌النوع نقش کرده بودند. این جایزه در مقابل دیگر اشیای شاهانه بسیار ساده می‌نمود، مثل تابه آشپزخانه. اما قبل از آن که او از هوش برود این جایزه را به نزدش آورده بودند، و او تا قبل از آن که برای واپسین بار چشمانش را ببندد، حتی یک دم نگاه از آن برنگرفته بود.

پس از من، زنان خانواده، موبه‌کنان و ضجه‌زنان، آمدند؛ سپس نوبت به تختی رسید با نشان‌ها و علامت‌های جورواجور و غنیمت‌های جنگی.

۱. Titans، خدایان عظیم‌الجنه‌ای که بیش از خدایان المپ فرمانروا بوده‌اند - احتمالاً خدایان پیش از آغاز عصر هلنی - تعدادشان دوازده تن بوده که توسط خدایان المپ به سرکردگی زئوس نابود شدند. صفت تایتانیک نیز اشاره به چیزی است که بسیار عظیم یا وحشی باشد. - م.

اسب جنگی دیونوسیوس و دیگر قربانیانی که می‌بایست در مقابل تل مرده‌سوزان قربانی می‌شدند، توسط جنگجویان گل هدایت می‌شدند. صف جنگجویان سرسخت در برابر دیدگان همه بود؛ اما صدای نجوای مردم زیاد بلند نمی‌شد. به گمانم درست بود که حتی فقرا نیز، که فرزندانشان در میان زیاله و کثافات بزرگ می‌شوند، یک عمر گرسنگی کشیدن را در میان دیوارهایی که دیونوسیوس برافراشته، به یک شب تحمل هجوم سربازان غارتگر کارتاژی ترجیح می‌دادند. تا آن زمان حرف‌هایی به گوشم رسیده بود که حال حکمت نهفته در این قیاس را درک می‌کردم.

هوا گرگ و هیش شده بود، با تال‌لویی سرخ که خورشید در دل آن به زیر دریا فرو غلتیده بود؛ اما فضای گرد تخت تابوت با نور مشعل روی دیرک‌های آهنی و شش فوتی روشن و بیش و کم چون صلات ظهر روشن شده بود.

دوست داشتم طرح‌های تیمایوس را برای نمایش فدیة هکتور بینم. به حتم ارزش دیدن داشتند. اما او به جای این کار، تمام توش و توانش را صرف نقاشی و طراحی تخت تابوت کرده بود، و مردم حتی تا به امروز نیز از آن نقش و نگارها سخن می‌گویند. تخت تابوت چنان بالا بود که گردن تماشاگران رگ به رگ شد. تخت تابوت مطلا نقش فرعون لمیده بر سریر پادشاهی داشت، همراه با نقش پیشکش‌هایی برای ترتیب دادن ضیافتی در تالار ضیافت؛ کناره‌های تخت تابوت که مثل هرم به داخل شیب می‌یافت تخت و هموار شده و رویش یکسره با تصویر پیروزی‌های دیونوسیوس تزیین شده بود. مردمان سیسیل عاشق نقاشی‌اند. خانه‌هاشان را و ارابه‌ها و گاری‌هاشان را یکسره غرق نقاشی می‌کنند. این صحنه‌های نبرد با نقش‌های پیچک و شکوفه قاب‌بندی شده بودند و

روکشی از طلا نیز داشتند. تمام این نقش و نگارها از نظر فرد آنتی زرق و برقِ بیش از حد می نمودند؛ اما اهالی سیراکوز از فرط تحسین و تمجید به جیغ و ناله افتاده بودند، و این اثر در مقام یکی از آثار بزرگ هنری در کتاب‌های تاریخ ثبت گشته است؛ البته بدون شک اثری درخور توجه بود و به گمانم می‌توانست هزینهٔ تهیهٔ نان و روغنِ یک سالِ فقرای شهری را تأمین کند. در هر حال، پیرمرد را در میان قیر و روغن معطر و آتش‌زنه و ماده‌ای دیگر قرار دادند. همان‌جا آرام گرفت نا پس از شنیدن قطعه‌ای که من قرار بود به‌خوانم، روانهٔ دیدار با رادامنتوس^۱ شوم. از سکوی مقابلِ تلی مرده‌سوزان بالا رفتم. عصبی و مضطرب شده بودم؛ اما بعد از رفتن به روی سکو، سکوتی حاکم شد که با حال و هوای سوگواری هیچ سازگار نبوده، بسیار شبیه به سکوت تماشاگرانِ نمایش، سکوتی چنان آشنا و مأنوس که مایهٔ تسلای و آرامش شد.

تا وقتی که دیونوسیوس زنده بود، هیچ‌کس حتی فکرش را هم نمی‌کرد که چون منی به ستایش چون او بی لب باز کند، بی توجه به این که متن خطابه را چه کسی نوشته بوده باشد. اما در مراسم تدفین شایسته آن است که فقط خوبی‌های متوفی در یاد و خاطره‌ها باقی بماند؛ در غیر این صورت، خدایان عالم زیرین به خشم می‌آیند و از روح خشمگین متوفی می‌خواهند که از بدگویان انتقام بگیرد. جملات دیون کاملاً صادقانه بود. او از دیونوسیوس پیر به عنوان یک سرباز یاد کرده بود، و نیز به عنوان مدافع شهرشان، و بخش اعظم نوشته‌هایش به همین موضوع مربوط

۱. Rhadamanthos، رب‌النوعی بیش از نضح گرفتن اساطیر یونان که جایگاهی مشخص نیست. بعدها در اساطیر یونانی فرزند زئوس و اروپا محسوب شد. برعکس دیگر اموات، به جای عالم مردگان، به بهستی به نام الیزیرم رفت. او را در کسوت قاضی‌ای دانا و عادل می‌شناختند. - م.

می‌شد. او همچنین گفته بود که دیونوسیوس پیر گرچه به واسطهٔ قدرتی متعالی بر جان و مال و ناموس اهالی سیراکوز مسلط بود (همان‌گونه که در عالم واقعیت به راستی چنین بود)، هرگز از سر هرزه‌درایی و بی‌عفتی یا پستی و شرارت حق هیچ خانواده‌ای را ناحق نکرده بود. مردم شهر بعدها به من اطمینان دادند که به راستی این عین حقیقت بوده، و احتمالاً راز حکومت طولانی و پردوام او نیز همین خصلتش بوده. همان‌گونه که هیپارخوس در آتن دریافته بود، خویشان و عشاقی که در حقتان ستم روا شده باشد از هر سیاستمدار عوامفریبی خطرناک‌ترند؛ آن‌ها حتی اگر شده به بهای از کف دادن زندگی خودشان ظالم را از پای درخواهند آورد. پیرمرد این حقیقت را از تاریخ آموخته بود؛ به علاوه، او خود نیز عوامفریب بود.

قطعات کوچک سنگ‌نشتهٔ مزار پدرش را خواننده و وقت بسیاری صرف آن‌ها کرده بودم، تا در کنار نثر خوب دیون چندان ناقص و نازبیا نباشند. مرد جوان را می‌بایست راضی نگه می‌داشتیم تا رضایت بدهد و کسی را پی افلاطون بفرستد.

در پایان کار، صدای زمزمه‌هایی که در این گونه موارد معمولاً صدای تحسین و تمجید است، به گوشم رسید. سپس حیوانات قربانی شدند؛ پیشکش‌های بیش‌تری اهدا شد؛ خویشان متوفی مشعل‌ها را گرفتند و تلی مرده‌سوزان پیرمرد را مشتعل کردند. ناگهان شعله‌ای به بالا جهید و جسد را از دیده پنهان کرد و همه از شدت حرارت عقب رفتند. با صورتی گرگرفته از حرارت شعله‌ها سر جایم ایستادم، با تنی خیس از عرق در زیر آن ردای عزا، و به چشم خود دیدم که نقاشی‌های زیبای تیمایوس مجاله و سپس سیاه شدند. سپس همه به خانه‌هاشان بازگشتند. به یاد تدفین سادهٔ پدر بی‌نوائم افتادم، و به یاد این که چگونه پس از مراسم دورتادور نشسته بودیم و با خود می‌گفتم «حالا چه کنیم؟»

از من خواست که بالا بروم و کار قلم مویش را به دقت تماشا کنم، که کردم. اما میز کنار نقاشی اش توجهم را جلب کرد؛ نگاهم بی اختیار به میز دوخته شده بود. روی میز پُر بود از اسباب بازی های کوچک، ارابه ها و اسب ها، گاری ها و الاغ ها و قاطرها، و قایقی تندرو و جنگی و کاملاً مجهز؛ و همه آنها به سبک سیسیلی ها رنگ شده بودند، درست مثل نمونه های واقعی و طبیعی که پنداری با سحر و جادو کوچک شده بوده باشند. بی اختیار دلم می خواست آنها را لمس کنم. در خلال تمام این سالیان که پدرش چون موشی کمرو و خجالتی، او را زیر نظر گرفته بود تا بارقه ای از قابلیت خطرناک در او ببیند، او سرش را به انجام یک کار گرم کرده بود، کاری که خوب هم از عهده انجام دادنش برآمده بود.

اگر نبود به انگیزه نشان دادن آنچه می خواست تشانم دهد، هرگز مرا به آنجا دعوت نمی کرد؛ به همین دلیل، از زیبایی و ظرافت کارش تعریف و تمجید کردم. کنجکاو بودم که سخنانش را بشنوم. بیش از آنچه سزاوارش بودم، به دست آورده بودم. جستی زد و به روی میز پرید. فکر کنم یک ساعتی بود که حرف می زد. برایم گفت که از چه چوب هایی استفاده می کند، و چگونه، و چرا. سپس اسکنه ها، قلم ها و چسبش را نشانم داد، و نیز غبار گدازه های آتشفشانی اش را که برای صیقل دادن به چوب از آن استفاده می کرد؛ به ارابه های مخصوص مسابقه و ارابه های خاص اجرای آیین ها و مناسک اشاره کرد. صورتش حالتی بنّاش و قاطع و هوشمندانه پیدا کرد؛ پنداری به مردی کاملاً متفاوت تبدیل شده بود. ناگهان در ذهن او را در فروشگاهی تمیز و زیبا مجسم کردم، آن هم در حالی که به مشتری ای در مورد طراحی صندلی یا بالا سرنی تخت اطلاعات می داد؛ کاملاً موفق، با عزّت نفس، راضی؛ صنعتگری شاد که تنها کاری را که استعدادش را داشت انجام می داد.

به موقع دستمزدم پرداخت شد، و چه دستمزد سخاوتمندانه ای! دیون نام مرا به عنوان مسافر کشتی فردا ثبت کرده بود. با تمام دوستانم وداع کرده بودم، بجز منکراتس که داشت بدرقه ام می کرد. دیگر داشتم می رفتم که ناگهان یکی از قاصدان کاخ از راه رسید و گفت که دیونوسیوس مایل است مرا ملاقات کند.

این بار تمامی درها به سادگی به رویم باز شد؛ اما وقتی وارد کاخ شدم، مرا از جهتی دیگر راهنمایی کردند. به زودی به دری ساده و بی آذین رسیدیم؛ به گمانم آن اتاق دفتر کار یکی از دبیران بود. راهنمایم در زد، و خود در را باز کرد. بوی خوش چوب و رنگ به مشامم رسید، درست مثل کارگاه های نجّاری. عجیباً که آنجا نیز دقیقاً کارگاه نجّاری بود؛ و دیونوسیوس جوان بر نیمکتی نشسته بود، ارابه ای اسباب بازی پیش رویش و قلم مویی کوچک در دستش بود و بر پیچک چنگی نقاشی می کرد. این بار واقعاً به من افتخار داده بود، چون مرا به حریم امن و فضای خصوصی زندگی اش دعوت کرده بود.

گفت: «از نوع بیان شما در قرائت سنگ نبشته مزار بسیار خشنود شدم. کسی را به کارگاه تیمایوس فرستاده ام تا از نقاشی حصر موتوئا، یکی از نقاشی هایش برای تخت تابوت، نسخه ای برایم بفرستد. آن را به شما می دهم، به یادبود آن روز.»

قلم مویش را به سوی نقاشی ای گرفت. نقاشی ام بر سه پایه روی دیوار دیده می شد؛ خوش آب و رنگ تر از همیشه، از نزدیک مرا کشیده بود، بزرگ اندام و درشت، چنانکه امکان نداشت بدون رویارویی با مشکلات بسیار بتوانم با کشتی سفر کنم. چنان از او تشکر کردم که پنداری به بزرگ ترین آرزویم جامه عمل پوشانده. حق کاملاً با دیون بود. تشکر کردن از او مثل دادن آبنبات و شیرینی به پسرکی حسرت به دل بود.

با خود گفتم هیچ یک از ما برای ایفای نقش پادشاهی فیلسوف مردان کاملی نیستیم. بین ما دو تن، این من هستم که بخت یاری‌ام کرده؛ من نیازی به سعی کردن ندارم.

از من پرسید که از کدام یک از نمونه‌ها بیش از بقیه خوشم می‌آید. من مشکل‌پسند بودم؛ اما به ارابه‌ای شاهانه با تاج گل‌های طلا اشاره کردم که مشخص بود ساخت آن بیش از دیگر نمونه‌ها برایش دشوار و سخت بوده. گفتم: «بَرش دار. مالِ شماست. کم‌تر کسی است که ظرافت‌ها و زیبایی‌های کار را تشخیص دهد. یکی شبیه آن را به پسر من دادم، اما یک روز نگذشته بود که آن را شکست؛ بچه‌های کوچک توجهی به اشیای شکستنی ندارند.» با شنیدن این خبر که او پدر شده است جا خوردم. نزدیک بود ارابه چوبی از دستم بیفتد. البته آن قدر سن و سال داشت که پدر باشد، اما موضوع به نظرم مسخره می‌آمد. گفتم: «حال برای انجام کارهای دلخواهم کم‌تر اوقات فراغت پیدا می‌کنم.» حال آن حالت اطمینان در چهره‌اش جای خود را به تکبری از سر ضعف می‌داد. «وقتی دوره سوگواری به پایان رسید، بازگردید، نیکراتوس، و طبع عالی خود را در هنر به ما بنمایانید. آن‌گاه طعم لذت‌های نهفته در سیراکوز را خواهید چشید. دختران ما بیهوده پرآوازه نشده‌اند.» حرص و طمع نهفته در چشمانش پرده از خصلتی تازه برمی‌داشت، که البته چندان هم خوشایند نبود. به یاد داستان‌هایی که در می‌کده‌ها بر سر زبان‌ها بود افتادم.

مدتی بعد از آن‌جا خارج شدم، با همان ارابه در دستانم. آخرین بار که نگاهم به او افتاد، به پشت نیمکتش برگشته و چشمان ضعیفش را به ابزار کوچکش دوخته بود.

فصل هشتم

فصل هشتم

روز بعد با کشتی و از راه تارتتوم^۱ راهی شهرم شد. پیش از سفر دیون یک بار دیگر پی من فرستاد تا نامه‌ای خطاب به آرخوتاس^۲، بزرگ‌ترین مرد شهر و سرکرده پوتاگورامی^۳، را به او برسانم. دیون گفت که در نامه از آرخوتاس خواسته است که در ترغیب افلاطون به آمدن به این سفر کمک کند، چون افلاطون مهمان و دوست دیرینه او بود. پذیرفتم که نامه را به هر ترتیب که شده به دست صاحبش برسانم. در چهره دیون چیزی بود که دانستم متن نامه بسیار مهم و تأثیرگذار است؛ نیز دانستم که در وجود سیاستمداران، دانشمندان و یا سرداران همیشه پسر بچه‌ای زیبا و متفرعن نهفته که به «نه» شنیدن عادت ندارد.

در سفر نخست شرایط آب و هوا به راستی سازگاری کرد. در سفر به

1. Tarentum

2. Archytas

۳. Pythagoreans، مریدان فیثاغورث، فیلسوف و ریاضیدان یونانی که معتقد بود با تهذیب نفس می‌توان روح اسیر در چارچوب جسم را پاک و تطهیر کرد. - م.

سوی شهر و کاشانه‌ام نیز به نظر می‌رسید که هوا مثل بارِ نخست خوب باشد. حتی حال نیز از سخن گفتن در این مورد بیزارم. هر بار که از پلِ خوبی کشتی پا به خشکی می‌گذارم به یاد آن ماجرا می‌افتم. تاکنون بارها و بارها پیشنهادهای بسیار خوبی را رد کرده‌ام، فقط به این دلیل که قبولِ آن‌ها مستلزم سفرِ دریایی در فصل ناملایمی آب بوده است.

چون نمی‌خواهم با درازگویی در مورد ماجرای کشتی شکستگی‌ام خلق شما را تنگ کنم، تنها به گفتن این موضوع بسنده می‌کنم که خارج از تارتوم، گرفتار تندیابی که از بلندای تپه‌ها می‌وزید، کشتیمان واژگون شد. پیش از بروز این واقعه، چنان دریازده شده بودم که فکر می‌کردم عنقریب پذیرای مرگ خواهم شد؛ اما لحظاتی بعد در شرایطی به خودم آمدم که در حال شنا کردن بودم. هنگامی که چند مردی که قایقِ نجاتِ کشتی را شناور بر آب یافته بودند، مرا در دریا پیدا کردند و به داخل قایق کشیدند، دیگر هیچ توش و توانی برای باقی نمانده بود. در دهانه بندرگاه آن قایق هم واژگون شد. از رسیدن به بارانداز، با آن حالِ وخیم‌تر از احتضار و مرگ، و سرمایی که تا عمق وجودم نفوذ کرده بود، در حالی که سرم را پایین گرفته بودم تا آب از ریه‌ها و حلقم بیرون بریزد، از همه آن لحظات خاطرات گنگ و محوی در یادم مانده. نمی‌دانم چه کسی کمکم کرد. دوباره بی‌هوش شدم و وقتی چشم گشودم، در بستر بودم و مردی جوان کنارم نشسته بود؛ او گفت که حال در میان دوستان خویش هستم، و سپس از اتاق خارج شد تا پیرمردی را به پای بسترم بیاورد. سنگ‌های داغی را در پارچه پیچیده بودند تا بسترم را گرم کنند، و در گوشه‌ای نامعلوم گیاه می‌پختند. سرانجام معلوم شد که پیروان فیثاغورث از من نگهداری و مراقبت می‌کنند، همان مردی که من برای دیدنش آمده بودم. کمک کردن

به افراد پریشان و آشفته‌حال از قوانین آن‌هاست، همچون نذر یا پیشکشی به درگاه زئوس بزرگوار.

دچار سینه‌پهلوی و تبی شدید شدم و نزدیک بود که در پی پدرم روانه عالم اموات شوم. از آن لحظات خاطرات اندکی دارم، جز چند رؤیا. آن‌ها برای احیای تپش موزونِ حیات در بدنم برایم موسیقی‌های ملایم می‌نواختند، و شربت داغ و شیرین به من می‌خوراندند. بخارِ آبی دستگاہِ تقطیر درست چون ماری که با نوای نیِ مارگیر برقصد، تمام روز در برابر دیدگانم طنازی می‌کرد. خیس عرق می‌شدم، با رعشه می‌گرفتم، و آن‌ها بالش زبر سرم می‌گذاشتند تا بتوانم نفس بکشم. یک بار خواب دیدم که بیدار شده‌ام و خودم را که روی بسترم نشانده‌اند نگاه می‌کنم، کاهنی هم در کنارم ایستاده و دعا می‌کند که در قالب یک فیلسوف دوباره متولد شوم. بعد خواب دیدم که در کنار مقبره یا گوری هستم و مجموعه‌ای به دست دارم. مجموعه کاملاً تمیز و پاک بود و من می‌دانستم که در حال ایفای نقش در یک نمایشنامه هستم. هنوز هم از آن رؤیا گاه و بی‌گاه بارقه‌هایی به ذهنم می‌تابد؛ من پسر پادشاهی مقتول بودم که شب‌بش در حضورم اشک ریخته و تضرع کرده بود تا از قاتلش انتقام بستانم؛ اما من اورستس^۱ نبودم. به گمانم حتی اگر می‌توانستم کل آن رؤیا را نیز به خاطر بیاورم، متوجه می‌شدم که مانند اکثر رؤیاهای دیگر پوچ و بی‌معناست.

وقتی پس از مدت‌ها به هوش آمدم و موقعیتم را دریافتم، همان مرد جوانی که از من پرستاری می‌کرد، کمر بند پول و طلاهایم را به من نشان داد؛ واقعاً بختم مدد کرده بود که به خاطر همان طلاها در قعر دریا غرقم نکرده و جانم را نستانده بودند. فقط سکه‌های نقره‌ام را گم کرده بودم،

۱. Orestes، فرزند آگاممنون که به خاطر قتل پدرش توسط مادر خود. همسر آگاممنون، و محبوب مادرش، آگیستوس؛ از آن‌ها انتقام گرفت. - م.

کنار من نشست، تا آخرین کلام به سخنانم گوش داد و با ادب و نزاکت بسیار از من تشکر کرد و گفت که وقتی سر حال تر شدم، با هم سخن خواهیم گفت. آن شب خوب خوابیدم، چون احساس می‌کردم که نیمی از سنگینی بار وظیفه از شانه‌هایم برداشته شده است.

وقتی با تکیه بر شانه آن مرد جوان توانستم راه بروم (تا آن لحظه توجه نکرده بودم که جوان چه چهره جذابی دارد، و این غفلت خود نشانگر میزان ضعف و بیماری من بود) مرا به منزل آرخوتاس بردند. او در اتاق مطالعه‌اش بود، اتاقی بزرگ و سفیدرنگ، سرتاسر پوشیده از قفسه و میز و کتاب و گیاهان خشک و اشکال هندسی - مکعب، منشور، مخروط و غیره - که از چوب تراشیده بودند. قطعات طناب و قرقره و اهرم‌های گوناگون؛ او مخترع بزرگی بود، و بعضی از نقاله‌های اصلاح شده‌ای که طراحی کرده بود حال در سرتاسر تارتوم مورد استفاده قرار می‌گرفتند. چند چنگ و نی و میل کوک و نیز آپولونی که ملبس به ردایی بلند مشغول تار زدن بود.

پس از آن که از حال و وضع سلامتی من جويا شد، به دقت در مورد اوضاع سیراکوز سؤالات دقیقی مطرح کرد. گفت که دیونوسیوس اغلب در جنوب ایتالیا جنگ به راه می‌انداخته است، اما به دلیل خدمات مفید دیون هرگز به تارتوم حمله نکرده بود؛ پرسید پسرش چگونه مردی است؟ همه آنچه به چشم خود دیده بودم برایش شرح دادم؛ سپس تا آن جا که بعد از آن همه ماجرا و فراز و نشیب در یادم باقی مانده بود، حرف‌هایی را که دیون به من زده بود، و این که چرا می‌خواست افلاطون در سیراکوز باشد، برایش تکرار کردم.

عاقبت گفت: «شما حرف‌های دیون را دقیقاً با همان لحن و حالت صدای او بیان کردید. به حتم با دقت زیاد به سخنان او گوش سپرده‌اید.»

چیزی تقریباً معادل یک دهم کل سرمایه‌ای که همراهم بود. بلافاصله جویای نامه‌هایم شدم. جوان به من گفت که نامه‌ها سالمند، اما ابتدا باید خشک شوند. به من آب آبگوشت و سوپ سبزی دادند، چون خوردن گوشت بر آن‌ها ممنوع شده بود؛ آن‌ها هیچ گاه مرتکب جنایت نمی‌شدند و موجودی را نمی‌کشتند، چون می‌گفتند که انسان باید همان اندازه که در برابر انسان‌های دیگر عادلانه رفتار می‌کند، با حیوانات نیز رفتاری متصفانه داشته باشد. اما غذاهای آن‌ها توش و توانی دوباره من داد. دفعه بعد که سراغ کیف نامه‌ام را گرفتم، مرد جوان از من عذرخواهی کرد. وقتی مرا نجات دادند چنین چیزی همراهم نبود؛ اما او بیم داشت که اگر واقعیت را به من بگوید، مشوش شوم و بار دیگر تب کنم. به خاطر مهربانی‌اش از او تشکر کردم و به او گفتم که کار درستی کرده است. بلافاصله از من پرسید که چرا می‌گریستم؛ چه چیز گرانمایی را از دست داده بودم؟ جواب دادم مسئله این نیست؛ اما حال خودم می‌بایست وظیفه آن نامه را بر عهده می‌گرفتم، و آن چنان خسته و خرد بودم که توان این کار را نداشتم.

وقتی توانستم به تنهایی بر جایم بنشینم و کم و بیش همان شوم که بودم، تقاضا کردم که با آرخوتاس ملاقات کنم. آن‌ها گفتند که بخش اعظم وقت او صرف رتق و فتق امور و مراقبه می‌شود، اما در هر حال، تقاضایم را به اطلاع او خواهند رساند. ظرف یک ساعت آمد. مردی بود حدوداً پنجاه ساله، با چشمانی گود رفته، لاغر، باینه و فعال. مردی بود که اهالی تارتوم بسیار به او اعتماد داشتند. گرچه هیچ‌کس مجاز نبود به مدت دو سال پیایی سِمَت فرماندهی کل قوا را حفظ کند، حال هفت سال بود که مردم بدون هیچ شک و تردیدی نسبت به ایمان او، به وی رأی می‌دادند. باورپذیر بود؛ در وجود او آرامشی بود که حال و هوایش تمام اتاق را آکند.

«همین‌طور است، سرورم. اما در هر حال، من باز بگرم؛ این خصلت در بازبگران ذاتی است.»

با کنجکاوی به من چشم دوخت و گفت: «واقعاً؟ گوش‌های شما به حتم بسیار دقیقند.» سپس چنگش را برداشت و چند نت برایم نواخت تا تشخیصشان دهم؛ اما خیلی زود گفت که من خسته شده‌ام و باید استراحت کنم. گفت: «استراحت کنید و از چیزی بیم نداشته باشید. نامه‌ای خطاب به افلاطون به شما خواهم سپرد، و شما نقش مرد مورد وثوق مرا به عهده نخواهید داشت. باید بگویم که خود او نیز شما را به خاطر خواهد آورد. کم‌تر پیش می‌آید که چهره‌ای را ببیند و از یاد ببرد.»

گفتم: «و از او خواهید خواست که به سپیل برود؟» لبخندی بر لبانش نشست. به گمانم، به قولِ هومر، در آن لحظه شبیه کودکی شده بودم که به دامان مادرش می‌آیزد و گریه و ناله می‌کند تا مادرش او را در آغوش گیرد.

«راستش بله. شما حکم نامه زنده دیون را داشته‌اید؛ کاغذ و جوهر به خودی خود نمی‌توانستند چنین قدرتی داشته باشند. بی‌شک شما و او در زندگی‌های پیشین خویش با هم مرتبط بوده‌اید، در عشق، یا در خویشی؛ یا این‌که او به معنای حقیقی کلمه به شما آموزش داده، یا حیات راستین را به شما نموده، یا حتی شاید سودی گران‌تر به شما رسانده که باعث شده هنوز مدیون او باشید. این‌گونه پیوندها بارها و بارها احیا می‌شوند، در زایش‌های متعدد. بی‌شک روح و جان هر دوی شما تابع آپولون است. از غذاهای پاک بخورید؛ موسیقی ارزنده و اصیل بشنوید تا در خواب و بیداری به روحتان آرامش دهد؛ به درگاه آپولون و آسکلپیوس^۱ دعا کنید. آینده فقط در دستان آپولون است. خود را به دستان او بسپرید.»

همه این کارها را انجام دادم. توانم بیش از پیش شد، و در آینه دیدم که صورتم چون قبل زار و نزار نیست. سفر به سوی آتن مرا بسیار وحشت‌زده کرده بود، اما حال با خود می‌گفتم هر چه بادا باد. آرخوتاس، که از فرط خیره شدن به دل آسمان در درک شرایط آب و هوا خیره شده بود، مرا از سفر با کشتی نخست منع کرد؛ با کشتی بعدی حرکت کردم و سفر دریایی بسیار آرامی داشتم.

درست است که در بخش نخست سفر دریایی ام جان به لب شده بودم، اما در بخش دوم آن هم چندان خوش نگذشت. وقتی به آتن رسیدم، پس از آن که نیمی از شب را بیدار مانده و ماجراهایی را که بر من گذشته بود برای دوستان کنجکاوی که به سراغم می‌آمدند تکرار کرده بودم، حس کردم که بخش سوم سفر، یعنی پیاده رفتن از ساحل تا آکادمی، در مقایسه با بخش دوم آن لذتبخش‌تر نیست؛ چون خسته بودم، برای طی آن مسیر الاغی سواری کرایه کردم.

اتاق‌های شخصی افلاطون به علف‌های کوتاه شده با داس و درختان رُز مُشرف بودند. پیروزی برده‌ای که سر و وضعی آراسته داشت در را به رویم باز کرد؛ وقتش را با معرفی خودم به هرز ندادم، بلکه فقط گفتم که از جانب آرخوتاس آمده‌ام. بازگشت و به داخل راهنمایی‌ام کرد.

اتاق مطالعه اثاثیه‌ای اندک داشت، و تزیینات آن نیز معدود، اما بی‌نقص بود. با خود گفتم: «مثل اتاق دیون.» سپس متوجه شدم که وضعیت کاملاً عکس آنی است که می‌انگاشتم. در کنار پنجره میزی بزرگ قرار داشت که رویش پُر بود از وسایل محققان و دانشمندان: مکعب‌ها، استوانه‌ها و گره‌ها؛ مدلی از مسیر حرکت کرات؛ طومارهای نُت‌های موسیقی؛ کتاب‌ها، قطب‌نماها؛ و تخته‌ای برای نوشتن یا طوماری که بر سطح تخته چسبانده شده، و افلاطون درست در مقابلش ایستاده بود و از متن حک شده بر لوحی مومی از مطلبی نسخه اضافه تهیه می‌کرد.

۱. Asklepios. در اساطیر یونان باستان رب‌النوع حامی دانش پزشکی و پسر آپولون بوده که بجز شفای بیماران، گاهی حتی مردگان را نیز زنده می‌کرده است. - م.

است. اما در آغاز کل این ماجرا مخفیانه انجام می‌شد، مانند موردِ خودِ من. هرگز تصویرش را هم نکرده بودم که در نظر افلاطون یک کاردارِ سیاسی محسوب شوم.

گفتم: «سرورم، دیگر با تکرار کلمات دیون وقت شما را نخواهم گرفت؛ شما او را و نحوه سخن گفتن او را می‌شناسید. اصل مطلب همین بود. در نامه‌ای که من حاملش بودم، درست چون نامه رسمی نخست، ایشان از شما خواسته‌اند که به سیراکوز بیایید. اما ایشان اضافه کردند که این سفر باید هر چه زودتر انجام شود، تا وقتی که ذهن و اندیشه دیونوسیوس جوان هنوز شکل‌پذیر است. آن گونه که دیون به من گفت، پیام شخصی او برآورد وی درباره شخصیت این مرد جوان بوده است. و می‌خواستند من به شما بگویم که دو بار به اورتوگیا دعوت شدم، البته اگر دلتان خوراست که گوش بدهید. پنداری ایشان می‌اندیشیدند که این مسئله مؤید نوشته‌هاشان خواهد برد.»

درست در همان لحظه سرایدار در زد و معجون مرا آورد. خدمتکار به من اطمینان داد که آن معجون به حال نافع خواهد بود؛ دستورالعمل تهیه این معجون را از کاهنی در مصر گرفته بود، کاهنی که از او پرستاری کرده بود تا دوره تب را پشت سر گذارد. معجون طعمی غریب و حتی ناخوشایند داشت؛ اما به هر حال، گرم می‌کرد و جرعه جرعه نوشیدمش. در حینی که شربت را می‌خوردم، او به سراغ نامه بازگشت. یک بار در حالی که شربت را می‌نوشیدم و در افکارم غوطه‌ور شده بودم، احساس کردم که به من نگاه می‌کند و برگشتم. به گمانم آماده شده بودم - چون مسئله بسیار مهم بود - تا او نیز به نوبه خود مرا سبک و سنگین و از من اطمینان حاصل کند. اما او در اندیشه بود؛ شاید بتوان گفت که پنداری با واسطه وجود من می‌اندیشید. در برابر نگاه خیره من، از سر ادب رو

وقتی برده رفت، او نیز از جایش برخاست و با چشمان نافذش به من خیره شد و آرام و با تأنی گفت: «شما همان بازیگرید، بازیگر تراژدی در دلفی. نیکراتوس. منظور دیون شما بودید.» این جمله آخر حیران و گیجم کرد. گفت: «انگار بیمار هستید. بنشینید.» ماجرا را برایش گفتم، و نیز دلیل تأخیر افتادن در انجام وظیفه‌ام را، و سپس نامه آرخوتاس را به او دادم. نامه را گرفت و انگار می‌خواست بازش کند که ناگهان به جای این کار، سرایدارِ پیرِ خانه را فراخواند و به او گفت که برای من معجونی از شیر و شراب ادویه آماده کند. تا با خوردنش گرم شوم، چون سرزنی سرد می‌وزد. باز هم مهر نامه را باز نکرد، و در مورد ماجرای واژگون شدن کشتی از من سؤال کرد و سپس از سلامتی‌ام جویا شد. سپس چون مردی که برای انجام کاری عزم جزم کرده، عذرخواهی کرد و مشغول خواندن نامه شد. وقتی نامه را تا به پایان خواند، گفت: «آرخوتاس در این نامه به من می‌گوید که دیون شما را در سیراکوز دیده است، و در مورد محتوای این نامه نیز با شما سخن گفته. حال همه چیز برایم روشن شده. از همان دوره در مورد او بسیار شنیده‌ام؛ این نامه‌ای رسمی است، با تأکید بر دعوت خویشاوند او، دیونوسیوس، از من. در ذیل نامه گفته بود: 'نیکراتوس را به شما توصیه می‌کنم، کسی که حال، همان گونه که احتمالاً می‌دانید، در آتن است. کار او در این جا بسیار خوب بوده است.' در آن زمان کسی را به این نام ندیده بودم، و نمی‌دانستم که منظور او به راستی چیست.»

امروزه، وقتی هنرمندان بنام آشکارا با نمایندگان حکومتی به جایی گسیل می‌شوند، اگر افلاطون می‌بود، این کار از نظرش مایه خوراری و خفت می‌نمود. اما در آن دوره این سنت تازه در حال آغاز شدن بود؛ و این اتفاق نیز کاملاً بر حسب تصادف پیش می‌آید، چون بازیگران باید در سفر باشند و با مردم تمام طبقات حشر و نشر کنند، و این امری کاملاً عادی

برگرداند؛ اما یک لحظه احساس کردم که او به تمام دلایل هستی من، آن‌گونه که بر او جلوه می‌کرد، فکر می‌کند و آن‌ها را در می‌یابد، درست طوری که انگار من یک مکعب یا ستاره‌ام. البته نه صرفاً به خاطر خود من، بلکه به دلیل چیزی ورا و فراسوی آن. او رنج می‌کشید، و حیران و سردرگم بود و مجبور بود سطح مسئله را از نقطه‌ای بشکافد و از اعماق سر درآورد. دست بر قضا خود من نیز آن‌جا بودم، درست روی او. همه این‌ها را در یک دم گذرا دریافتم؛ تنها فرآیند یافتن کلمات کند است. شربت‌م را خردم و از او تشکر کردم.

ناگهان لبخند زد؛ می‌توانم بگویم این همان لب‌خندی بود که قلب آکسیونتا را نیز تسخیر کرده بود. گفت: «خوب، حال می‌توانم معنای نوشته‌ی ذیل نامه‌ی دیون را تفسیر کنم: 'همچون من، به نیکراتوس اعتماد کن.' پس در مورد دیدارتان با او برایم بگویید، حالش چگونه بود و دقیقاً چه گفت. معتقدم که به راستی باید او را بر دیونوسیوس ارجح دانست.»

یک یا دو بار حرف‌م را قطع کرد تا بپرسد حال دیون واقعاً خوب است، و خانه‌اش چه شکل و تناسبی دارد. مسلماً او در خلال تمام این سال‌ها به سیسیل بازنگشته بود. به موقع به موضوع دیونوسیوس برگشتم و مدیحه و نیز اربابه‌های اسباب‌بازی را نیز برایش توضیح دادم. سؤال‌های دقیقی می‌پرسید که اغلب جوابشان را نمی‌دانستم: دیونوسیوس چگونه مطالبی مطالعه می‌کند، آیا هندسه یا موسیقی می‌آموزد؟ پاسخ دادم که نمی‌دانم، اما تصور دیون این بود که او از هیچ آموزش مشخصی برخوردار نگشته است. به نظرم چنین آمده بود که او آرزو دارد برایش ارزش قائل باشند، اما اهمیتی نمی‌داد که آیا این ارزش و شهرت از راهی منصفانه به چنگ آمده بوده باشد، یا خیر.

«بسیاری از آدم‌ها این‌گونه‌اند.»

به چهره‌اش نگریستم؛ و این بار هیچ معمای نامکشوفی در آن ندیدم.

در چهره‌اش چیزی یافتم که خود نیز می‌توانستم درکش کنم. آن چهره فقط چهره‌ی فردی حرفه‌ای و خوب بود که کم و کیف کاری را بررسی می‌کرد و فرمان‌فراخوان را از جانب رب‌النوع می‌شنید.

شروع به سخن گفتن کردم، به راستی فی‌البداهه، تا سرانجام او نیز احساس کرد که برای حرف زدن آماده است. وقتی از دیون و از احساسات او می‌گفتم، صورتش حالت نقابی شاهانه می‌یافت. اما حال، همان‌گونه که گفتم، از چهره‌اش چنین برمی‌آمد که آماده‌ی گفتگو با مردی چون من است. او وسوسه شده بود، نقش بسیار بزرگی به او پیشنهاد شده بود که ارزش پذیرفتن داشت؛ اما او مردی بود که به اصطلاح در بوئوتیا در نقش یکی از شخصیت‌های سوفوکل ظاهر شده و در عوض با ضربه‌ی پياز بر صورتش روبرو شده بود. او آتنی را که سالخورده‌گان از آن سخن می‌گفتند به یاد داشت: جنگ، شکست، یأس؛ استبداد، شورش؛ انتقام، بی‌عدالتی، رنگ‌باختن امیدها. در حینی که سخن می‌گفتم و او هر دم بیش از پیش در خود فرو می‌رفت، احساس کردم که در ذهنش وزنه‌ها را بر ترازو قرار داده، یک کفه در این سو و کفه‌ی دیگر در آن سو.

به میزش نگریستم، با لوح‌ها و طومارهای روبش؛ درست مثل صحنه‌ای که پیش‌تر دیده بودم، انگار مردی به سگ محبوبی که می‌بایست به زودی ره‌ایش می‌کرد چشم دوخته بود. سپس گفتم: «خوب، نیکراتوس، شما سخنی‌های بسیاری را برتافته‌اید، اما نه برای هیچ و پوچ. به جرئت می‌گویم که به سیسیل خواهیم رفت.»

روشن بود که قصد درازگویی ندارد، به همین دلیل، فقط گفتم که این خیر برای دیون بسیار خوش خواهد بود، مردی که امیدهای بسیاری به این سفر او داشت.

سپس با لحنی کم و بیش جدی گفتم: «کسان بسیار زیادی در این کار دخیلند. هنر من، برعکس هنر شما، بدون تماشاگر نیک‌تر اجرا خواهد

شد. «مکشی کرد و افزود: «اما مسلماً شما نیز بجز رساندن این پیام مشغله‌های دیگری نیز دارید.»

منظورش را دریافتم. هنوز اندکی از محوطه باغ او خارج نشده، دیدم که آکسیوتئا به همراه دو مرد جوان از میان درختان زیتون - که معلوم بود در میانشان به انتظار ایستاده بودند - بیرون آمدند و به سمت من دویدند. پس از خوش و بش مختصر و بسیار کوتاه، گفت: «او را دیده‌ای؟ چیزی نگفت؟ آیا راهی خواهد شد؟»

شگفتی من از آگاهی آن‌ها از کل ماجرا آن‌ها را نیز شگفت‌زده کرد. گفتند که این جا تنها موضوع بحث جوانان همین است. پرسیدند که آیا می‌دانم که این دعوتنامه علنی است یا خیر؟ خلاصه این‌که دیونوسیوس به ارسال نامه‌ها با یک سفیر بسته نکرده بود، بلکه - همان‌گونه که به گمانم می‌بایست حدس می‌زدم - نوعی گروه نمایندگی به این دیار گسیل کرده بود. حال همه چیز روشن بود: خونسردی افلاطون، عدم اشتیاقش به نامه آرختوتاس؛ گمان می‌کردم برای او اخبار دست اولی آورده بودم. در تمام این مدت، جمعی از فیلسوفان، دانشجویان حقوق و علوم مدنی، سوفسطاییان و هندسه‌دانان و مورخان و جوانان و پدرانشان و همه و همه کنار او ایستاده بودند تا دریابند که او راهی خواهد شد و نظریاتش را در عمل اثبات خواهد کرد یا خیر. به گمانم بخش اعظم حرف‌هایم را در مورد دیونوسیوس قبلاً به گوشش رسانده بودند. او را به دلیل ادب و نزاکتش ستودم. شاید من در مورد کاری که او پیش‌رو داشت تا حدی برایش روشن‌نگری کرده بودم؛ اما من نیز چون فیلسوفان تارتتوم، درست مثل بقیه افراد پیرامونش، او را به سوی این سفر سوق داده بودم.

با خود اندیشیدم که مسلماً دیون در اندیشه آن است که اراده‌اش را بر گرسی بشناند. اما به گمانم این همان خصلتی است که از مردی ساده پادشاه می‌سازد.



فصل نهم



پس از این دیدار، مدتی درگیر کارهای خودم بودم. وقتی در مراسم دیونسیا شخصیت‌های نخست نمایش‌ها را برمی‌گزیدند، همان آغاز کار انتخاب شدم تا در نقش اورفئوس^۱ در نمایشنامه‌ای به همین نام، اثر ائوچارموس^۲، بازی کنم. نقش خوبی بود، بسیار سوزناک و ترحم‌برانگیز. موسیقی را گروه ساززن‌ها در پس پرده اجرا می‌کردند، اما آواز را خودم می‌خواندم. نمایش با استقبال خوبی روبرو شد؛ بعدها به من گفتند که من نیز جزو رقیبانی بودم که ممکن بود تاج پیروزی نصیبشان شود و با اختلاف بسیار اندکی مقام نخست را به بازیگری دیگر واگذار کردم. تاج

۱. Orpheus، قهرمان و نوازنده تراکیایی در اساطیر یونان. می‌توانست با چنگ خود حیوانات وحشی و درختان را بچرخاند. پس از مرگ همسرش، انورودیکه، به سرزمین مردگان رفت تا از پلوتو تقاضا کند که همسرش را به عالم زندگان بازگرداند. اما در سفر بازگشت برخلاف قرار به همسرش نگاه کرد، او را از دست داد و خودش نیز مُثله شد. - م.

2. Eucharinos

نصیب آریستودموس شد که در نقش آژاکس^۱ بسیار خوش درخشید؛ کمی با اغراق بازی می‌کرد، اما قبول دارم که در مجموع خوب بود. اگر زیاد به این دوره نمی‌پردازم، به این دلیل نیست که با از دست دادن تاج پیروزی غرورم جریحه‌دار شده بود. همین که به پیروزی نزدیک شده بودم از خوش‌اقبال‌ام بود. دلیل اصلی این است که پس از آن درگیر رابطه‌ای عشقی شدم، از آن‌گونه ارتباطات که اگر افسارش را رها نکنید تا شما را به بیراهه بکشد، تجربه خوبی است. اگر او انتخاب کس دیگری غیر از خود من می‌بود، می‌دانستم که چه توصیه‌هایی به او بکنم. اما از آن‌جا که شدیداً درگیر این عشق شدم، شروع کردم به فریب دادن خویش و هر آنچه خودم به آن مایل بودم از نظرم مستدل می‌آمد. به این ترتیب، وقتی آلکیبیادس^۲ اگرایی به خاطر احمقی ثروتمند، که صاحب اسبی مسابقه‌ای و نیز خانه‌ای در کرامیکوس بود، رهایم کرد و مرا به فراموشی سپرد، نمی‌توانستم به این تصور دل خوش کنم که در آن مدت آرامشم را به خاطر چیزی ارزشمند از دست داده بودم، چیزی که حتی بهره‌مندی موقت از آن به تحمل رنج و دردهای از دست دادنش می‌ارزیده. این مسئله را دانسته بودم، اما به خاطر ابروان‌کمانی و چهره چون گل زیبایش نمی‌توانستم آن‌چنان که باید حقیقت را درک کنم.

با این حال، زمانی می‌توانستم این مسئله را تحمل کنم و نکرده‌ام. اما حال اساساً توان تحملش را ندارم. با خودم در ستیز بودم. در تمام آن مدت، وقتی ساعت‌های متمادی می‌نشستم به حدس و گمان زدن در مورد جای او؛ یا برای صرف شام بعدی برنامه‌ریزی می‌کردم؛ یا به کلامی یا نگاهی می‌اندیشیدم – در یک کلام این‌که آب در هاون می‌کوبیدم – نقاب آپولون با چشمان تهی‌اش به من نگاه می‌کرد. وقتی نقاب شما را آگاه

می‌کند، نمی‌توان آن آگاهی را نادیده انگاشت؛ اگر تلاش کنید که این کار را بکنید، کاری می‌کند که رنج بکشید. آن چشم‌خانه‌های تهی و عتاب‌آلود خوره روح شده بودند، جوانی که فقط در ذهن دیده بودمش، در حال بالا رفتن از دامنه‌های ائنا، با انعکاس نور برف بر چهره‌اش نیز تمام فکر و ذکرم شده بود. او باعث شده بود که دیگر از آن چیزها که در گذشته مایه رضایت و خشنودی‌ام بودند هیچ لذتی نبرم، آن هم از این طریق که نشانم داد مرد بودن یعنی چه.

یک روز با همین افکار در فضای سرسبز و گرم بهاری پیاده راهی آکادمی شدم. در پی یافتن آکسیوتتا برنیامدم؛ شاید او در مورد من سخنانی شنیده بود که درست درکشان نکرده بود. اما دست بر قضا در باغ متوجه زنوکراتیس ترشرو شدم که می‌دانستم نه سؤالی از من خواهد پرسید و نه معظلم خواهد کرد؛ بنابراین، پرسیدم که افلاطون چه هنگام قصد رفتن به سیراکوز را دارد. گرهی به ابروانش انداخت. گفت بیش از یک ماه از رفتن افلاطون گذشته است.

یعنی به راستی از زمان بازگشتم این همه مدت می‌گذشت؟ با خود گفتم، از زمان نمایش‌های مراسم دیونسیا به بعد تقریباً تک‌تک روزهایم را به باد فنا داده‌ام. ناگهان ضرورت بیداری و هوشیاری را احساس کردم، درست چون سگی خیس که با تکان‌های بدنش قطرات آب را از خود بتکاند. با خود گفتم که این‌جا در آتن سر هر پیچی یا آن جوان یا عاشق جدیدش یا دوستانی که در آن مدت شاهد حماقت‌های من بوده‌اند روبرو خواهم شد. آتن برایم هوایی خفقان‌آور پیدا کرده بود.

بنابراین، روز بعد به قنصول‌های شهرها و مناطق دیگر رفتم تا پرسم که قرار است در چه شهرهایی نمایش اجرا شود. آن سال نه سال برگزاری مراسم چهارسالانه دلفی بود و نه مراسم دوسالانه کورنت، و هنوز تا آغاز

۱. از جنگجویان بزرگ یونانی در جنگ تروا بوده است. - م.

آمدن مرا داشته. گفتم: «نه آن که مأموریت خاصی داشته باشم. اما به قول معروف سگان دارِ امور که جوان باشد، پاروزن‌ها همه آوازخوانند. امروز سیراکوز شهر بسیار شادی است، بسیار شاد. گمان نکنم هنرمندی چون شما بخواهد سفر به چنین شهری را حتی یک آن به تأخیر اندازد. با نامه آن‌ها را از رفتن شما آگاه می‌کنم و به موفقیت شما در ایفای نقش اورفئوس نیز اشاره خواهم کرد. چه شعری، چه تأثرانگیز؛ همه ما گریستیم.»

از او تشکر کردم، اما دردم تازه شد؛ خودم می‌دانستم که نقشم را بیش از حد تأثرانگیز ایفا کرده‌ام، و سپس در همان لحظه و همان جا به حال خود افسوس خوردم. در هر حال، به قصد سفر از آن‌جا خارج شدم. داشت نام‌ها را برای سفر دریایی همان روز ثبت می‌کرد. همه چیز طوری پیش می‌رفت که پنداری دستی پشت سرم بود و پیوسته مرا هل می‌داد.

به هر حال، با توجه به خلق و خوی متغیر دیونوسیوس جوان، تصمیم گرفتم بی‌گدار به آب زنم، بلکه به نمایندگان لئونتینی، آکراگاس، گلا و توروسیون نیز سر زدم و از سفرم آگاهشان کردم، و هر آنچه به نظرم آگاهی ایشان از آن‌ها به نفع من بود برایشان تعریف کردم.

حال مسئله این بود که آیا می‌بایست سعی می‌کردم و یک گروه نمایشی تشکیل می‌دادم یا نه. اما آناکسیس به گروهی که عازم ایونیا بود پیوسته بود؛ هر میپوس به عالم کمندی بازگشته بود؛ و من نیز دست‌تنگ بودم؛ بخش اعظم سکه‌های زیبای طلایم را که در سیراکوز به کف آورده بودم، به سرعت و به سهولت به پای عشق هدر داده بودم. اندیشیدم که شاید بختم یاری کند و منکراتس فارغ و نیز مایل باشد. هر چند هرگز از او بازی‌ای ندیده بودم، پنداری در مقام بازیگر برایش ارزش قائل بودند. و از نحوه سخن گفتن بازیگر نیز بسیار چیزها می‌توان آموخت.

مراسم المپیک نیز خیلی وقت باقی بود. امیدوار بودم که کارم با تماشاخانه‌های شهرهای کوچک پایان یافته باشد، و از این رو، از کنار دفتر پروکسنوس مگاریبی می‌گذشتم که دیدم ائوپولیس از آن‌جا بیرون می‌آید. به او سلام کردم و گفتم که در فکر همراهی با یک گروه نمایشی سیار هستم. اما او دیگر با آن مردی که هنوز دندان‌هایش را از دست نداده تفاوت بسیار کرده و صدایش کاملاً تباه و خراب شده بود. هنوز صبح به نیمه نرسیده، در حال خوردن شراب بود؛ و بدون آن که سعی کند از سر ادب و نزاکت مسئله را پنهان نگه دارد، گفت که تعجب می‌کند که چرا من، که به ادعای خودم در سیسیل تا آن حد موفق بوده‌ام، بار دیگر بختم را در همان جا نمی‌آزمایم.

گفتم: «در این خصوص باید بگویم که تاکنون حتی پایم به یکی از صحنه‌های سیسیل نیز نرسیده است. من فقط سنگ‌نشته یادبود دیونوسیوس را خواندم. اما حال که گفتید، آری، مدتی است در این فکرم که به آن‌جا بازگردم. باید بگویم که باید همین کار را انجام دهم.»

به راهم ادامه دادم، و از خودم در شگفت بودم، در این فکر که: «حال دیگر مجبورم که بروم، وگرنه او موضوع را در سرتاسر آتن جار خواهد زد؛ من که سوگند خورده بودم دیگر هرگز پا در هیچ کشتی‌ای نگذارم. این چه تقدیری بود که ائوپولیس را سر راه من قرار داد؟ و من چرا با او سخن گفتم؟ اگر با او حرف نمی‌زدم، او از کنارم می‌گذشت.» سپس به خانه رفتم تا ببیندیشم. نقاب به دیوار آویخته بود و زیر نور درخشان ظهر هنگام حالت چهره‌اش به نظر بسیار جدی بود. اما وقتی از او رو برگرداندم، احساس کردم که لبخند زد.

دست‌کم اکنون برای سفرهای دریایی وقت مناسبی بود. قنسول سیسیل به گرمی از من استقبال کرد، شراب تعارفم کرد و گفت که انتظار

چند شب بعد، وقتی همه کارها انجام شده بود جز بدرود با یاران، وقت گیراندن فانوس‌ها، کسی در خانه‌ام را زد. آن‌جا ایستاده بود، مطمئن از این‌که قدمش گرمی است، با همان زیبایی پرده‌درایانه‌اش و خاطره تمام تسلیم شدن‌هایم در گذشته، به انتظار آن که فوران شادی و خوشحالی را در وجودم ببیند. گفت که با دوست جدیدش مرافعه کرده؛ و این‌که در هر حال، هیچ‌کس چون من نیست. به گمانم از دوست جدیدش بیش از حد توقع کرده بود. در این مورد صبر مردان ثروتمند به مراتب کم‌تر از فقراست. یکه، لحظه انوپولیس، قنسول‌ها و سفر به غرب به نظرم خاطراتی بسیار دور جلوه کردند، پنداری که اساساً وجود نداشته‌اند؛ همه چیز موکول به سال آینده. سپس وقتی احساس کردم که فقط و فقط او را می‌بینم و بس، فشار نگاه دو چشم دیگر را بر وجودم احساس کردم؛ در هاله نور فانوس که با کورانی که از پنجره به داخل می‌آمد، می‌لرزید و می‌رقصید، متوجه شدم که نقاب به من خیره شده است.

در کنار آن دو چشم آکنده از تاریکی، دو چشم آبی چون شیشه می‌درخشید. به خودم آمدم. گفتم که بهتر بود قبلاً مرا از آمدنش مطلع می‌کرد؛ قول داده بودم که شام را بیرون، در کنار دوستان بخورم. مدتی برجا ایستاده بود و باورش نمی‌شد که حرف من جدی است؛ سپس به او اطمینان دادم که بار دیگر به دیدارش خواهم آمد. صدای پاهایش را از خیابان شنیدم، لحظه‌ای درنگ کرد و آن‌گاه به راه خویش رفت.

سفرم به سیراکوز عالی بود. پنداری هلسیون^۱ خود بر سطح آب آشیان کرده بود. در تارتوم به میزبانان مهربانم سری زدم تا با اهدای هدایا از آن‌ها سپاسگزاری کنم؛ سپس به نزد آرخوتاس رفتم تا شاید نامه‌ای برای

آرخوتاس گفت: «افلاطون خوب می‌داند که چگونه بصیرتش را به کار گیرد، اما توان و قابلیت دروغ گفتن و ناراستی را ندارد. بنابراین، می‌توانید حدس بزنید که ما از خواندن این اخبار تا چه اندازه شاد شدیم. انسان هر کجای کره خاکی که باشد، وقتی عدالت و نیکی زئوس را ساری و جاری می‌بیند، شاد می‌شود، اما شهر ما در سایه کشتی‌های اورتوگیا روزگار می‌گذراند؛ سلامتی و بهروزی سیراکوز، سلامتی و بهروزی شهر ماست.»

آرخوتاس سپس توضیح داد که این اخبار نیک، از پی نشر اخباری

۱. Ialcyons، مرغی مایخوار که در عهد باستان معتقد بودند که در انقلاب زمستانی به مدت چهارده روز دریا را آرام نگه می‌دارد و در این مدت بر سطح آب آمدن می‌کند. - م.

می‌رقصید، متوجه شدم که نقاب به من خیره شده است.

در کنار آن دو چشم آکنده از تاریکی، دو چشم آبی چون شیشه می‌درخشید. به خودم آمدم. گفتم که بهتر بود قبلاً مرا از آمدنش مطلع می‌کرد؛ قول داده بودم که شام را بیرون، در کنار دوستان بخورم. مدتی برجا ایستاده بود و باورش نمی‌شد که حرف من جدی است؛ سپس به او اطمینان دادم که بار دیگر به دیدارش خواهم آمد. صدای پاهایش را از خیابان شنیدم، لحظه‌ای درنگ کرد و آن‌گاه به راه خویش رفت.

سفرم به سیراکوز عالی بود. پنداری هلسیون^۱ خود بر سطح آب آشیان کرده بود. در تارتوم به میزبانان مهربانم سری زدم تا با اهدای هدایا از آن‌ها سپاسگزاری کنم؛ سپس به نزد آرخوتاس رفتم تا شاید نامه‌ای برای

۱. Ialcyons، مرغی مایخوار که در عهد باستان معتقد بودند که در انقلاب زمستانی به مدت چهارده روز دریا را آرام نگه می‌دارد و در این مدت بر سطح آب آمدن می‌کند. - م.

بسیار بد به آن‌ها رسیده است؛ چون کمی پیش از رسیدن آن نامه، شایعه شده بود که دیونوسیوس جوان بسیار اهل عیاشی و فسق و فجور است. آرخوتاس، کهنه‌سربازی که جنگ‌های بسیار دیده بود، و مردی نبود که خوردن سه جام شراب را عیاشی و افراط قلمداد کند، بسیار تحت تأثیر قرار گرفته بود.

اما مرد جوان به موقع هوشیار شد و پیاله بر زمین گذاشت تا برای افلاطون مراسم استقبال باشکوهی برگزار کند. اربابه‌ای مطلا را پی او به بندرگاه فرستاده بودند. اما آن‌گونه که می‌گفتند، آن اربابه مطلا در قیاس با حضور باشکوه افلاطون هیچ جلوه خاصی نداشته. آرخوتاس سپس گفت که اگر در راه بازگشت به خانه برایش در باب اوضاع دربار توضیح بدهم، او را مدیون خود کرده‌ام، و آن‌گونه که به طور ضمنی اشاره کرد، به پاس این کار پاداشی درخور نیز دریافت می‌کردم.

وقتی از او پرسیدم که آیا برای دیون پیامی دارد، بلافاصله گفت مدتی است که بی‌تاب ارسال نامه‌ای به اوست، اما به دست کسی که هوشیار و با بصیرت باشد. گفت که این نامه به مسائل حکومتی مربوط می‌شود، مسئله‌ای فوق‌العاده خطیر و مهم، و من به او اطمینان دادم که متوجه منظورش شده‌ام. حال دیدار با دیون برایم حتمی شده بود و اگر هیچ وسیله‌ای برای رفتن به آن شهر نمی‌یافتم، بی‌شک با قایق تندروی دیگری از تارتوم راهی می‌شدم.

اما به‌رغم آمادگی‌ام برای رویارویی با نامالیامات، سفرمان بسیار بی‌خطر بود و یکسر به بندرگاه رفتیم. وقتی راهی محل سکونت منکراتس می‌شدم، دیدم که سیراکوز باز هم همان سیراکوز همیشگی است. خیابان‌ها غرق در اصوات و جنب و جوش؛ فروشگاه‌ها آکنده از تمامی محصولات و فرآورده‌های قابل حمل با کشتی از سواحل اقیانوس؛ در

جوی‌ها کودکان لاغر و نزار درست چون موش‌ها در پی تکه‌های زباله بودند، در حالی که درشکه‌های قاطرکیش رنگ شده مدام گرد و غبار بر سر آن‌ها می‌ریختند، و مسافران درشکه‌ها برای رهایی از بوهای نفرت‌انگیز، شاخه‌های گل زیر بینیشان می‌گرفتند. وقتی مزدوری از مردم گل یا ایبریا یا نوپا نزدیک می‌شد، صاحبان دگه‌ها قیمتی‌ترین کالاهاشان را پنهان می‌کردند تا آن سرباز از مقابلشان عبور کند و به راه خود رود.

خورشید تازه در سرایش افتاده بود. منکراتس، هنوز نشئه خواب نیمروزی، در حال تراشیدن ریش خود بود که بر او وارد شدم. ناگهان یکه خورد و ناخواسته صورتش را بُرید؛ مجبور شدیم دولاً شویم و چهار دست و پا پی تار عنکبوت بگردیم تا خونس بند بیاید. احساس کردم که در آن مدت به هیچ وجه از او دور نبوده‌ام.

گفت که هزاران افسوس که فرصت چند ماهه گذشته را از کف داده‌ام، تازه آن هم به خاطر سفری که به غرق شدن کشتی‌ام منجر شده بود. به او گفتم که در تارتوم داستان‌های ناخوشایندی شنیده بودم.

گفت: «خوب، دست‌کم برای هنرمندان کار هست.»

«هرگز تصورش را هم نمی‌کردم که دیونوسیوس چنین قابلیتی در وجودش دارد.»

«نیکوی عزیز من، حتی او نیز در مراسم مرگ پدرش دختران نی‌زن و بندبازها را دعوت نمی‌کند. او یک ماه سوگواری را آن‌چنان که درخور بود سپری کرد. به نظر من برای خود او نیز به راستی یک ماه طول کشید تا مرگ پدرش را باور کند. حتی در آن زمان نیز چنان می‌نمود که دیون نرم و آهسته وارد گود می‌شود و به پدری دیگر بدل می‌گردد.» سپس پنداری به خود آمد و موضوع را عوض کرد. اما وقتی از حال و احوال دیون جویا شدم، جواب داد که او خوب است، و از پروای آن که مرگ دیونوسیوس

هم بدون کسب اجازه، که این خود حکایت دیگری بود. این جاه طلبی بسیار بزرگی بود. او را مستقیماً به کشتی‌ای که عازم ایتالیا بود سوار کردند، برای آن که ماه عسلش را در تبعید بگذرانند. همان جا ماند تا به امسال، یعنی هنگامی که شامل عفو شد.»

گفتم: «خوب، پس اصلاحاتی نیز انجام شده است.»

«آه، بله. همان‌طور که گفتم، دیون در همان دو ماه نخست حکومتش کارهای خارق‌العاده‌ای انجام داد، زندانیانی را که سال‌ها بود در معادن بیگاری می‌کردند آزاد کرد، یا بعضی از تبعیدی‌ها را به وطن فرا خواند. وقتی نوبت به فیلیستوس رسید، به گمانم به کلی بخشوده شد. بعید است که این کار دیونوسیوس بوده باشد؛ او جوان‌تر از آن بود که فیلیستوس را بشناسد. در هر حال، او آمد. می‌گویند او در اوقات فراغت به نوشتن تاریخ مشغول بوده، همان کاری که تمام سردارانِ بازنشسته انجام می‌دهند، پس بی‌شک مردِ مطلعی بوده است. با در نظر گرفتن سن و سالی که دارد، بیش از حد شوخ و شنگ و نظریاز است؛ هنوز درست به خانه خویش نظم و سامان نداده، مهمانی‌ای ترتیب داد، درست مثل ضیافت‌های پیشین، دست‌کم مردمی که از آن دوران خاطره‌ها دارند چنین می‌گویند. دیون زودهنگام از مهمانی رفت. اما دیونوسیوس جوان ماند. مهمانی پس فردا صبح به پایان رسید.»

«و این آغاز ماجرا بود؟»

«خوب؛ او همیشه پنهان از نظر پدرش بساط عیش به راه می‌انداخت. نه، به گمانم درست در همان مهمانی بود که دریافت فرمانرواست و می‌تواند به خوشایند خویش عمل کند.»

به یاد دومین مخاطبم در اورتوگیا افتادم، و به یاد چهره‌اش هنگامی

پیر باعث گستاخ شدنِ مردانِ کارتاژی و حملهٔ آن‌ها به این شهر شود، برای شهر سی کشتی جنگی با سه ردیف پاروزن ساخته است.

با تعجب گفتم: «سی کشتی! ثروتمندترین مرد آن نیز اگر با افزایش نامتعادلِ مالیات روبرو شود، فریاد هَل مین مبارز سر خواهد داد.»

«خوب، او سی کشتی ساخت. مردانِ ثروتمندِ ما واقعاً ثروتمندند، باور کنید. آیا در کشتی از کنار کشتی‌های کشتی نگذشتید؟» بعد به ناگهان موضوع را عوض کرد؛ بار دیگر احساس کردم که او بعضی واقعیات را ناگفته گذاشته.

پرسیدم: «چه شده؟ شما چیزی شنیده‌ای؟ ای کاش به من بگویی و طفره نروی!»

«سرِ راحت به می‌کدهٔ آرایشگر رفتی؟»

«نه؛ کشتی چنان آرام حرکت می‌کرد که روی عرشه اصلاح کردم. اما اگر به آن جا می‌رفتم، چه خبری می‌شنیدم؟»

گفت: «خوب.» برای فرار از پاسخ دادن رفت و جامی نوشیدنی به همراه گوشت شیرین و مخلفات آورد. «داستانِ دیونوسیوس جوان. اما همه چیز را باید به ترتیب رخدادها شرح داد. ماجرا با فرا خوانده شدنِ فیلیستوس آغاز شد.» او را به هیچ وجه نمی‌شناختم. گفت: «نام او در این شهر هنوز نام مهم و بزرگی است، هر چند وقتی که او تبعید شد، من پسر بچه‌ای یش نبودم. او قبلاً فرمانده اورتوگیا بود، ثروتمند چون شاه میداس؛ مهمانی‌هایی برگزار می‌کرد که بخشی از تاریخ می‌شدند. و همچنین در مورد روابط عاشقانه‌اش. مادرِ دیونوسیوس پیر یکی از معشوقه‌های او بود، اما حاکم قدرت چندان‌ی نداشت و این مسائل را نادیده می‌انگاشت، چون او قدرتمندتر از آن بود که بتوان با وی وارد مرافعه و جدل شد. اما بعدها او با خانوادهٔ دیونوسیوس وصلت کرد، آن

که از لذت‌های سیراکوز سخن می‌گفت. همان‌طور که منکرانس می‌گفت، مراسم سوگواری باعث شده بود که متوجه حقیقت نشوم.

پی حرفش گفت: «ممکن بود بدتر باشد؛ احتمال داشت به جای عیاشی، از جنگ و خونریزی لذت ببرد. اما هنگامی که در قفس پدرش زندگی می‌کرد، فرصت چندانی نداشت که برای خودش دشمن بتراشد. تمام فکر و ذکر او برپا کردن ضیافتی بود که تا ابد ادامه یابد، بدون آن که پدرش غرآن و خشمناک وارد شود و برای نوشتن آن‌ها را به سکوت امر و همه را راهی خانه‌هاشان کند. بنابراین، ضیافت بعدی در کاخ برگزار شد. در باب این مهمانی از دختری آشنا که با ما می‌رقصد سخن‌ها شنیدم. خدایان می‌دانند که چگونه این کار را به آن‌ها آموزش داده است؛ باید او را در حین رقصیدن ببینی. اما او در روز سوم از کاخ خارج شده است؛ در آن زمان همه در پی یافتن تفریحی جدید و نیز فرح‌بخش بودند. وقتی میزبان خواهان چیزی بدیع باشد و طلای لازم برای پرداخت دستمزدش را هم داشته باشد، با وجود آن همه ندیمه‌های آموزش‌دیده و بندبازها و غیره، هر چیزی ممکن است منجر به چیزی دیگر شود. پس از حدود یک هفته دیگر از اورتوگیا هیچ حکایت عجیب و غریبی به خارج درز نمی‌کرد که مردم را شگفت‌زده و متحیر کند. میان این دژ و کارتاژ همیشه تبادلاتی پنهانی وجود داشت؛ پیرمرد گاهی از این ارتباط سود می‌برد؛ فیلیستوس نیز از این ماجرا آگاه بود. اما حال به جای انعقاد پیوندهای مخفیانه، تبادل یا اعدام اسرا و این‌گونه امور، از این ارتباط برای فرا خواندن تر دستان و آتش‌خوران و خنجربازان و خُبرگان هزار و یک نوع سرگرمی‌های ناشناخته استفاده شد.

«هر از گاه گروه اهل بزم برای یک نفس هوای تازه از کاخ خارج می‌شدند، ابتدا به خیابان‌های اورتوگیا، و بعد گاهی به سوی دروازه‌های

سرتاسر شهر می‌رفتند. لحظاتی پس از رقص مشعل در خیابان‌ها، زنان و پسران و دختران در پس درهای قفل شده جمع می‌شدند؛ جمع عیاشان می‌اندیشیدند که به هر کس تعدی یا تجاوز کنند، در حقیقت، به وی لطف و عنایت کرده‌اند؛ قرار هم نبود که کسی روی تُرش و عیش عیاشان را منغص کند، چون بلافاصله او را از خود می‌رانند. سرتاسر شهر مسخّر سربازان و قضات شد؛ نرخ بهرهٔ رباخواری یک شبه دو برابر شد، چون رباخواران می‌دانستند که هیچ‌کس بر آن‌ها ناظر نیست.»

پرسیدم: «دیون چه کرد؟»

«یکی از دوستانم به من گفت که او سعی داشت در مهمانی کسی را بیابد که بتوان کمی شعور و عقل در سرش فرو کرد. البته دیونوسیوس نماینده‌ای را نمی‌پذیرفت و فقط سعی می‌کرد او را نیز به شادخواری وادارد. این‌ها همه مربوط به دوره‌ای است که دوستِ رقااص من در مهمانی حضور داشته؛ دفعهٔ بعد که دیونوسیوس به جمع پیوست، به گمانم دیگر همهٔ مهمانان بر کفِ کاخ دراز یا روی تخت‌ها بی‌هوش و از خود بیخود بودند. بنابراین، دیونوسیوس منتظر فرصت مناسب شد، و در آن اثنا به انتظار استقبال از دوست فیلسوفش از آتن نشست؛ و این انتظار به عبث نبود... خوب، دست‌کم دیگر هیچ هنرمندی از گرسنگی رو به موت نمی‌شد. در میان مهمانی‌ها، هر هفته تقریباً یک نمایش اجرا می‌شد؛ در این جا ما اجرای نمایش‌ها را مختص به دوره‌های خاص و جشنواره‌ها نمی‌دانیم. حال می‌توانم با آنچه در این مدت اندوخته‌ام نیمی از عمرم را بگذرانم. و چه خوب؛ چون دیگر دورهٔ بره‌گشان به پایان رسیده.» زیر چشمی نگاهی به من کرد، پنداری امیدوار بود که حرف‌هایش کافی بوده و مرا راضی کرده باشند.

جواب دادم: «این‌گونه دوره‌ها همواره به پایان می‌رسند. وقتی راهی

را باور می‌کنم. هنرمندان در سرتاسر اورتوگیا بودند، برنامه اجرا می‌کردند، به مهمانی‌های شام دعوت می‌شدند، دستمزد خود را به طلا دریافت می‌کردند. حال یک شبه، از آن هنگام که این افلاطون به این جا آمده، هیچ کس، هر قدر هم که مشخص باشد... و تازه دست‌کم سی سال بود به مناسبت روز نامگذاری فرمانروا نمایشی به روی صحنه می‌رفت. معمولاً یکی از آثار خود او، اما اگر نبود، نمایشی دیگر. این ماه، روز نامگذاری فرمانروای جدید فرا رسید. هیچ اتفاقی رخ نداد، نه حتی یک ضیافت. فقط مراسم قربانی و سووهای مقدس.»

قامت سایه‌ها در حیاط کشیده شد. نور سبز فضای حیاط جلوه‌ای سرد و بی‌احساس یافت، درست چون حالت نور و روشنایی پیش از شروع باران. به دلفی اندیشیدم، به جام‌های شراب با نقش اروس در داخلشان، و گفتگوهای کنار نور فانوس. یادم آمد که به فکر افتادم به چه ضیافت شام باشکوهی دعوت شده بودم، به جای تردست‌ها و دختران نی‌زن، یکسره گپ و گفت، یک گردهمایی واقعی برای اصیل‌زادگان. حال به هیچ وجه انتظار نداشتم که آن مهمانی به وضعیت کنونی منجر شود.

گفتم: «فکر نمی‌کنی که دیونوسیوس به دلیل زیاده‌روی در عیش و نوش به بستر افتاده باشد؟ آیا خویش تو، ثوروس، چیزی در این باب شنیده است؟ پس از چنان می‌گساری‌ای، همیشه در کاخ کسانی هستند که محتاج طیب شوند.»

«دیروز او را در خیابان دیدم. درنگ کرد و من به همین دلیل به راه خود رفتم. اگر ثوروس بخواهد خبری به من بدهد، می‌توانم حدس بزنم که خبرش چگونه خبری خواهد بود. نه، نیکو، هیچ خُماری‌ای تا این حد به درازا نمی‌کشد. مسئله این فلسفه است. همه همین را می‌گویند.»

با چهره‌هایی محنت‌بار به یکدیگر می‌نگریستیم که تازه به یاد آوردم

می‌شدم، در این خصوص چیزی نشنیدم. فقط به جشنواره‌ها امید بسته بودم.»

خاموش و ساکت سرپا ایستاد، لبانش را می‌گزید و به ابروان تیره‌رنگش گره افتاده بود. حال دیگر جای هیچ اشتباهی نبود؛ چهره منکراتس حالتی تلخ پیدا کرده بود. داشتم از کوره در می‌رفتم، و با تندی به او می‌گفتم که حقیقت را هر چه هست به زبان بیاورد.

گفت: «ای کاش ابتدا به میکده رفته بودی و همان جا خبر را می‌شنیدی.» از مقابلم گذشت و به حیاط محصور در دیوارهای بلند رفت. حال حیاط غرق سبزی تاک‌ها بود، و از کدوی صراحی گل‌های زرد و درشت آویزان بود. در آن فضا چهره منکراتس ته‌رنگی برنزی پیدا کرده بود، تکه برنزی که مدت‌ها در قعر دریا بوده باشد. دوباره به داخل آمد و من با خود گفتم: «حالا است که زبان باز کند.»

«چه کسی است که بخواهد به دوست خود خبر ناگوار بدهد؟ حقیقت این است، نیکو، حقیقت این است که دیون تو و فیلسوف سوفسطایی‌اش می‌خواهند در دنیای نمایش را برای همیشه ببندند. به آن پایان دهند، ریشه‌اش را بسوزانند. همین.»

گفتم: «چه گفتمی؟ محال است.» اما در همان لحظه ارتعاشی در سرتاسر بدنم پدید آمد که فقط با شنیدن حقیقت ایجاد می‌شود. «اما جشنواره‌ها مقدسند.»

«چنان مقدس که اجرای نمایش دون شأن آن‌هاست. یا دست‌کم، این گونه می‌گویند.» خشم تیره و آتشین سیسیل چهره او را به نقابی اخم‌آلود شبیه کرده بود؛ سپس بر خشمش غلبه کرد و دستش را بر شانه‌ام گذاشت. «متأسفم، نیکو، طوری رفتار کردم که پنداری تو را مقصر می‌دانم. شاید نباید تمام شنیده‌ها را باور کرد. اما در حال حاضر این یکی

این سخن چه معنایی دارد. دیون به پیروزی‌ای که خودش و اهالی آکادمی برای دستیابی به آن بسیار دعا کرده بودند دست یافته بود. پس من می‌بایست غرق شور و شعف می‌شدم.

برای نتیجه‌گیری از شنیده‌ها و گفته‌ها، گفتم: «اما در این صورت بی‌شک می‌بایست برای شهر قوانین صحیحی وضع می‌کرد، و شورای آزادی تشکیل می‌داد؟ حتی اگر نمایش مدتی تعطیل شود، و هترمندان مجبور به سفر شوند، شما نیز جزو شهروندان هستید، پس آیا در این وضعیت جدید، نیکی و نفع ما-چرا بر بدی و مضار آن نمی‌چربد؟»

«ممکن بود چنین شود. ابتدا شایماتی بر سر زبان‌ها بود، همان هنگام که عفو عمومی اعلام شد. اما هیچ خبری نشد. با تو بگویم، نیکو، به هیچ وجه قصد ندارم که همین جا بنشینم و پس‌اندازم را تا به آخر بخورم. باید پا در رکاب سفر بگذارم، به محض آن که مرد یا گروهی اهل سفر بیابم راهی می‌شوم. می‌توانم همین فردا گروهی از مردان بی‌هنر را جمع کنم و خودم نقش اول را بر عهده بگیرم، اما ترجیح می‌دهم در کنار یک بازیگر نقش اول خوب، نقش دوم را ایفا کنم. اعتبار بیشتر، لذت بیشتر، و کم و بیش همان میزان پول.»

گفتم: «شرم دارم از این که بیرسم برای ایفای نقش اول مناسبم یا نه.» دندان‌های سفیدش درخشیدند، آنی بعد شتاب‌زده دستم را گرفت و گفت: «جرئت نداشتم سؤالم را با صراحت بیرسم.» به او گفتم که به همین امید راهی این دیار شده‌ام؛ خندیدیم و بلافاصله احساس کردیم که دورنمای خوشی در پیش رو خواهیم داشت.

گفتم: «بگذار بگویم چه می‌کنم. فردا به نزد دیونوسیوس خواهم رفت. او خود به من گفت که بار دیگر که به این شهر می‌آیم به نزد او بروم، سپس حرفش را از زبان خودش خواهم شنید. تا ببینم چه می‌توان کرد، و

در زمانی که آن‌جا هستم، سعی می‌کنم به دیدار دیون نیز بروم. اگر او را ببینم، به صراحت در باب مسئله نمایش از او سؤال خواهم کرد. آن‌گاه دست‌کم تکلیف خود را خواهیم دانست.» به رغم این سخنان، همچنان در این فکر بودم که شاید او برایم کاری در نظر گرفته بوده باشد.

سپس مشغول برنامه‌ریزی برای سفرمان شدیم، همان مسائل معمول و همیشگی؛ من دوسوم هزینه‌ها را بر عهده می‌گرفتم، از جمله به خدمت گرفتن بازیگر سوم و سیاهی لشکر (پولی که چون بازیگران از خود آتن همسفرم نشده بودند، از عهده پرداختش برمی‌آمدم) و سود را نیز به همان ترتیب تقسیم می‌کردم. سپس به میکده رفتم تا به یمن سفرمان لیبی تر کنیم. میکده نیمه‌خالی بود. چند مردی هم که آن‌جا بودند در سکوت می‌می‌نوشتند، یا هرازگاهی با همدیگر بحث و جدل می‌کردند. کاملاً هوشیار و بیدار روانه خانه شدیم. روحیه او خوش‌تر از حال و روز من بود؛ برنامه سفرمان را ریخته بودیم، و او نیز مردی بود که تاب تحمل زندگی روز به روز و بدون چشم‌انداز مشخص را داشت. من بودم که شب بیدار ماندم. احساس می‌کردم که قلب و فکرم دو تکه می‌شوند.

صبح روز بعد زود هنگام برخاستم، چون می‌دانستم که عبور از آن همه دروازه چقدر طول می‌کشد. این بار دیگر اجازه عبور نداشتم؛ به علاوه، ممکن بود در حالی با نگهبانان روبرو شوم که همه مست یا در حال قمار باشند. با این حال، انضباط هنوز برقرار بود. دارایی یک فرمانده مزدور و آینده‌اش در گروهی مردانی است که در خدمت دارد، و از این رو، فرمانده نهایت تلاش خود را به کار می‌گیرد تا آن‌ها خودسر و بی‌نظم نشوند.

نگهبانان دروازه کنار معبر عوض شده بودند. به جای سربازان گل‌حال چند سرباز ایتالیایی پاس می‌دادند که لهجه‌شان برایم غریب بود؛ سیه‌چرده، با موهای مجعد و زره‌های صیقل‌خورده و درخشان، با

سپرهایی که لبه‌های صاف داشت، و نیزه‌هایی سنگین به طول شش فوت و آماده پرتاب کردن. به نظر در مقایسه با گل‌ها با تجربه‌تر و منظم‌تر بودند و لهجه خارجیشان به هنگام سخن گفتن به زبان یونانی مانند بقیه بربرگونه نبود. همچون مردان اسپارت مغرور می‌نمودند، اما راحت‌تر. اسپارت‌ها از عبور از آب متنفرند. این سربازان به همان اندازه خشن و پرتاقت، اما حرفه‌ای‌تر بودند. از من پرسیدند چه کار دارم (امیدوار بودم که کسی چهره‌ام را بشناسد) و سپس از من نشانه‌ای خواستند که ثابت کند به راستی پی‌کاری آمده‌ام. از آن جا که نامه آرزوخواست به دیون مسخرمانه بود، نامه خطاب به افلاطون را به آن‌ها نشان دادم، که البته به نظرم برای رسیدن به هدف کافی بود، چون در هر حال، او مهمان فرمانروا بود.

فرمانده نام روی نامه را خواند؛ بلافاصله ابروان مشک‌اش در بالای بینی تفرعن‌آمیزش گیره خورد، و سوراخ‌های بینی‌اش چنان باد کرد که پنداری کاغذ نامه بوی تعفن می‌داد. رو به مردانش گفت: «افلاطون!» غرولندی جمعی به راه افتاد و در حینی که نیزه‌های نوک آهیش را تکان می‌دادند صدای چکاچک بلند شد. فرمانده نامه را به گونه‌ای پسم داد که زنی خانه‌دار موشی مرده را از خانه بیرون می‌اندازد. «خوب، بچه یونانی، اگر برای افلاطون خبری می‌بری، از طرف گروهان رومی پیامی به او بده.» لبه دستش را بر گلویش کشید. سربازانش نیز صدای بُریدن گلو را درآوردند.

مرا به داخل راه دادند. اما خبر همه جا پیچید که من به دیدن افلاطون می‌روم؛ و دیگر گروه‌های نگهبان نیز همان پیام را به من دادند. حتی یکی از یونانیان، که مرا در باغ‌های سلطنتی راهنمایی می‌کرد، گفت: «فقط اگر از مدرسه ارزشمند او آمده‌ای تا او را به خانه برگردانی، می‌توانی در هر ایستگاه نگهبانی نوشیدنی مهمان من باشی. فقط آگو این‌گونه است، به من بگر.»

او مرد بوئوتیایی درشت‌اندامی بود، اما با او بیش از آن بیگانه‌ها احساس راحتی می‌کردم؛ بنابراین، پرسیدم که مگر افلاطون چه کرده که چنین متفورگشته. به او گفتم که او را در شهر و دیارش مرد خاموش می‌نامند.

«پس بگذار در شهرش خاموش بماند، وگرنه کسی پیدا می‌شود و او را برای همیشه خاموش می‌کند. او به این جا آمد تا فرمانروا را فاسد کند و از او یک بی‌کاره عاجز بسازد؛ و به حتم حدس می‌زنی که چه کسی از این وضع سود می‌برد. مرخص کردن سپاهیان به خدمت گرفته شده - اوه، بله، این است توصیه افلاطون - و شهر چون هدیه‌ای مفت و مجامی در اختیار دوستش، دیون، قرار گرفت. ای کاش پیرمرد بازمی‌گشت. اگر او بود، خیلی پیش از این‌ها سر او را به گل میخ می‌آویخت و تا چهار نسلش را نیز نیست و نابود می‌کرد.»

پاسخی ندادم. شب طولانی هیچ آبی بر آتش درونم نریخته بود. داشتیم به کاخ نزدیک می‌شدیم. مرد بوئوتیایی متوقف شد تا حرفش را بزند: «در روز شورا مردم سیراکوز را دیده‌ای؟ در این چهل سال نتوانسته‌اند روی پای خود بایستند. کجا دیده‌ای که بدون وجود ما مردان آموزش‌دیده، بتوانند مردان کارتازی را تا مدتی از شهر خویش دفع کنند؟» تفی بر روی علف‌ها انداخت و گفت: «همین را از زبان من به افلاطون بگو.»

از حیاط خارجی و سکویی با دو ردیف ستون گذشتیم و به حیاط داخلی رسیدیم. گفت: «همین جا صبر کن.»

روی ایوان منتظر ماندم و به اطراف نگاه کردم. جایی بود آکنده از سایه و رنگ‌های سبز، با پیچک‌های گل در بالا، با آبنمایی بزرگ و مربعی شکل در وسط، احتمالاً با پنجاه فوت عرض. آبنما را از آب خالی کرده و حال

روی کاشی‌ها جابه‌جا پوشیده از ماسه‌های تمیز بود. بر لبه مرمرها چند مرد با لباس‌های فاخر نشسته بودند و در نگاه اول چنین به نظر می‌رسید که پنداری در میان ماسه‌ها مشغول صید ماهی هستند. بعد متوجه شدم تکه چوب‌هایی که در دست دارند، در واقع، چوب اشاره است؛ آن‌ها بر روی ماسه‌ها اشکال هندسی رسم می‌کردند، و کنار آن‌ها حروف و ارقامی می‌نوشتند. برده‌ای با شین‌کش آن‌جا بود و پس از پایان کار، اشکال را پاک و ماسه‌ها را برای رسم اشکال دیگر صاف می‌کرد.

وقتی غرابت این منظره اندکی برایم عادی شد، متوجه مسئله‌ای دیگر شدم؛ یک گوشه از حیاط بسیار شلوغ‌تر از گوشه دیگر بود. به زودی متوجه قضیه شدم. اینما پنداری در وسط حیاط جزیره‌ای کوچک پدید آورده بود که افلاطون و دیونوسیوس بر لبه‌اش نشسته بودند. آن جمعیت هم درباریانی بودند که پشت سر آن‌ها فارغ‌بال و راحت بودند. دیدم که دو تن از آنان طرح مستهجنی رسم و سپس به سرعت پاکش کردند.

افلاطون کمی به سمت من برگشته بود. داشت حرف می‌زد؛ با آن پیشانی بلند و بزرگ و شانه‌های سنگین کمی به جلو خم شده بود، پنداری وزن شانه‌هایش به جلو خمش کرده بود؛ حالت همیشگی‌اش را به یاد آوردم. دستانش بر زانویش قرار گرفته بود؛ گاهی یک دستش را بلند می‌کرد تا با حرکتی بسیار واضح اشاره‌ای بکند، حرکتی به زیبایی حرکت بازیگران. دیونوسیوس کمی جابه‌جا شد، طوری که تا حدی صورتش را می‌دیدم. لبانش جدا از یکدیگر و حالت چهره‌اش چون مزرعه جو در دست نسیم تغییر کرده بود تا نشان دهد که به تک‌تک کلمات افلاطون گوش می‌دهد.

نگهبان من در اطراف به دنبال پیشکار می‌گشت، و سر راهش از کنار دو سرباز گل رد شد. با دیدن آن‌ها تازه به یاد آوردم که در آن‌جا چه تغییری ایجاد شده. هیچ‌کس مرا تفتیش بدنی نکرده بود.

دیونوسیوس به مرد همراه من اشاره‌ای کرد، و او نیز سخنش را عرضه کرد و بلافاصله پی من آمد تا مرا به نزد فرمانروا ببرد. با تقلا از کنار نرده و سپس از روی ماسه‌ها گذشتم و از کنار نموداری (که به گمانم طراحی افلاطون بود) رد شدم؛ نموداری که آن‌ها در موردش گرم بحث بودند. به مقابل آن‌ها که رسیدم، از سر ادب تعظیم کردم.

دیونوسیوس بسیار تغییر کرده بود. البته دفعه پیش او سوگوار بود، با صبر و اصلاح نشده و موهای تراشیده شده؛ اما مسئله فقط تغییر ظاهرش نبود. پوستش روشن‌تر شده بود و دیگر مثل گذشته مضطرب و ناراحت نبود؛ مثل دختری شده بود که گویی از ازدواجش خشنود و راضی است. افلاطون نگاهش می‌کرد؛ این آن نگاهی که پیش‌تر افلاطون به دیون داشت و من شاهدش بودم نبود، بلکه نگاهی بود حاکی از غرور و نیز دقت؛ با این حال، سایه‌ای از مهر نیز در چهره‌اش دیده می‌شد، درست چون حالت چهره مادری به هنگام راه افتادن نوزادش.

دیونوسیوس گفت: «خوب، نیکراتزس»، اما بلافاصله رو برگرداند و گفت: «افلاطون، مردی این جاست که شما می‌شناسیدش، هر چند بدون دیدن چهره‌اش. این نیکراتوس است، بازیگر تراژدی از آتن که در نمایشنامه پدر من نقش نخست را ایفا کرد.»

افلاطون با ادب و نزاکت به من خوشامد گفت، اما در حکم فردی غریبه. این برخوردش آزرده‌ام نکرد؛ چون دلیلش را به حدس دانستم، و واکنشی درخور نشان دادم. او از اجرای من تعریف کرد و به مناسبت کسب تاج هنرمند اول به من تبریک گفت. دست‌کم مرا می‌دید و صدایم را می‌شنید؛ دیونوسیوس از آغاز تا به آخر به بهانه من و حضور من با افلاطون سخن می‌گفت، نه برای خفت دادن من، بلکه چون فقط افلاطون برای او وجودی واقعی داشت.

از من پرسید: «و چه چیز شما را به سیراکوز کشاند؟»

با خود گفتم، چه خوب؛ حال خواهیم دید که چه خواهد شد. «فقط به اقتضای حرفه‌ام، سرورم. برای کار کردن آمده‌ام.»

پنداری از این پاسخ خشنود شد. به آغاز سخن خود بازگشت و گفت: «خوب، نیکراتوس، پس این اواخر در آتن و در مراسم دیونسیا بوده‌ای؛ و به گمانم پس از پیروزی‌ات در مراسم دلفی، نقش نخست را به شما پیشنهاد کرده باشند، بله؟»

جواب مثبت دادم؛ نام شاعر اثر را پرسید، و مضمون اثر را جویا شد، و این که آیا مردم از نمایش استقبال کردند. یا خیر؛ همان سؤال‌های معمول. اما در ادامه سخنش به تدریج متوجه آن لحن خاصی شدم که در آکادمی شنیده بودم، همان هنگام که بازی سؤال‌ها شروع می‌شد و تا برتری یافتن یکی از شرکت‌کنندگان در گفتگو ادامه می‌یافت. او که در این راه تازه‌ها و بیش و کم بی‌تجربه بود، روال کار را اندکی احمقانه پی گرفته بود. زیرچشمی‌نگاهی به افلاطون انداختم. او مردی بود که اگر هزاران مورچه به جانش می‌افتاد، باز هم بی‌تابی و بی‌قراری نمی‌کرد؛ اما به تدریج بی‌صبر می‌شد.

«پس شما در نقش اورفتوس بازی کردید. آیا در نمایش به سفر او به عالم زیرین برای نجات همسرش پرداختید، یا به مرگش به دست منادها؟»

گفتم: «دومی. هر چند در یک تک‌گویی به بخش نخست نیز اشاره می‌کند.»

خوشحال شد. احتمالاً او را در جهت مناسبی قرار داده بودم.

«آن‌طور که به ما گفته‌اند، اورفتوس پسر آپولون بود. آیا او که از نطفه خدایان بود، نباید می‌توانست با آواز خود منادها را آرام کند، اویی که از خدایان الهام و نیرو گرفته بود؟»

گفتم: «نمی‌دانم. اما بعضی از تماشاگران خواهان رخداد نیک‌ترین اتفاقات نیستند، و این را آشکارا مطرح می‌کنند.»

دستی تکان داد و گفت: «نه. اگر پسران انسان به خطا می‌افتند و شکست می‌خورند، آن‌گاه انسان در مورد خدایان چگونه خواهد اندیشید؟»

«شاید آن‌ها به مادرانشان رفته باشند، سرورم.»

از چشمان افلاطون آتش بارید، درست چون چشمان اسب جنگی پیر به هنگام شنیدن صدای شیپور جنگ. اما سکوتش را نشکست، و رشته سخن را از دست جوان خام نستاند، و دیونوسیوس نیز آزرده می‌نمود. می‌دایست همان‌گونه که آناکسیس به من توصیه کرده بود، جلوی زبانم را می‌گرفتم.

گفت: «در هر حال، شما از شور و احساسات اورفتوس، از تمایلات و هراس‌ها و امیدها و سرخوردگی‌های او تقلید کردید؛ و تماشاگران از شما خشنود شدند؟»

«به گمانم همین‌طور باشد. همان واکنش‌های معمول را داشتند.»

«و گمان می‌کنم شما در تقلید کردن از زنان، چه سالخورده و مغموم و

چه جوان و عاشق، نیز مهارت داشته باشید؟»

«آری. توان انجام دادن این کار را دارم.» در عجب بودم که تا چه هنگام می‌خواهد این روال را ادامه دهد، آن هم به امید این‌که کاری کند تا من احمق‌تر از او جلوه کنم. به یاد آن سؤال و جواب‌های سریع در آکادمی افتادم، و طنزی که به هنگام جدی بودن دیگران ایجاد می‌شود. به گمانم افلاطون نیز همین موضوع را به خاطر آورد.

«و به حتم توان تقلید کردن از مستان عربده‌جو، زنان پرخاشجو یا

بردگان دزد را نیز دارید؟»

«بازبگر کمدی نیک‌تر از عهده این‌گونه نقش‌ها برمی‌آید.»

«پس این‌گونه نقش‌ها را دون شأن خود می‌دانید؟»

«خیر؛ مهارت من در چیز دیگری است.»

چون سگی شکاری که بینی‌اش را بالا بگیرد و ردها را ببوید گفت:
«می‌گویید از نظرتان هیچ انسانی چندان پست نیست که شما از تقلید از او
إبا داشته باشید؟»

«این بستگی به آن دارد که نویسنده پستی را در اثرش به چه نحو نموده
باشد.»

متوجه شدم که نفسش برید و بسیار آزرده شد. دیگر نزدیک بود کار
به آن‌جا بکشد که پیرسد چگونه جرئت کرده‌ام با او بحث کنم، اما بعد
پنداری اصول مناظره را به یاد آورد. به افلاطون نگاه کرد، هم برای این‌که
از جانب او تأیید شود، و هم به این انگیزه که این جنگجوی خاموش نیز
به تاخت وارد میدان نبرد شود و به ضرب نیزه‌ای از پایم درآورد.

افلاطون توجهی به خواهش ناگفته او نکرد، و من دانستم چرا. از میان
ردیف ستون‌ها مردی می‌آمد که دور استخر خالی دوید و پیش آمد. به
نظر همسن و سال افلاطون بود، و چنان رفتار و حرکت می‌کرد که مردی
که سرتاسر عمرش انسان مهمی بوده رفتار می‌کند. صورت قرمز و
آفتاب‌سوخته‌اش از فرط رفاه و به یمن زندگی راحت و بی‌دغدغه پُف
کرده بود، اما چشمان فیروزه‌ای‌رنگش هنوز درخشان و حاکی از خشونت
درونش بودند؛ آن دو پنداری آنچه را درخور دانستن بود دانسته بودند و
می‌دانستند چه باید بکنند. در قیاس با مردمان سیسیل لباس فاخری به تن
داشت؛ و سر تا پایش، حتی تا صندل‌ها، جابه‌جا پوشیده از مرمر سبز و
تکه‌های سنگین طلا بود. از کنار نرده می‌آمد، و به خاطر مشکل مفاصل یا
شاید زخمی کهنه اندکی می‌لنگید؛ سر راهش به سلام همه جواب

می‌داد، گاه صمیمانه، گاه رسمی؛ آدم احساس می‌کرد که هیچ‌یک از این
واکنش‌ها بی‌قصد و بدون هدف نیست.

افلاطون متوجه او شده بود؛ اما دیونوسیوس هنوز ندیده بودش. وقتی
از کنار دو مرد که بر سطح ماسه مشغول طراحی بودند گذشت، چیزی
گفت که لیخندی بر لبان آن دو نشانید. سپس در برابر دیونوسیوس ایستاد و
تا کمر خم شد و تعظیم کرد.

مرد جوان گفت: «روز خوش، فیلیستوس.» و سپس نگاهشان در نگاه
همدیگر گره خورد. فیلیستوس لحظه‌ای درنگ کرد. حالت چهره‌اش چون
حالت چهره مردی بود که با فردی بالادست روبرو شده باشد، با پسری
خوب و بی‌تجربه که در نزد عامه از خود دل‌فکی ساخته است؛ اما در عین
حال، گویا آن مرد دیگر را مقصر می‌داند، مردی که می‌بایست دانایتر از
این‌ها می‌بود، اما همچنان پسرک را به بیراهه می‌برد. نگاهش حاکی از
احترام، بصیرت و نوعی طنز زیرجلی بود؛ و پنداری نوعی روحیه
حمایتگری نیز داشت.

دیونوسیوس مردد بود که آیا او را فرا بخواند یا خیر. اما در هر حال،
این کار را نکرد. یک لحظه چنین نمود که فیلیستوس از خود می‌پرسد آیا
می‌توان کلامی با این پسر بگوید که باعث شود چشمان این دوست بی‌نوا
به روی حقایق گشوده شوند یا نه؛ سپس پنداری به این نتیجه رسید که
زمان مناسب هنوز فرا نرسیده، و با حالتی جدی و رسمی عقب رفت. اما
همچنان در انتهای دیگر محوطه به انتظار ماند و عالمان هندسه را نگاه
می‌کرد.

دیونوسیوس ابتدا به او و سپس به من نگرست. او شکست خورده و
حال آزرده بود. اگر می‌دانستم چه در ذهنش می‌گذرد، کمک می‌کردم تا به
سخن درآید.

افلاطون گفت: «اما ما مشغول سخن گفتن بودیم، به گمانم در بابِ ماهیتِ مهارتِ بازیگر.»

او قصد نداشت وارد بحث شود، فقط کاری کرد که سنگینیِ حضورش احساس شود، درست چون قهرمانی که بر روی صحنه خاموش و ساکت، اما بر کل صحنه مسلط است. این خصلت او بود؛ در برابر همین ویژگی او، فیلیستوس یک آن به آقازاده‌ای پیر و ثروتمند و چاق بدل شد که بیش از حد معمول لباس به تن کرده و در مورد مسائلی که دخلی به او ندارد فضولی می‌کند. دیونوسیوس پنداری جانی دوباره گرفت. حال آماده بود که چون پیکانی به پیش برود و صحنه را تمام کند.

«خوب، نیکراتوس، به رغم تمام مهارت‌های گوناگونِ شما، ترجیح می‌دهم که همیشه همان وقار و شایستگی‌ای را در شما شاهد باشم که به هنگام قرائتِ مدیحه داشتید. به شما بگویم چرا؟» دیدم که افلاطون حرکتی کرد، اما شاگردش به راه افتاده بود. «در این عالم همه چیز تنها تقلیدی از اشکالِ نابی هستند که خداوند می‌شناسد؛ اگر این چیزها تا حد امکان به اصل خود شبیه باشند، خوب است، و اگر نباشند، بد است. پس وقتی نقش انسان‌ها را با ویژگی‌های خاصشان ایفا می‌کنید، دارید از چیزی تقلید شده تقلید می‌کنید، این‌طور نیست؟»

گفتم: «این‌گونه به نظر می‌رسد.» بی‌تاب بودم تا او به سخنش ادامه دهد و تماشاش کند.

«پس اگر شما به جای خوبی‌های انسان، از بدی‌های آنان تقلید کنید، هر چقدر هم که خوب از عهده برآیید، دارید بدترین تقلید را انجام می‌دهید، تقلیدی که شباهتی به آن صورتِ راستین و حقیقی ندارد. نمی‌توان این‌گونه نتیجه‌گیری کرد؟»

دیدار من با آکسیوتتا و دوستانش خالی از فایده و سود نبود؛ باید همیشه قوانین را رعایت کرد. گفتم: «بله، می‌توان.»

«اما دیونوسیوس، فراموش نکنید که نیکراتوس تازه به ما ملحق شده.» صدای واضح افلاطون چون چاقویی نقره‌ای بود که سیبی را به دو نیم کند. «من و شما قدم به قدم به مفهومِ صُورِ اصیل و قدسی رسیده‌ایم؛ اما او در عین ادب و نزاکت فرض اصلی را بدون برهان پذیرفت. ضرب‌المثلی است که می‌گوید مرد سخاوتمند را نباید با زیاده‌خواهی آزرَد. در حال حاضر فقط می‌توانیم به خاطر لذتی که با هنرشان برای ما پدید آورده‌اند از ایشان تشکر کنیم؛ بعداً، وقتی کل استدلال ما را شنیدند، شاید بتوانیم ایشان را به پذیرش نتایجمان سوق دهیم.»

همان‌طور که می‌توان حدس زد، دیونوسیوس خُرد و خراب شده بود. با این حال، در مقام شاگرد این پیشنهاد را از استادش پذیرفت. فرمانده ناوگانِ سیراکوز، مالک دروازه‌ها و فلاخن‌اندازها و معادنی که زندانیان در آن‌ها بیگاری می‌کردند، مثل پسری که تَشَرُّش زده باشند روی تُرش کرده بود. نگاهش چون نوک زوبین بر من دوخته شد. آنچه در نگاه او دیدم، خشمِ فرمانروایی مستبد در برابر بازیگری سیار نبود، بلکه فقط نوعی رنجیده‌خاطری بود، آن هم به این دلیل که افلاطون از او جانبداری نکرده بود.

به فکر این بودم که با بیان جملاتی مؤدبانه و خوشایند، دل فرمانروا را به دست آورم که در انتهای ردیف ستون‌ها دیون را حین ورود به محوطه دیدم.

نمی‌توانم توصیف کنم که چه حسی پیدا کردم. آمدنِ او چون آبی بود که بر آتش نگرانی‌ام ریخته شد. همان‌جا ایستاده بود، همان مردِ همیشگی، بدون ذَرّه‌ای اندیشه‌ناپاک در روح و جانش؛ مردی که اگر به زیردستی قولِ حمایت می‌داد، تا پای جان برای انجام دادن تعهدش پیش می‌رفت، حتی تعهد نسبت به برده‌ای ساده در مزرعه‌ای دهقانی. اما

داشتن و تکلف مرا به این حساب گذاشت که اخبار بدی برایش آورده‌ام، چون نامه آرخوتاس را ایستاده خواند؛ سپس با اطمینانی دوباره، شراب تعارفم کرد. جام شراب ایتالیایی بود، با نقاشی‌ای با خطوط سفید، درست مثل هدیه‌اش در دلفی. خاطرات به ذهنم هجوم آوردند: دستگاه بالابره، فریاد مرگ میدیاس، نبرد فیگالیا، ایفای نقش کاساندرای توسط پدرم، بزرگ‌ترین تماشاخانه در سیراکوز، جایی که آئسوخولوس نمایش پارسیان را بر صحنه برد، و متکراتس که گفته بود: «در زیر نقاب دیگر چیزی فرق نمی‌کند.» جام در دستم لرزید. هر طور که شده، ثابت نگهش داشتم. او داشت تُنگ را سر جایش می‌گذاشت و متوجه چیزی نشد.

دیون جامش را بلند کرد و گفت: «به امید آینده‌ای خوش برای سیراکوز. طلعه‌ای باشکوه، ژئوس به این شهر رونق و بهروزی بخشید.» جلوی زیانم را گرفتم و آهسته و آرام پاسخ دادم: «آیا باید دعای هیپولوتوس را بخوانیم، مددکن تا مبارزه زندگی را همان‌گونه به پایان برم که آغازش کرده بودم؟»

لبخند زنان گفت: «دعایی خوش‌یمن‌تر برگزین، چون تا آن‌جا که به یاد دارم، خدایان این دعا را اجابت نکردند.»

«پس نویسنده دیار خویش، اورپید، را می‌شناسید. خوب، پس به امید پالوده شدن سیراکوز از تمامی ناپاکی‌ها. مرگ بر تمامی اوپاش و ارادل؛ مرگ بر همه سربازان مزدور، جاسوسان، شکمبارها و مستان لایعقل، روسپی‌ها و همه هنرمندان.» جامم را به نشان احترام بالا بردم، و بعد آن را روی کف مرمربین اتاق رها کردم.

به هیچ وجه قصد نداشتم چنین کاری انجام دهم. شراب بر روی مرمرب لکه سرخ بزرگی ایجاد کرد و به ردای هر دوی ما ترشح شد. یک تکه از جام شکسته نیز کنار پاهایم افتاده بود؛ ایزدِ دُختی تاج بر سر به سبک ایتالیایی.

همین مرد قصد داشت نه تنها قوت لایموت مرا قطع کند، بلکه خواهان محو و نابود کردن آوازه خوشی بود که تمام عمرم را به پای کسب آن ریخته بودم، و حتی هولناک‌تر از همه این‌ها، قصد داشت روحم را بکشد و تنها کالبد مُردارم را بر جای بگذارد.

پیش آمد و از مقابل فیلیستوس گذشت. دیدم که حس نهفته در پس احوالپرسی و سلامشان، احساس میان دو دشمنِ علنی است. یکدیگر را سنجیدند، مثل مردانی که هر روز در روند تعارض همیشگیشان این کار را انجام می‌دهند. حتی یک کودک نیز می‌توانست به سهولت میان آن دو، مردی را که نیک‌تر از دیگری بود تشخیص دهد. فیلیستوس سُخره‌کنان خارج شد. دیون به عقب نگاه نکرد. در وجود او بارقه احساس ظفرمندی و امیدواری را احساس کردم. به دیونوسیوس سلام داد. اما پیش از سلام دادن، چشمانش از دور چشمان افلاطون را جسته بود، و این امر از دید مرد جوان نیز پنهان نماند.

وقتی دیون متوجه من شد، هیچ نشانی از شگفتی بر چهره‌اش ظاهر نشد. به حتم می‌دانست که من می‌آیم. احوالپرسی‌اش با من کاملاً رسمی بود، اما می‌دانستم که می‌خواهد بعداً مرا ملاقات کند. بنابراین، وقتی که مرخص شدم، مستقیماً به سمت خانه او به راه افتادم. حین انتظار در اتاق مهمانان، فرصت زیادی برای فکر کردن داشتم، اما به هیچ نقطه روشنی نرسیدم. فکر کردم این کار نیاز به یک فیلسوف سوفسطایی دارد.

سرانجام آمد. با حفظ فاصله از خدمتکار وارد شد، سپس پی من فرستاد؛ اما وقتی تنها ماندیم، حتی صمیمانه‌تر از بار نخست از من استقبال کرد. چهره‌اش از خوش‌حالی می‌درخشید. تصور کرده بودم که پیش از آمدن من، ناراحت و ناخشنود است؛ اما نه. میان آن همه مسائل مهم، حتی مسئله را به یاد نیز نیاورده بود.

نامه‌اش را به او دادم، و نیز نامه افلاطون را. به گمانم احساس قید و بند

مبهوت و بی حرکت ایستاده بود؛ ابتدا گیج و متحیر، و سپس خشمگین. سیسلی‌هایی که مقام و منصبی چون او دارند حتی تصورش را هم نمی‌کنند که ممکن است چنین اتفاقاتی برایشان رخ دهد. با خود اندیشیدم که خوب، حال او با یکی از مردمان آتن سخن می‌گوید، و باید از این فرصت حداکثر استفاده را بکند.

گفت: «نیکراتوس، متأسفم که تو را در حالی می‌بینم که تا این حد جایگاه و شأن خود را فراموش کرده‌ای.»

جواب دادم: «فراموش؟ به آپولون سوگند که نه، همیشه به یاد داشته‌ام که هستم و چه هستم. من شهروندی بی منصب و مقام هستم؛ من فلسفه را درک نمی‌کنم. وقتی شما در حال درس خواندن بودید، من بدل بازیگران نمایش بودم و گاه در کسوت سیاهی لشکر ظاهر می‌شدم و کاری را می‌آموختم که حال شما می‌خواهید آن را از من بگیرید. اما من هر چه باشم، یا هر چه که شما می‌پندارید باشم، یک چیز را به خوبی می‌دانم: من از خدمتگزاران رب النوع خویش هستم، و گرچه به شما افتخار می‌کنم و عشق می‌ورزم، از رب النوع خود اطاعت می‌کنم، نه از شما.»

بدون حرکت به سخنانم گوش داد؛ اما با شنیدن این سخنان، پنداری که پیش‌تر آن‌ها را شنیده بوده باشد، قصد کرد چیزی بگوید. منتظر ماندم، اما او چیزی نگفت.

«تو برای من چون رب النوع بوده‌ای.» اگر جلوی خودم را نگرفته بودم، اشکم از دیده جاری می‌شد. «اما در کنار رب النوع، انسان هم هستی. بدرود. باید بگویم که دیگر یکدیگر را نخواهیم دید.» در کنار در لحظه‌ای درنگ کردم، اما دیگر ماندن جایز نبود، بنابراین، فقط به گفتن یک جمله بسنده کردم: «به خاطر شکستن جام شراب متأسفم.»

«نیکراتوس. برگرد... خواهش می‌کنم.» این کلمات به سختی از دهانش درآمد. زبانش با بیان این کلمات بیگانه بود. به همین دلیل برگشتم.

گفت: «بیا، بشین.» کنار میز تحریرش نشستم. میز پوشیده از نامه‌ها و تقاضانامه‌هایی بود که معمولاً برای مردان قدرتمند ارسال می‌شوند. چند برگه آشکال هندسی و یک نمودار ستاره‌ها نیز بود.

گفت: «دوست من، آرخوتاس به من گفته که شما به خاطر انجام کاری که از شما خواسته بودم جان خود را به خطر انداختید. شما را به رنج و عذاب انداختم، که البته عمدی نبود؛ اما این کار را بدون اندیشه و تأمل لازم انجام دادم، و به این خاطر از شما پوزش می‌طلبم.»

پاسخ دادم: «اگر این حقیقت داشته باشد، اهمیتی دارد که چگونه بیانش می‌کنید؟ حقیقت دارد، یا خیر؟»

گفت: «مسئله بغرنجی است.» و پیشانی‌اش را به دست گشوده‌اش تکیه داد. «افلاطون خوب‌تر از من از عهده تشریحش برمی‌آید؛ اما انجام دادن این کار به گردن من افتاده، مردی که گمان می‌کنید به شما خیانت کرده است... وقتی گفتید خدمتگزار رب النوع بودید، منظورتان چه بود، نیکراتوس؟ مسلماً منظورتان این بوده که برای دیونوسیوس و آپولون قربانی کرده‌اید، و به حریم آنان احترام گذاشته‌اید؛ منظورتان این‌گونه کارها بود، یا چیزی بیش از این‌ها؟»

گفتم: «مسلماً بله؛ نیازی نیست که انسان حتماً هنرمند باشد تا حرف مرا درک کند. منظور این است که بازیگر خود را برتر از شاعر نبیند، و نیز به حقیقتی که در باب ذات انسان می‌داند هم پشت نکند. وقتی انسان این مسئله را در می‌یابد که تماشاگر خواستار چیزی ساده است، چیزی که باب روز باشد، و حتی نمی‌توان مطمئن بود که خود داوران نیز چنین نخواهند، به خاطر چه کسی می‌توان صادق باقی ماند؟ فقط به خاطر رب النوع.»

«شما سخن او را می‌شنوید و اطاعت می‌کنید. اما آیا اگر از کودکی هنرتان را نیاموخته بودید، حال می‌توانستید صدایش را با همین وضوح بشنوید؟»

«خیر، گمان نکنم. دست‌کم نه به این زودی.»

«تصور کنید که بد آموزش دیده بودید، و همیشه می‌شنیدید که در برابر کارهای خوب، از آثار بد و بی‌ارزش ستایش می‌شود.»

«چه طالع نحسی. اما اگر هنرمند به راستی جوهری داشته باشد، دیر یا زود اندیشه‌ای مستقل نیز خواهد یافت.»

«اما دیگران چه؟ آموزش غلط آن‌ها را چنان تباه می‌کند که دیگر بهبودی برایشان قابل تصور نیست؟»

«بله، اما اینان مردانی هستند که عالم نمایش نیازی به حضورشان ندارد.»

«منظورتان این است که آن‌ها می‌توانند به دنبال حرفه دیگری بروند. پس می‌توانند. اما نیکراتوس، همه انسان‌ها باید زندگی کنند، چه خوب و چه بد، همان‌گونه که آموزش می‌بینند. و شما چه بخواهید، چه نخواهید، معلم هستید. پسران جوان و مردان ساده برای داوری در مورد شعر به تماشای نمایش نمی‌روند؛ آن‌ها به تماشای خدایان و پادشاهان و قهرمانان می‌روند، می‌روند تا به جهانی که شما برایشان می‌سازید وارد شوند، تا ذهن و روحشان را در این جهان غرق کنند. آیا می‌توانید این حقیقت را انکار کنید؟»

گفتم: «اما بازیگر برای مردمانی که عقل سلیم دارند نمایش بازی می‌کند.»

«شما به هنر خود ایمان دارید، نیکراتوس. پس به خدا صفت ناشایست نسبت نمی‌دهید، حتی اگر مردمان به خاطر این کار به شما

پاداش دهند. اما مرز قدرت و تأثیرگذاری شما در همین جا به پایان می‌رسد. شما نمی‌توانید نمایشنامه را بازنویسی کنید، حتی اگر شاعر متنی را بنگارد که شما از ایفای نقش در آن ناراحت باشید.»

«این کار نویسنده است. من بازیگر هستم.»

«اما هر دوی شما در خدمت رب‌النوع هستید. آیا ممکن است که

رب‌النوع یک چیز بگوید، و شما چیزی دیگر؟»

«من بازیگر هستم. در مورد من و نویسنده باید جداگانه قضاوت کرد.»

«واقعاً؟ با این حال، شما باید به درون ذهن او نقب بزنید. تا به حال

هرگز احساس نکرده‌ای که پا به عالمی کذایی یا اهریمنی می‌گذارید؟»

نمی‌توانستم به او دروغ بگویم، پس در جواب گفتم: «بله، یک یا دو بار. حتی در آثار اورپید، در اورپیتس. اورپیتس مورد جفا قرار گرفته، اما هیچ چیز شرارت او را توجیه نمی‌کند. انگار فقط به خاطر دلسوزی و همدلی باید نقش او را ایفا کرد.»

«آیا این کار را کردی؟»

«در آن هنگام بازیگر نقش سوم بودم. اگر مرا برای نقش نخست

می‌پذیرفتند، به گمانم سعی خودم را می‌کردم.»

«چون این قانون نمایش است؟»

«بله.»

«اما نیکراتوس عزیز من، به همین دلیل است که می‌خواهیم این قانون

را تغییر دهیم.»

گفتم: «این‌طور شنیده‌ام که می‌خواهید عالم نمایش را نابود کنید.»

«نه، این‌طور نیست.» با مهربانی نگاهم کرد، پنداری سربازی پاک و

محبوب بودم که در نبرد از او شکست خورده است. «افلاطون نیز چون

من اعتقاد دارد که هنرمندی چون شما، که می‌تواند نشانگر اصالت و

نجابت باشد، در آرمانشهر جایگاه خاص خود را دارد، آن هم به این شکل: این که نقش‌های مردانِ پست یا شهوت‌پرست یا بی‌ثبات باید در روایت تعریف شود، حال آن که فقط مردانِ نیک، که الگوی مناسبی هستند، یا خدایانی که از تعالیم راستین سخن می‌گویند باید در فرآیند تقلید توسطِ بازگر مورد تحسین و تمجید قرار گیرند. به این نحو، هیچ عنصر شرارت‌بار یا اهریمنی‌ای به ذهن شنوندگان رخنه نمی‌کند.»

به او خیره شدم، جدی و خاموش چون بوف. اگر خنده‌ام می‌گرفت، که البته چندان هم بعید نبود، دیگر نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم، و در این صورت، او مرا به دلیل عدم تعادل خلقی خوار و خفیف می‌شمرد. با این تصور به خود نهیب زدم تا همچنان جدی و موقر باقی بمانم. البته چیزی که در آن لحظه برایم اهمیت داشت، خوشایند و بدآیند او نبود؛ همان‌طور که گفتم، او مردی بود چون مردانِ دیگر. اما این مرد برایم عزیز بود.

گفتم: «منظورتان این است که، برای مثال، در هیپولیتوس، آن‌جا که فایدروس از عشق آمیخته به گناهی پرده برمی‌دارد، و آن‌جا که تسیوس پسرِ نادیده‌اش را نفرین می‌کند، همه این‌ها باید فقط روایت شوند؟ فقط هیپولیتوس سخن می‌گوید؟»

«بله، فقط او. و ما نمی‌توانیم بپذیریم آفرودیت که ایزددخت است، در حق مردی عادل کاری اهریمنی و ناشایست انجام دهد.»

«نه، گمان کنم که نه. و در این صورت، آشیل نیز نباید برای پاتروکلوس بگرید یا جامه بر تنش بگذرد، چون این کارها نشان از دست دادن افسارِ نفس است؟»

«همین‌طور است.»

سرانجام پرسیدم: «اما فکر نمی‌کنید که هر یک از این حرف‌ها که طبق

قانون جدید باید فقط روایت شوند، سخت بر لوح ذهن شنونده حک شوند؟ فکر نمی‌کنید این روش ممکن است خسته‌کننده باشد؟»

به من چشم دوخت، صبورانه، عاری از خشم. «غذای کامل نیز همین‌گونه است، آن هم پس از ضیافت‌های آن‌چنانی در سیسیل که ما را مایهٔ خفت و رسوایی یونان ساخته. باور کنید که آشپزهای سیراکوزی ما نیز به نوبهٔ خود هنرمندند. اما شما حاضر نیستید به خاطر خوشایند یکی از آن‌ها، حتی اگر دوستان باشد، پرخوری کنید و اندام و وضع سلامتی خود را تباه کنید، حاضرید؟ و آیا ارزش روح بیش از جسم نیست؟»

«به حتم چنین است. اما...» به نظرم آمد که سخن گفتن با کسی که کشتی گرفتن با کلمات را در آکادمی آموخته است سودی ندارد. من هنر خود را با پرسیدنِ چگونه‌ها آموخته بودم، نه چراها.

صورت زیبایش از اشتیاق روشن شد و گفت: «فقط توجه کن، نیکراتوس، به جهان پیرامونمان توجه کن. بین مردم بر سر جهان ما چه آورده‌اند. جنگ، استبداد، انتقام، اغتشاش و بی‌عدالتی در همه و همه جا. یک نفر باید از جایی، از جایی کار را شروع کند.»

با شنیدن این سخن پنداری پاهایم بر زمین قرص و محکم قرار گرفت. گفتم: «این حقیقت دارد. پس چرا حال که دیونوسیوس دست‌آموز افلاطون شده، او از این فرصت استفاده نمی‌کند و برای مردم سیراکوز قانون اساسی مناسبی تدوین نمی‌کند؟ افسوس که چه زود دیر خواهد شد؛ حتی من نیز متوجه این مسئله هستم. چرا شهر چون همیشه آکنده از سربازانِ مزدور است؟ استبداد ادامه دارد، در حالی که شما یان همه بر سرِ ماسه‌ها دایره ترسیم می‌کنید - « چون پنداری عقل سلیم از سرم پریده بود، با حالت چهره و نگاهش به من فهماند که طرف سختم نخست‌وزیر است. گفتم: «زیاده‌روی می‌کنم. اما ما در باب عدالت سخن می‌گفتیم.»

مکتی کرد و گفت: «بله، پس دلپش را به شما می‌گویم. امسال شما به شدت بیمار بوده‌اید. وقتی تب شما پایین آمد، می‌توانید بلافاصله برخیزید و به سراغ کار و پیشه خود بروید؟ خوب، بیش از چهل سال است که سیراکوز بیمار بوده. یک نسل کامل در حالت بیماری پرورش یافته... حتی عالی‌ترین نمایندگان این نسل.»

گفتم: «و حال باید کار را با کودکی شیرخوار شروع کنید، با پسرک مدرسه‌ای در عالم نمایش. و دیونوسیوس؛ او نیز باید با ریاضیات آغاز کند.»

دستش بر روی میز مُشت شد، انگار به درگاه خدایان التماس می‌کرد که به او صبر دهند. «نیکراتوس، مرا خشمگین مکن. با من چون کودکان رفتار مکن، و در مورد افلاطون نیز طوری سخن مگو که انگاری احمق است. پیش از آن که من به دنیا بیایم، او در حال آموختن سیاست بود؛ و من نیز پیش از آن که تو به دنیا بیایی. اگر می‌اندیشی که در مورد حرفه خود آگاه‌ترینی، پس به ما اطمینان بده که از رشته ما نیز آگاهی.»

شرمسار شدم، و از او تقاضای بخشش کردم؛ فقط از سر بلند نظری و سخاوتمندی تا آن لحظه رفتار مرا تحمل کرده بود، و نیز به این دلیل که من با او به صداقت رفتار کرده بودم.

«سعی کن درک کنی که اکنون در آتن نیستی. این جا سیسیل است. آن سوی رود هالوس، اراضی کارتاژ آغاز می‌شوند. دشمن پشت درگاه شهر پا قُرس کرده و به محض این که شانه‌های ما سست شوند، در را جاکن خواهد کرد و وارد خواهد شد. مرخص کردن سربازان مزدور و به زیر کشیدن دیوارهای اورتوگیا و درانداختن مردم به آغوش رژیمی جدید پیش از ساخته و پرداخته کردن مردی که توان رهبری مردم را داشته باشد چه سودی دارد؟ وضع کنونی آن‌ها بسیار خوش‌تر از هنگامی است که به

بردگی به آفریقا برده، یا به صلیب کشیده شده یا در آتش کباب شوند، و خودشان نیز همیشه این واقعیت را می‌دانسته‌اند. دیونوسیوس اصل و ریشه بزرگی و عظمت ندارد. او نه توان رهبری مردم را دارد و نه می‌تواند کاری کند که محبتش به دل آن‌ها بیفتد. با این حال، هنوز هم می‌تواند به سیراکوز خدمت کند، فقط اگر بتوان اندیشیدن را به او آموخت.»

گفتم: «بله، این‌ها همه صحیح است، به شرط آن که فرصت کافی داشته باشید. فکر می‌کنید چقدر فرصت داشته باشید؟»
می‌خواست به سؤال پاسخ بدهد، اما بعد با لحنی تُند پرسید که منظورم چیست.

«فقط همان چیزی که به حتم خودتان نیز متوجهش شده‌اید؛ این که دیونوسیوس به دلیل علاقه شخصی‌اش به علم هندسه مشغول یادگیری هندسه نیست، بلکه انگیزه‌اش در این کار عشق است.»

«عشق؟» دیون، غرق در اندیشه، اخم کرد و به زعم خویش در پی یافتن شوخی نهفته در این اشاره بود. او نیز چون بسیاری از مردان نیک حس طنز نداشت. حس طنز در وجود افلاطون بسی بیش از این بود.
گفت: «جدی نمی‌گویی. افلاطون جای پدر اوست.»

«دقیقاً. او آگاه‌تر از این‌هاست که دچار چنین خطی شود. اما در هر حال، عاشق است. جوان شیفته نقاب عشق است؛ این همان اروس اوست، رب‌النوعی توانمند. شما خودتان زمانی با این احساس آشنا نبوده‌اید؟»
«خیر. نمایش ما واقعی بود.»

«خدایان چگونه عاشق شما بودند. می‌اندیشید که همه انسان‌ها چنین بخت و اقبالی دارند؟ آن مرد ریزاندام بی‌نوا در کاخ مجبور بوده که شاعر خویش باشد. پدرش نمایشنامه می‌نوشت، او آن نمایش‌ها را با زندگی خویش درآمیخته. همچنین مستقیماً ایفای نقش حقیقی خود را بر عهده گرفته است؛ متوجه نیستید که مسئله چیست؟ یک اشراف‌زاده جوان،

بی نظیر، عیاش، جذاب، بی پروا، که به واسطه عاشقی فلسفی^۱ به سوی زندگی ای مثبت و خوب فرا خوانده شده؟»

برای نخستین بار با صدای بلند خندید. «آلکییادس! بیاید، این مسئله مهمی است.»

«این به او بستگی دارد. افلاطون زیبایی و جذابیت چندانی ندارد، اما آن گونه که او مسئله را می بیند، به مدد الگوی وی توان بهبود یافتن و خوب تر شدن را دارد، همان ستاره درخشان افتاده بر زمین. افلاطون به آموزه های سقراط پایبند خواهد ماند، و به راستی که شایسته عشق او نیز هست.»

«جدی نمی گوید. رفتار افلاطون از هر نظر صحیح بوده.»

«مگر ممکن بود غیر از این باشد؟ با این حال، اخلاص و سرسپردگی مرد جوان او را تحت تأثیر قرار داده، و او خود مهربان نیز هست. به هر حال، سقراط بر خواسته های خویش مسلط شد؛ به نظر تان دیونوسیوس به آگاه شدن از تفاوت این دو تمایلی دارد؟ تنها چیزی که او می خواهد این است که شاگردی محبوب و اولین شخصی باشد که استادش به او اهمیت می دهد و به وی توجه دارد. آیا اگر چیزی سدّ راهش شود، ترجیح خواهد داد که سردی و بی احساسی افلاطون را دلیل اصلی ناکامی تلقی کند، یا رقیبی دیرینه را که از مقابل مسیر نور کنار نمی رود؟»

«نیکراتوس عزیز من! این ماجرا یکی از آن نمایشنامه های تراژدی شما نیست.» لحنی گند داشت، اما به نظر کمی معذب شده بود.

گفتم: «شاید نباشد، اما در هر حال، نمایش است. همان گونه که مردم همیشه به من گوشزد می کنند، من از سیاست چندان سررشته ای ندارم؛

اما یک بازیگر دست کم به هنگام روبرو شدن با حس حسادت آن را کاملاً احساس می کند. باید به چشمان او نظر کنید.»

مکشی کرد و لبش را گزید. «این چیز جدیدی نیست. من در میان مردان دیگر، در میدین نبرد و در هدایت سُفراً قابلیت و توانایی ام را ثابت کرده ام، حال آن که پدر او همیشه وی را چون زنان در چهاردیواری محبوس می کرد.» گرچه خود از حقیقت آگاه بود، در ادامه سخنش به این نکته اشاره ای نکرد. که این او بوده که زیبایی همیشگی آلکییادس را در خود حفظ کرده است. «غبطه خوردن امری کاملاً طبیعی است.»

«خوب، یک مسئله دیگر هم مطرح است. می توان بر الاغ بار گرانی سوار کرد، اما در این صورت، حیوان حرکت نخواهد کرد. تا چه مدت طول خواهد کشید؟ یک نسل؟ بر اساس آنچه من امروز دیدم، من که بر دوام این شرایط حتی تا یک سال دیگر نیز خوش بین نیستم.»

به من چشم دوخت، فقط نیمی از ذهنش پنداری درگیر مسئله بود. آن گونه که من حدس می زدم، او داشت به این مسئله می اندیشید که چگونه کار به جایی کشیده که من نظراتم را با چنین لحن صریح و بی پرده ای بیان می کنم. حتم دارم که به دلیل عادل بودنش و این که به همین دلیل نمی توانست مرا مجازات کند خود را سرزنش می کرد. شاید هنوز کمی دوستم داشت. تا وقتی همین علاقه نیم بند نیز تباه نشده بود، باید از آن جا می رفتم. اما هنوز چیزی بود که فراموش کرده بودم به آن اشاره کنم. گفتم: «به گمانم اگر دوستان افلاطون به او هشدار بدهند که به تنهایی در اطراف اورتوگیا قدم نزنند، بهتر است. سربازان می خواهند گلویش را پاره کنند.»

«چه؟ چه کسی این را به شما گفت؟»

«گفتند. سر هر دروازه همین سخن را شنیدم. آن ها همه می گویند که او

می خواهد کاری کند که آن ها بی کار شوند.»

۱. Philosophic Lover، منظور عاشق فیلسوف نیست، بلکه مقصود عاشقی است که عشقش

او که عاقبت به خشم آمده بود، با دست بر روی میز کوبید و چنان لعن و نفرین کرد که پنداری در میدان نبرد ایستاده است. «جوانِ احمق! او حرف خواهد زد - مثل آرایشگر، مثل دلالِ محبت، مثل قابله. مثل تُنگی ترک خورده آب از شکافش آب نشت می‌کند.»

نیازی نبود پهرسم که منظورش کیست. «پس افلاطون در این مورد توصیه‌ای نکرده؟»

«افلاطون در جنگِ شرکت داشته! مسلماً در مشورت‌هایش به ابن مسئله اشاره می‌کند، اما به مثابه غایتی فی‌نفسه، نه یک تمهید برای رسیدن به هدفی دیگر. وقتی قوانین جدید وضع شوند؛ وقتی شهروندان در مورد مسائل عمومی آموزش ببینند، راضی، وفادار؛ وقتی شهرهای ویران، که مردان کارتازی به زمینی سترون و بی حاصل بدل کرده‌اند، دوباره پا بگیرند و بتوانند شانه به شانه ما بجنگند. اما حال جز یک دیوانه چه کسی حاضر است شهر را از سربازان مزدور خالی کند؟»

«حال درک می‌کنم. آیا دیونوسیوس اهداف نیک خود را اعلام کرده؟ او همیشه می‌خواهد پیش از برگزاری مسابقه تاج ظفرمندی بر سر بگذارد.»

«شاید شما بدانید که در سرتاسر اورتوگیا چه مسائلی برای همه علنی شده است، نیکراتوس. مدتی پیش روز جشن نامگذاری او بود، و همان مراسم همیشگی قربانی انجام شد. کاهن همان دعای همیشگی را خواند، دعایی که در زمان حیات پدرش نوشته شده بود، دعاهایی به درگاه خدایان تا باشد که خدایان فرمانروا را زیر سایه خویش ایمن بدارند. اواسط دعا، او دستش را بالا برد و فریاد برآورد: 'خیر! نفرین خدایان را برای ما نطلبید!' سپس به انتظار تحسینِ افلاطون به او خیره شد.»

فراموش می‌کنم که چه گفتم. هر سخنی می‌توانست مفید باشد، جز آن که من تصورش را می‌کردم: «پس تو را به خدایان سوگند، چرا به جای آن که خود رشته امور را به دست گیری، ایفای نقش نخست را به این زبان باز شیاد واگذار کرده‌ای؟»

همان‌گونه که او به من گفته بود، شاید در مورد امور جاری چندان چیزی نمی‌دانستم. اما آن قدرها احمق نبودم که این جمله را واقعاً به زبان بیاورم، چون می‌دانستم که در این صورت، دیگر بار مرا به اتاقی او راهی نخواهد بود. اگر من به فکر این مسئله افتاده بودم، پس به حتم خودش هم در این باب اندیشیده بود؛ به حتم اوقاتی پیش آمده بود که تمام ذهن و اندیشه او حول همین موضوع چرخیده باشد، این مسئله و نیز مسئله شرافتش؛ و با همان خشوتی که این وسوسه را در ذهنش پس زده بود، اگر زبان باز می‌کردم و آن جمله را بیان می‌کردم، مرا نیز پس می‌زد و از خود می‌راند. پس پرده از افکارم پس نکشیدم؛ اما این تصور دل و جانم را به آتش کشیده بود. از زمانی که کلمات و سخنان دلم را فرو خوردم، تا زمانی که از او اجازه مرخصی خواستم، دیگر از سخنانی که میان ما رد و بدل شد، هیچ چیز به یاد ندارم.



از سفرم با منکراتس لذت بردم. با هم خوب کار می‌کردیم، هر چند پشت سرش به من هشدار داده بودند که او سر سازگاری ندارد. عالم نمایش در سیراکوز آکنده از بغض و بدخواهی است. شاید او که در شهر خویش همیشه نردبان پیشرفت دیگران شده بود، حال خوش نداشت که مورد بی‌توجهی قرار گیرد، اما چون در این مورد هیچ کاری انجام ندادم که چنین احساسی به او القا شود، نمی‌توانم قضاوتی کنم. پس از اجرای چند نمایش در کنار او، متوجه شدم که بازیگر معقولی است؛ بنابراین، همیشه نمایشنامه‌هایی را برای کار برمی‌گزیدم که نقش‌های دوم آن بسیار مهم و وزین باشند، و هرگز موردی پیش نیامد که از این کار خود نادم و پشیمان شوم.

به پیشنهاد او بود که کم‌دی جدیدی به نام آلکسیس را نیز وارد فهرست کاریمان کردیم. او مرد بسیار نوآوری است، این نقش را بازیگران تراژدی

موردش سؤال می‌کردند. رعایا و دهقانان نیز اگر کار کمرشکن یومیه‌شان فرصتی به آن‌ها می‌داد، تمام شب را پیاده راه می‌رفتند تا نمایش ببینند. در لئونتیینی، تائورومنیون، آکراگاس و گیلا، حتی در شهرهای کوچک، تماشاگران عالی بودند و متوجه ظرایف کار می‌شدند. پهنهٔ آسمان آبی بود، درختان میوه به شکوفه نشسته بودند، و تپه‌ها غرق در رایحهٔ آویشن و مریم‌گلی بودند. و ما، همان‌گونه که منکراتس پیش‌بینی کرده بود، هیچ رقیبی و رقابتی نداشتیم. بازیگران پیشرو سیراکرز بیم آن داشتند که با رفتن به سفرهای محلی شأن و جایگاه خود را از دست بدهند، و به همین دلیل، در شهر منتظر فرصت‌های خوب‌تر بودند. بازیگر سوم و سیاهی لشکر خود ما در مقایسه با کسانی که در شرایط سهل‌تر ممکن بود به خدمت بگیریم به مراتب خوب‌تر و حرفه‌ای‌تر بودند. پول خوبی درمی‌آوردیم و در مکان‌هایی زیبا و دل‌انگیز پرسه می‌زدیم.

از میان کسانی که ملاقات می‌کردیم حتی یک نفر نیز برای یک لحظه هم که شده باور نمی‌کرد که ممکن است روزی نمایش در سیراکوز به پایان راه خود برسد. مردم می‌خندیدند یا شانه بالا می‌انداختند و می‌گفتند که دیونوسیوس جوان پیش از این نیز هوس‌های احمقانه و واهی بسیاری داشته؛ گرایش او به آموختن فوت و فنِ تارزنی در گذشته خود نمونهٔ بارزی بود. مگر ما به چشم خود ندیده بودیم که نمایش در خون تمام مردمانِ سیسیل جریان دارد؟ با شنیدن این جمله همهٔ گروه شاد می‌شدند، و خود من نیز همین احساس را پیدا می‌کردم؛ سپس به یاد دیون می‌افتادم که سعی داشت بار چهل سالهٔ امتداد را از روی شانه‌های لرزان شهر بردارد، و در این راه با خود من نیز در تضاد قرار می‌گرفت، و آن‌گاه احساس گنگ و مبهم پیدا می‌کردم.

به همان خوبی می‌توانستند اجرا کنند که بازیگران کم‌دی به سبک‌های قدیمی. او نه تنها از کل نمایش بخش‌های فکاهی را که به سرعت شراب‌های ارزان انسان را دلزده می‌کنند حذف کرد، بلکه از میان وسایل صحنه در نمایش کم‌دی نمادِ قضیب را، که همیشه تماشاگران را به خنده وا می‌داشت، نیز کنار گذاشت، چون در خلال آن سالیان از خدمت کردن به تالیا^۱ و راضی نگه داشتن او نیز بسیار خسته و ذلّه شده بود. نمایشنامهٔ آلکسیس مردان و زنان واقعی را در مواجهه با مخمصه‌های واقعی نشان می‌داد؛ برای افراد، جوان و شخصیت‌هایی که ترحم و حس‌همدلی مردم را برمی‌انگیختند به جای نقاب از تمهید نقاشی صورت بهره بردیم، و در فواصل میان شوخی‌ها، مهر و محبت بسیاری برای انسان گنج‌آینده شده بود. منکراتس گفت که وقتی نقابش را برمی‌داشت، دوست داشت چنین فکر کند که شاید از میان تماشاگران یک نفر در حالی به خانهٔ خود بازگشته باشد که دیگر نخواهد فرزندانش را کتک بزند. آن بار تنها دفعه‌ای بود که به دوران کودکی خود اشاره کرد. با خود اندیشیدم که جای بسی افسوس دارد که او و دیون هرگز قادر به درکِ نظراتِ یکدیگر نخواهند بود.

هر دوی ما کارمان را از کودکی و در فقر شروع کرده بودیم، در حالی که بسیاری شب‌ها، گرسنه و با شکم خالی، بر کاه می‌خوابیدیم؛ هر دو با یادآوری آن دوران خستیدیم، و سپس با خوردن غذای خوب در مهمانخانه‌های تمیز در خوشی و لذت یکدیگر سهیم شدیم. گاه حتی وضع خوب‌تر از این می‌شد؛ چون سیسیلی‌ها عاشق نمایشند، و بعضی ملاکان که پهنهٔ املاکشان تا خط افق امتداد می‌یافت نه تنها ما را به ضیافت شام به خانه‌هاشان دعوت می‌کردند، بلکه در منزل‌هاشان به ما جا و مکان می‌دادند. شایعات پشت‌پرده در آتن یا کورنت تنها موضوعی بود که در

در هلوروس^۱ نمایشی را به روی صحنه برده بودیم، منطقه‌ای در بیست مایلی جنوب سیراکوز، و همان هنگام شنیدیم که راهزنان در میان تپه‌ها دیده شده‌اند. در آن زمان مقدار زیادی نقره به همراه داشتیم، نقره‌هایی که با اجرای نمایش در شهرهای کوچک جمع کرده بودیم و با آن‌ها نمی‌شد حواله‌های بانکی دریافت کرد. مقدار موجودی را به آن‌ها نشان دادم؛ سپس توافق شد که من به شهر بروم و دریافتی مازاد را در بانک به امانت بگذارم.

این کار را بدون دشواری انجام دادم، و سپس تصمیم گرفتم گشتی در اطراف بزنم. از میکهده تماشاخانه دوری کردم؛ تا به حال آن‌جا دیگر به پاتوقی سالخورده‌گان و قربانیان تلخ سرنوشته بدل شده بود؛ بنابراین به میکهده‌ای رفتم که محل آمد و شد اصیل‌زادگان بود، جایی با حیاطی خنک و سایه‌دار با درخت مو. هنوز درست روی صندلی جاگیر نشده و سفارش نداده بودم که شنیدم کسی با صدای بلند گفت: «نیکو! این‌جا چه می‌کنی؟» اسپتوسیپوس، همان خویشاوند افلاطون بود.

به سوی میز من آمد؛ طبق معمول با لباس فاخر و موهای مرتب؛ اما بلافاصله احساس کردم که او آن قدر هم که من تصور کرده بودم جوان نیست، یعنی سی و اندی ساله می‌نمود. بر صورتش چروک‌هایی مشخص بودند و دهان و دور دهانش کمی ریخته بود.

به او نوشیدنی تعارف کردم - که رد کرد، چون به قول خودش تا چند لحظه پیش با چند تن از اهالی سیراکوز پیمانانه می‌زدند - و پرسیدم چه مدت در سیراکوز بوده. گفت کمی پس از افلاطون از آن‌جا بیرون آمده، افلاطونی که با توجه به کارها و مراسلاتش به کمک شخصی مورد اعتماد نیاز داشت.

همیشه اسپتوسیپوس را دوست داشتیم. به رغم ظاهر رفتارش، مردی نبود که مرافعه راه بیندازد یا دعوایی را به درازا بکشد. گرچه بنا بر توافق همه یکی از خوب‌ترین دانشجویان آکادمی و در رشد و تشخیص فواید گیاهان خبره بود، در مورد دختران و اسب‌ها و نمایش نیز تحقیق می‌کرد، و از نظرش حرف زدن با مردمان معمولی نیز هیچ اشکالی نداشت. اگر از نگاهش اخبار ناگواری را که در دل داشت نمی‌خواندم، از دیدنش به راستی خوشحال می‌شدم.

در مورد سفر کاریمان پرسید؛ چون فکر می‌کردم که افلاطون باید از واقعیت آگاه باشد، به او گفتم که نمایش در سیسیل ریشه‌های عمیقی دارد. به نشان تأیید سر تکان داد، اما احساس کردم که ذهنش مشغول مشکلی بزرگ‌تر است. بنابراین، پرسیدم که آیا دیونوسیوس پیشرفت خوبی دارد یا خیر.

دستی به موهای تیره‌اش کشید و تارهایی را که استاد آرایشگر به زحمت برایش مجعد کرده بود به هم ریخت. «پیشرفت! به گمانم او را دیده‌ای. پیشرفتی که یک پسر بچه با کتابش دارد، آن هم در حالی که کسی دارد جنگ خروس نشانش می‌دهد.»

نگاهی به اطراف انداختم؛ آن قدر در سیسیل زندگی کرده بودم که بعضی مسائل را درک کنم. اما او احمق نبود؛ میزهای نزدیک ما خالی بودند. پرسیدم: «فیلیستوس؟»

«این مرد را می‌شناسی؟» ناگهان گوش‌هایش تیز شده بود، پنداری برای کسب هرگونه اطلاعات ریز یا درشت در مورد دشمنی خطرناک تشنه بود. گفتم حشر و نشری با او ندارم، اما پیش از سفر چیزهایی در مورد او شنیده‌ام.

«حال در مورد او بیش از این‌ها خواهی شنید؛ و اکثراً در ستایش او.

بتوان گفت که دوست دارد خوب‌ترین دانش‌آموز افلاطون باشد، آن هم بدون زحمت. البته می‌خواهد بهترین دانش‌آموز فیلیستوس نیز باشد. او خوب می‌داند که دو فرض چگونه ناقض یکدیگر می‌شوند، اما...»
گفتم: «اما از درون وجودش احساس می‌کند که منطق فقط در مورد او استثناپذیر است.»

چانه‌اش را کف دستش گذاشت و به من خیره شد و گفت: «ما را به سُخره گرفته‌ای.»

«چرا باید چنین کنم؟ خیالی در پس نقاب، و صدایی که توهم است.»
«تو هم همین‌گونه‌ای، نیکو، حتی تو.»

شعاع‌تند نور خورشید، سیسپیل از پس روزنه‌تاک‌ها چون نیزه به داخل حیاط پرتاب شد، و خطوط و چروک‌های چهره او را که نشان از تفکر و نیز لذت صاحبشان داشتند و حال به واسطه خستگی عمیق‌تر نیز شده بودند آشکار کرد. حرفش جدی بود؛ وقتی ذهنش مشغول بود، حتی من نیز توان منکوب کردنش را داشتم.

گفتم: «مرا ببخش. آن که غم و رنج دیگران را مایه سُخره می‌کند، در تنهایی و بی‌دوست خواهد گریست. اما اگر می‌اندیشی که سخنانم تلخند، با دیگر بازیگران اهل سیراکوز سخن بگو تا دریابی که در قیاس با آنان، کلام من چون عسل شیرین است.»

با حالتی خسته گفتم: «این زندگی توست. می‌شناسمش. اما جراح پیش از درمان بیمار باید نخست با چاقوی جراحی تن او را بشکافد، وگرنه بیمار خواهد مُرد.»

«تعداد هنرمندان معدود است؛ این را درک می‌کنم. اما اسپوسیوس، این را در نظر داشته باش: در حالی که شما تماشاگران در مقابل ما شاهد توهم هستید و آنچه در نمایش می‌بینید به راستی واقعی نیست، ما داریم

باورت می‌شود، نیکو؟ آن هرزه طماع و رشوه‌خوار پیرکفتار که در برقرار کردن نظام استبداد از هیچ تلاشی مضایقه نکرد. حال او را دولت‌مردی عاقل می‌دانند، چون می‌خواهد سرتاسر شهر را به زنجیر بکشد؛ و مردی خوب، چون می‌خواهد از مردی که همه آن‌ها برده اویند، مردی بسازد که برده سلاقی خویش است.»

مثل هر آنتی‌ای که با آنتی دیگری سخن گوید گفتم: «خوب، آن‌ها بدون بهره‌مندی از عدالت بزرگ شده بودند، درست چون خفاش‌های بی‌بهره از نور. نور چشمانشان را می‌زند.»

«همه ما زاده نوریم، نیکو. روح می‌تواند به یاد بسپرد، یا فراموش کند.» به رغم رفتار بی‌تکلفش، به حوز که دست‌پرونده آکادمی بود.

پرسیدم: «روح دیونوسیوس چقدر به یاد سپرده است؟»
خندید و بلافاصله با لحنی جدی پاسخ داد: «آن قدر که چشمانش را به روی حقیقت باز کند.»

گفتم: «او در این راه تلاشی نمی‌کند و می‌خواهد کسی دیگر را مقصر قلمداد کند.»

«باید او را خوب بشناسی.»

«خیر، با بازیگرانی که چنین شخصیت‌هایی دارند آشنا بوده‌ام. با این حال، افلاطون هنوز مورد عنایت اوست؟»

«حاضر نیست در مورد رفتن او حتی سخنی بشنود. البته سرتاسر یونان می‌دانند و می‌گویند که پسر از پدر پیروی کرده. اما گمان نکنم مسئله فقط این باشد.»

«من نیز همین‌طور. پس هنوز عاشق اوست؟»

نگاهی به زیر انداخت. به حتم در جوانی زیبا بوده. شاید او نیز تا حدی در عشق افلاطون سهیم بود. «شاید بتوان این‌گونه گفت؛ یا شاید

به واقعیت می‌نگریم. وقتی شما چهار مرد را می‌بینید، ما پانزده هزار تن می‌بینیم. بیست سال است که برای آن‌ها نمایش اجرا کرده‌ام. آدم بسیار کم می‌آموزد و پند می‌گیرد.»

با لحنی تند گفت: «منظورت چیست؟ منظورت این است که آن‌ها از عالم نمایش صرف نظر نخواهند کرد؟ یا چیزی بیش از این؟»

«خوب، هر دو. شما شاگردان آکادمی در مورد افلاطون چه می‌گویید؟ او نیز چون استادش، سقراط، به ازای درس دادن دستمزد دریافت نمی‌کند، او شاگردانش را خود برمی‌گزیند. آیا می‌اندیشد که این‌جا نیز می‌تواند همین کار را بکند؟ او نیز باید با آنچه پیش می‌آید کنار بیاید، درست مثل یک بازیگر.»

«افلاطون با مسائل بزرگ و عظیم متولد شده و از آن زمان تاکنون با این مسائل زندگی کرده است.»

با خود گفتم، این هم یکی دیگر از عشاق او. گفتم: «یک بار در جشن دیونسیا، کسی در پشت صحنه به زمین افتاد و رو به مرگ شد، و دوستان طیب آوردند. آن نیک‌مرد دوان آمد و به دلیل شتاب‌زدگی در اشتباه را گشود و بی‌اختیار به وسط صحنه رفت، درست در کنار مدئا. آیا افلاطون تاکنون او را ندیده است؟»

آهی عمیق کشید و گفت: «اوه، نیکو. به گمانم حال به نوشیدنی‌ای که تعارفم کردی نیاز دارم.»

پسرک را صدا زدم. وقتی دوباره با هم تنها شدیم، گفتم: «فکر می‌کنی پیش از آمدنت در این مکان چه می‌کردم؟ سرتاسر روز در اطراف شهر پرسه می‌زدم، با مردم آشنا می‌شوم، به ضیافت‌های شبانه زنان درباری می‌روم، با دلاکان و آرایشگران صحبت می‌کنم تا رگ خواب مردم به دستم بیاید. این حداکثر کاری است که می‌توانم برای افلاطون انجام دهم؛

این کار، و نیز دوری‌گزیدن از کاخ. فرمانروا فکر می‌کرد که ما بیش از حد به یکدیگر نزدیک هستیم؛ و به تدریج از من نیز به قدر دیون متنفّر می‌شد.»

مبهوت و متحیر گفتم: «متنفّر! یعنی کار به این‌جا رسیده است؟»
وقتی پسرک با شراب بازگشت، اسپتوسیوس گفت: «هیس!» و بعد حرفش را این‌گونه پی گرفت: «تو را به جانت سوگند می‌دهم، نیکو، این حرف را همین‌جا دفن کن. هر یک روز که این حقیقت دیرتر به بیرون درز کند خوب‌تر است. تا به حال فقط بی‌اعتنایی، بی‌توجهی و سردی و ایجاد بعضی مشکلات جزئی مطرح بوده است. اگر مسئله علنی شود، افلاطون چه می‌تواند بکند؟ حفظ شرافت، حقیقت و ارزش‌های دوستی همگی در روح او گنجانده شده‌اند. کم‌ترین چیزی که می‌توان در موردش گفت این است که او به راستی اصیل است. او نمی‌تواند بی‌طرف و خنثی باشد. کل این مأموریت و رسالت عظیم به ناکامی منجر خواهد شد.»

گفتم: «تقریباً دو ماه پیش سعی کردم این واقعیت را به نوعی به دیون بگویم.»

آرام و آهسته گفتم: «برای مردی که عاشق حقیقت است و در شهری فاسد زندگی می‌کند، قاطع نبودن به اقتضای شرایط بسیار دشوار است. او بیش از حد تحملش شاهد تبانی‌های پست بوده؛ هرگونه مصالحه‌ای به یکپارچگی روح و شخصیت او خدشه وارد می‌کند.» نگاه به جامش دوخت و اخمش درهم رفت و بعد نوشیدنی‌اش را لاجرعه سر کشید. تئنگ را از بستر برفی‌اش برداشتم و جامی دیگر ریختم.

گفتم: «در آکادمی ما معتقدیم که حقیقت، این والاترین ارزش برای انسان، باید درست مثل احساس شعف و خوشحالی جستجو شود، نه آن‌که چون کودکانی که مِلین می‌خورند صرفاً تحمّل شود. فلسفه از همین

ایمان ریشه گرفته... این قدر مضطرب نباش، نیکو، نمی‌خواهم تو را استنطاق کنم؛ منظورم این است که لذتبخش کردن یک باور و اعتقاد مایه شرمساری نیست. اگر ماهی آب شیرینی، ماهی آب‌های شور را به سُخره مَگیر. افلاطون همیشه این را به زنوکرانس می‌گفت. می‌دانی که زنوکرانس بازیگران نمایش را به روسپیان تشبیه می‌کرد. افلاطون می‌گوید: برای سه خواهر که مظهر زیبایی‌اند قربانی کنید. یک بار به او گفتم که برای آن‌ها در باغ محرابی می‌سازم. خوب، همین چند مدت پیش شنیدم که بار دیگر همان سخن را تکرار کرد؛ اما خطاب به شخصی دیگر.

«منظورت دیون است؟» خون در رگ‌هایم به فوران افتاده بود. جام شوابم را به روی میز کوبیدم. «نیازی نیست که او قربانی کند. او شکوه و متانت پادشاهان را دارد. چرا باید به جلال و شکوه یک درباری متوسل شود. می‌دانی در چه اندیشه‌ای هستم، اسپئوسیپوس؟ چه خوب‌تر که این ارتباط به طور کامل گسسته شود. آن‌گاه او برای گرفتن حقوق خویش کاملاً آزاد خواهد بود.»

حالت چهره اسپئوسیپوس تغییر کرد. دستش را روی دست من گذاشت؛ کارش به نظر محبت‌آمیز بود، اما ناخن‌هایش در گوشت دستم فرو رفت. پیام نهفته در فشار ناخن‌هایش را دریافتم و سکوت کردم. خم شد و با حزم‌اندیشی صدایش را پایین آورد، اما نه به قدر کفایت. «البته، عزیز من، اگر مرا فاعله‌ای میان آن‌ها درگیرد، تو نخستین شخصی خواهی بود که از ماجرا آگاه می‌شوی. یعنی اگر واقعاً می‌خواهی محبت این پسر را جلب کنی. اما به تو هشدار می‌دهم که او بچه لوسی است؛ به همان اندازه مزدور است که زیبا، و حتی بیش از اهالی کِرت دروغ می‌گوید.»

در حالی که سخن می‌گفت، صدای نیمکت‌هایی را که بر زمین کشیده و به میز ما نزدیک‌تر می‌شدند، شنیده بودم. گفتم: «تو حسادت می‌کنی،

چون او پس از مهمانی با من به خانه رفت. چه پسر جذابی. نمی‌دانم چرا او را مزدور خطاب می‌کنی. وقتی او حلقه‌ام را خواست، فقط به خاطر داشتن یک یادگاری بود.»

وقتی از شهر به مهمانکده‌مان در هلوروس بازگشتم، گروه گرد من حلقه زدند و از اخبار سیراکوز جویا شدند. به آن‌ها گفتم که به نظر من تغییر چندانی نکرده. چهره‌هاشان وارفت؛ از خود پرسیدم چرا اخباری را که با شنیدنشان خوشحال می‌شوند از آن‌ها پنهان می‌کنم. آن‌ها همکاران هنرمند من بودند، و نیز دوستانم. بازیگر نقش سوم، فیلاتوس، مردی جوان و خوش‌آئینه که اگر دوره و زمانه به از این بود، می‌بایست ایفای نقش‌های دوم را بر عهده می‌گرفت، در سرتاسر جاده در کنار معابد دیونوسیوس توقف و نذرهایی کوچک پیشکش می‌کرد.

من درست در برابر دیدگان دیون در محضر او گستاخی کرده بودم (با آن همه تفاوت در شأن و جایگاه‌مان نمی‌توان به جای گستاخی، از واژه دیگری چون دعوا یا مرافعه استفاده کرد)؛ اما باز به خاطر او حاضر بودم به اسپئوسیپوس ناسزا هم بگویم. اگر منکرانس و دیگران هم با شنیدن این خبر شاد و پر نشاط می‌شدند و به مناسبت سقوط سریع او لبی‌تر می‌کردند، بی‌شک به آن‌ها نیز ناسزا می‌گفتم، و صد البته دوستانم سزاوار تحمل این ناسزاها نبودند.

در تلاش برای درک احساسم، به این فکر افتادم که تا آن لحظه چند بار در برابر نقاب پادشاهی قهرمان نشسته بودم - مثل تیسئوس در اودیوس در کولونوس - تا بزرگی آن شخصیت را به درستی درک کنم. همان‌طور که افلاطون گفته بود (یا آن‌طور که من از سخنانش درک کرده بودم) پیش از آن که تقلید معنایی داشته باشد، باید مورد اصلی‌ای که از آن تقلید می‌شود وجود داشته باشد. آیا می‌شود از موجودی که بازیگر سعی کرده

در ماهیت و شخصیت اصلی او رخنه و در آن نفوذ کند تا بتواند به خوبی از عهده ایفای نقش او برآید متضرر بود؟ اما حال که به ماهیت مشکل و سؤال ذهنم پی برده بودم، به حلّ معما هیچ نزدیک‌تر نشده بودم.

یکی دو قرارداد دیگر را اجرا کردیم و به لئوتینی بازگشتیم. آن‌ها که کار ما را در کمدهی آلکسیس دیده بودند، گروهی از همسرایان در اختیار ما گذاشتند تا در جشنی عمومی هیپولوتوس را اجرا کنیم. مثل همیشه توآمان نقش فائدر و تیسئوس را بازی کردم؛ منکراتس نیز به خوبی از عهده نقش هیپولوتوس در آن صحنه مرگ برمی‌آمد؛ و خانه‌ای عالی در اختیار داشتیم. مهمانی و ضیافت بعد از نمایش تا سپیده دم ادامه یافت؛ در سیسیل هر چه هوا گرم‌تر می‌شود، مردمان بیش از پیش به شب‌زنده‌داری می‌پردازند. از همه ما به گرمی استقبال شد، میزبان خود من فرماندهی بازنشسته از مزدوران دیونوسیوس بود، مردی به نام روپیلیوس؛^۱ او مردی رومی بود، اما رفتاری کاملاً مؤدبانه و متمدنانه داشت؛ به عنوان پاداش بازنشستگی در همان شهر قطعه زمینی به او داده بودند.

روز بعد از مهمانی از ظهر گذشته بود، و من هنوز در بستر بودم و با صبحانه‌ام که شامل خربزه سرد شده در برف و شراب سرد از دامنه‌های اتنا بود بازی می‌کردم که ناگهان میزبانم در زد. از این که صبح زود مرا از خواب بیدار کرده بود عذرخواهی کرد و سپس نامه‌ای به من داد. قاصدی ویژه نامه را از سیراکوز آورده بود؛ مرد قاصد در راه چند بار اسب عوض کرده، و حال منتظر پاسخ من بود.

جامم را روی سطح مرمرین میز پای تخت گذاشتم و نامه را از او گرفتم. پوشش پنجره جلوی تابش نور درختان خورشید را می‌گرفت و به همین دلیل نشان روی مهر نامه را درست تشخیص ندادم. اما فقط یک نفر

به ذهنم می‌آمد. با خود گفتم، او به من نیاز دارد؛ با مشکلی روبرو شده و به من رو آورده است. پس هنوز به من اعتماد دارد.

اگر میزبانم یونانی بود، در آن لحظه به امید آن که از مضمون نامه چیزی دستگیرش شود، در اطرافم می‌پلکید؛ اما رومیان چنان مغرورند که کنجکاوی را دین شأن خود می‌دانند، و میزبانم به همین دلیل از اتاق خارج شده بود. در فضای تیره و تاریک از روی تختم به پایین جست‌وجو می‌کردم. در فضا تیره و تاریک بود، در برابر نور خورشید، ایستادم به خواندن. نور تند خورشید چشمانم را می‌زد؛ ضیافتی که در آن شرکت کرده بودیم به راستی ضیافتی سیسیلی بود. چند بار پلک زدم و بار دیگر سعی کردم.

«از دیونوسیوس، فرزند دیونوسیوس، به نیکراتوس آتی. شاد باشید.»
وقتی متن یادبود پدرمان را قرائت می‌کردید، ابراز امیدواری کردیم که بازی شما را در تراژدی‌ای کلاسیک شاهد باشیم، زمانی که دوران سوگواری و ماتم به پایان رسیده باشد. امور ملک‌داری و روند مطالعاتمان تاکنون ما را از این مهم باز داشته بود. حال که این مطالعات کامل شده و خود ما نیز فراغت یافته‌ایم، قرار شد که در نهمین روز کاریوس،^۱ نمایش باکاه، اثر اورپید، در تماشاخانه شهر اجرا شود، و شما نیز نقش قهرمان اثر را ایفا کنید. انتخاب بازیگران مکمل با خود شما خواهد بود. گروهی کارگشته از همسرایان هم‌حال مشغول تمرین است. فیلیستوس مدیر کار خواهد بود. بدرود.»

دو بار نامه را از آغاز تا به پایان خواندم. در حیات چیزی حرکت کرد؛ اسب تازه نفس قاصد بود، در انتظار برای بازگرداندن پاسخ من به سیراکوز.

پوشش پنجره را بستم و خودم را بر بستر ریخته و پاشیده پرت کردم. اتاق بوی پوست، خربزه و شراب و عرق می داد. سه چهارم از تنگ هنوز پُر بود؛ دست به سمت تنگ بردم، اما دوباره آن را سر جایش گذاشتم. شراب نوشیدن به اندیشیدنم کمکی نمی کرد.

مردم سیراکوز از تقویم دوریایی استفاده می کنند؛ سعی کردم حساب کنم که کارنیوس معادل چه ماهی خواهد بود. باید ماه آتی می بود، یعنی میتاگیتنیون^۱ ما. روز نهم آن‌ها پانزده روز دیگر بود، فاصله زمانی ای که برای انجام تمرین‌های لازم چندان کافی نبود.

با خود اندیشیدم که اساساً چرا به سیسیل بازگشته‌ام؟ در شهر و کاشانه خویش کار و دوستان و زندگی خودم را داشتم؛ آنجا که بودم، می دانستم کجا هستم. میان هزار بازیگر که همه سر به کار خویش داشتند، چرا قرعه به نام من افتاده بود تا وجودم در دو سرزمین به دو نیم تقسیم شود؟ چه هنگام آن کلام نحس و بدیمن را به زبان آورده بودم؟ کدام رب‌النوع را آزرده کرده بودم؟

مسلماً دیونوسیوس^۲ نبود؛ حال این رب‌النوع به واسطه مردی فانی که هم‌اسم او بود، از من دعوت کرده بود تا در قالب یکی از باشکوه‌ترین نقش‌های تراژدی‌های کلاسیک، در هیئت و کسوت خود او به روی صحنه بروم. به فیلاتوس جوان فکر کردم، که همیشه با یک نوک انگشت عود و خوشه‌ای انگور در اطراف محراب‌ها پرسه می زد. چه کسی می‌گوید که خدایان به پیشکش‌هایی که به معابدشان اهدا می‌شود عنایتی ندارند؟ پس از نمایشی که به حکم حکومتی اجرا شود، او می‌تواند بلافاصله نقش‌های دوم را بر عهده گیرد. و منکراتس نیز نقش تراز اول شاه

1. Metageitnon

۲. Dionysos، نام رب‌النوع یونانی شراب و خلسه و سرمستی. - م.

پنتوس را ایفا خواهد کرد - با دیدن کارش در نقش هیپولوتوس در این مورد اطمینان یافته بودم - و تا آخر عمرش هم فقط در همین گونه نقش‌ها ظاهر خواهد شد. خانواده‌اش برای او در ضیافت‌ها صندلی افتخاری در نظر می‌گرفتند، و تئوروس نیز به احترام او از جا برمی‌خاست.

دیونوسیوس، رب‌النوع سخاوتمند، خدمتکاران وفادار خویش را سعادت‌مند می‌کند. خود دیونوسیوس هم که از چیزی دریغ نمی‌کرد.

در حالی که مگس‌ها بر فراز پوست خربزه غوغا به راه انداخته بودند، بازوهایم را زیر سرم گذاشتم و دراز کشیدم و مدت‌ها به تیرچه سقف خیره ماندم. سرانجام برخاستم و صندوق نقاب‌ها را روی میز باز کردم. این بار آن را با خود آورده بودم.

نقاب را برداشتم و به بالش تکیه‌اش دادم، و در مقابل آن دراز کشیدم، در حالی که در آن بعدازظهر داغ و سوزان سیسیل برهنه بودم، چانه‌ام را روی دو دستم گذاشتم. نقاب نیز به من چشم دوخت؛ این بار نه چون آن روزگاران در آتن با چشمخانه‌های تُهی، بلکه رازورزانه، دلفیایی و تیره. هیچ پاسخی نمی‌داد، فقط یک سؤال می‌پرسید: «آیا تو نیکراتوس، پسر آرتمیدوروس، نیستی که به مردی که دوستش داشت و برایش احترام قائل بود گفت: 'رب‌النوع را انتخاب می‌کنم، نه شما را؟' پلاس حالا اگر می‌توانی مرا بیایی، انتخابم کن. قاصد در انتظار است، و همین‌طور خود من.»

جواب دادم: «فویوس، مردمان شما را دوراندیش می‌دانند. شما معنای این نامه را می‌دانید. این آواز ظفرمندی فیلیستوس است. دیون دیگر قدرتی ندارد. من ایستاده در مقابل تصویر شما گفتم که به او پشت نخواهم کرد. حال آیا باید برای فیلیستوس آواز سر دهم؟»

نقاب ظاهری رسمی و مقدس داشت، درست همان‌گونه که در معابد

بود. «به راستی که پیوند دوستی مقدس است؛ و بیش از این، دوست بودن و نان و نمک خوردن با کسی.»

«منظور شما منکراتس است. می دانم، سرورم؛ من به هر دو آن‌ها تعهد دارم. چه کنم؟»

«اکثر مردمان به فایده کار می نگرند.»

«یعنی آینده‌ام؟ بله. اگر در این نمایش بازی کنم، نقشی خوب با دستمزد عالی خواهم داشت، و مردان گروهم به من عشق خواهند ورزید. اگر چنین نکنم، می توانم به آتن بازگردم و بگویم که از اجرای دستور پادشاه بپادگرم سر باز زدم. همه مرا تحسین خواهند کرد، و کسی به من نقش اول نمایشی مهم را پیشنهاد خواهد کرد تا این پاداشی باشد برای ثبات قدمم، و نیز به این دلیل که قهرمانی که محبوب مردمان باشد در پیروزی نمایش نقشی حیاتی خواهد داشت. کس دیگری مزدم را خواهد داد: دیون یا منکراتس، تا چه پیش آید.»

«چه کسی بیش از همه خسران خواهد کرد؟»

«هر یک چیزی عزیز را از دست خواهند داد.»

«مگر تو از خدایانی که خسران را با خسران می سنجی؟»

گفتم: «آپولون، ما ناخودآگاه با جملات قصار پاسخ همدیگر را می دهیم. این گفتگو که نمایش نیست.»

«حق با توست. خوب؟ آیا از من می خواهی کمکت کنم تا از میان دوستان خود یکی را برگزینی؟ تو گفستی که همیشه مرا برخواهی گزید.»

چندان به من خیره شد که نگاه از او برگرفتم. صورتم را روی بازوان خمیده‌ام گذاشتم، اما نه برای گریستن. بعداً هم فرصت برای گریه بود. قاصد هنوز در انتظار بود. عاقبت گفتم: «حالا نوبت من است که از تو بپرسم آیا رب النوع هستم یا خیر.»

با صدای اسپئوسیپوس پاسخ داد: «همه ما از دل نور می آییم، نیکو. روح می تواند به یاد بسپرد یا فراموش کند.»

«دیون به یاد می سپرد، دست کم او و افلاطون که چنین ادعایی دارند. عدالت، و زندگی خوب.»

«آن‌ها فقط سهم خود را به یاد می سپرند.» شعاعی از نور خورشید از درز پوشش پنجره به کنار نقاب تابید؛ نور منعکس شده حالت چهره او را تغییر داد؛ گویی لبخند می زد. «و تو؟ چه چیز را به خاطر می سپری؟» در برابر آن چشمان تھی، صحنه ندایش در فیگالیا جان گرفت. کلاه گیس گرم و طلایی رنگ را بر روی سرم احساس کردم، کلاه گیزی که بوی میدیاس را می داد؛ چنگ به دست، در حالی که جوانی در وجودم چون دو بال در جست و خیز بود، و کلمات بر پهنه میدان خالی نبرد طنین انداز بود. با صدای بلند گفتم:

خدایان بس چهره‌ها دارند،

و چه بسیار تقدیرها

که اراده‌شان را جاری می سازند...

در دوردست‌های کوهستان چوپانی نبی می زد. حال دیگر نشانی از فیگالیا نبود؛ صدای نبی‌های آتنی رفته رفته خاموش می شدند و صدای خوانندگان در پس پشته‌ها می مُرد و در قلب و جان انسان چیزی جز جمود و سکون باقی نمی ماند.

رب النوع با بی صبری گفت: «خوب؟ پس باکاته را به خاطر داری. باید حدس می زدیم. دیگر چه؟»

می خواست به زبان بیاید، پس صبر کردم. «نیکراتوس، به نظرم می آید که آخرین بار، وقتی روی جایگاه تماشاچیان نشستی تا این نمایش را ببینی، به جوان کنار دستی خود چیزی گفتی. او به نمایش توجه نداشت،

چون دانش او از اورپید آن قدر که تو می‌انگاشتی نبود. اما دست بر قضا، من سختت را شنیدم. یادت نیست؟^۱ به نظر من، فرونون،^۱ با اورپید نمی‌توان به جایی رسید. او گاهی به خاطر موجودات مُرده، جنگ، اعضای شورای حکام و عوامفربیان روزگار خودش سخت خشمگین و هیجان‌زده می‌شد، یا در مورد آن رسوایی دیرینه به هنگامی که اسپارت‌ها به پوتیا رشوه دادند؛ سپس بی‌اختیار عصبانی می‌شود، حال آن که باید عدالت را به دست تقدیر بسپرد، همانی که در نهایت تراژدی است. مسائل دیرینه حل می‌شوند، نقش آن‌ها بر نمایش باقی می‌ماند، مثل جای افسار پوسیده و کهنهٔ بُز برگردتنهٔ درختی زنده. با نمایشنامهٔ تروآدس از این حد فراتر رفت؛ اما با باکاته به اعماق می‌رود، به شکافی بسیار عمیق در روح که آغازگاه غم و رنج‌های انسان است. این نمایشنامه را به هر کجا که خواستی ببر، حتی به نزد مردانی که دیگر خدایان را می‌پرستند یا خدایانی ندارند، و خواهی دید که این نمایشنامه‌ها در شناختن خویش به آن‌ها کمک می‌کند.»

سکوت برقرار شد. باز هم کمی صبر کرد، سپس با صدایی به خُنکی و سردی آب پرسید: «آیا منکر حقیقت این کلمات هستی؟»

پاسخ دادم: «خیر، سرورم.»

نقاب گفت: «بدرود، نیکراتوس، پیشگویی به پایان رسید.» و سپس چشمخانه‌هایش دوباره تُهی شدند.

فصل یازدهم

فصل یازدهم



به محض بازگشت، به نزد فیلیستوس رفتم. مهربان، پرکار و جدی بود، و روشن بود که تا آن زمان بارها و بارها مدیریت گروه همسرایان و اجرای نمایش را بر عهده گرفته و حال خوب می‌داند که چه باید بکند. راز کار من به حتم از دیون حفظ شده بود، چون این نیز مصاحبه‌ای بود با حامی مالی کار چون هر مصاحبهٔ دیگری. رفتارش بسیار صحیح بود، می‌دانست که چه رفتاری شایستهٔ جایگاه و مقام اوست و چه چیز درخور جایگاه من؛ غرغر نمی‌کرد و جنجال به راه نمی‌انداخت و سعی نمی‌کرد کار خودم را به من بیاموزد. اگر او غریبه‌ای بود در شهری بیگانه، باکمال رضایت راهی خانه می‌شدم. به این فکر کردم که با همین تک سلاحی که از آن بهره‌مند است و آن دیگری نیست، چه سهل و چه راحت دیون را خوار می‌کرد، سلاحی که در واقع، نوعی قلق رفتاری بود: جلب رضایت مردانی که دیون برایشان پشیزی ارزش قائل نبود.

اعضای گروه با من چون همسر بزرگ‌ترین پسر خانواده رفتار می‌کردند که سرانجام فرزندی ذکور به دنیا آورده است. در حالی که در هلوروس به این مسئله می‌اندیشیدم، خبر آمدن قاصد به تک‌تک آن‌ها رسید. متکراتس گفت آن دو بازیگر دیگر گروه در برابر او زانو زده و التماس کرده‌اند که او به نزد من بیاید و پادرمیانی کند، اما او که مرا خوب می‌شناخت، این کار را نکرده بود. وقتی به آن‌ها گفتم که پیشنهاد اجرای این نمایش را می‌پذیرم، ظاهرشان شبیه مردانی شده بود که پنداری از بیگاری کردن در معادن خلاص شده بوده باشند. می‌بایست برای نوشیدن می به همراهشان می‌رفتم، وگرنه دیگر هرگز رابطه‌مان چون گذشته راحت و بی‌آلایش نمی‌بود.

یک مسئله ذهنم را سخت اشغال کرده بود، این‌که باید به هر نحو که شده خودم را به دیون برسانم؛ البته برای آن که برایش عذر تقصیر بیاورم، چون هیچ قولی به او نداده بودم که حال آن را شکسته باشم، بلکه برعکس، به او اعلام کرده بودم که در آینده نیز دقیقاً همان کاری را می‌کنم که حال می‌کردم؛ بلکه قصد داشتم به او بگویم که حتی به خاطر خدمت به رب‌النوع نیز از این‌که او را آزرده می‌کنم متأسفم، و این‌که هنوز هم در هر موردی که به حرف‌هام مربوط نباشد، با کمال میل حاضرم به او کمک کنم. اما هرگز برای گذشتن از دروازه‌ها از نام او استفاده نکرده بودم؛ اگر کاری خصوصی داشت که می‌خواست برایش انجام دهم، انجام آن کار هرگز برایم در اولویت نبود. می‌توانستم از نزد فیلیستوس یکسره به آن‌جا بروم، چون او نیز در محوطه اورتوگیا زندگی می‌کرد، اما او با رفتارش این احساس را به من القا کرده بود که دورتادورش پُر از جاسوس است، و از این ترسیدم که به دستور فیلیستوس کسی مرا تعقیب کند.

دو شب و یک روز تصور این دیدار بی‌چاره‌ام کرد؛ سپس مرا فراخواندند تا به دیدن دیونوسیوس بروم.

شاید این دیدار نیز چون دیدار پیش مرا به خواسته‌ام می‌رساند. باید اعتراف کنم که کنجکاوی آرام و قرار برایم نگذاشته بود. او مردی بود که می‌توانست ظرف یک روز سه نقاب بر چهره بزند، به این تصور که هر یک از آن نقاب‌ها به راستی چهره و شخصیت واقعی خود اوست، و من آرزوی دیدن همین سومین نقاب را داشتم.

نگهبانان دروازه پنداری همه سرحال‌تر و خوش‌تر شده بودند. مأمور رومی مرا به یاد آورده بود، و بدون خشم و عصبانیت از من پرسید که آیا این بار هم به دیدن افلاطون آمده‌ام یا نه، لحنش بیش از این، چون لحن مردی بود که با پسر بچه‌ای شوخی می‌کند. وقتی نامه دیونوسیوس را نشان دادم، رفتارش بسیار مناسب شد. یک بار دیگر به چشم خود دیدم که چگونه فرمانبرداری و اطاعت سربازان دیونوسیوس از هرگونه احساس نوکرمانی و نوکرصفتی عاری است؛ این‌که چقدر خوب زره‌هاشان را حفظ می‌کردند؛ و نیز نوع رفتاری که داشتند، پنداری نه تنها خودشان را به از دیگران می‌دانستند، بلکه توقع داشتند که همه عالم و آدم نیز این مسئله را بدانند.

مرا به اتاق تفتیش بردند و در آن‌جا سرتاپایم را به دقت گشتند. مرد خواجه حتی انگشتش را به لای پاهایم نیز فرو برد. اما ردایی که به من داد زیباتر از ردای نخست بود. انگار یک درجه ترفیع گرفته بودم.

دفتر حکومتی را تغییر داده بودند. با همان نگاه کوتاهی که با توجه به ضیق وقت به اطراف انداختم، دریافتم که تمام اشیای خوب پیرمرد را توده کرده و از آن‌جا بیرون برده‌اند، و در عوض، اتاق را (که از همیشه شلوغ‌تر و پُرت‌تر می‌نمود) از آثار هنری جدید آکنده بودند. زئوکسیس در جایش نبود؛ مجسمه‌ها همگی چون سخنوران دستانشان را به اشاره به حالتی درآورده، و یا چون زنان، بازوانشان را جلوی اعضای تناسلیشان

گرفته بودند. مجسمه‌ای هم از آفرودیت بود، چنان خجول و باحیا که پنداری همان لحظه از اتاق تفتیش به در آمده بود. خوشبختانه پیش از آن که بی اختیار خنده‌ام بگیرد، دیونوسیوس را به انتظار دیدم و مهار خنده‌ام را کشیدم.

پشت میز تحریر مرمر (بلند کردن و حمل کردن آن میز به بالا بر نیاز داشت)، روی صندلی‌ای از عاج، که این بار در کمال موفقیت بر آن جا خوش کرده بود، نشسته بود. به سبک و سیاق مردمان سیراکوز لباس پوشیده بود، و حتی پا را از آنان نیز فراتر گذاشته بود. موهایش را بابونه مالیده بود، مسجعد و پوشیده از گرد طلا؛ ردایش حاشیه‌دوزی ارغوانی‌رنگ داشت. صورتش را به شیوه قهرمانان ورزشی با رنگ زرشکی و سرخ برنزه کرده، و به چشمانش سرمه کشیده بود. از این‌که تمام این آرایش‌ها را طوری انجام داده که پنداری به آن‌ها خور کرده است تعجب کردم، تا این‌که به یاد داستان‌های منکراتس افتادم. البته از وقتی که افلاطون آمده بود، آن مسائل هم به فراموشی سپرده شده بود. به جرئت باید بگویم که در سیراکوز من تنها مردی بودم که هنوز از این باب دستخوش حیرت و تعجب می‌شدم.

رفتاری صمیمانه داشت، اما حرف زیادی برای گفتن به من نداشت؛ انگار فقط از سر لطف مرا به حضور پذیرفته بود. در حینی که در باب تولیدات پیشین شهر سخن می‌گفت، و هرازگاه، این یا آن هنرمند را می‌ستود، به تدریج متوجه شدم که دلیل حضورم در آن‌جا چیست؛ برای نشر این خبر که قانون منع نمایش دیگر رفع شده است.

از خود پرسیدم که این بار دیگر چگونه افلاطون را از سیراکوز به در کرده‌اند، و میزان آزرده‌گی و افسردگی اهالی آکادمی را در ذهن مجسم کردم. می‌بایست هدیه‌ای برای آکسیوتتا می‌بردم تا شاداش کنم.

دیونوسیوس دست در کاسه تنقلات و شیرینی‌جاتی که میان ما بود فرو بُرد و گفت: «همین امروز بود که افلاطون برایم گفت چگونه در سفر به دیارتان، کشتیان در آب غرق شده بود. از این واقعه مطلع نبودم.»

ماجرای آن را برایش تعریف کردم، اما ذهنم مشغول مسئله‌ای دیگر بود. پس سحر و افسون افلاطون هنوز از بین نرفته بود. با خود گفتم، چه؟ آیا پرنده‌ای که او با سوت به روی دست خود نشانده بود نه توان آواز خواندن داشت، و نه پای رفتن؟ اگر چنین نبود، پس این لباس‌های زننده بر تن او چرا بود؟ اما همه عالم و آدم می‌دانند که چگونه آلفیاداس از یک سو قلاده سگانش را رها می‌کرد، تا سقراط را آزار دهند، و از دیگر سو، با چرب‌زبانی به سوی سقراط بازمی‌گشت و تملقش را می‌گفت.

گفت: «و به گمانم آن نقاشی را که من از صحنه حصر موتوتتا به شما داده بودم نیز گم کرده‌اید؟»

«افسوس، سرورم، بله.» درست مثل بچه‌ها مایوس شده بود، بنابراین، برای خوشایندش گفتم: «این فقدان بود برای من و برای آتن. اما بیش از آن نقاشی، به خاطر آن مدل کوچک ارابه افسوس خوردم البته نه فقط به خاطر عزیز بودن کسی که هدیه را به من داده بود، بلکه چون در آن نوع آثار تا به این لحظه هیچ کاری ندیده‌ام که با آن اثر هم‌تا باشد.»

امیدوار بودم چهره‌اش مثل دفعه پیش با شنیدن این جملات غرق شور و شادی شود؛ اما رفتاری صرفاً ملوکانه در پیش گرفت و کسی را به دنبال مباشرش فرستاد. مرد با کلیدهایش از راه رسید؛ گفتم: «به آن کارگاه قدیمی من برو و یک ارابه مدل با خود بیاور.» وقتی مباشر ارابه را آورد و به او داد، یکی دو بار آن را این دست و آن دست کرد (متوجه شدم که هنوز ناخن‌هایش را می‌جود) و گفت: «خوب، این‌جا ضرری به بار آمده که می‌توانم برایتان جبران‌ش کنم. امور حکومتی هیچ وقتی برای ساختن

اسباب بازی به من نمی دهد.» روی ارابه را گرد و غبار پوشانده بود. از اعتراف کردن به چنین احساس احمقانه‌ای که در من ایجاد شد، شرم دارم، اما باید بگویم که نزدیک بود اشک از چشم‌ها جاری شود.

وقت رفتن هیچ کس برایم مشکلی ایجاد نکرد، به همین دلیل، راه خانه دیون را در پیش گرفتم؛ و در راه به این فکر می‌کردم که دیونوسوس در مورد امور حکومتی چه گفته بود. لحن صدایش بسیار پرمعنا بود. بعد از ملاقات با فیلیستوس، بی‌نواستم تصور کنم که چگونه تملق مرد جوان را می‌گوید، درست مثل ارابه‌رانی خبره که می‌تواند طروری عمل کند که شاگردش که پسری است از خانواده‌ای ثروتمند، چنین تصور کند که، در واقع، خودش در حال هدایت ارابه است. دیونوسوس نیز جوانی بود که برای هدایت شدن روحیه‌ای بسیار سازگار داشت. گمان نکنم دیون هرگز در برابر این گونه دستاوردها کرنش کند. این کار در مرام و خصلت او نبود. وقتی به خانه‌اش رسیدم، دیدم که چون همیشه به خوبی از آن نگهداری می‌شود، هیچ نشانی از ویرانی یا درهم ریختگی در آن دیده نمی‌شد. با این حال، نوعی تغییر احساس کردم، در فضای اطراف نوعی از دست رفتن شور حیات و جنب و جوش و تکاپو احساس می‌شد. وقتی به در خانه رسیدم، متوجه شدم که آنچه احساس کرده بودم صرفاً خیالی هرز نیست. پیش از این، در خانه همیشه باز، اما حال بسته بود.

در زدم و نامم را به خدمتکار گفتم. در حین انتظار، پسری هفت یا هشت ساله، کودکی زیبا و جذاب، از گوشه خانه سرکی کشید تا دزدکی نگاهی به من بیندازد. بلافاصله متوجه شباهت‌ها شدم. به گمانم او که نام مرا شنیده بود، کنجکاو شده بود؛ اما به محض این‌که احساس کرد او را دیده‌ام، سرش را پس کشید. به زودی خدمتکار بازگشت و گفت که اربابش در اتاق مطالعه است و فرصت دیدار با هیچ کس را ندارد. هیچ

کلامی هم در مورد این‌که در آینده می‌توانم سری به آن‌جا بزنم به زبان آورده نشد.

با قلبی آزرده و رنجیده در محوطه اورتوگیا به راه افتادم. فکر کرده بودم مرا بخشیده است؛ او آن کاری را انجام داده بود که به نظر خودش صحیح بود، در کمال تأسف از آزرده‌گی من، اما دیگر هیچ بازگشتی در کار نبود. این همین پیغام بود. خود من هرگز حاضر نبودم که در خانه‌ام را به روی او بسته نگه دارم. اما به نظر من، زندگی انسان درختی است با ریشه‌های پیچ در پیچ. از نظر فلسوفی سیاسی، این مسئله به حتم شبیه نموداری از فیثاغورث بود.

کمی بعد اسپتوسپیوس را در خیابان دیدم. جرئت نداشتم که با او خوش و بش و احوالپرسی کنم؛ اما او از عرض خیابان گذشت و مرا به صرف نوشیدنی دعوت کرد. بنابراین، دل به دریا زدم و پرسیدم که آیا دیون از من خیلی خشمگین است یا نه.

گفت: «خشمگین؟ تا آن‌جا که من می‌دانم، خیر. چرا این‌گونه فکر می‌کنی؟»

وقتی به او گفتم که چه اتفاقی رخ داده است، گفت که هنوز اجرای این نمایشنامه را اعلام نکرده‌اند؛ احساس کردم که تا آن لحظه این خبر را به راستی نشنیده بود، و در هر حال، از نظرش خبر چندان مهمی نیز نبود. با این همه، مهربانانه سخن می‌گفت. «لازم نیست به دلیل این مسئله خواب را بر چشمانت حرام کنی. اگر دیون در جریان مسئله قرار گیرد، که البته شک دارم چنین شود، بی‌تردید درک خواهد کرد که به هر حال، تو نیز باید نان بخوری و زندگی کنی. مطمئن باش که جز به عدالت نتیجه‌گیری نمی‌کند. می‌دانی که دیونوسپیوس به میل خود اجرای نمایش را ممنوع کرده بود؟ نه افلاطون و نه دیون هیچ یک او را به این کار ترغیب نکردند؛

آن‌ها به این انگیزه این‌جا هستند که قانون را جایگزین استبداد کنند. اما دیونوسیوس این واقعیت را در جمهور^۱ یافته است؛ دستورالعملی که به نظر او فوراً قابل اجراست، بدون دردسر و مشکل. تو که او را می‌شناسی، مثل کودکی است که با پوشیدن لباس نو به هیجان آمده باشد.»

گفتم: «اما باز هم این واقعیت برجاست که افلاطون جمهور را نوشته است.»

«بله... می‌دانی، نیکو، ما در آکادمی قصدمان این است که دولت‌مرد به دنیا تحویل دهیم. از هم‌اکنون شهرهای گوناگون نمایندگانشان را به نزد ما می‌فرستند تا برایشان قانون اساسی تنظیم کنیم. اما ما نیز چون کفش‌دوزان به اندازه هر پایی کفشی متفاوت می‌دوزیم. می‌توانم بگویم که جمهور بحشی است پیرامون اصول، نه مجموع قوانینی کارکردی. بین خودمان بماند، اما به نظر من، آن بندها در جمهور برای این است که شعرای ما به خود بیایند و قدری مسئولیت بپذیرند. امروز نیمی از آن‌ها روحی چون روح روسپیان دارند: صله را بده، دیگر برایم مهم نیست که چه کسی شعر مرا می‌خواند و چرا. افلاطون مردی است که حتی به ازای تاجی از طلا نیز حاضر نیست به قدر ارزشی بر نیروی شر و اهریمن در جهان علاوه کند. وقتی که دیگر مردی چون او در جهان باقی نماند، مردمان همدیگر را خواهند بلعید و برای همیشه از صفحه روزگار محو خواهند شد. به همین دلیل است که دیون در برابر انتقادات تو از او دفاع کرد، درست کاری که خود من می‌کنم.»

۱. Republic، یکی از آثار افلاطون که به تشریح شرایط جمهور یا دولت مرد نظر افلاطون می‌پردازد. در این نظام قدرت، نماینده‌ها به دلیل برانگیختن احساسات مردم که آن‌ها را به سوی تصورات نادرست سوق می‌دهد. محدودیت‌هایی دارند. البته فقط نمایش‌های حماسی که شور شجاعت را در مردم تحریک می‌کنند مجازند؛ ارسطو بعدها این تصور افلاطون را رد کرد. - م.

گفتم: «خوب، پس اگر مسئله نمایش نیست، چرا او در خانه‌اش را به رویم باز نکرد؟»

«گمان می‌کنم که تحت نظر بوده‌ای. این اواخر از پذیرفتن بسیاری از دوستان خوب خویش خودداری کرده. او متوجه شده که اگر بخواهد به نفع دیگران عمل کند، درست عکس آرزویش عملی خواهد شد. این شیوه دیونوسیوس در تحمیل حضورش بود، آن هم بدون هیچ جنجال و مرافعه‌ای. اگر دست خودش باشد، افلاطون را وادار به جانبداری نخواهد کرد؛ ممکن است چیزی را بیاموزد که هیچ تمایلی به دانستنش ندارد بنابراین، به این نحو مشکل‌سازی می‌کند. دیون متوجه شد که با بذل عنایت به دوستانش هیچ کمکی به آن‌ها نمی‌کند. به همین دلیل است که در خانه‌اش را بسته است.»

«از این بابت متأسفم. اما بیم دارم که واقعاً از من خشمگین باشد. در غیر این صورت، از آن‌جا که حدس می‌زد من چنین تصویری پیدا خواهم کرد، دست‌کم نامه‌ای برایم می‌فرستاد.»

ابروان مشکلی اسپوسیپوس درهم گره خورد؛ سرش را به نشان نفی حرفم تکان داد و گفت: «نه، نیکو، تو این‌گونه تصور می‌کنی، چون اگر خودت به جای او بودی، چنین می‌کردی. دیون مغرور است. تا وقتی که این واقعیت را در مورد او ندانی، پس او را نشناخته‌ای.»

به یاد می‌ز تحریر دیون افتادم، پوشیده از تقاضانامه‌ها و اوراق حکومتی. چگونه ممکن است مردی چون او از مردی چون من درخواست بخشش کند، آن هم به این دلیل که دیگر خدمتکار مورد اعتمادی نیستیم؟ این اندیشه تلخکامی‌ام را رفع کرد.

از سال مرگ پدرم، همان هنگام که در کسوت سیاهی لشکر به صحنه رفتم، دیگر هرگز در باکانه ایفای نقش نکرده بودم. وقتی بازیگر نقش‌های

ما می‌زد، آهسته و خاموش در ردیف جلو می‌نشست و به پشت پرده می‌آمد و می‌گفت که همه چیز خوب پیش می‌رود، و می‌پرسید که آیا از ابزار و وسایل و دستگاه‌های صحنه راضی هستیم، چون در کارمان جلوه‌های گوناگونی وجود داشت، یعنی زمین‌لرزه و از این‌گونه حوادث. مسلماً این‌گونه حوادث را بر صحنه‌های سیراکوز عالی‌تر از دیگر نقاط عالم عملی می‌کنند، اما اصرار داشت که روابط کاملاً صمیمانه باشد؛ به همین دلیل، گروه را به ضیافت دعوت کرد. دیگران رفتند، و من نیز با آن‌ها مخالفت نکردم. با این عذر که دچار تب شده‌ام و تحت نظر طیب هستم (بهانه‌ای که در سیسیل با هوای ناملاّیتمش معمولاً دستاویز مقبولی است) از زیر بار رفتن به مهمانی باده‌گساری شانه خالی کردم. او نمی‌توانست مرا تحت فشار قرار دهد، چون می‌خواست برنامه‌ی اجرای نمایش درست پیش برود، به همین دلیل، مدتی تنها ماندم تا کمی آرامش داشته باشم. من این نقش را برای خدمت به رب‌النوع انجام می‌دادم، نه برای آن که برای فیلیستوس خوش خدمتی کنم.

در خلال پانزده روز تمرین، اغلب به میکده‌های خیابان‌های فقیرنشین می‌رفتم تا از عقاید و گفته‌ها و شنیده‌های مردم عادی باخبر شوم. به این طریق سعی می‌کردم اطلاعاتی را که اسپتوسیوس از آن‌ها بی‌بهره می‌ماند کسب کنم؛ چون او همیشه و حتی بدون اختیار خویش مثل آفازاده‌ها بود و همین حشر و نشرش را با مردم دشوار می‌ساخت؛ در حالی که من در صورت تمایل می‌توانستم مثل سربازان یا صنعتگران به نظر برسم، آن‌هم نه صرفاً با ترفندهای مخصوص در پوشیدن لباس، بلکه حتی به لحاظ نشست و برخاست و آرایش موی سر. اکثر اوقات خودم را نقاش صحنه از اهالی کورنت معرفی می‌کردم. تقلید لهجه مردم این دیار برایم ساده است.

دوم بودم، یک بار یکی از نقش‌های گذشته پدرم به من پیشنهاد شد، اما نپذیرفتم، به گمانم دلیل این کارم بیش از پارسایی، خرافه‌پرستی بود، چون بی‌شک در غیر این صورت او مرا احق می‌پنداشت. حال در جایگاه بازیگر نقش اول، در کسوت رب‌النوع بر صحنه می‌رفتم، به همراه نقشی کوتاه در کسوت تیرسیاس غیبگو. منکراتس نیز به خوبی از عهده نقش‌های پنتئوس و ملکه آگاو به برمی‌آمد.

این اثر نمایشی است در مورد یک راز، رازی فی‌نفسه. از هر بازیگری که بپرسید منظور اوریپید از نوشتن این نمایشنامه چه بوده، جوابی متفاوت خواهید شنید. خود من تاکنون هفت بار در نقش‌های متفاوت این نمایش ظاهر شده‌ام، و هنوز هم ادعا نمی‌کنم که چیزی بیش از دیگران می‌دانم. به گمانم حتی ممکن است هدف او از نگارش این نمایشنامه بیان این تصور باشد که، در واقع، خدایان وجود ندارند. اگر چنین باشد، به حتم کسی سینه‌خیز خود را به پشت سر این شاعر رسانده بوده و وقتی او متوجه نبوده، لحظه به لحظه او را در نوشتن همراهی کرده. به نظر من، در مورد یک موضوع می‌توان اتفاق نظر داشت: رب‌النوع باکانه نباید شبیه انسان باشد.

در سیراکوز نقاب‌سازان بسیار خوبی وجود دارند، و البته ما نیز از خدمت عالی‌ترین آن‌ها بهره می‌بردیم. نقاب دیونوسیوس از بقیه نقاب‌ها زیباتر بود، چهره‌ای ظریف با موهای طلایی، تقریباً مانند زنان – همان‌گونه که در نمایشنامه توصیف شده است – اما با چشمانی تیره و بیضی‌شکل چون چشمان پلنگ. به نظر من که طرح درستی بود. منکراتس از نقاب آگاو بسیار راضی بود، و نقاب پنتئوس نیز کم و بیش کامل شده بود.

فیلیستوس به هیچ وجه مشکل‌ساز نشد. گاهی حین تمرین‌ها سری به

شرایطی می‌توان عملی کرد. این جا هم، درست مثل شهر و دیار خویش، در حوزه سیاست نادانی تمام‌عیار بودم، اما در این شهر، حتی من نیز چون هر آنتی دیگری، حکم مردی خیره را در میان جمعی از کودکان داشتم. به رغم بی‌مبالاتی‌هایمان، این مسئله برایمان بدیهی است که مردان بالغ بعضی کارها را فقط و فقط به خاطر خودشان انجام می‌دهند. پنداری آن‌ها کل این مسئله را به فراموشی سپرده بودند.

آن‌ها طوری از دیون سخن می‌گفتند که انگار او از خدایان است، مردی است که صد البته آن‌ها انتظار ندارند از عهده درک تصورات و افکارش برآیند. اما حتی خدایان نیز پیشگویی‌هایی دارند، و نیز کاهنانی که از جانب عامه مردم برای آن‌ها پیام می‌برند. دیون از چنین امکاناتی برخوردار نبود. به گمانم در سیسیل این مسئله چندان هم دور از انتظار نیست.

با این یافته‌های جدید در جستجوی اسپوسیوس بودم. او از شنیدن این اطلاعات بسیار شاد شد و گفت که خود او نیز در حشر و نشر با مردمان طبقه متوسط موفق بوده، طبقه‌ای که دوستان فیلیستوس روز به روز پیوند خود را با آنان محکم‌تر می‌کردند. آن‌ها که می‌دانستند دیون تا چه حد از احترام برخوردار است، مستقیماً به او حمله نمی‌کردند. آن‌ها از طریق افلاطون زهر خود را به جان دیون می‌ریختند. می‌گفتند: «در دوران پدران ما، مردم آتن دو سپاه و یک ناوگان جنگی برای فتح سیراکوز گسیل کردند. از همه آن‌ها جز چند فراری مفلوک که سر به کوه‌ها گذاشته یا برده‌هایی که پا به فرار گذاشته بودند، هیچ‌کس زنده نماند. اما حال آتن فقط یک مرد موفسطایی را که زبانی چرب دارد فرستاده، و اکنون ببینید که او چه کرده است. او فرمانروا را در تار عنکبوت‌وار خویش به دام انداخته است؛ به زودی تمام شیره وجود حاکم را خواهد کشید و قدرت

پس از ساعات طولانی که در میان سربازان و خدمتکاران فرمانروا گذرانده بودم، به تدریج به این نتیجه رسیده بودم که در سرتاسر شهر دیگر حتی یک دوست هم برای دیون باقی نمانده است. اما حال به نتیجه‌ای معکوس رسیده بودم. کارگران شهر همگی متفق‌القول افلاطون را مسئول ممنوعیت نمایش می‌دانستند؛ سوفسطایی‌ای بیگانه که در موردش فقط این را می‌دانستند که آخرین ویر و هوس زودگذر دیونوسیوس مصاحب است و حشر و نشر با اوست، و البته همین مسئله به خودی خود کافی بود تا او را لعن و نفرین کنند. همه آن‌ها اطمینان داشتند که دیون هرگز کاری تا این حد غریب و عجیب یا ناپرهیزگارانه انجام نمی‌دهد. دیون اصیل‌زاده‌ای حقیقی بود. وقتی فرمانروای پیر درگذشته بود، او زیر پر و بال شیر جوان را گرفته بود، آن دوران عصری طلایی بود که مدتی دوام آورده بود. مردم می‌توانستند به خاطر ناحقی‌هایی که بر آن‌ها رفته بود به دستگاه عدالت رجوع کنند، حتی وقتی طرف مقابلشان مردی ثروتمند بود؛ مالیات‌ها منصفانه تنظیم شده بود و بزرگ‌ترین اخاذان روانه معادن شده بودند تا بیگاری کنند. مزدوران مجبور شده بودند که در سطح شهر مراقب رفتار و کردار خود باشند و دیگر مثل فاتحان با آن‌ها رفتار نکنند. و غیره و غیره. آن‌ها می‌گفتند، همه مردم امیدوار بودند که او برای شهر کاری بس بزرگ و مهم انجام دهد؛ اما وقتی موعدهش فرا رسیده بود، مشخص شده بود که او بیش از حد اصیل‌زاده و آقامنش است.

نمی‌دانستم آن‌ها منتظر بودند که دیون دقیقاً برایشان چه کار انجام دهد، آن هم بدون کمک خود آن‌ها. به گمانم انتظار داشتند که او مزدوران شهر را سرنگون کند و با یک توطئه قدرت را در اورتوگیا به دست گیرد؛ اما پنداری هیچ‌کس نمی‌دانست که این‌گونه کارها را چگونه و در چه

را دو دستی به دیون واگذار خواهد کرد، کسی که همه می دانند معشوق فرمانروا بوده است.»

اسپتوسیسوس می گفت که مردان فرهیخته که خودشان آثار افلاطون را خوانده یا با کسانی که آثار او را خوانده اند صحبت کرده اند، به این آسانی فریب نمی خورند؛ اما به تدریج آن‌ها نیز چیزهایی را که مدام کنار گوششان خوانده می شد باور می کردند، این که اصلاحات افلاطون با سرعتی سرسام آور به مورث اجرا گذاشته خواهد شد، و همین مسئله باعث ایجاد غوغا و اغتشاش داخلی می شود. او گفت که محکم ترین حامیان دیون در میان مردانی هستند که من از آن‌ها هیچ چیز نشنیده بودم و خود او هم چندان اطلاعات زیادی از آن‌ها نداشت؛ طبقه قدیمی اشراف سیراکوز که پدرانشان زمانی با حاکم مستبد پیر جنگیده بودند. شورش آن‌ها بسیار زودگذر، اما وحشیانه بود؛ انتقام دیونوسیوس نیز از آن‌ها همین گونه بود؛ آن‌ها یا بیوه‌هایشان این کینه خونین را به پسرانشان منتقل کرده بودند، و این خشم هنوز هم آتش زیر خاکستر بود.

همه این‌ها را برایم گفت، و بسیاری مسائل دیگر را که فراموش کردم، چون در آن زمان تمام وجودم درگیر نمایشنامه باکاته بود. اما یادم است که گفت همه می گویند سفیر کارتاژ در مورد انعقاد قرارداد صلح به سیراکوز آمده. اسپتوسیسوس گفت که در دوره فرمانروای پیر، سفرای کارتاژ همیشه به دیدار دیون می رفتند؛ آن‌ها به او اعتماد داشتند و رفتار او را می ستودند؛ مسلط، کم گو و جدی، چون دیون مرام آن‌ها را خوب می شناخت. حال او نگران بود که مبادا دیونوسیوس بخواهد خود با آن‌ها روبرو شود. او را توان برابری با آن‌ها نبود؛ در عالی ترین حالت، آن‌ها از مذاکره سود می بردند، و در بدترین حالت، ممکن بود دیونوسیوس سر خود را از دست بدهد و اهالی سیراکوز نیز درگیر جنگ شوند؛ ممکن بود

وقتی قابلیت دیونوسیوس را می سنجند، خود را آماده حمله ببینند. بنابراین، دیون داشت نهایت تلاش خود را می کرد تا رؤسای آن‌ها متوجه نشوند که او دیگر هیچ قدرتی ندارد و خلع ید شده است.

گفتم امیدوارم موفق شود؛ و در عین حال به این می اندیشیدم که آیا به تماشای بازی من خواهد آمد یا نه، و آیا اگر بیاید و بازی من هم خوب باشد، آیا احساسش نسبت به من آن قدر تغییر خواهد کرد که بار دیگر در خانه اش را به رویم بگشاید یا نه. بیم آن داشتم که از این نمایش خوشش نیاید؛ شاید این اثر را یکی دیگر از آن داستان‌های عامه پسند در مورد خدایان المپ بداند که در آن خدایان رفتاری به مراتب زشت تر از رفتار انسان‌ها دارند. اما به نظر من، آدم نمی تواند این رب النوع را با عقل و منطق درک کند؛ به گمانم کل نمایشنامه هم در همین مورد است. می بایست این نقش را دقیقاً آن گونه که احساسش می کردم بازی کنم، و مابقی کار را به خود رب النوع می سپردم.

استراتوکلس، مربی گروه همسرایان در دوره دیونوسیوس پیر، در شهر مانده بود تا سرودهای مخصوص باکوس را برگزار کند، پس در این جا به او نیاز بود. به کارش وارد بود و با قهرمان اثر خوب همراهی می کرد، امری که در این اثر اهمیت فوق العاده ای داشت. همه چیز خوب پیش می رفت، تا این که برای جلوگیری از جلب حسادت یکی از خدایان هم که شده، جایی از کار مشکلی پیش آمد: خیالمان تقریباً راحت شده بود که استاد نقاب ساز به منکراتس گفت نقاب پنتئوس به واسطه ناشیگری یکی از شاگردان که رنگ روی آن پاشیده بود خراب شده، و تا روز موعود آماده نخواهد شد.

گفت: «در بدترین شرایط هم که باشد، می توانم نقاب دوم را از نمایش هیپولوتوس بر چهره بزنم.» (از این شخصیت سه نقاب وجود دارد؛ نقاب

شاد، نقاب خشمگین و نقاب محترس). «پنتئوس در سرتاسر این اثر مردی جوان و خشمگین است، اگر چاره‌ای نباشد، کار دیگری نمی‌توان انجام داد، آن وقت می‌توانیم بگوییم که رب‌النوع خوش‌اقبالی قربانی خود را پذیرفته.»

گفتم: «آمین.»

در سیسیل نمایش‌ها از سپیده‌دم آغاز می‌شوند، چون خیلی زود هوا چون تنور گرم می‌شود. تماشاخانهٔ سیراکوز مشرف به جنوب غربی است و بر دامنه‌های آکرادینا^۱ ساخته شده است. خورشید از پس همین تپه‌ها طلوع می‌کند. صبح‌ها سایهٔ تپه‌ها بر صحنه می‌افتد و کمی بعد شعاع‌های نور خورشید به روی صحنه می‌تابد.

آن روز آسمان تابان بود، با شعله‌های بزرگ سرخ که از شرق پنهان از نظر تا به خط افق ادامه می‌یافت. نوری ملایم و آرام داشتیم، سرخ تیره، مسی و ارغوانی. من و منکراتس با دیدن این نور سحرانگیز، که شاید خود اورپید پدیدش آورده بود، به یکدیگر خیره شدیم و هیچ یک جرئت نداشتیم بگوییم: «نشانه‌ای خوش‌یمن!»

مشعل‌های روی تیرها را روشن کرده بودند و نور جایگاه تماشاگران را روشن کرده بود. با به صدا درآمدن نوای نی‌ها نقابم را پایین کشیدم.

صحنه فقط با خود دیونوسیوس آغاز می‌شود. وقتی نمایش در گرج و میث صبح آغاز می‌شود، همیشه یک کار معمول را انجام می‌دهم. به محراب سیمیل^۲ می‌روم، درست همان‌گونه که در متن نمایشنامه آمده، آتش در حال خاموش شدن است؛ سپس مشعل دانی برمی‌دارم و روشنش

1. Achradina

۲. Semele، دختر کادموس و مادر دیونوسیوس که چون به زئوس باشکوه خیره شد، در ساعتی از سوخت. - م.

می‌کنم، مشعل را بالا می‌برم و نگاهی به اطراف می‌کنم. کل بخش آغازین اثر با همین حال و هوا، در حالی که از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر می‌روم و به سرای شاهانه‌ای که باید نابودش کنم خیره شده‌ام، شروع و تمام می‌شود. رب‌النوع نباید مثل انسانی فانی به نظر آید که برای انجام کاری ویرانگرانه، با بدخواهی و بغض برنامه‌ریزی می‌کند. او کنجکاو است، زمین را می‌بوید؛ شیری کوهی با گام‌های بلند از دل جنگل‌های مرتفع در حالی که دیوارهای ساختهٔ دست انسان‌ها را می‌بوید، نرم و خراشان گام برمی‌دارد، معصوم و بی‌خبر از آنچه هست.

این شروع بی‌کلام و ساکت را دوست دارم سپس وقتی با صدای بلند مژدهای فروگویی را فرامی‌خوانم، همه یگه می‌خورند، که البته تأثیر خوبی دارد. آن‌ها رقص‌کنان وارد می‌شوند، با نی‌انبان‌ها و طبل‌ها و سنج‌هاشان، و آن سکوت و آرامش پیشین را ناگهان با تلاطم اصوات گوناگون نابود می‌کنند. همراه آن‌ها ساتیرهای^۱ هستند که مشعل به دست می‌رقصند.

به پشت صحنه رفتم و منکراتس را با لباس دیدم، در حالی که نقاب هیپولوتوس را بالا زده بود؛ نقاب جدیدش نرسیده بود. گفتم با وجود آن همه نقاب‌های جدید و زیبا حیف شد که او باید از نقابی قدیمی استفاده کند. گفتم: «حال دیگر ترجیح می‌دهم که با همین نقاب بازی کنم. فقط بیم دارم که درست وقتی بند چکمه‌هایم را می‌بندم، قاصدی از نفس افتاده آن را به این‌جا برساند. این هنرمندان برجسته را می‌شناسم؛ آدم جرئت نمی‌کند دلخورشان کند، مدیر نمایش نیز همیشه از آن‌ها جانبداری می‌کند، چون دوباره به آن‌ها نیازمند خواهد شد. اگر من بودم، بی‌آن‌که در

۱. Satyrs، هر یک از خدایان جنگل و بیته‌ها با دم و دست و پاهای بُز یا اسب که در شادخواری‌ها و عیانی‌های باکوس شرکت می‌کنند. - م.

آینه نگاهی به خودم بیندازم، نقاب را می‌زدم. نمی‌توان در مورد خویش منصف بود.» از این که حرف‌هایم بر او تأثیر گذاشته بود خوشحال شدم، و سپس رفتم تا برای ایفای نقش تیرسیاس پیشگو لباس عوض کنم.

در ادامه کار متوجه شدم که آسمان هر دم آبی و آبی‌تر می‌شود. سرزمین‌های مرتفع زیر نور خورشید بودند، و خنکایی که از قطرات شبنم بالا می‌زدنم نمک جایش را به گرما می‌داد. وقتی موجودات فانی بر جای خدایان تکیه می‌زنند، این اتفاقی درخور است.

اگر کسی دوست داشته باشد، می‌توان شخصیت تیرسیاس را اندکی بهبود بخشید؛ بعضی از بازیگران پیشرو این کار را می‌کنند؛ اما من ترجیح می‌دهم که این کار در صحنه مربوط به شاه کادموس انجام شود، آن پیر ملون که اگر به نفعش باشد، حاضر است بر فراز تپه با رب‌النوع یا یک شیاد به یکسان پایکوبی کند، آن هم بی آن که هیچ سوالی پرسد یا اما و اگر می‌بکند. نقش پنتئوس نیز به دلیل متعصب و لجوج بودنش می‌بایست با حفظ یکپارچگی شخصیتش ایفا می‌شد. همین مسئله دقیقاً هسته اصلی تراژدی است.

تیرسیاس نقاب مردی نابینا را دارد؛ از میان دو شکاف می‌توان میان دو پلک را دید. وقتی نگاه خیره و نهی‌آم را به سمت سالن برگرداندم، متوجه شدم که نمایش مردم را مجذوب کرده است.

منکراتس شروع کرده به فریاد زدن و بدگویی در مورد باکائه و آیین‌ها و مراسمشان. درست در لحظه ورود او به صحنه، نخستین شعاع‌های نور آفتاب بر روی صحنه افتاد. با خود گفتم: «به حتم یکی از خدایان امروز عاشق ما بوده است.»

منکراتس به دل نور قدم گذاشت، ورودی باشکوه به روی صحنه به همراه سیاهی لشکرها. تکه‌های شمش طلا و جواهرات بر روی لباسش

می‌درخشید، با تالالوی رنگ سرخ. و نقاب جدیدش را نیز گرفته بود. به حتم در آخرین لحظه رسیده بود، یعنی در حالی که مشغول عوض کردن لباس‌هایم بودم. همین کافی بود تا هر هنرمندی را آشفته‌خاطر و متعجب کند؛ اما عملکرد او معقولانه بود.

سپس صدای تماشاگران به گوشم رسید. مکشی برقرار شد؛ نوعی وزوز؛ نجوایی خشمگانه؛ خنده. نقاب‌های خوب از فاصله دور بیش‌ترین تأثیر را دارند. از میان شکاف چشمان نابینای شخصیتی که نقشش را ایفا می‌کردم نگاهی به اطراف انداختم و سعی کردم بفهمم کجای کار نقص دارد، و در این حیص و بیص، منکراتس با نقاب پنتئوس به صحنه آمد. نقاب شخصیتی خوب؛ چهره‌ای خشن و مغرور، برای کسی که دشمن خنده و رب‌النوعی شاد و سرخوش بود. پس کجای کار ایراد داشت؟ سپس متوجه شدم.

نقاب او نقابی نقاشی شده بود، چون نقاب‌هایی که در نمایش‌های کم‌دی مورد استفاده قرار می‌گیرند، فقط تا آن حد زمخت نبود؛ یک کاریکاتور، اما کاریکاتوری ظریف که کمی تغییر یافته بود تا برای نمایش تراژدی متناسب گردد. چهره دیون بود.

در حالی که منکراتس گفتار طولانی ورودی‌اش را آغاز کرده بود، من بر جایم خشک شده بودم، چون دیرکی چوبی بی‌حرکت و سنگین. آن همه تأخیر را به یاد آوردم، بهانه‌های مرد نقاب‌ساز را؛ و سپس این مطلب که نقاب را درست در واپسین لحظه به تماشاخانه فرستاده بودند، پس از آن که من به روی صحنه رفته بودم و دیگر فرصت دیدن آن نقاب را پیش از ورودش به صحنه نداشتم. و حال درست چون مردی که به نيزه فرورفته در پوست و گوشت و اندرونش خیره شده باشد و پنداری از خود می‌پرسد که این دیگر چیست، و سپس یک لحظه بعد خیزش در دهن هولناک

را در وجودش احساس می‌کند، به ناگاه متوجه شدم که به حتم خود دیون نیز آن‌جا در میان تماشاگران نشسته است، درست در میان جایگاه‌های افتخاری، و آن نقاب را به طور کامل می‌بیند. جز این که فکر کند من از ماجرا باخبر بوده‌ام دیگر چه فکری ممکن بود به ذهنش خطور کند؟

بی‌شک صرفاً به دلیل این که در این نمایش شرکت کرده بودم، در مورد من هولناک‌ترین تصورات به ذهنش راه می‌یافت؛ و حال با خود تصور می‌کرد که من برای تن در دادن به چنین کاری چقدر از فیلیستوس و اربابش مزد گرفته‌ام. یک هیچ بزرگ در پس یک نقاب، فروشنده توهّمات، روسپی خادم شعرا، که تمام عمرش به نمایش دادن همان احساساتی می‌گذرد که فیلسوف برای مهار کردن آنها زندگی می‌کند؛ مردی که در این شهر و آن شهر و آن می‌گردد، بدون داشتن هیچ خانواده‌ای؛ چنین مردانی را می‌توان به راحتی خرید.

دلم آشوب شد. یک لحظه تصور کردم که الآن است که دراز به دراز به روی صحنه بیفتم و بالا بیاورم. در آن لحظه منکراتس نیمی از جملاتش را بیان کرده بود.

به من می‌گویند که بیگانه‌ای از لیدیه

به تب آمده است...

دیونوسیوس همان بیگانه بود که من می‌بایست به زودی با نقابش وارد صحنه می‌شدم. به یاد آن گفتار آغازین در کنار نور مشعل افتادم و سوگند یاد کردم که از مردی که پرستش مرا منع کرده بود انتقام بستانم. دیونوسیوس، رب‌النوع نمایش. واقعاً که وصف حال بود.

درست مثل همان زمان که در کودکی بر روی سپر یکی از سربازان تروا برهنه دراز شده بودم، آرزو کردم که ای کاش زمین‌لرزه‌ای بیاید و صحنه نمایش را به کام زمین فرو بفرستد. اما این مسئله در مرحله بعدی

مطرح بود. من در آن نمایش یک رب‌النوع بودم و می‌بایست رفتاری درخور نیز می‌داشتم. می‌توانستم بنشینم، و آن قدر بخندم که اشکم درآید.

بگذارید که او به این جا، به میان دیوارهای من بیاید؛

دیگر عصایش را تاب، و سر تکان نخواهد داد...

منکراتس پیش آمد و با دستانش حرکاتی تهدیدآمیز می‌کرد. پنداری

همه جا سمّ رخنه کرده بود. با خود اندیشیدم، او چه می‌داند؟

نقاب دیر هنگام رسیده بود، اما همیشه وقت هست که آدم کمی عقب برود و نگاهی به آن بیندازد. شاید او این کار را نمی‌کرد؛ شاید نمی‌خواست برداشتش به هم بریزد، و فقط ترجیح داده بود که آن نقاب را به روی صورتش بکشد. اما با خود اندیشیدم که دیون برای او چه اهمیتی دارد، چرا باید به خاطر او خاطر حامی مالی قدرتمندی را آزرده سازد، البته جز این واقعیت که دیون دوست من بود؟ اگر او نقاب را می‌دید نیز هرگز اعتراف نمی‌کرد؛ چه کسی بود که جرئت چنین کاری را داشته باشد؟ او در سیراکوز زندگی می‌کند؛ کدام مرد آنتی جرئت سرزنش کردن او را داشت؟ پس این مسئله چیزی بود میان من و او.

ها، این کار توست، تیرسیاس...

به سمت من برگشته بود. در پایان سخنان او جملات من آغاز می‌شد که تقریباً دو برابر گفتار او بود. حتی یک خط از آن را هم به یاد نمی‌آوردم. نمی‌توانستم به یاد بیاورم.

تو برای قربانیان سوخته حرص می‌زنی...

برای پیغمبر داستان می‌بایست به این جملات واکنش نشان می‌دادم.

حال او کرختی مرا احساس کرده بود و تمام نیرویش از کف می‌رفت. من هیچ همکاری نمی‌کردم. دستم به سمت پیشگوی آزرده‌خاطر بالا رفت؛ و سپس عصایم را به کف صحنه کوبیدم.

درست به موقع گفتارم را آغاز کردم، خط به خطش را با تلاش به زبان می‌آوردم و پیش می‌رفتم؛ دیدم که منکراتس، مات و مبهوت، پلک می‌زند و حیرت کرده است که من چند جمله از جملاتم را حذف کرده‌ام. خوشبختانه این بخش از گفتارم ملال‌انگیزترین بخش نمایش بود. عصایم را تکان دادم، دستم را که بی‌اختیار می‌لرزید، بالا بردم؛ اما تیرسیاس بسیار سالخورده و خشمگین است. اجرای بد و ضعیفی بود؛ اما به هر ترتیب، دوباره منکراتس را گرم کرد، و من دوباره ترتیب صحیح جملاتم را به یاد آوردم.

وقتی همراه با فیلاتوس، در نقش کادموس، به پشت صحنه رفتیم، هنوز درست در پشت صحنه جاگیر نشده، او حتی پیش از آن که نقابش را از چهره بردارد در نهایت حیرت و شگفتی به من خیره شد، پنداری فوران کلمات راه‌گلویش را بسته بود. دستم را بالا بردم و گفتم: «نه. ما این نمایش را به پایان می‌رسانیم.»

در رختکن تازه داشتم لباس‌هایم را درمی‌آوردم که منکراتس پس از خارج شدن از صحنه مستقیماً به نزد من آمد و گفت: «چه اتفاقی افتاد، نیکو؟ برای تماشاگران چه اتفاقی افتاد؟ می‌دانی بیست جمله را جا انداختی و مابقی جملات را نیز فی‌البداهه گفتی؟ حتی این نقاب هم سوراخ چشم‌های لعنتی‌ای دارد و می‌توان از پس آن‌ها بیرون را دید.»

به او نگفتم که لزومی ندارد برایم نقش بازی کند. شاید راست می‌گفت. حتی با جاجشمی‌های کاملاً باز نیز فقط می‌شد مسیر مستقیم را دید؛ برای دیدن طرفین باید سر را برگرداند. تا آن‌جا که او می‌توانست متوجه شود، در آن سوی خط دید او ممکن بود اتفاقات بسیاری رخ دهد که بدون جلب توجه او، در تماشاگران جنب و جوش ایجاد کند.

گفتم: «عزیز من، فعلاً قضیه را فراموش کن. مسئله سیاست است؛ اما

تیرسیاس حق داشت که خشمگین شود. به یاد آن جوان نادان و متکبر در اورتوگیا افتادم که مانند فروشنندگان اجناس پشت میز بزرگ پدرش و شورش نشسته بود؛ به یاد فیلیستوس سرمست از شادی با آن رفتار به ظاهر اصیل و آقامنشانه‌اش افتادم، عنکبوت فریه و پیری که حال دام خویش را به تار درآورده بود؛ و دیون نشسته در ردیف جلو با چهره موقر و با غرور فیلسوفان (این نیک‌مرد توازن اندیشه‌اش را در برابر لذت و درد حفظ می‌کند)، مردی که در لحظه نگون‌بختی و خنجر خوردن از دست همان کسی که خود در آستین پرورانده، هیچ‌شود را نمی‌بازد. حال وقت خشمگین شدن نبود.

اگر بازیگری بر روی صحنه از کوره به در رَوَد، در مقام بازیگر کارش تمام است؛ پس بخت یارم بود که از جوانی وارد این کار شده و توانایی مهار احساساتم را داشتم. وقتی در نوزده سالگی مجبور شده باشید با نقابی که از داخل مدفوع به آن مالیده شده به کار خویش بر صحنه ادامه دهید، هرگز این خاطره را فراموش نخواهید کرد. میدیاس بی‌نوا درست تا به پایان راه حتی یک دم دست از تلاش برنداشته بود تا کاری کند که من جملاتم را فراموش کنم. به این ترتیب، در آن شرایط به تنها سلاحی که در این‌گونه موارد داشتم چنگ زدم. من به احترام رب‌الذات این‌جا بودم، در حریمی که اگر مردی در آن با قاتل پدرش نیز روبرو شود، باز هم باید حواسش بر کارش متمرکز باشد. آدم کم‌تر به این‌گونه قوانین مقدس می‌اندیشد؛ یعنی کم‌تر چنین نیازی پیش می‌آید؛ اما این قوانین به جان بازیگر بسته‌اند. من فقط می‌توانستم در چارچوب همین قوانین مقدس به مبارزه‌ام ادامه دهم. این افراد سعی کرده بودند تا رشته نمایش را از دست من درآورند و آن را به نمایش فکاهی‌ای دست‌سوم تبدیل کنند. اگر شده با واپسین دم حیاتم هم که شده، دوباره سررشته نمایش را به دست می‌گرفتم.

حال که مشغول کار هستیم، بگذار حواسمان بر کار خودمان متمرکز باشد. اگر متوجه مسئله‌ای شدی، ناراحت نشو؛ در حال حاضر آنچه اهمیت دارد نمایش است. وقتی لباس پوشیدم، مدتی با نقابم خواهم نشست.»

بعضی از بازیگران این آیین را مقدس می‌دانند، و نقاشان دیوار و مجسمه‌سازان آن را بسیار دوست می‌دارند. خود من پیشاپیش نقاب‌هایم را به خانه می‌برم (وگرنه دچار مشکل می‌شوم) و در خانه در کمال سکوت و آرامش به آن‌ها دقت می‌کنم، بی‌هیچ شاهدی جز خودِ رب‌النوع. اما این یکی از سنت‌های خوب، نمایش است که بازیگری که در مقابل نقابش می‌نشیند، باید به آرامش برسد. این کار به آدم فرصت می‌دهد که اگر به هر دلیلی مشوش و آشفته‌خاطر شده است، به آرامش دوباره برسد. صدای مسئول لباس را از پشت در می‌شنیدم که به نجوا و زمزمه دیگران را از اطراف در اتاق من دور می‌کرد. صدای پسران آوازخوان گروه هم‌سرا بلند و دوباره خاموش شد، و هر از گاه صداهاشان حین رقصیدن نزدیک یا دور می‌شد. چانه بر کف دست سر جایم نشستم، خیره به چشمان پلنگ مانند دیونوسیوس موقر با چهره بچه‌گونه‌اش، و به شکارچی جاودان و شکارش می‌اندیشیدم.

مرا فرا خواندند؛ نگهبانان مرا به حضور پنتئوس خشمگین بردند. رب‌النوع خود را به هیئت مردی جوان درآورده است؛ اما همه در اطراف او نوعی حال و هوای الوهی احساس کرده‌اند، جز خود پادشاه؛ او به سؤالات پادشاه پاسخ‌هایی ملایم می‌دهد، لبخند به لب، در حالی که با حالتی مرموز حقیقت را به زبان می‌آورد.

حال دیگر همه تماشاگران سکوت کرده بودند؛ اما احساس می‌کردم که از درون چون موش‌های به دام افتاده آرام و قرار ندارند. یا می‌بایست همان لحظه آن‌ها را مسحور می‌کردم یا دیگر هرگز این فرصت دست نمی‌داد، چون این قطعه از متن حکم محوری اصلی نمایش را داشت.

پنتئوس رب‌النوع را شیادی تردست خطاب می‌کند، موهای بلندش را می‌بُرد (کلاه گیس او واقعی نیست) و بعد به او دستور می‌دهد که عصای مخصوصش را تحویل دهد. اما او از جایش حرکت نمی‌کند و آهسته می‌گوید: «خودت آن را بگیر. این متعلق به دیونوسیوس است.»

این جمله را با لحنی که به خوبی بیانگر معنایش بود بیان کردم؛ و منکراتم، که بازیگری حساس بود، لحظه‌ای درنگ کرد و به من فرصت داد و بعد با خشم عصایش را چنگ زد. به سوی همسرایان مُناد برگشتم و حرکتی کردم که معنایش «تمام شد» بود. همه جا ساکت شد، همان‌گونه که منظور من بود، سکوتی آکنده از احساس و حُثت.

رب‌النوع نخست مهربانانه به تب آمد و گفت: «تمام آشفتنگی و افسارگسیختگی قلب‌هاتان را برای من بیاورید؛ من آن را درک می‌کنم، چون قلب شما قلمرو پادشاهی من است. هدیه من جنون خردی است که مایه آرامش روحتان خواهد شد و شما را از شر آن جنون کلان خواهد رها کند. همان‌گونه که برادرم آپولون به شما می‌گوید، خویشتن را بشناسید. شما به من نیازمندید.» زنان تب پاسخ دادند: «چگونه جرئت می‌کنی؟ آیا از ما حیواناتی وحشی خواهی ساخت؟ ما قوانینی داریم و در این شهر زندگی می‌کنیم. تو به ما توهین می‌کنی؛ دور شو.» به همین دلیل بدون رحمت و آمرزش رب‌النوع، دچار جنون او می‌شوند، و سر به کوه‌ها می‌گذارند در حالی که با ناخن‌هایشان تن‌گرگ‌ها را پاره پاره می‌کنند.

سپس پنتئوس می‌آید و می‌گوید: «ای بیگانه کثیف، فریب دهنده زنان شرافتمند، حيله‌هایت را برای گمراه کردن من به کار مبر. من بر خویش مسلط هستم؛ این حقیقت را انکار مکن تا خشمگین نشوم. من پیرامنه از هر پستی هستم؛ نمی‌توانم به هرزه‌درایی‌های آن زنان در بیشه‌زار بیندیشم. به زندان درآ، از مقابل دیدگانم دور شو. باشد که دیگر سخنی در باب تو نشنوم.»

رب النوع با نقاب خندانش قدرتِ انسان را دقیقاً از روح او می‌ریاید، و پنتئوس را دقیقاً با غرور و نخوتی^۱ که در گوشه پنهان قلب او لانه کرده سحر می‌کند. به محض آن که این زهر خوش طعم او را سرمست کند، او خود را در این جهان اهریمنی تنها مردِ خردمند و برحق محسوب خواهد کرد. او جنون خُرد را رها کرد تا به جنونی بس عظیم دچار شود.

با این حال رب النوع کاری را می‌کند که همه خدایان پیش از آن که کار انسان را یکسره کنند انجام می‌دهند؛ به او هشدار می‌دهد. می‌توان این بخش را با حالی سُخره‌آمیز بازی کرد؛ در واقع، من نیز در تمرین‌هایم همین‌گونه عمل کرده بودم. اما حال ناگهان چنین به نظر آمده بود که پرده مرگ باید همین جا پس زده شود تا قهرمان داستان اگر عبرت‌پذیر است، هم‌حال عبرت‌گیرد. جمله رب النوع را به نرمی و به گونه‌ای که در اتاقِ طنین پژواک یابد ادا کردم: تو نه بر زندگی خویش دانایی، نه بر کیستی خویش. ترفندم کارگر افتاد. حتی خودم نیز هراسان شدم.

منکراتس نیز متقلب شد و نقش مقابل را ایفا کرد. من با تغییر لحنم و نوع بازی‌ام از او تقاضای تحمل باری بسیار شدید کرده بودم، اما او خوب از عهده برآمده بود. با خود اندیشیدم، خوب، وقتی آدم با نقاب خود می‌نشیند، رب النوع را صدا می‌زند. باید آنچه او می‌گوید دریابم.

وقتی به پشت صحنه رفتیم، تماشاگران شروع کردند فریاد زدن و پا بر زمین کوبیدن، درست چون کسانی که دچار تیش و آشفستگی شده باشند؛ به جرئت می‌گویم که این نیز موهبتی دیگر از جانب دیونوسیوس بود. برای من گشایشی در کار نبود. عرق از سر و رویم جاری شده بود، اما نقابم را برنداشتم. منکراتس دست بر شانه من گذاشت و گفت: «نیکو،

تفسیر تو از نمایشنامه عالی است. به حق که این خود اوریبید بود، حتم دارم.» اندیشیدم که اگر تا پیش از آن لحظه متوجه مسئله نبود، حال متوجه شده است. به خاطر مهربانی‌اش عاشقش بودم، اما در آن لحظه ترجیح می‌دادم تنها باشم. گفتم: «باید همین کار را انجام دهیم، عزیز من.»

گروه همسرایان در ماتم رهبر سخاوتمندشان، که حال به زنجیر کشیده شده بود، مویه می‌کردند. در رختکن آرام و قرار نداشتم، و فقط قدم می‌زدم. حال خورشید بالا آمده بود؛ بر روی صحنه نقاب حکم‌سایبان چشم را داشت، اما هُرم گرم‌ا احساس می‌شد. با خود اندیشیدم که حال دیون کجا نشسته. تنها چیزی که در آن لحظه چون سایه مرگ از آن می‌هراسیدم این بود که کسی بیاید و جواب این سؤال را به من بدهد.

زمان آن رسیده بود که به فرمان من زلزله رخ دهد. اعصابم چنان تحریک شده بود که لرزه به اندامم افتاد، درست چون ملوانی که در وسط دریا صدای سوت بشنود. با خود گفتم که خوب، هر چه بادا باد، و سپس به پشت صحنه و صفحه طنین رفتم و به نشان ویرانی و نابودی در روز جزا صدایی تولید کردم. حالت طنین صدا به راستی هراسناک بود. در سیراکوز هیچ کاری نشد ندارد، تُندر در فاصله نزدیک یا دور دست، سقوط ستون کاخ‌ها و بناهای عظیم، صاعقه‌ای که برقش به راستی چشم‌ها را می‌زند.

و رب النوع به آرامی از زندانِ درهم شکسته‌اش پا بیرون می‌گذارد، دوباره در هیئت مردی جوان، در حالی که دود آتش از پشت به هوا بلند می‌شود. سپس پنتئوس، غرق خشم و عصبانیت، به روی صحنه می‌آید، سقف خانه‌اش غرق آتش است و چوپانانش در گریز از منادهای کوهستان. او هیچ نیاموخته است؛ بر رب النوع لبخند بر لب نفرین می‌فرستد و به سپاهش امر می‌کند که زنان را بازگردانند. حتی در آن لحظه نیز دیونوسیوس یک بار دیگر به او هشدار می‌دهد: «با خدایان نجنگ؛

۱. hubris، در نظریه‌ای که ارسطو در باب تراژدی یونان ارائه داده است، همان نقطه ضعفی است که موجب می‌شود قهرمان تراژدی به فرجام هولناک راه خود برسد. - م.

اورپید این نمایشنامه را در مقدونیه نوشت؛ جایی که اگر تماشاگران به این صحنه نمی‌خندیدند، جای تعجب داشت. اما هر کجا که این نمایش را اجرا کنید، و هر برداشتی که از آن داشته باشید، به هر حال، این خنده عاقبت از جایی به گوش آدم می‌رسد، از کسی که از تماشای لحظات پیش از لاف و گزاف عصبی شده‌اند، یا از کسی که به حتم در میان هزار تن می‌توان یافت، کسانی که اگر مثله شدن پنتئوس روی صحنه و در مقابل چشماتان اجرا می‌شد، بی‌شک بسیار بیش از این‌ها می‌خندیدند.

وقتی با بازوان گشوده به سمت پنتئوس می‌رفتم، با خود اندیشیدم که این همان صحنه‌ای است که حامی مالی ما و سرورش بسیار چشم‌براه رسیدنش بوده‌اند. خواهیم دید.

نقاب دیون را دقیقاً برای همین صحنه ساخته بودند؛ تمسخر کردن، درست مثل صحنه به صلیب کشیدن، که قصد آن‌ها از آن نه تنها آزردن، که حتی گشتن طرف مقابلشان بود. حتی در یک نمایش کم‌دی هم ممکن است این ماجرا باعث گردد که کار کسی تمام شود؛ عده کمی او را می‌شناسند، و کل شهر از این دروغ آگاه است. می‌گویند در مورد سقراط نیز همین‌گونه بود.

به محض این‌که پنتئوس وارد شد، متلک‌ها و خنده‌ها آغاز شد. همیشه می‌شود در میان تماشاگران مزدورانی را که به خدمت گرفته شده‌اند شناخت، آن‌ها خیلی پیش از وقت طبیعی واکنش نشان می‌دهند. دیگران – دموکرات‌ها یا کسانی که فقط برای دیدن و شنیدن نمایش آمده‌اند – هیس‌هیس‌کنان آن‌ها را به سکوت فرا می‌خواندند. من خود را برای همه این مسائل آماده کرده بودم. سرانجام به من افتخار دادند و به روند نمایش توجه کردند.

منکراتس همان‌گونه که از او انتظار داشتیم، و حتی خوب‌تر از آن عمل

نیک‌تر آن است که قربانی کنی. اگر از من تقاضا کنی، زنان را در کمال آرامش به خانه باز خواهیم گرداند.» اما پنتئوس خود را برتر از این سخنان می‌بیند؛ هیچ لیدیایی زبان‌بازی نمی‌تواند او را بفریبد. زرهش را طلب می‌کند. شبیه موشی است که در برابر گربه‌ای که خیز برمی‌دارد به این سو و آن سو بدود. و حال به یکباره پنجه فرو می‌آید.

پنتئوس گریخته بود. حال رب‌النوع با او بازی خواهد کرد. اما این فقط خود دیونوسیوس نیست که چون بچه‌ای بی‌رحم این بازی را ابداع کرده باشد. این بازی به دو نفر نیاز دارد. رب‌النوع همان است که هست. اگر ما رب‌النوع را نشناسیم، پس ماییم که خوبستن را دستمایه خنده جاودانان قرار خواهیم داد.

وقتی صحنه به پایان رسید، ایستادیم و به صدای گروه بزرگ همسران گوش سپردیم که هر بار با شنیدن صدایشان نفس آدم از هیجان بند می‌آید – زیبایی در برابر هول و وحشت. منکراتس گفت: «نیکو، ما صحنه بعدی را برای خنداندن تماشاگر بازی نمی‌کنیم؟»

گفتم: «نه، اما در هر حال، کسی پیدا می‌شود که بخندد. باید چنین کند. مهم نیست.» خود من در این نمایش بازی کرده بودم و می‌دانستم به کجا و کدام سو می‌روم.

به صحنه‌ای می‌رسیدیم که رب‌النوع شاه پنتئوس را با ردایی زنانه به پیش هدایت می‌کند. پنداری قوه درک و شعور او به واسطه سحر و افسون از بین رفته؛ حال او، چون پرنده‌ای مطیع در برابر مار رقصان، به جاسوسی منادها می‌رود، و آن‌ها نیز او را می‌دزدند و قطعه قطعه می‌کنند. دیونوسیوس دور او می‌گردد و دستی به مو و لباس او می‌کشد، و پنداری حتی در مرگ هراسناک او نیز نوعی بزرگی و وقار می‌بیند؛ در حالی که مرد بی‌جان به این شوخی می‌خندد، یا به این که می‌تواند با قدرتش کوه‌ها را نیز جاکن کند می‌بالد.

را ترسان و هراسان کرده بود.^۱ اما البته آن گروه از تماشاگران مزدور همچنان به کارشان ادامه می‌دادند. بنابراین، درست در اوج کنش داستان، با اشاره‌ای وسیع‌تر و عالی‌تر این گروه از تماشاگران را نیز به نحو غیرمستقیم وارد معرکه کردم، طوری که پنداری آن‌ها خدمتگزاران منند. همه تماشاگران متوجه موضوع شدند، و همین‌طور آن گروه مزدور. سکوت مرگ حاکم شد.

دیونوسیوس چنین رفتن می‌گوید: «مرد جوان را به چالشی عظیم می‌کنم.» اما بدترین بخش کار من به پایان رسیده بود. روایت طولانی قاصد از مرگ را برای فیلاتوس جوان روایت کرده بودم تا او نیز به نوبه خویش فرصتی بیابد، هر چند که قهرمان اغلب از این فرصت استفاده می‌کند. خوشحال بود؛ اما حال من دو چندان خوشحال بودم. حال پنتئوس دیگر از جریان نمایش خارج شده بود؛ منکراتس حال برای ایفای نقش ملکه آگاهو نقاب عوض کرده بود و با حالی شوریده سر پسر مرده‌اش را به این سو و آن سو تکان می‌داد. او را به حال خود گذاشتم تا در آرامش و سکوت برای اجرای نقش جدیدش لباس عوض کند. کارش خوب بود؛ هر چند به نظر من نه خوب‌تر از پدرم.

او بخش بازشناسی را نیز بازی کرد؛ تماشاگران می‌نالیدند و می‌گریستند؛ در بالای صحنه به روی راهرو مخصوص خدایان رفتم تا بخش تجلی‌ام را نیز بازی کنم و از سرنوشت محتوم شخصیت‌ها خبر بدهم؛ و نمایش به پایان رسید. گروه همسرایان آواز معروفشان را سر دادند، نوای بی‌ها نرم و آهسته ضعیف می‌شد؛ همه، نقاب به دست، به

کرد. آیا او افکارم را می‌خواند - کاری که به اذن خدایان عملی است - یا فقط در برابر آنچه می‌دید واکنش نشان می‌داد، نمی‌دانم؛ شاید هر دو.

پنتئوس نیکی رب‌النوع را نپذیرفته، و حال به فرجام شوم کار خویش رسیده است. حال رب‌النوع حتی پیش از حد تصور انسان شیرین شده است؛ و سرنوشت قربانی این است که به او اعتماد کند.

این صحنه را می‌توان به شکل‌های گوناگون اجرا کرد. می‌توان پنتئوس را مستبدی پرخاشجو نمایاند که رفتار نخوت‌آمیز ابلهانه‌ای دارد، و از دیگر سو، دیونوسیوس را یکسره شعور و ظرافت و جذابیت جلوه داد. این بار دیگر نیازی نبود که حتی کلامی به منکراتس گفته شود؛ حتی اگر هفته‌های متمادی تمرین نیز کرده بودیم، ممکن نبود بیش از این با من هماهنگی داشته باشد. در صحنه پیش، او حس صمیمیت پنتئوس را القا کرده بود، و تلاشش را برای برقراری نظم، و ترس از زیاده‌روی که مایه خواری و خفت مرد است. حال او از شخصیت نمایشی‌اش مردی جلوه می‌داد که آن سرنوشت شوم به رغم غرورش به راستی حقیقت نبود، پادشاهی که به تباهی رسیده؛ کسی که به دلیل نخوتی شاهانه به فلاکت می‌افتد، این باور که انسان نیز می‌تواند چون خدایان بی‌نقص و عاری از کاستی باشد.

وقتی این بخش را با گروه همسرایان تمرین می‌کردیم، ترتیبی داده بودم که همسرایان وقتی من دستم را بلند می‌کنم کمی به جلو متمایل شوند، درست چون سگان تازی به هنگامی که شکارچی شکار را رها می‌کند. پسران باهوشی بودند؛ وقتی بر شدت و سرعت حرکاتم می‌افزودم، آن‌ها نیز با شوری بیش از پیش می‌خواندند. شنیدم که در ردیف نخست یکی دو تن از زنان جیغ کشیدند. حال حس همدردی همه برای پنتئوس برانگیخته شده، و رفتار تمسخرآمیز رب‌النوع بی‌رحم همه

۱. در نظریه ارسطو حس همدردی برای قهرمان از یک سو، و ترس و وحشت از همدات پنداری او از دیگر سو، با هم ترکیب شده موجب ایجاد بالایش یا تصنیف روانی (Catharsis) می‌شوند. - م.

نقاب اشاره می‌کردند و سؤال‌های معنادار می‌پرسیدند. من و منکراتس مدام می‌گفتیم: «متشکرم، متشکرم»، و هر دو شبیه احمق‌ها شده بودیم. تا وقتی سکوت اختیار می‌کردیم، هیچ اتهامی نمی‌شد به منکراتس وارد کرد. کارگردان کار همان نقش اول نمایش است؛ آن‌ها نمی‌بایست می‌فهمیدند که ما چگونه تمرین کرده بودیم. از هدایت‌کننده گروه همسرایان نیز هیچ نشانی نبود.

سرانجام همگی رفتند. تنها ماندم و لباس‌های معمولی‌ام را می‌پوشیدم که کسی به اتاق آمد. اسپئوسیوس بود.

فقط یک مرد وجود داشت که دیدارش برایم وحشتناک‌تر از اسپئوسیوس بود. به نظر کوفته و ناخوش می‌آمد. به او سلام کردم، و منتظر مجازات عقرب ماندم. او مردی بود که خشمی بسیار گزنده و دردناک داشت.

«نیکو، مردم را حین خروج دیدم، و فکر کردم که این جایی.» سپس متوجه حالتِ ماتِ چهره‌ام شد و با ادب و نزاکتی اجباری گفت: «متأسفم که نتوانستم نمایش را ببینم. در کنار افلاطون بودم. از این جا می‌گذشتم، و سری به شما زدم تا خبر را به شما هم بگویم. دیون تبعید شده است.»

به گمانم هیچ‌کس چون بازیگری که بر صحنه نباشد درگیر و در بند خویش نیست. یک آن احساس کردم که در این مورد من را مقصر می‌داند. توقع ندارم که کسی این مسئله را باور کند، جز بازیگری دیگر.

اسپئوسیوس گفت: «سخت‌گیر. ممکن بود بدتر از این باشد؛ به هر حال، او هنوز زنده است. در آتن او را خواهیم دید.» نگاهی به اطرافش انداخت؛ به او گفتم که مسئول لباسم رفته. «می‌دانی که اوضاع چطور بوده، مثل هیمة خشک که فقط نیازمند یک جرقه باشد. این جرقه کارتاژی‌ها بودند.»

جلوی صحنه رفتیم و تعظیم کردیم. در سیراکوز وقتی صدای دست زدن و هلهله تشویق شدید می‌شود، صدا به اتاق طین می‌رسد و مستقیماً وارد گوش و مغز می‌شود. سر من پیش از تحمل آن صداها نیز درد می‌کرد.

دراز کشیدم (اتاق هنرپیشه اول از همه تجملات برخوردار است) و بی‌حرکت ماندم تا مسئول لباس با اسفنج تمیزم کند. مثل همه همکارانش مدام حرف می‌زد، و من از این بابت خوشحال بودم. ذهنم آکنده از تاریکی بود. به خاطر دیون، و رب النوع و شرفم حداکثر تلاشم را کرده بودم. اما نمی‌توان مرگِ مردی زنده را بدون هول و وحشت روی صحنه بازی کرد، آن هم وقتی که بازیگر برای آن مرد ارزش قائل باشد. سعی کردم به احساس او فکر نکنم. به قدر کافی تحمل کرده بودم.

منکراتس وارد شد، حوله‌ای به دورش پیچیده بود و تن سبزه‌اش از دانه‌های عرق می‌درخشید. «نیکو، چه بگویم؟ آن نقاب لعنتی را پسرک قاصد آورد. چه می‌توانستم بکنم؟»

گفتم: «چه کنی؟ در سرتاسر زندگی‌ام تا به حال هیچ بازیگر مکملی چون تو نداشته‌ام. می‌خواستم پیام و این را به تو بگویم. حامی مالی کار به پشت صحنه آمده است؟»

«نمی‌دانم.» حوله‌اش را در ظرف آب فرو برد و آن را به موهایش کشید. «اما بیرون نرفته‌ام که ببینم.»

«شک دارم با تاج گل بیاید. اما نمایش همین است دیگر.»

وقتی حرف می‌زد، در باز شد و همان جمعیت همیشگی وارد شدند، شعرا و اصیل‌زادگان و درباریان و تاجران و جوانانی از خانواده‌های ثروتمند و عالی‌رتبه با متملقان همیشگی که همراهشان هستند؛ و در میان آن‌ها مخبران حکومتی نیز چون موش‌ها میان مال‌التجاره‌های بار کشتی مدام سرک و یو می‌کشیدند، به همراه جاموسان گروه‌های مختلف که به

چنان نفس در سینه‌ام حبس شد که انگار برای نخستین بار بود که از این قوم و نژاد نامی شنیده بودم. نمی‌دانم چگونه آرامش خود را حفظ می‌کرد.

«گفتم که او با سفرای آن‌ها در تماس بوده؛ آن‌ها از دیرباز فقط با او صلح یا جنگ می‌کرده‌اند. او حتم داشت که آن‌ها به محض آگاهی از خلع ید شدن او حمله خواهند کرد. او برای سفرا، مردانی که می‌شناخت، نامه نوشت و از آن‌ها خواست که اجازه دهند نخست او در خفا شرایط معاهده آنان را ببیند. کسی به او خیانت کرد و نامه او را به دیونوسیوس داد.»

هیچ نگفتم. دیگر به دانستن بیش از این حاجتی نبود.

«به گمانم به غرور و نخوت او خدشه وارد شد.» اسپئوسیپوس این را گفت و بی‌صبرانه افزود: «اما فیلیستوس بود که به هر نحو ممکن دیونوسیوس را متقاعد کرد که این کار خیانت است. ما از این باب هیچ نمی‌دانستیم. بالعکس، دیونوسیوس با دیون بسیار صمیمانه رفتار کرد و از فاصله‌ای که آن اواخر میان آن دو ایجاد شده بود ابراز تأسف کرد، و از او خواست که هنگام غروب همپای پیاده‌روی او در ساحل دریا شود تا در باب بعضی مسائل سخن بگویند. تنها منبع موثق ما در کسب خبر پیرامون مابقی ماجرا خود دیونوسیوس است، که البته همان‌طور که خودتان هم حدس می‌زنید، از آن لحظه تا کنون مدام در موردش حرف می‌زند. او ساعت‌های متمادی در کنار افلاطون ماند و تلاش کرد که کار خویش را برای او توجیه کند. من می‌بایست می‌رفتم، بسیار نفرت‌انگیز بود. او می‌گریست، سر بر دامان افلاطون گذاشته بود و می‌گریست... احساس کردم هر دم ممکن است دچار تهوع بشوم و استفراغ کنم.»

«اما حال دیون کجاست؟»

«رفته. گویا دیونوسیوس در حین پیاده‌روی در ساحل ناگهان نامه او را جلو رویش می‌گیرد. به قول او دیون توانسته در باب این کارش دلیل قابل قبولی ارائه کند. مسلماً دیون برای او دلیلی آورده که کام وی را چون زهر تلخ کرده؛ همیشه آنچه آزاردهنده است، حقیقت است و بس. در هر حال، همه چیز پیشاپیش برنامه‌ریزی شده بود، کشتی در بندرگاه، قایق در ساحل. می‌توان گفت کل ماجرا در مدتی کم‌تر از آنچه برای روایتش لازم است تمام شده است. حتماً می‌توانید تصور کنید که افلاطون، بی‌خبر از دستورات صادر شده و با این تصور احتمالی که شاید در دل دریا دیون را با سنگی بسته بر پاهایش به قعر آب‌ها درانداخته باشند، چه درد و رنجی را متحمل شده! اما البته دیون به فراست دانست که حال ما درگیر چه ترس و اضطراب‌هایی هستیم؛ چون به محض آن که پایش به ایتالیا رسید، پیکی به جانب ما روانه کرد. حال او در امن و امان است. اما دلیل اصلی، نیکو... دلیل اصلی!»

تا آن لحظه فرصت نکرده بودم که به دلیل این کار بیندیشم. گفتم: «یک پیک؟ از ایتالیا؟ یعنی چه مدت است که او رفته؟»

«دیروز رفت. البته موضوع را از مردم پنهان نگه داشته‌اند. به همین دلیل او را بدون جنجال و هیاهو تبعید کرده‌اند.»

به گمانم باز هم حرف زدیم. او باز هم گفت و گفت. در رختکن خالی ایستاده بودم، گوش به صدای فریادهای رفتگرانی که زیر نیمکت‌ها را جارو و از آن سوی سالن نمایش همدیگر را صدا می‌زدند. از ما هیچ صدایی پژواک نمی‌یافت، دیگر هیچ صدای پایی به گوش نمی‌رسید. از زمانی که با رب‌النوع دست و پنجه نرم کرده بودم، با بیست هزار تن روبرو شده بودم، با دیون، با فیلیستوس و با روح خودم، چه مدت کوتاهی گذشته بود. دیون بی آن که از این همه فراز و نشیب چیزی بداند، رفته بود.

فیلیستوس به دلیل خشم و غیض از من دوری نکرده بود، بلکه درگیر کارهایی جدی‌تر و مهم‌تر بود. چون دانه‌ای شن بر پهنه وسیع زمین نشستم و به آوای ملخ‌ها بر دامنه تپه گوش سپردم.

کسی سینه پُر خش و خلطش را صاف کرد. مردی سالخورده بر درگاه ایستاده بود. فکر کردم برای رفت و روب آمده است، و به او گفتم که هم‌حال از اتاق خارج می‌شوم. مکثی کرد و پاهایش را بر زمین کشید. دیدم که سبیدی به همراه دارد؛ انجیر می‌فروخت، یا کیک گنج‌دی یا چیزی از این دست. دوباره گلولی زنگار بسته‌اش را صاف کرد و گفت: «عذر می‌خواهم، سرورم. اما وقتی در کودکی جزو گروه همسرایان بودم، بازی کالیپدس را در این نقش دیده بودم. در روزگار جوانی ام او عالی‌ترین بود، بی‌هیچ تردیدی عالی‌ترین بود. اما به نظرم شما این نقش را با شوری بیش از احساسات او ایفا کردید.»

پس از رفتن او، منکراتس سراسیمه از راه رسید. «نیکو، منتظر بودم، فکر کردم دوستِ آتنی‌ات با توست. موضوع چیست؟»

چیزی نمانده بود که قهقهه بزنم. در جواب گفتم:

آنچه بشر خواست نه آن می‌شود،

آنچه خدا خواست همان می‌شود.

اما مهم نیست. دیونوسیوس برایم از آینده خبر داده بود.

منکراتس به چشمان گریه‌مانند نقاب بر روی جانقابی نگاه کرد. «یعنی

صبر نخواهد کرد تا ما کمی قدرتمندتر شویم؟»

«نه، عزیز من، صبر نخواهد کرد. هرگز هیچ رب‌النعی را به انتظار

نگه‌مدار. او گفت: «از باده سرمست شوید.»

فصل دوازدهم

روز بعد فیلیستوس پی من فرستاد تا دستم‌زدم پرداخت شود. نیمی از شب را در بیداری به این اندیشه‌گذرانده بودم که به او چه بگویم. مدام گفته‌هایم را در ذهنم اصلاح می‌کردم، تا سرانجام با خود اندیشیدم که ای کاش خوب‌ترین بخش‌های کلامم را می‌نگاشتم. سپس خوابم بُرد؛ و صبح هنگام دیدم که می‌توانم همه افکارِ شب گذشته‌ام را به فراموشی بسپارم. خانه و خویشان منکراتس همه در سیراکوز بودند. دیون در تبعید ممکن بود به قاصدی نیازمند شود که مورد شک و تردید کسی نباشد و بتواند به سهولت در رفت و آمد باشد.

فیلیستوس مرا در اتاق کارش به حضور پذیرفت. روی میزش پوشیده از اوراق حکومتی بود، درست مثل میز پیشین دیون. صورتش پُف‌آلود و قرمز بود. با دیدن چشمان ریز و عاری از عاطفه‌اش با چروک‌هایی که لبخند برگرشت صورتش می‌انداخت دل آشوبه گرفتم، درست مثل

«اما همه اتفاق نظر دارند که بازی شما خارق العاده بود.» این جمله را نه برای تشویق و تمجید از من، که با ظن و تردید بیان کرد. حال که وانمود کرده بود بازی مرا دیده، دیگر نمی توانست چیزی خلاف آن بگوید.

«گمان نکنم. شرایط علیه من بود. شما در این جا تجهیزات بسیار خوبی برای صحنه نمایش خود دارید؛ اما ترجیح می دهم در جایی بازی کنم که مردمانش شاعر و بازیگر را جدی تلقی کنند.»

با صدایی که به جای لحن پرسشی، آستن فشار تهدید بود گفت:

«منظورتان چیست؟»

«نقاب های نقاشی شده مختص آثار کمدی هستند. در تراژدی این گونه نقاب ها توجه تماشاگر را منحرف می کند. در پیش گرفتن چنین ترفندهایی با بازیگران در حین بازی مثل آن است که با ما چون دلکشان سیرک رفتار شود. این پول هزینه چیست - خرید آبروی من؟ متشکرم، اما متأسفانه باید بگویم که به هیچ وجه کافی نیست.»

تندتند و پیوسته شروع به حرف زدن کرد، سپس به زور خندید و سپس در مورد غرور هنرمندان داد سخن داد؛ و کاملاً باورش شده بود که این تنها دلیل من در عدم پذیرش پول است، و البته این که عاقبت دستمزد را خواهم پذیرفت. با کمی زحمت توانستم پرده غفلت را از پیش چشمانش پس بزنم، و سپس احساس کردم که احترام خویش را به او تحمیل کرده ام. حتی تصورش را هم نمی کردم که این برخوردارم ممکن است او را تحت تأثیر قرار دهد، اما در نهایت او همان بود که بود. وقتی از آن جا می رفتم، احساس کردم که شأن و جایگاهم در نظر او بیش از پیش افزایش یافته.

اگر به خودم بود، همان دم راهی می شدم. درست چون زمان مرگ فرمانروای پیر خیابان ها آکنده از گروه گروه مردمی بود که با همدیگر نجوا

احساسی که با دیدن گوشت خوک به هنگام دریازدگی به آدم دست می دهد. طوری به من خوش آمد گفت که انگار، پنهانی و محرمانه، راز شوخی یا تمسخری را با من در میان گذاشته است. می دانستم که حین اجرای نمایش جزو تماشاگران نبوده، اما از اجرای من تعریف کرده بود. دو دستش را به هم کوفت و حسابدار مصری اش با شنیدن این صدا با کیف چرمی بزرگ و سنگینی وارد اتاق شد. منتظر ماندم تا در کیف را باز کند، اما فیلیستوس به جای باز کردن آن، به سوی من سرش داد. نشان تالان نقره را دیدم.

در آن سال ها به خاطر بازی در بعضی نمایش ها به همان اندازه دستمزد گرفته بودم؛ حتی یک بار حامی مالی یکی از نمایش های رقیب ما بیش از این دستمزد به من پیشنهاد کرده بود تا تمارض کنم و دیگر در آن نمایش بازی نکنم. اما در آن روزگار آن مقدار پول سرمایه ای غیرقابل تصور بود. هیچ بازیگری تا آن حد دستمزد نمی گرفت. درنگی کردم تا مطمئن شوم که هیچ اشتباهی پیش نیامده باشد. تا آن لحظه هرگز از زیاد بودن دستمزد تا آن حد خوشحال نشده بودم.

گفتم: «متشکرم، از جانب گروه و خودم.»

سرخوش و بانشاط چون ملوانان پاسخ داد: «نیکراتوس عزیز من. هزینه لازم برای گروه شما تأمین شده است. این دستمزد خود شماست.» به این ترتیب، زحمت ضرب و تقسیم نیز منتفی شد. دوباره کیسه را پس زدم و گفتم: «پس آیا ممکن است این پول را به نام من وقف معبد دیونوسیوس کنید؟»

لباتش هنوز طرح لبخند داشت، اما این بار این لبخند به چشمانش راه نیافت. گفت: «این کارتان دلیلی دارد؟» و به من خیره شد.

«بله، دارد. از بازی خود راضی نبودم.»

به دنبال اسپتوسیپوس گشتم، با این تصور که اگر او با من حرفی داشته باشد، به حتم در یکی از همان میکده‌ها به انتظارم خواهد نشست.

در روز سوم این جستجو، دست بر قضا، با شخصی بسیار جذاب و خوب روبرو شدم که آمده بود تا از نحوه بازی من در نمایش تعریف کند. تا پاسی از شب پیاده روی کردیم و از هر دری سخن گفتیم؛ به این ترتیب، وقتی به خانه منکراتس رسیدم، صبح شده بود. او به من خوشامد گفت، و سپس خبر جدید را به اطلاع رساند: افلاطون به قتل رسیده است.

منکراتس در کمال خوشحالی گفت: «سربازان این کار را کردند. همه می دانند که آن‌ها پی فرصت می گشتند. آن‌ها می گفتند پیش از آمدن این پیر مرد وراج و روده دراز، دیون عالی ترین سردار آن‌ها بود. چه شده نیکو؟ مسئله چیست؟ فکر می کردم توان تحمل آن مرد را نداری!»

گفتم: «این خبر دیون را خواهد گشت؛ و من باید آورنده این خبر باشم.» این جمله برای منکراتس کاملاً مفهوم بود. حقیقت این است که خود من نیز با درک احساس متعجب شدم. من حتی معنای یک کلمه از سخنرانی او را در باب ذات واحد درک نکرده بودم؛ وقتی متوجه شدم که در مورد نمایش چه می گوید، احساس کردم که آدم خطرناکی است، همان تصویری که ممکن است برای مردان نیمه آگاه پیش آید. اما او ذره ذره نشان تفکر و اندیشه اش را بر لوح ذهن من حک کرده بود، درست چون بازیگری بزرگ که بازیگری دیگر در کنارش نقش سیاهی لشکر را ایفا کند. یادم آمد که چگونه با چشمانش به من گفته بود: «تو که هستی؟» و پنداری خودش جواب این سؤال را می دانست. حال او رفته بود، و آن پاسخ را نیز با خود دفن کرده بود.

احساس گناهی که با یا بدون دلیل در چنین شرایطی به سراغ انسان می آید تمام وجودم را آکند، چون شب گذشته را به لذت و خوشی سپری

می کردند؛ شهروندان به همراه قوم و قبیله شان، و خارجی‌ها با همزبانان خویش. هرازگاه سربازان رد می شدند؛ سرباز غول پیکر گل که از فراز سر دیگران با نخوت و تکبر به اطراف نگاه می کرد، نویایی ای پرتبختر که با زبان عجیبش بر سر نویایی دیگری در آن سوی خیابان فریاد می زد؛ یا گروهی از سربازان رومی که همه هماهنگ با یکدیگر گام برمی داشتند و با همان سبک و سیاق رومی وارشان همه را زیر نظر می گرفتند، گویی در این فکر بودند که چه هنگام دستورات لازم صادر می شود تا آن‌ها در کوچه‌ها و خیابان‌ها از گشته پُشته بسازند. سربازان مزدور با وقاحت شادی و نشاط خود را به رخ می کشیدند. هیچ یک از آن‌ها نمی دانست که مردم شهر به چه می اندیشند.

هیچ کس به اندازه من از گیر افتادن در آتش جنگ داخلی در سرزمینی بیگانه متنفر نیست؛ با این حال، تصور من این بود که همه آن مردم از عدالت دیون به نیکی یاد می کنند؛ به هر حال، کسی پیدا می شد که به خاطر او دست به شمشیر ببرد. اما خیر. من در سیراکوز بودم. همه منتظر بودند تا شاهد اتفاق بعدی باشند؛ فراموش کرده بودند که خودشان می توانند به وجود آورنده اتفاقات باشند.

به رغم اشتیاقم به رفتن، کمی درنگ کردم تا بینم آیا افلاطون نیز راهی است یا خیر؛ مسلماً می رفت. اما اگر معطل می کرد، به حتم به خاطر این بود که اسپتوسیپوس نیز با او همراه شود؛ و حال او که بدون اطلاع قبلی از دیون جدا افتاده بود، به حتم پیامی برای نوشتن داشت که قاصد فرمانروا برای بردن آن قاصد مورد وثوقی نبود. می دانستم که مکان استقرارش کجاست، در خانه یکی از پیروان فیثاغورث بر دامنه آکرادینا. اما صلاح نبود که در آن اطراف دیده شوم؛ حال من برای او حکم مهمانی را می یافتم که تحت نظر قرار می گرفت. به همین دلیل، در میکده‌های اطراف

کرده بودم. بلافاصله از منکراتس پرسیدم که این خبر را از چه کسی شنیده، و حال جسد افلاطون کجاست؟ استخوان‌های او را باید به آتن می‌فرستادند، و معلوم نبود که آیا اسپئوسیپوس زنده است یا نه. برحسب پاسخ‌هایی که شنیدم، متوجه شدم که این خبرها نه از منبعی موثق، که فعلاً در حد چوبیچه خیابان‌هاست. با علم بر قابلیت مردم سیراکوز در شایعه‌پراکنی، روزنه‌امیدی در تاریکی دلم گشوده شد. بنابراین، برای حصول اطمینان مستقیماً به سمت سرای او به راه افتادم.

صدای ماتم و سوگواری به گوش نمی‌رسید. در زدم و سراغ افلاطون را گرفتم، و این خود کار خطیری بود. بدون آن که به درون خانه دعوت شوم، برده خدمتکار بلافاصله جواب داد که باید در اورتوگیا از افلاطون سراغ بگیرم. او حال مهمان فرمانرواست.

به حتم نشان اضطراب نهفته در دلم را از چهره‌ام خواند (بی‌شک آن‌جا خانه‌ای بود که ساکنانش در آن آزادانه سخن می‌گفتند) چون در پی سخنش افزود که آقای خانه تا به این لحظه هیچ لطمه و آسیبی ندیده‌اند؛ در این مورد تردیدی وجود نداشت، چون یکی از خویشان او در طبقه بالا بود و کتاب‌های افلاطون را بسته‌بندی می‌کرد.

پیش از آن که سراغ او را بگیرم، اسپئوسیپوس خود به سرعت از خانه بیرون آمد. پیش‌تر به نظر فقط نگران و مضطرب بود، اما حال پنداری واقعاً بیمار شده بود. «نیکو! صدایت را شناختم. در خیابان نایست، داخل شو.»

سراسیمه مرا به اندرونی و سپس به طبقه بالا و اتاق افلاطون برد، اتاقی که حال سخت به هم ریخته و آکنده از دود بود. کف اتاق پوشیده از صندوق‌های کتاب و طومار بود. وسط اتاق یک منقل زغالی گذاشته بودند، و اسپئوسیپوس در آن منقل کاغذ می‌سوزاند. سرفه کردم و به

سمت پنجره رفتم. بازیگر جماعت باید همیشه مراقب وضع گلو و حنجره خویش باشد.

گفت: «آمدن تو خواست خدایان بوده. آیا به آتن بازمی‌گردی؟»

«آری و خیر؛ این بسته به کمکی است که شما نیاز دارید.»

دستانم را فشرد. مردی که تحت فشار روحی است با کوچک‌ترین تجلی محبت و مهر تحت تأثیر قرار می‌گیرد. اسپئوسیپوس سپس برگشت و در حالی که به دود پیچیده در اتاق لعنت می‌فرستاد، اشک‌هایش را پاک کرد؛ اما در هر حال، گریستن برای فیلسوفان مکروه است.

«چه اتفاقی افتاده؟ افلاطون کجاست؟ در معادن؟»

«بلا به دور! خیر، آنچه دم در شنیدی عین حقیقت است، او مهمان افتخاری است - البته تا وقتی که بتوان بر او نام مهمان نهاد، چون در عین حال زندانی نیز هست. دیونوسیوس در پارک کاخ به او منزل داده است. هیچ‌کس اجازه ندارد بدون مجوز عبور، از راه دریا یا خشکی، از قلعه درونی خارج شود. ما تقریباً نیمی از اثاثیه‌مان را بسته‌بندی کرده بودیم تا به خانه بازگردیم که یک گروهان از سربازان گل با دعوتنامه از راه رسیدند... تازه از آن‌جا آمده‌ام. باید آن‌جا را می‌دید. مجسمه‌های برنز، کتاب‌ها، چنگ‌نوازان، پسرکان برده - چون آشیانه‌ی زاغچه‌ها پُر بود از وسایل و اسباب تفریح و سرگرمی. پنداری راهزنی دوشیزه‌ای عقیف را به اسیری گرفته و حال از تجاوز کردن به او شرم و ایا دارد، به همین دلیل، تمام غارتی‌ها را به پای او ریخته تا شاید کلامی عاشقانه یا مهرآمیز از زبانش بشنود. خنده‌دار بود. اما فرجام کار چه خواهد شد؟»

گفتم: «سرانجام باید به افلاطون رخصت رفتن بدهد. افلاطون هر کجا که باشد، چشم جهانیان به همان‌جا دوخته شده است؛ دست‌کم، چشم مردمان فرهیخته و عالم. به رسوایی کار بیندیش. دومین دیونوسیوس، اولین دیونوسیوس نیست.»

می‌کرد، یادداشت‌هایی را که مربوط به ماهیت عالم هستی بود جمع کرد، افلاطون می‌خواست که زنوکرآتس به نیابت از او عهده‌دار ایراد این سخنرانی شود؛ طرحی برای نگارش یکی از کتاب‌های آتی که افلاطون بیم داشت در سیراکوز گم یا نابود شود؛ و نیز اثری کمیاب از فیثاغورث برای اهدا به کتابخانه آکادمی. اسپوسیپوس هر چه به چشمش می‌خورد، برمی‌داشت و زیرش را نگاه می‌کرد؛ سرانجام دسته کاغذی پیدا کرد که گل‌هایی پژمرده در میان کاغذهایش فشرده شده بود. تصور کردم که آن دسته کاغذ باید یکی از تحفه‌های قدیمی عشق باشد، اما او به من یادآوری کرد که گیاه‌شناس است. «اگر بتوانی آن‌ها را بدون خرد شدن به آکادمی بفرستی، بسیار مدیون تو خواهم شد. امسال پسری از استاگورا^۱ به نزد ما آمد، پسری که به نظر آینده‌ای نویدبخش داشت، و در گردآوری مجموعه‌ام به من کمک کرد؛ او از این مجموعه نگهداری خواهد کرد.... لعنت، دیگر به ستوه آمده‌ام، نامش را فراموش کرده‌ام.»

دست بر پیشانی‌اش گذاشت، سپس نام را به یاد آورد و آن را نوشت: ارسطو.^۲ قول دادم که این مسئله را پیگیری کنم.

پس از این‌که در همه موارد برنامه‌ریزی کردیم، ابتدا به سمت در و پنجره رفت و سپس از زیر کمرش طوماری ریز درآورد. آرام و آهسته گفت: «این مسئله اصلی است، نیکو. مابقی را می‌توان به دست قاصد سپرد، اما این یکی نه. به همین دلیل گفتم که خدایان تو را فرستاده‌اند.»

1. Stagyra

۲. Aristoteles، (۳۸۴ - ۳۲۲ ق.م.)، او شاگرد افلاطون بود، اما بعدها از فلسفه ایده‌آلیستی افلاطون فاصله گرفت و به موضوع علم و پدیده بودن جهان پرداخت. تحلیل‌های او بدیع و بسیار عمیقند و شیوه‌های خاصی بر متفکران بعدی‌اش تأثیری انکارناپذیر داشته و حتی امروز نیز مورد بحث است. - م.

«اما تو می‌دانی که او چه می‌خواهد. او می‌خواهد افلاطون در کنار او در مقابل دیون بایستد. اما افلاطون حاضر است آن قدر در اورتوگیا بماند که جان بدهد، اما چنین کاری نکند. و به راستی ممکن است کار به این جا نیز بکشد. سن او از مرز شصت هم گذشته است، نیکو؛ آب و هوای این شهر مناسب او نیست؛ این اواخر حالش چندان خوب نبوده. به علاوه، دیونوسیوس درست چون زنان بلهوس است. فقط کافی است جرّ و بحثی پیش آید، یا این‌که افلاطون در حضور جمع سخنرانی بگوید که مایه خفت او شود؛ سپس سربازان یا خود فیلیستوس دست به کار خواهند شد.»

«تردید دارم. پس از دیدن آن دو در کنار هم، حتی اگر شده یک بار، کسی در پی استفاده از این‌گونه فرصت‌ها نخواهد بود. قبلاً هم به تو گفته‌ام، آن لوده بی‌نوا عاشق افلاطون است. و بسیار متکبر نیز هست؛ او می‌خواهد در کتاب‌های تاریخ از او به عنوان یکی از شاگردان محبوب افلاطون یاد شود، نه به عنوان قاتل او. بگو بدانم، آخرین بار چه هنگام غذا خورده یا خفته‌ای؟»

خوشبختانه کمی بعد میزبان او یک سینی کیک و شراب برایش بالا فرستاد. از شر آن متقل بدبو خلاص شدیم و دو صندلی آماده کردیم. همه چیز پوشیده از توده‌های کتاب بود؛ افلاطون به حتم یک کتابخانه کوچک با خود آورده بود. با وجود این، تا آن‌جا که به یاد دارم، او با نامه‌ای از آرخوتاس تقاضای کتاب‌های بیش‌تر کرده بود.

اسپوسیپوس با اشتهایی بیش از من غذا خورد، و سپس چهار دست و پا در میان وسایلی که همه جا پخش و پراکنده بود به دنبال چیزهایی گشت که قصد داشت آن‌ها را بسته‌بندی و به خانه و کاشانه‌شان ارسال کند. وقتی متوجه شدم که کتاب‌ها با خود افلاطون خواهند ماند خیالم راحت شد؛ اما اسپوسیپوس در همان حال که زیر لب با خودش یا من نجوا

طومار را گرفتم. هیچ برنوشته‌ای نداشت. گفتم: «می‌دانم که درک می‌کنی.»

حال کار خطیری که می‌بایست انجام می‌دادم به عهده‌ام گذاشته شده بود. بعد از آن دیگر زیاد در آنجا معطل نکردم، نه در آن خانه و نه در سیراکوز: فقط آن قدر ماندم که برای گروه نمایشی‌ام ضیافتی برای وداع برگزار کنم و سپس با دوست همپای شب گذشته‌ام نیز بدرود بگویم. از او نامی نمی‌برم؛ حال او ارباب خانه‌ای بسیار قدیمی است، و من هرگز آدمی نبوده‌ام که رازی را فاش کنم.

در آن طومار دو نامه بود؛ نامه داخلی برای دیون، و دیگری خطاب به آرخوناس از تارتوم بود. فکر کردم که در صورتی که تفتیش بدنی بشوم، مناسب‌ترین مخفیگاه کجا خواهد بود. جعبه نقاب را باز کردم و گفتم: «سرورم، آپولون، دو تن از خدمتگزاران تو نیازمند کمک هستند. اگر به راستی همان قدر که مردم می‌گویند برای این مرد، افلاطون، ارزش قائل هستی، به امور او سامان خواهی داد. این نامه را به تو می‌سپارم.»

درست قبل از آن که کشتی راهی شود، گروهی از سربازان رومی به روی عرشه آمدند و کشتی را جستجو کردند، و به قول خودشان در پی چیزهایی بودند که بوی خیانت بدهد. هرگز به داخل نقاب نگاه نکردند، اما یک آن مستقیماً به آن خیره شدند. به حتم چهره رب‌النوع هول به دلشان انداخته بود. بعد به این نتیجه رسیدم که رب‌النوع به حتم افلاطون را مهم انگاشته، و این مسئله‌ای است که باید به خاطر سپرد.

تا رسیدن به تارتوم باد مساعد یاریمان کرد، اما شایعه قتل افلاطون پیش از ما به آنجا رسیده بود. تقریباً هر روز چند کشتی فاصله مسنه^۱ تا

رگیوم^۱ را طی می‌کنند، و شایعات در همین مسیر دهان به دهان می‌گردند. تمام میدان فیثاغورث در تارتوم به محض دیدن کشتی‌ای که پرچم سیراکوز را برافراشته بود، به روی عرشه می‌آمدند تا در مورد صحت و سُقم ماجرای‌ی که شنیده بودند سؤال کنند. بعضی از آن‌ها مرا می‌شناختند، و به همین دلیل نخست به سراغ من می‌آمدند. بعد از آن که خیالشان راحت می‌شد، با من چنان رفتار می‌کردند که انگار شخصاً جان افلاطون را نجات داده‌ام.

مستقیماً مرا به نزد آرخوناس بردند. او نیز چون میزبانی خوب و فیلسوفی راستین، پیشنهاد داد که پیش از سخن گفتن در مورد مسائل مهم، استراحت کنم، و سپس چون مجسمه، ساکت و خاموش، در کنار مدل یکی از اختراعاتش نشست، اما دیدم که انگشتان پاهایش در زیر ردایش سخت و منقبض شده‌اند. هر آنچه از اسپوسیوس شنیده بودم برایش تعریف کردم. بعد از او پرسیدم که آیا گذار دیون به آنجا نیز افتاده، و این‌که حال کجاست.

با لبخند گفتم: «دو سؤال دوست من، با جواب‌های آسان. جواب سؤال اول مثبت است. و پاسخ سؤال دوم: در اتاق کناری.» سپس با وقار و متانتی چون حالت رسمی سربازان گفتم: «مگر ممکن بود دیون غیر از این جا به مکان دیگری برود؟»

باز هم مدتی از من سؤال کرد. از این‌که دیون در آن لحظه در خانه بود متعجب شدم، اما به یاد آوردم که او همان چند لحظه پیش شنیده بود که افلاطون زنده است. فیلسوفان یکدیگر را درک می‌کنند، درست چون بازیگری که بازیگر دیگر را درک کند؛ صد البته باید به او فرصت می‌دادند تا آرامش خویش را بازیابد.

1. Messene

درست در همان لحظه از پس پنجره دیدمش که در باغ میوه قدم می‌زند. از انتظار خسته شده، بیرون آمده بود تا از آمادگی خویش خبر دهد.

او را بر صندلی‌ای مرمرین زیر درخت هلویی که از سنگینی بار میوه خمیده شده بود دیدم. پوسته‌آهک‌پوش درخت، بوی تند و شیرین میوه‌های پادرختی در علفزار بلند، صدای وزوز زنبورها بر گرد کندوهای نوچشان، تکیده و نزار شده بود و ظرف آن چند روز چنان لاغر شده بود که باور کردنی نبود؛ اما با شنیدن اخبار خوش تمام غم و سوگوش را فراموش کرد و جایش را آرامش و لبخند گرفت.

هر آنچه می‌دانستم برایش گفتم، و افزودم که باورم نمی‌شود که فرمانروا هرگز تصور مرگ افلاطون را تأیید کند؛ بلکه برعکس، حتی برای نگه داشتن افلاطون در داخل قلعه نیز دلیلی یا عذری موجه یافته است، یعنی خطری که از جانب سپاهیان متوجه اوست. «در اورتوگیا همه مسئول و پاسخگو هستند. دیونوسیوس احتمالاً برای کار خویش انگیزه‌هایی داشته است؛ او حتی بیش از آن که خود بداند، موذی است. اما به گمانم این فقط یکی از آن انگیزه‌ها خواهد بود.»

گفت: «ای کاش وضع سلامتی افلاطون خوب‌تر از این‌ها بود.» و ناگهان سکوت کرد، و همان حالت نگران بر چهره‌اش نقش بست. بلافاصله گفت: «مرا می‌بینی، نیکراتوس، مردی که بدون ارتکاب هیچ جنایتی تبعید شده است؛ و از عرش به فرش افتاده، درست چون شخصیت‌هایی که شما در نمایش‌هایتان می‌آفرینید.» لبخندی محو بر لبانش نشست. «می‌گویند وقتی سقراط در انتظار مرگ بوده، همسرش با سوگ و رنج فریاد برمی‌آورد که آنچه برایش تحمل‌ناپذیر است، بی‌عدالتی نهفته در کشتن سقراط است. سقراط نیز در پاسخ گفته بود:

«چطور، عزیزم، اگر تصور کنی که من سزاوار این مرگ هستم، راحت‌تر تحملش نخواهی کرد؟» اما اگر قرار است که افلاطون در سیراکوز بمیرد، آن‌گاه باید اقرار کنم که گرچه مردمان آن دیار با من به عدالت رفتار نکرده بودند، خدایان به راستی به من نظر لطف داشته‌اند... مردی که به تنهایی بیش از امپراتوری‌های متعدد ارزش دارد، هم برای ما و هم برای مردانی که هنوز چشم به دنیا نگشوده‌اند؛ و چه کسی می‌داند که چه دانشی هنوز در او هست که بیان نشده. او از هر قضاوت و برداشت نادرستی مبرا است، جز در مورد ایمانش به دوستی من. بیست سال بود که سیراکوز را ندیده بود؛ دیونوسیوس را نیز فقط هنگامی دیده بود که در کودکی بر شانه من سوار می‌شد. او بجز من، به خاطر هیچ کس دیگری حاضر نمی‌شد دوباره پا به سیسیل بگذارد. و من کسی را به دنبال او فرستادم - این همان بازی سرنوشت است که خدایان باید به آن بخندند - به دنبال کسی که جذائتس زینت‌بخش هر گفتگویی است و تا عمق قلب انسان را تسخیر می‌کند. آیا من حتی از ادیپ^۱ نیز کورتر و ناآگاه‌تر نبودم؟»

گفتم: «شما فقط پسر را زیر سایه پدر دیده بودید.»

سری تکان داد و به من نگریست. «نیکراتوس، شنیده‌ام که از پذیرفتن یک تالان نقره فیلیستوس خودداری کرده‌ای، آن هم به خاطر یک نقاب، آیا صحت دارد؟»

«بله. آن نقاب را بدون اطلاع من به صحنه فرستادند؛ اولین بار روی صحنه آن را دیدم.»

«خوب، پس به حق گفته‌اند که خوبی هنوز نمرده. به هنگام بروز ناملايمات می‌توان به دوستان دل قوی داشت.» مسلماً در ابتدای تبعیدش

۱. Oidipos، اشاره به فرمان ترازدی‌ای به قلم سوفرکل؛ او بی‌آن که بداند، با مادرش ازدواج کرد و پدرش را کُشت. - م.

این خبر به او رسیده بود، به همین دلیل، تحت تأثیرش قرار داده بود. حال او به جای آن که در خانه‌اش را برای همیشه به روی من ببندد، حتی در قلبش را نیز به رویم گشوده بود.

با خود اندیشیدم که شاید محتاج کمک باشد، اما چگونه می‌شد به مردی چنین با غرور و سربلند پیشنهاد کمک داد؟ اما به من گفته بود که حال در آتن منزلی اختیار خواهد کرد. دیونوسیوس به خاطر سیاست‌بازی یا به جهت رعایت اصل شرافت یا شاید صرفاً به این دلیل که بدون کمک به دیون توان رویارو شدن با افلاطون را داشت، در فایق حامل او لباس و پول گذاشته بود و ترتیبی داده بود که او مانند مطرودان بر ساحل رگیوم پا نگذارد. همچنین به او گفته شده بود که برده‌ها و نیز اثاثیه خانه‌اش را بعدها برایش ارسال خواهند کرد. به این ترتیب، او می‌توانست مانند اصیل‌زادگان به زندگی خویش ادامه دهد، آن هم بر اساس معیارهای مردمان آتن؛ اما نمی‌توان سرزمینی را با کشتی به جایی دیگر فرستاد، و اگر حقوق سالانه‌اش به دستش نمی‌رسید، دیگر مرد ثروتمندی محسوب نمی‌شد؛ دست‌کم بر اساس برداشتی که مردم سیمییل از این کلمه دارند، دیگر ثروتمند نبود.

همسرش، آرته، خواهر ناتنی دیونوسیوس، در نامه‌ای تأیید کرده بود که پول و لوازم قابل حمل خانه‌اش برای او ارسال خواهد شد؛ اما از آنجا که دیون هیچ سخنی در این باب نگفته بود، روشن بود که همسرش سر آمدن و ماندن (با او در دوره تبعید) ندارد. دیون در مورد او بیش از آرزومندی و چشم‌پراهی، با نوعی ترحم و دلسوزی سخن می‌گفت. می‌گفتند این ازدواج صرفاً بنا بر مصالح سیاسی پا گرفت و هرگز در بستر این زوج گرمای عشقی برنیزروخت. به یاد اتاق مطالعه‌اش افتادم که بسیار شبیه اتاق مطالعه افلاطون بود، اتاق مردی که مردان تمیز و مرتب نگاهش می‌داشتند.

گفت: «دیونوسیوس به او آسیبی نخواهد رساند. اما برای برادرم، مگاکلیس^۱، نگرانم. او هرگز خود را درگیر فلسفه نکرده است؛ اما مرد شرافتمندی است که بی‌حرمتی به خانه و سرایمان را بی‌جواب نخواهد گذاشت، و فیلیستوس نیز این را خوب می‌داند. اگر عاقل باشد، باید تا به حال از سیراکوز گریخته باشد، پیش از آن که در سیاهی شب تیغ جنجری برکتش فرو رود. و از همه مهم‌تر، پسر من آن جاست.»

گفتم اگر دیونوسیوس از خشونت کردن با پدر خویش شرم داشته، بعید است که با پسری تا این حد جوان، که قوم و خویش او نیز هست، خشونت بورزد. دیون گفت: «می‌توانم بگویم که آزار جسمی به او نخواهد رساند. اما همسر من به منزل برادرش بازمی‌گردد، و پسر من را نیز با خود می‌برد. نمی‌توانم تحمل کنم که او در منزل دیونوسیوس بماند. پسر من آرام و قرار ندارد؛ به سهولت می‌توان هدایتش کرد؛ تحمل نصیحت و راهنمایی ندارد؛ به فلسفه نیز هیچ تمکین نمی‌کند.»

گفتم: «شاید سن و سالش مناسب آموختن فلسفه نباشد.» به گمانم مردی با معیارها و زندگی خاص دیون به حتم از پسرش توقعات بیش از حد خواهد داشت.

گفت که مدتی در تارتوم می‌ماند تا از برادرش خبری برسد و از لذت مصاحبت دوستانش نیز برخوردار شود. گفت: «فراموش کرده بودم که چنین آرامشی نیز وجود دارد.» اموال و خدمتکارانش را با کشتی به همان جا می‌فرستادند؛ کارهای زیادی در پیش داشت؛ بنابراین، پیشنهاد مرا برای بردن نامه‌هایش به آتن پذیرفت. کشتی من در حال بارگیری بود، و تا فردا به آنجا می‌رسید.

فردا صبح سری به او زدم. کنار پنجره مشرف به باغ میوه نشسته و به

آواز پرندگان گوش سپرده بود؛ هوا بوی سال جدید را می داد، و بر لبه بام کبوتری بغ بغ می کرد. به من گفت که دیروز، پس از رفتن من، اخبار خوبی شنیده بود. برادرش، مگاگلس را دوستان خانوادگی پنهان کرده بودند، آن هم به محض آن که از تبعید دیون باخبر شده بودند؛ او در کاتانا کشتی ای گرفته بود که سر راهش به کورنت، از تارتوم نیز گذشته بود. او مستقیماً با کشتی به آن سو رفته بود؛ در آن جا دوستانی نیز داشت، اما آمد تا به دیون خبر بدهد که صحیح و سلامت است و توانسته است مقدار زیادی پول نیز با خود بیاورد. قرار شد که آن ها دوباره در آتن یکدیگر را ببینند.

روز هفتم ماه بود، روز آپولون، و مردم تارتوم به احترام رب النوعشان محفل پایکوبی و همسرایی ترتیب داده بودند. پیش از راهی شدن آن قدر فرصت داشتم که این نوا را بشنوم. موسیقی بسیار زیبا و گوشنواز بود. اما مریدان فیثاغورث معتقدند که نوای نی نظم کیهانی را درهم می ریزد (با چیزی از این دست) و روح را آشفته می سازد. پسران جوان با لباس های سفید و تاج هایی از برگ بوی، به دور محرابی مرمرین و عسلی رنگ با گلبندی از برنزِ مطلا حلقه زده بودند. چنگ با تار همنوایی می کرد؛ نسیمی ملایم از جانب دریا می وزید. آخرین بار که دیون را دیدم، چون قهرمانی مرمرین بر پله های منتهی به سکوی معبد ایستاده بود، قامتی که در میان سترن های بلند و کشیده، بلند بالا و تراشیده به نظر می رسید، و نور خورشید در آن پاییز سرد بر صورتش می تابید. به نظرم رسید اگر افلاطون کاملاً آزاد و در امن و امان باشد، ممکن است دیون حتی شاد و دل خجسته شود.

﴿﴾ ﴿﴾ ﴿﴾

فصل سیزدهم

﴿﴾ ﴿﴾ ﴿﴾

در نخستین سفر دریایی ام از تارتوم به سیراکوز، آرختاس قول داده بود که اگر از سیراکوز اخبار مفیدی بیاورم، به من پاداش خواهد داد. میان آن همه دلمشغولی و نگرانی، این مسئله را کاملاً فراموش کرده بودم؛ اما او مردی نبود که این گونه مسائل را به فراموشی بسپرد، و هدیه ای بسیار زیبا به من داد، و گفت این هدیه ای است که برای صاحبش خیرهای خوش به همراه می آورد، و گفت که تا آن لحظه هیچ هدیه ای خوب تر از این دریافت نکرده بوده است. این هدیه و سودی که با این سفر کاری به من رسید، باز هم با دستمزدی که فیلیستوس قصد داشت به من بدهد برابری نمی کرد، اما همان هم غنیمت بود.

افلاطون سرتاسر زمستان در سیراکوز ماند.

گاهی خودم نیز از مشکلاتی که برای دریافت خبر از او به جان می خرم حیرت می کنم. زمانی این کار را فقط به خاطر خود دیون یا آکسیوتتا انجام

می‌دادم. حتی حال نیز هر از گاه نسبت به او احساس انزجار می‌کنم؛ اما به این نتیجه رسیدم که اگر بخواهم خودم را به این نفرت بسپرم، به ناچار احساس خواری می‌کنم. وقتی او را دیده بودم که چون چوپانی صبور در کنار دیونوسیوس، که برای او حکم بره‌ای بیمار را داشت، نشسته بود، بی‌هراس و وا همه از گرگ‌های اطراف، دریافت می‌کردم که او مرد شریفی است. آن روز که نامه دیون را برای او آورده بودم، همان نامه که در آن از او خواسته شده بود راهی نشود، کاملاً بر لوح ذهنم حک شده است. بازیگران پرنخوتند؛ این امر حتی در مورد خوب‌ترینشان نیز صادق است؛ اما انسان هرگز استعداد خود را به مانند فشاری که در هنگام پابندی به اعتماد دوستان بر شانه‌هایش وارد می‌شود احساس نخواهد کرد، حتی هنگامی که از تجلی استعداد خود به غایت راضی و خشنود است. آنچه در وجود او بود، غرور نبود؛ او می‌دانست. هر از گاه به این مسئله می‌اندیشیدم. مگاکلس، برادر دیون، در کورنت زندگی می‌کرد، شهری که مردمان سیراکوز در آن احساس راحتی می‌کنند؛ اما خود دیون در نزدیکی آکادمی برای خود ملک و مستغلاتی خریده بود که در آن سوی باغ‌های زیتون قرار داشت. بزرگی خانه بر اساس معیارهای آتن برای مردی با شأن و جایگاه او مناسب می‌نمود؛ خانه‌ای که در سیراکوز داشت در آتن نشانه نخوت و تکبر او قلمداد می‌شد. اما با آن وسایلی زیبایی که در خانه چیده بود، اوضاع چندان فرقی نمی‌کرد. یکی دو بار وقتی میزبان شعرا و دوستانشان بود، مرا نیز به مهمانی شام به خانه‌اش دعوت کرد؛ اما البته در شب‌هایی که با دوستان فیلسوفش دوره داشتند مرا دعوت نمی‌کرد.

اسپوسیوس در کنار افلاطون مانده بود و حال زنوکراتس آکادمی را اداره می‌کرد، و من نیز که می‌دانستم او در مورد بازیگران چه نظری دارد، مزاحم آن‌ها نمی‌شدم. وقتی از افلاطون اخباری می‌رسید، آکسیوتتا برایم

پیغامی می‌فرستاد تا در میان درختان زیتون یا در کنار یکی از مقبره‌های قهرمانان در جاده مقدس به دیدارش بروم. اگر خبر کوتاه بود، و می‌شد در یادداشتی خلاصه‌اش کرد، به آن توجهی نمی‌کردیم. به یکدیگر علاقه‌مند شده بودیم؛ هر چند او از زندگی توأم با آرامش و فراغت در آکادمی خوشش می‌آمد، دوست داشت از جهان خارج از آکادمی نیز باخبر باشد، آن هم توسط کسی که او را به خاطر کنجکاوی‌اش سرزنش نکند. چهره‌اش نوعی زیبایی عجیب و باستانی پیدا می‌کرد؛ این‌گونه چهره‌ها را در معابد قدیمی دیده‌ام، در ایگبنا مجسمه‌ای از آرتمیس هست که شباهت زیادی به او دارد.

تنگه‌ی مِسِنِه چنان تنگ و باریک بود که کشتی‌ها در سرتاسر دوره زمستان، بجز مواقع نادری که وضع آب و هوا به راستی خطرناک می‌شد، در آن رفت و آمد می‌کردند؛ به این ترتیب، فیثاغورثیان سیراکوز برادران خویش را از جریان حوادث آگاه می‌کردند. آن‌ها با اسپوسیوس در ارتباط بودند، و اسپوسیوس نیز به اورتوگیا آمد و شد داشت. بدون شک اگر اسپوسیوس از آن‌جا می‌رفت، دیونوسیوس که همیشه به او حسادت می‌کرد، بسیار خشنود می‌شد. اما او حضور افراد خودبین و اشخاص فرومایه را تاب آورده بود تا در کنار افلاطون بماند و ارتباط او را با دوستانش حفظ کند.

در آغاز اخبار خوش بودند؛ دیونوسیوس برای او بسیار ارزش قائل بود، سعی می‌کرد موجبات تفریح و سرگرمی او را فراهم کند و به نصایح او نیز عمل می‌کرد. او متوجه مهم‌ترین آرزوی آرخوتاس شده بود و از همین رو، توصیه کرده بود که پیمان صلح با تارتوم که پیشاپیش تنظیم شده بود، به امضا برسد.

نامه‌های آرخوتاس از این‌گونه درخواست‌ها پُر بود؛ نامه‌های

اسپتوسیپوس به مراتب صادقانه‌تر بود. او با استفاده از نام‌های دروغین نامه‌ها را رمزگونه می‌ساخت، و برای امنیت بیش از پیش آن‌ها را به دست افرادی خارج از آکادمی، از جمله خود من، می‌فرستاد. وقتی به خانه می‌رسید، بی‌تاب آن بود که هر چه زودتر آن‌ها را برگرداند و بسوزاند، مبادا که افلاطون آن‌ها را ببیند؛ اما من این یکی را حفظ کردم: ترفند کار همان ترفند همیشگی‌اش بود، انگار کسی در مورد یکی از خانم‌های دربار شایعه‌پراکنی می‌کند:

... همه از مشاهده رفتار دامیسکوس جوان متحیر شده‌اند. نخستین بار وقتی که هلیودوروس را به دربار پذیرفت، قول داد که هیچ قیمتی بیش از اندازه بالا نباشد. منظور از قیمت، پذیرش احکام افلاطون بود. [حال که او به نوعی پاپس کشیده، این فکر به ذهن متبادر می‌شود که شاید به خاطر حفظ غرورش دیگر حاضر نیست در اطراف در خانه این زن پرسه بزند و مدام برایش دسته‌های گل بفرستد. این اواخر زن از او پرسید که اگر وی هنوز خواهان دوستی اوست، چرا مثل یک مرد بهای او را نمی‌پردازد، چون توان انجام این کار را دارد. و پاسخ او؟ این که دوستانش به او توصیه کرده بودند پرداخت قیمت او موجب آشفته‌گی وضعیت او خواهد شد؛ او می‌خواست زن را وادار کند که قیمتش را پایین بیاورد. با توجه به شهرت و آوازه زن چه کار بیهوده‌ای بود! او در حشر و نشر با جوانانی که رفتاری مناسب داشته باشند سخاوتمند است؛ اما حسادت کردن او همان قدر که آزاردهنده است، خنده‌دار نیز هست.

چند روز پیش صحنه‌ای مسخره، اما دردناک، پیش آمد. زن با نوای موسیقی‌اش ساعتی توأم با آرامش را می‌گذراند که ناگهان او

سراسیمه وارد شد و مدیریت کل میراثش را به او پیشنهاد کرد. و البته این بیش از آن که هدیه‌ای برای زن باشد، هدیه‌ای بود برای خود او، چون زن در این صورت به نفع او عمل می‌کرد. حال دیگر زن او را به خوبی می‌شناسد؛ او صبر کرد تا باز هم اخبار دیگری به دست آورد. می‌توانید مابقی را حدس بزنید؟ شرط او این بود که زن باید در خانه‌اش را به روی دیکایوس ببندد، یعنی دوست بیست ساله زن؛ و بعد اعلام کند که شخص مورد علاقه وی همین مرد از خودراضی و نادان است. نیازی نیست به شما بگویم که این زن رفتاری توأم با وقار کامل داشت. به گمانم دامیسکوس با شرمندگی از آن جارفت. اما این کار احمقانه و نگران‌کننده‌ او باعث شد که زن بیمار شود و آن روز دیگر به نوای موسیقی گوش نسپرد. متأسفانه باید بگویم که حال او چندان خوب نیست، و این مسئله هیچ کمکی به بهبود شرایط نکرد.

چند روز بعد تازه ترس و هراس‌هایی که در این نامه مطرح شده بود جنبه‌ای عینی و واقعی یافت. آرخوتاس نوشت که افلاطون به شدت بیمار است، و حتی امکان مرگ او نیز وجود دارد؛ چون دیونوسیوس چنان نگران حالش شده بود که همسر خویش را به پرستاری‌اش فرستاده بود.

نامه‌های رمزی اسپتوسیپوس متوقف شدند؛ هیچ چیز جز زندگی افلاطون اهمیت نداشت، و او کاملاً آشکار و علنی مسئله را برای زنوکرآتس نوشت. درست در هنگامی که اوضاع بیش از همیشه وخیم می‌نمود، حدوداً پانزده روز جریان رسیدن اخبار قطع شد، چون با فرار سیدن زمستان، طوفان و تلاطم امواج مسیر دریایی تارتوم و کورکورا^۱ را عبورناپذیر کرد.

دیون در آتن دوستان بسیاری یافته بود. آن‌ها برای ابراز همدردی و کسب اخبار جدید پیوسته به رابط‌های او سر می‌زدند؛ وقتی او مهمان داشت، دوست نداشتیم مزاحمش بشوم. ابتدا از دیدن من خوشحال شد؛ من تنها کسی بودم که به آن‌جا رفته بودم، و حال بیش و کم می‌توانستم با همان وضوح دیدی که او داشت، حوادث آن‌جا را در ذهن مجسم کنم. او چنان مغرور بود که در حضور آشنایان جدید خود به هیچ وجه احساساتش را بروز نمی‌داد، درست همان کاری که در تارتوم در حضور من می‌کرد. پس از مدتی، حتی از من نیز دوری جست و من هم او را به حال خود گذاشتم و اخبار جدید را از آکسیوتتا می‌گرفتم.

سرانجام کشتی‌ای از آن آب‌ها گذشت. آرخوتاس نامه‌ای نوشته و نامه‌های اسپئوسیوس را نیز پیوست نامه‌اش کرده بود تا به دست او بازگردانده شوند. حال افلاطون به تدریج بهبود می‌یافت. همسر فرماتروا به راستی چون دخترش از او پرستاری کرده بود. شاید دیونوسیوس او را فرستاده بود تا اطمینان حاصل کند که هیچ‌کس به افلاطون زهر نخواهد خوردند یا او را با فشار بالش بر دهانش خفه نخواهد کرد. در هر حال، چنین به نظر می‌رسید که اگر خود دیونوسیوس هم بیمار شده بود، عالی‌تر از این به او رسیدگی نمی‌شد.

بنابراین، با آرامش بیش از پیش به سراغ تمرینات برای شرکت در مسابقات آتن رفتم. من جزو نخستین بازیگران انتخابی بودم و در نمایشنامه‌ای جدید از آفاریئوس^۱ به نام آتلاتا در کالودون^۲ نقش اول را به عهده داشتم.

از نمایشنامه خوشم آمد. نقش‌هایی خوب به عهده داشتم که دستم را برای بازی باز می‌گذاشتند، هم برای آتلاتا و هم در مورد ملیگر. بخش

مربوط به او بسیار وسوسه‌انگیز بود، همراه با صحنه‌ای زیبا که صحنه احتضار اوست، و مادر بدخلقی او، آلتایا،^۱ دسته هیزمی را که حکم شیشه‌ عمر او را داشت به آتش می‌سپرد. می‌توانستم در این نمایش نیز از تمامی جلوه‌های بصری‌ای که در نمایش اورفئوس تا آن اندازه موفق بودند، استفاده کنم. واقعیت این بود که در آتلاتا، که ظرافت و حقیقت بیش‌تری در خود داشت، لذت بیش‌تری کسب می‌کردم، اما نمی‌خواستیم مالک آن باشیم. در نقش یکی از شخصیت‌های مؤنث مرا در مقابل تئودوروس می‌گذاشتند و به ناخودآگاه با او می‌سنجیدید.

حامی مالی کار بلافاصله او را انتخاب کرده بود، آن هم با چنان اشتیاق و شوری که به حتم نقشی عالی برایش در نظر گرفته شده بود؛ هیچ‌کس از چند و چون کار خبر نداشت، چون نام نمایش‌های جدید را کاملاً سری نگه می‌داشتند. او به رغم جوانی، در دوره اوج قدرت و شکوفایی بود؛ اگر زنان، که خدایان ایفای نقش بر صحنه نمایش را برایشان ممنوع کرده بودند، اجازه داشتند که در تراژدی بازی کنند، حتم دارم که حتی بهترین آن‌ها نیز نمی‌توانست به خوبی او، و تا آن حد تأثیرگذار و پرشور، به جای همجنس‌های خود سخن بگویند. استفاده از ملیگر کار خردمندانه‌ای بود، و می‌بایست از این فرصت حداکثر بهره‌برداری صورت می‌گرفت.

نمایشنامه به دست در خانه نشسته بودم و به این می‌اندیشیدم که چگونه می‌توان صحنه مرگ را به عالی‌ترین شکل اجرا کرد که ناگهان فشار نگاه دو چشم را بر پشت خویش احساس کردم. با اکراه برگشتم، و به خوبی می‌دانستم که با چه صحنه‌ای روبرو خواهم شد. خورشید غروب می‌کرد؛ نقاب به دل نور خیره شده بود، با نگاهی جدی، نافذ و البته عاری از هرگونه ترحم و دلسوزی.

یکی دو ساعت روحیه‌ام را کاملاً باخته بودم؛ اما پیشاپیش انتظارش را داشتم، و تازه اگر بازیگری در مسابقه مغلوب تئودوروس بشود، دلخوش است که مغلوب بازیگری عالی و ارزشمند شده است. در این صورت، آدم دیگر احساس نمی‌کند که در مقابل جریان‌های مُدِ روز و سطحی قافیه را باخته است.

روز اجرا هوا نه خوب بود و نه بد. ما نوبت دوم بودیم، و تئودوروس نوبت آخر. باد می‌وزید، تهدیدی که از احتمال باران خبر می‌داد، و سرتاسر روز ابرها مدام در آسمان می‌آمدند و می‌رفتند؛ به گمانم سهم هیچ‌یک از نمایش‌ها از هوای بد بیش یا کم‌تر از نمایش‌های دیگر نبود.

حال که می‌دانستم تاج پیروزی عاقبت نصیب چه کسی خواهد شد، آن را کاملاً به فراموشی سپردم و فقط به خاطر دل خودم و نیز افرادی چون آکسیوتسا، که برای نظرش ارزش قائل بودم، بازی کردم. در پایان، از واکنش تماشاگران کاملاً خشنود شدیم. وقتی لباس عوض می‌کردم، با خود گفتم که حال دیگر تمام شد؛ حال به تماشای بازی تئودوروس می‌رفتم و به هیچ وجه حس حسادت را به دلم راه نمی‌دادم. حسادت باعث می‌شود که فرصت یادگیری از آدم گرفته شود، و علاوه بر این، هنرمندانی چون تئودوروس را نمی‌توان هر روز و هر جا دید.

مثل همیشه حتی راه رفتنش بر روی صحنه نیز جذاب و جالب توجه بود. به علاوه، نمایشنامه را آشکارا برای او نوشته بودند. اگر حامی مالی‌اش پیش از دیگران به او دست می‌یافت، نقشی را که حال تئودوروس بازی می‌کرد بازیگری دیگر به عهده می‌گرفت. اما شاعر به راستی بازیگر درستی را برای خویش پیدا کرده بود؛ و دست او را در نوع بازی کاملاً باز گذاشته بود. هر نوع جلوه‌بصری‌ای که در نمایش به کار گرفته می‌شد، برای بازیگر بی‌نوی نقشی آریادنه نوشته شده بود. مثل

به آن سو رفتم و با نگاهی ملامت‌بار به او نگرستم. اما او فقط به من خندید، در پس تاریکی پشت چشمانش به من خندید. بنابراین، من نقش آتلانتا و ملکه آلتایا را برگزیدم، و تقاضا کردم که آناکسیس نیز نقش ملیگر را ایفا کند. از این که نقشی به او پیشنهاد می‌کردم شاد بودم، چون در آن زمان او بسیار افسرده و اندوهگین بود؛ آن اواخر او نیمی از پس‌اندازش را در تجارت با کشتی‌ای تجاری که به ائوکسین^۱ می‌رفت سرمایه‌گذاری کرده، و آن کشتی غرق شده بود. هر چه او پس‌انداز می‌کرد، بهای زمین نیز بالاتر می‌رفت؛ حال این آخرین فرصت وی برای بازخرید زمین پدرش بود. اکنون تقریباً به همان نقطه‌ای رسیده که از آغاز شروع کرده بود. (از آن زمان اوضاع تغییر کرده. او مستغلات خانوادگی را در اختیار دارد و مزرعه همسایه خویش را نیز خریده است، و این تحولات از زمانی که وارد عالم سیاست شد رخ دادند.)

از جلسات تمرین لذت می‌بردم. به محض این‌که کار تمرین نمایش را آغاز کردم، دیگر اندیشه تئودوروس را از سرم بیرون کردم و صرفاً بر کارم متمرکز شدم. این نقش بخش‌های روشن و تاریک بسیار داشت؛ پیچیده، پرشور و با روحیه، به شدت تراژیک، با پایانی شرافتمندانه.

به هنگام اجرا، تئودوروس و گروهش نیز با تاج گل‌های طلایی از راه رسیدند و مدیر تروتمندشان را به رُحمان کشیدند، و نام نمایشنامه‌شان نیز افشا شد: آریادنه فراموش شده.^۲

با خود گفتم، خوب، پس ماجرا فیصله یافت. اگر تلاش کند، به حتم موفق خواهد شد. پیش از آن که آن تاج را بر سر بگذارد، داوران سخت تحت تأثیر قرار می‌گرفتند.

۱. Lúxine، دریای ائوکسین نام باستانی دریای سیاه است. - م.

۲. Ariadne Forsaken، آریادنه، شهذخت کُرت؛ همسر تسئوس، قهرمان و پادشاه اساطیری آتن بود. آریادنه در کشتن مینوتور در لابیرنت معروف اساطیری به تسئوس کمک کرد. - م.

تردستی بود که انگار برای اجرای نمایشش به پنج توپ و یک چارپایه نیاز دارد، نه هنرمندی که نیازمند محرک و انگیزه است. نهایت سعی اش را کرد تا به نقش تازگی بیخشد، اما تلاشش مثل ادویه و چاشنی زدن به ماهی مانده بود. در هر حال، شنیدن صدایش چنان نشاطبرانگیز بود که حتم یافتم برنده خواهد شد، تا سرانجام منادی اعلام کرد که من اول شام.

به این ترتیب، مجبور شدم دوباره لباس عوض کنم و تاج بر سر بگذارم و تعظیم کنم؛ سپس به رختکن بازگشتم و جمعیت، دورم را گرفت. داشتیم مرهائیم را شانه می‌زدیم که کسی از پشت سرم فریاد زد: «عزیز من! فوق‌العاده بود! صد افسوس که به آخرش نرسیدم، برای لباس پوشیدن هم وقتم تنگ بود.»

تئودوروس بود. ما یک یا دو بار در مهمانی‌ها یکدیگر را دیده بودیم، اما همیشه عده‌ای دور او را گرفته بودند و درست نمی‌شناختمش. دستانش را روی شانه‌هایم گذاشت و هر دو گونه‌ام را بوسید. در کار بازیگری هیچ کس از تئودوروس بد نمی‌گفت، و حال دلیل این موضوع را درک می‌کردم.

گفت: «آن‌جا نشسته بودم در حالی که به خاطر نقشی که پذیرفته بودی و تسلط بر نحوه انجام دادن کار از تو متنفر بودم. اما حال باید مثل دیگر بازیگران تسلیم تو شوم.»

این فوران احساسات مایه مباهاتم بود. وقار و متانت او واقعاً حیرت‌انگیز بود؛ حاضر نبود حتی از ثروتمندترین حامیان مالی، یا به گمان من حتی از بزرگ‌ترین پادشاهان، نیز مجیز و ستایش بیهوده بشنود. او فقط همتایان خویش را این‌گونه تحسین و ستایش می‌کرد.

«من هم می‌توانم به مهمانیتان بیایم؟ زنی متأهل، عزیزم، هر چند فراموش شده. دختر روستایی در میان این همه مردان هراسناک به ندیمه نیاز دارد.»

به این ترتیب بود که دوستی ما پا گرفت، دوستی‌ای که تا زمان مرگ او ادامه یافت. در آن روز فقط یک مسئله موجب دلخوری شد، یکی از آن حوادث نامیمون. دیون در دوره حضورش در آتن در تمام جشنواره‌های مقدس شرکت می‌کرد، از جمله جشنواره‌های دیونوسیوس؛ به حتم می‌اندیشید که بی‌حرمتی کردن به سنت‌های مردمی که میزبانان هستند کار بی‌ادبانه‌ای است. اما حتی یک لحظه هم تصور نمی‌کردم که به پشت صحنه بیاید. اما به هر حال، این کار را کرد. نمایشنامه ما با اصول اخلاقی یا زهد او هیچ منافاتی پیدا نکرده بود، و پنداری بازی من در نقش آلتایا. آن‌جا که پس از نابودی پسرش انتقامش را می‌گیرد، او را تحت تأثیر قرار داده بود. به هر صورت، تصمیم گرفته بود از من حالی بپرسد؛ اما هنگامی که تصمیمش را گرفت، آقایان دیگر رفته بودند؛ اکثر آن‌ها بازیگران و زنان درباری و دوستان قدیمی بودند؛ و تئودوروس، که از نقش خود متنفر بود، زانو زده بود و با کلماتی فی‌البداهه نقش خود را مسخره می‌کرد. وقتی دیون در درگاه ظاهر شد، اتاق پشت صحنه درست چون کلاسی که به هنگام ورود آموزگار ناگهان ساکت و خاموش می‌شود، یکسره غرق سکوت شد. تئودوروس ظرف یک آن از حال و هوای روسپی‌ای جیغ جیغو درآمد و رفتار رسمی و سیاستمداری متشخص را پیدا کرد، اما دیگر دیر شده بود. دیون به رغم آن که از مشاهده آن وضع یکه خورده بود، حتی یک لحظه از حیطة نزاکت و وقار خارج نشد، و سپس سخنش را گفت. یک آن نگاهمان در نگاه یکدیگر گره خورد و او گفت: «چگونه می‌توانی این زندگی را تحمل کنی؟» و من گفتم: «اگر سعی کنید، می‌توانید درک کنید.» اما گمان نکنم که این پاسخ از فرض‌های او بدتر بوده باشد، اما حتی با این فرض و تصورات نیز چیزی از مهر و محبتش کم نشد. خیلی زود مرا بخشید و مثل گذشته از احوالم جو‌با شد.

از جشنواره آتن تا جشنواره دیونوسیوس هرگز چندان طولانی به نظر نمی‌رسد. نقش خوبی داشتم، اما تئودوروس نیز همین‌طور؛ او برنده شد، و به حق که سزاوار آن پیروزی نیز بود؛ و اگر او نیز نبود، شاید جایزه را به فیلمون می‌دادند. اما از من نیز استقبال خوبی شد؛ حال من بازیگر نقش اولی بودم که حامیان مالی طالبش بودند، و کاملاً راضی بودم. کمی بعد نامه‌ای از خانه دیون به دستم رسید که او در آن از بازی من تعریف کرده و نوشته بود: «می‌دانم که شما نیز چون من از خبر بازگشت افلاطون شاد خواهید شد. حال او در تارتورم است، و با ورزش نخستین باد مساعد به قصد آتن به آب خواهد زد.»

فصل چهاردهم

آنچه دیونوسیوس را به جدایی از افلاطون ترغیب کرده بود، نه فرا رسیدن بهار و فصل مناسب برای سفرهای دریایی، که شروع جنگ بود.

دیون، با شناختی که از مردان کارتاژی داشت، سعی کرده بود خلع ید خود را از قدرت از آن‌ها پنهان نگه دارد؛ اما فرجام کار این بود که مردان کارتاژی باخبر شده بودند که دیون تبعید شده است و حال نه توان کمک کردن به آن‌ها را دارد، و نه فرصت آسیب رساندن به آن‌ها را. سفرای آنان با دیونوسیوس و فیلیستوس معامله کرده بودند؛ آن‌ها به فیلیستوس اعتماد نداشتند، و دیونوسیوس را نیز خوار می‌شمردند. سرتاسر زمستان در تدارک جنگ بودند؛ با فرا رسیدن بهار حمله را آغاز کردند.

اسپتوسیوس بعداً ماجرای ماه‌های آن سال زمستان را برایم تعریف کرد. در مدتی که افلاطون بیمار شده بود، تمام مردم سیراکوز به گلایه می‌گفتند که فرمانروا در مقایسه با دوره احتضار پدر خودش، حال برای

افلاطون به مراتب بیشتر تر نگران است. اما پس از آن که خطر از سرِ افلاطون گذشت، افلاطون هنوز درست سرپا و سرحال نشده بود که بار دیگر با همان روالِ فرسایندهٔ پیشین روبرو شد، و با دیونوسیوس که همیشه می‌خواست در میان دوستان افلاطون نخستین نفر باشد. اسپئوسیپوس، که حتی بسیار بیش از حد تحملش تحمل کرده بود، می‌گفت او شبیه پسرکانِ بچه‌مدرسه‌ای شده بود که عاشق و مفتون یکی دیگر از همکلاسی‌هایش شده باشد، اما اعتراف کرد که موجود مفلوک به راستی رنج می‌کشد.

اگر افلاطون انسان پستی بود، تملُّق او را می‌گفت؛ اما مردی که از فضایل اخلاقی بهره می‌برد، به سرعت او را ناامید می‌کرد. این امر برای افلاطون، که به عشق و علاقهٔ مردانِ جوان به خویش عادت داشت، نخستین گام به سوی فلسفه بود. او صرفاً به خاطر حفظ آرامش خودش هم که شده، عدم پذیرش این علاقه را مایهٔ شرمندگی می‌دانست. او صبورانه و عاری از هر نوع خودخواهی، از این جذابیت که دیون به مدت بیست سال آن را به یاد داشت، در این راه استفاده کرد که از کسی که او را به اسارت گرفته، انسانی مهار شده بسازد. اسپئوسیپوس می‌گفت ارتباط آن‌ها شبیه سخن گفتن پرنده و ماهی بود، هیچ یک به زبانی که برای دیگری معنا داشته باشد سخن نمی‌گفت. از نظر یکی از آن دو، تاج افتخار عشق کسب کمالات و فضایل بود؛ و از نظر آن دیگری این تاج همان تملک و احساس تملک‌جویی بود. گفتم: «پدر او واقعاً مسئول است. تا وقتی پدرش زنده بود، این مفلوک بی‌نوا حتی مجال نداشت به مدت یک ساعت هم که شده، از عزت نفس برخوردار باشد. حال پسرک چون مردی تشنه‌لب به جمعی از عالی‌مقامان می‌رسد و بر رفتار خود هیچ تسلطی ندارد. این برخورد را به حساب فقر بگذار.»

اسپئوسیپوس با بی‌صبری گفت: «گمان نکنم او نیمی از مشکلاتی را که افلاطون در جوانی دست به گریبان‌شان بود داشته باشد. جنگ، محاصره، مرگ دوستان در میدان نبرد، آن هم به دست دوستانی دیگر؛ قوم و خویشان او به اتهام استبداد و خودکامگی به قتل رسیدند و حتی تا به امروز نیز منفورند - و سرانجام سقراط که افلاطون بیش از هر انسان دیگری به او عشق می‌ورزید و برایش احترام قائل بود، با دستاویز قرار گرفتن قانون کشته شد... اما مهم نیست؛ فقط مردی که می‌نالد از دلسوزی دیگران برخوردار می‌شود. در هر حال، او مدام به دیونوسیوس می‌گفت که راه جلب احترام و اعتماد او فلسفه است؛ و دیونوسیوس نیز مدام جواب می‌داد که او ابتدا باید دیون را از خود براند، در غیر این صورت، او از کجا می‌بایست می‌فهمید که توصیه‌ای که به او می‌شود به راستی به نفع اوست؟ گروه پیر و فیلیستوس به دیونوسیوس هشدار داده بودند که افلاطون فقط دارد او را خام می‌کند تا مسیر غصب قدرت و تاج و تخت برای دیون هموار گردد. او نیز می‌خواست که افلاطون وفاداری خود را با طرد دیون به او ثابت کند.»

این سخنان حتی مرا نیز حیوت زده کرد. «لعنت! افلاطون چگونه چنین جسارت‌هایی را برتافته؟»

«جسارت کردن خصلت مردان است. اما نمی‌توان بچه‌ای را که به دامان آدم می‌آویزد و مدام می‌نالد کتک زد.»

گفتم: «شاید، اما گاهی او نیز مراقب اطراف خویش است.»

«درست است. به همین دلیل افلاطون در تمام این مدت تلاش می‌کرد. اما او ذاتاً کودک است؛ شاید خوب‌تر آن است که بگوییم یک فرزندخوانده است.»

حتی در فصل بهار که جنگ آغاز شد نیز دیونوسیوس هیچ رغبتی به

آزاد کردن افلاطون نداشت. اسپئوسیپوس آرام و قرار نداشت؛ چون فرمانروا می‌بایست شخصاً در میدان نبرد حضور می‌یافت؛ در آن صورت، افلاطون که در حصار اورتوگیا با دشمنان خویش تنها می‌ماند، شاید حتی یک هفته نیز زنده نمی‌ماند. او این را می‌دانست، اما شکیبایی خود را از دست نمی‌داد، و مراقب بود که در رفتار و گفتارش هیچ نشانی از یأس و دلسردی بروز ندهد. افلاطون به بهانه غیبت طولانی‌اش از آکادمی و نیز نیازش به تغییر آب و هوا سرانجام توانست دیونوسیوس را مجاب کند که به جدایی از او تن در دهد؛ اما دیونوسیوس این کار را فقط با گرفتن یک قول از افلاطون انجام داد، این که اگر دیون از تبعید باز فراخوانده شد، او نیز به همراه دیون به سیراکوز بازگردد. به این ترتیب، او صرفاً به خاطر دوستش، با آگاهی کامل و برای سومین بار جان خود را به خطر انداخت.

کمی پس از آن که افلاطون به خانه و کاشانه‌اش بازگشت، در کنسرتی در اودئون او را دیدم. پشتش خمیده‌تر شده بود. چهره‌اش زرد و رنگ‌پریده می‌نمود، و خیلی لاغر شده بود؛ شانه‌های پهنش استخوانی شده و دور دهانش چروک‌های عمیقی افتاده بود. اما سرش هنوز شکیل و زیبا بود. با یک نگاه به بدنش می‌شد به وضوح تشخیص داد که نزار و تکیده شده. هاگنون گفت که دوست دارد از او نقاشی‌ای بکشد، اما نیک‌تر آن بود که از او مجسمه‌ای برنزی طراحی کنند.

سرانجام، او و اسپئوسیپوس با گلی هدایا و نشان‌های افتخار خلاصی یافته بودند. اگر افلاطون آن هدایا را می‌پذیرفت، می‌توانست برای خود یا برای آکادمی - که دیونوسیوس آرزو داشت از حامیان مالی آن باشد - سرمایه کلانی از طلای سیسیلی گردآوری کند. اما کمک‌های مالی به آکادمی فقط و فقط از جانب کسانی پذیرفته می‌شد که پیشاپیش فرض‌های اساسی آن را پذیرفته بوده باشند. افلاطون به جای آن که به بیگانه‌ها

فرصت دخالت بدهد، درست چون سقراط پیش از خود، در خیابان‌ها کلاس درس برگزار می‌کرد. با این همه، یک نکته مشخص بود: در حالی که افلاطون، دیونوسیوس پیر را به مثابه فردی خطاکار و بی‌مسئولیت (البته جز در کار انتقام گرفتن) رها کرده بود، حال با پسر او به واسطه دوستی و نمک‌پروردگی پیوندهای فُرضی داشت، و من نمی‌دانستم که این مسئله در آینده چه فرجامی می‌یافت.

قصد داشتم آن سال ترتیب سفری کاری را بدهم. اما متوجه شدم عملی کردن پیشنهادهایی که به من شده بود، تمام زمان و نیرویم را می‌گیرد. در افسوس و میلنوس به روی صحنه رفتم؛ و در دلفی نیز در جشنواره پوتیان به لطف یاری و کمک آپولون، به عنوان هنرپیشه اول برگزیده شدم. وقتی در مقابل تماشاگران تعظیم کردم، از بالادست فایدریادس صدای جیغی به گوشم رسید. شاید همان عقابی بود که وقتی از بالابر آویزان شده بودم، فریاد برآورده بود.

این آخرین سفر من به همراه آناکسیس بود؛ هنوز اوضاعمان کاملاً خوب بود؛ هنوز هم خیلی خوب با همدیگر کنار می‌آمدیم؛ اما حال او هنرمندی مأیوس و سرخورده بود، و تنها چیزی که باعث می‌شد او آدم درست‌تری نباشد، امید به یافتن کار و حرفه‌ای در عرصه سیاست بود. با این اوصاف، سعی نکردم منصرفش کنم، و حتی به او اجازه می‌دادم که برایم سخنوری نیز بکند، فرآیند آموزش فن بلاغت در مدارس آن‌ها که، همان‌گونه که خود صادقانه می‌گویند، هدفش صحیح نشان دادن امر ناصحیح است. به نظرم همین مسئله نشان می‌دهد که من برای دوستانم چه کارها که نخواهم کرد.

وقتی بازیگری شناخته شد، بسیار سفر خواهد کرد؛ اما ظرف چند سال بعدی دیون اگر نه بیش از من، دست‌کم به اندازه من سفر کرد.

او در تمام جشنواره‌های بزرگ شرکت می‌کرد؛ در المپیا، دلفی، اپیدائوروس، و دلوس؛ و همیشه جمعیتی گردش را می‌گرفت، و همیشه مهمان افتخاری میزبانی متشخص و بانفوذ می‌شد. او از نظر هر کس به یک دلیل قهرمان بود. اکثر حاکمان مستبد پس از دستیابی به قدرت کارشان را با قتل عام طبقه اشراف آغاز می‌کنند؛ بنابراین، محافظه‌کاران نیز درست مثل دموکرات‌ها استبدادستیز هستند، و دیون مَثَلِ اعلای شخصیتی بود که همه آن‌ها در دل تحسینش می‌کردند. اهداف سیاسی او توأم با اعتدال و میانه‌روی تعیین می‌شد؛ دستش به خون کسی آلوده نبود؛ او هرگز به استفاده از جاسوسان یا چاقوکش‌ها تن نداده، و هرگز گروه اوباش و اراذل را به شورش و ناآرامی فرا نخوانده بود؛ تمام متمولین و ملاکان ثروتمند سرتاسر هیلاس او را به خاطر فضایل کمیابش می‌ستودند. حتی اسپارت‌ها نیز به او اجازه ورود آزادانه به شهرشان را داده بودند، چون دیون برای قانون و ارتباطات مقدس قوم و خویشی ارزش و احترام قائل بود. در عین حال، همه دموکرات‌ها نیز به خاطر مخالفتش با حاکمی مستبد و نیز محکومیتش به تبعید برای او احترام و ارج قائل بودند. هر کجا که دیون را می‌ستودید، با مشکل مواجه نمی‌شدید.

او بداقبالی و بخت بد را بسا اقبال و بلندآوازی تحمل می‌کرد. می‌توانست بدون هیچ ترس و هراسی سربلند و پرافتخار باشد، فقط کافی بود همان باشد که بود، بدون پنهان کردن نقطه ضعفی که دشمنانش بخواهند از آن سوء استفاده کنند. فیلسوفان آثار بزرگ و مهم خویش را به او اهدا می‌کردند؛ شعرا برایش چکامه‌های قهرمانی می‌سرودند. حضور همواره شاخصش، تحملش در برابر تغییر بخت و اقبال، ثروتش (حقوقش سالانه به دستش می‌رسید که البته بر اساس معیارهای مالی آن، سرمایه کلانی محسوب می‌شد)، و ارتباطاتش با آکادمی همه جا و در هر لحظه

۱. و افلاطون احساسات بیش از حد را مایه تباهی منطق و خیزد می‌داند. به همین دلیل، شاعران (جز حماسه‌سرایان) در آرمان‌شهر او راه نداشتند. - م.

محرمانه به من اطلاع داد که افلاطون با آمدن او موافقت کرده است، چون می‌اندیشید که با این کار کمروبی دیون که اغلب موجب درک نادرست مردم از رفتار او می‌شود از بین خواهد رفت. وقتی او را می‌ستودند، دیون از سر حیا و تواضع نمی‌توانست واکنش مثبتی به احساسات ستایشگرانش نشان دهد، و همین موجب می‌شد که بعضی از مردم، به خصوص دموکرات‌ها، او را مردی سرد و بی‌عاطفه بینگارند. اما حال به نظر راحت‌تر و فارغ‌تر از پیش می‌نمود، بیش از گذشته لبخند می‌زد، و مدتی طولانی‌تر از آنچه من انتظار داشتم در مهمانی و جمع مدعوین ماند. فکر کردم که حقیقت این است که روح و جان او به راستی آتنی است. دیونوسیوس جوان در پایان به او محبت کرده بود. او در تبعید شکوفید و پیشرفت کرد.

از سببیل چندان خبر نداشتیم؛ هنرمندان بسیار معدودی به آن دیار می‌رفتند، آن هم به دلیل جنگی که چند سالی ادامه یافته بود. به این نتیجه رسیده بودم که هیچ یک از طرفین طرفی از این جنگ بر نمی‌بندند. یونانیان هیچ یک از شهرهای بزرگشان را از دست ندادند، نقطه قوتی که به گمان من در مورد آن مدیون فیلیستوس بودند؛ او به رغم خبائت و پیری‌اش، سربازی واقعی بود و بر کار خویش مسلط.

برای من سالیان خوبی بود؛ می‌توانستم به کاری که دوستش داشتم بپردازم. من سخت کار کرده بودم، اما تا به آن زمان هرگز در روند کارم که هیچ پایانی برایش متصور نیست، به نقطه عطفی نرسیده بودم. اما به غیر از کار و حرفه‌ام، چیزهای دیگری نیز در زندگی‌ام وجود داشتند که برایم عزیز بودند.

نزدیک کیفیوس خانه‌ای خریده بودم، خارج از شهر؛ مکان زیبایی بود، اما نه چندان سازگار با طرح‌های جدید آن دوران، جایی که دوستان

به راحتی خودشان را به آن می‌رساندند، اما دَرش به روی کسانی که فقط فرصت و عمر آدمی را تباه و ضایع می‌کنند باز نبود. باغ تاکناره رودخانه امتداد می‌یافت؛ در میان درختان بید پرندگان آواز می‌خواندند، و شب‌هنگام جریان آب رودخانه گوشنواز بود. بین خانه‌ها باغ‌های میوه و تاکستان‌های کوچکی وجود داشت؛ جاده خلوت و ساکت بود، به همین دلیل، عابران همیشه به مناظر اطراف خیره می‌شدند و از آرامش و سکوت لذت می‌بردند. هنگام طلوع آفتاب، وقتی که تمریناتم را آغاز می‌کردم، اغلب کسی در آن اطراف پرسه می‌زد. سپس کسی در آن اطراف آفتابی نشد، و من نیز ماجرا را به فراموشی سپردم، تا یک روز که تمرین صدا می‌کردم، ناگهان متوجه شدم که پنداری صدایم پژواک دارد. طوری به تمرینم ادامه دادم که انگار متوجه هیچ چیز نشده‌ام، و سپس تمرین را با گفتاری به پایان رساندم. آن‌گاه بی‌سر و صدا و پنهانی به پشت خانه رفتم. در برابر دیوار، آن‌جا که دیوار پیچ می‌یافت، پسری ایستاده بود که از پنجره دیده نمی‌شد؛ پسر، نرم و آهسته، آخرین جملات مرا زیر لب زمزمه می‌کرد تا آن‌ها را به یاد بسپرد. او لحن گفتار و فراز و فرود صدایم را دقیقاً تقلید می‌کرد.

وقتی سرفه کردم تا متوجه حضورم بشود، ناگهان از جا پرید و رنگش چون گچ سفید شد. به او اطمینان و آرامش دادم و بعد به داخل خانه دعوتش کردم. پسری درشت استخوان با گونه‌های برجسته و چشمان خاکستری‌رنگ بود و چون مردمان شمالی موهایی خرمایی‌رنگ داشت. هنوز در سنی بود که پسران معذبند و رفتار و کرداری ناشیانه دارند، اما او می‌دانست که چگونه دست‌ها و پاها را بزرگش را مهار کند و سرش را بالا نگه دارد. از او دعوت کردم که صبحانه را با من بخورد، و خدمتکارم همان لحظه صبحانه‌ام را آورد؛ سپس از او پرسیدم چند وقت است که آرزو دارد

با لحنی که گویا خودم می‌بایست دلیل کارش را درک می‌کردم گفت:
«قصدها داشته این کار را بکنم، اما منتظر بودم تا کمی پیشرفت کنم.»
با شنیدن این سخنش نه سرودی ایش خواندم و نه در آغوشش
گرفتم، بلکه فقط از او پرسیدم که کجا می‌خواهد تمرین کند. گفت آن قدر
راه می‌رود که مزرعه‌ای خالی بیابد. به او گفتم: «بگذار صدایت را بشنوم.
هر نقشی که می‌خواهی، بازی کن.»

تصور می‌کردم که بکراست به سراغ الکترا یا آنتیگون یا آژاکس بروم و
خودش را پیش چشمانم تکه‌تکه کند. اما نه. بخشی از جملات بازیگری
نقش سوم را برایم خواند، نقش ترویلوس^۱ جوان که به آشیل التماس
می‌کرد تا از جانش درگذرد. نه تنها از محدودیت‌ها و خطوط مجاز کارش
آگاه بود، بلکه از همین محدودیت‌ها استفاده مفید نیز می‌کرد؛ هیچ
لطفاتی در لحنش نبود، هیچ چیز زیبایی وجود نداشت، اما در پس آن حال
رقت‌انگیز و اندوهناک، در حالی که او سرنوشت محتوم خویش را در
چشمان آشیل می‌دید، نوعی ترسِ نهان و خاموش به وضوح قابل
احساس بود. سوگند می‌خورم که در آن لحظات حتی حضور آشیل
بی‌رحم را بر فراز سر جوان احساس می‌کردم؛ او با حرکاتش از دل فضای
خالی پیکر آشیل را تراشید و نمایاند. او بدون آن که فرصت فریاد کشیدن
بیابد می‌مرد، چون یکی از شاهزادگانِ تروا بود. وقتی اجرائش تمام شد،
با تکیه بر پاشنه‌های پاهایش عقب نشست، بر پیشانی‌اش لایه‌ای عرق
نشسته و منتظر بود تا من سخن بگویم.

یادم نیست که ابتدا چه گفتم. چون درست در همان لحظه دیدم که
نگاهش از فراز شانه من به سوی کثیده و سپس بر چیزی قفل شد. نیازی
به روی برگرداندن نبود. می‌دانستم که نقاب دقیقاً کجا آویخته شده. انگار

بازیگر شود. در حالی که صورتش هنوز چون کُبو سرخ بود، پاسخ داد: «از
اولین بار که نمایش دیدم.» می‌گفت هیچ یک از مردم آن نمی‌توانند نام او
را درست تلفظ کنند، و نمی‌خواست نامش را به من بگوید. «اسمم
تِتالوس^۱ است.»

گفتم: «خوب، تو زبان آتنی را خوب حرف می‌زنی، که البته اگر
بخواهی بازیگر شوی، نکته مثبتی است.» سپس با تأکید بر صدای «س»
به شیوه سخن گفتن شمالیان، از او پرسیدم: «چه هنگام از تسالی^۲
آمده‌ای؟» جواب داد: «پدرم از آن جا آمد. من در همین دیار متولد شدم؛
و از سال گذشته همگی شهروند آتن شدیم.» اما از آن جا که دورگه بود،
نمی‌توانست در جشنواره‌های مقدس جزو گروه همسرایان باشد، و به
همین دلیل، به رغم آن که هجده سال داشت، در مورد کاری که به آن
علاقه‌مند بود هیچ تجربه‌ای نداشت و هر آنچه می‌دانست از نشستن در
ردیف جلوی صحنه‌های نمایش و نیز به مدد شیوه‌هایی چون شیوه امروز
صبحش آموخته بود. پدرش حاضر نبود هیچ کمکی به او بکند. او بدون
مال و سرمایه در گریز از یکی از ملاکان بومی و زورگویی کشورش به
جنوب آمده بود، و آن چنان سخت کار کرده بود که پس از مدتی صاحب
یک مدرسه اسب‌سواری شده و حال، نه چندان صبورانه و با شکیبایی،
در انتظار بود که پسرش مزخرفاتی را که در ذهنش لانه کرده بود به دور
بریزد.

گفتم: «گویا مرا به عنوان معلم خود انتخاب کرده‌ای. پس چرا به
سراغم نیامدی و از من کمک نخواستی؟»

1. Thetelos

۲. Thessaly، ناحیه‌ای در شمال یونان، شامل دشت‌هایی وسیع در حصار کوه‌های بلند. در
یونان باستان به خاطر سواره‌نظامش معروف بوده - م.

آن دو به راستی به یکدیگر نگاه کرده بودند، نگاهی به نشان آشنایی یا نوعی همدستی و مشارکت.

می‌گویند ددالوس^۱ نخستین صنعتگر، دید که شاگردش دارد از او پیشی می‌جوید و به همین دلیل، او را از روی بام به زیر افکند. در روح هر هنرمندی روح یک جانی گنج‌انیده شده. بعضی‌ها با این حانی چون «همانی افتخاری رفتار می‌کنند؛ بعضی نیز او را به غل و زنجیر می‌کشند و در به رویش می‌بندند، اما می‌دانند که او نمرده است. خوب، من نمی‌توانسم با این پسر به خشونت رفتار کنم. این در وجودم نبود. اما کارهایی هست که می‌توان انجامشان داد و با تصورشان زندگی کرد. می‌توان گفت: «آینده‌ات بسیار نویدبخش است، اما هنوز زمان مناسب فرا نرسیده است، برو و وقتی بیست ساله شدی بازگرد.» با این برخورد فرصت او از کف می‌رفت و استعداد در وجودش می‌خشکید و شروع کارش پنج سال عقب می‌افتاد. اما بعد از این‌که بازی او را در نقش ترویلوس، آن هم بدون نقاب، دیدم و کلامش را شنیدم، دریافتم که می‌توان برخوردی به مراتب نیک‌تر داشت. گفتم: «پسر عزیزم، به نظرم تو آینده خوبی داری. آنچه بدان نیاز داری احساس کردن و شناخت شور و عواطف است. هنگام غروب خورشید بازگرد؛ با هم شام مختصری خواهیم خورد و در این مورد صحبت خواهیم کرد.» ... برای انجام یک کار همیشه شیوه بهتری وجود دارد.

یک بار دیگر به پشت سر من خیره شد، و من گره خوردن آن دو نگاه را در دل سکوت و خاموشی نظاره‌گر بودم. گرچه با همدیگر سخن می‌گفتند، پنداری هر دو با من سخن می‌گفتند.

گفتم: «خوب، تتالوس، به گمانم تا آن‌جا که می‌توان از پس یک دیوار

آموخت، آموخته‌ای. حال وقت آن است که به روی صحنه بروی. به من بگو پدرت چگونه آدمی است، و من نهایت سعی‌ام را می‌کنم تا مسئله را برای او شرح دهم. وقت زیادی نداریم؛ تا یک ماه دیگر گروهی را به اپیدائوروس می‌برم، و برای کارم به یک بازیگر سیاهی لشکر نیاز دارم.» و این است ماجرای پذیرش تتالوس به مثابه خدمتگزار رب‌النوع، هنرمندی که کم‌تر کسی توانسته است در بازیگری گوی سبقت از او بریاید؛ دست‌کم، در روزگار ما که همتا ندارد. اما در آن هنگام هنوز چند سالی باقی بود تا به تمامی از هنر خویش آگاه شود، آن هم با توجه به این‌که دیر هنگام به هنر روی آورده بود. او مردّد بود؛ تقریباً از قدرت و نیروی خویش می‌هراسید. کار آموزش از مثل آموزش دادن به اسبی جنگی و عصبی بود.

نمایش ما برای جشنواره اپیدائوروس ایفکنی در آویس نام داشت. از همان آغاز اجازه دادم که بازیگر جانشین نقش سوم شود، نقشی که در روند جریان نمایش یکی از نقش‌های اصلی نیز بود؛ او فقط با یادگیری معدودی مسائل فنی از بازیگر پیشین سر می‌شد. ابتدا از او می‌خواستیم که به تنهایی یک یا دو بار جملات را بیان کند. اما به زودی به این نتیجه رسیدیم که نباید این کار را بکنم. او که هیچ شیوه دیگری نمی‌دانست، سرتاسر نقشش را با فوران احساسی که از قلبش می‌دمید بازی می‌کرد؛ چنان شور و اشتیاقی داشت که نیمی از روز را به آنچه به او می‌آموختم می‌اندیشید؛ چشمانش جابه‌جا نقاط سبزرنگ داشت و ابروان خرمایی‌رنگش نیز کمانی و پیوسته بود؛ در یک کلام، او به تدریج داشت آرام و قرار از من می‌ربود. اما چنان سخت و بی‌رحمانه از خود کار می‌کشید و چنان مضطرب و دلمشغول می‌نمود که جرئت نداشتم مزاحمش بشوم. به علاوه، او هم مغرور بود و هم صادق؛ و آن‌طور که به

۱. Daidalos، صنعتگر اساطیر یونان و سازنده لایرنت که مینوتور، موجود وحشی را در آن رها کردند. - م.

عصبانیت درغلند؛ و این تغییر ناگهانی رفتارش را به حساب خستگی مفرطش از کار گذاشتم.

گفتم: «در موردش اشتباه می‌کنی. او ذاتاً کمروست؛ اما مردی چنان مغرور است که نمی‌تواند به این ضعفش اقرار کند.»

«چرا نباید چنین کند؟ مگر او کیست که به شما فخر بفروشد؟ شما نیز در بزرگی کم از او ندارید. نخستین بار که با من سخن گفتید، فکر کردم پیش از آن که نفسم جا بیاید تا بتوانم جوابتان را بدهم، از هول و هراس خفه خواهم شد. حتی حال نیز اگر من...» ناگهان در حالی که تا بناگوشش سرخ شده بود، سخنش را قطع کرد و پنداری بی‌اختیار زبانش را قورت داد و بعد چون دزدان به این سو و آن سو چشم دوخت تا بلکه گریزگاهی بیابد. فقط دستم را پشت بازویش گذاشتم و بی‌سرو صدا او را به راه انداختم. در سکوت همه حرف‌ها مان را زدیم.

به این ترتیب، رب‌النوع به ما پاداش داد. شاید وقتی که من مُردَم، او بدون آن‌که حادثه‌ای غیرمترقبه‌ی جانش را بگیرد، عمری طبیعی داشته باشد و جزئیاتی را که به او آموخته‌ام به نسل بعدی بیاموزد. از آن‌جا که خاطره‌ها نیز با مردان سازنده‌ی خاطره‌ها می‌میرند، شاید این بلندترین گامی باشد که می‌توان به سوی جاودانگی برداشت.

موفقیت باعث جلب توجه پدرش شد؛ اندکی بعد او بدون مخالفت پدرش نقل مکان کرد تا با من زندگی کند. او یکی از بازیگرانی بود، و به گمانم همیشه خواهد بود، که احساسات در وجودشان درست چون عقل و منطق عمل می‌کنند؛ او تا به این حد به مفاهیم روشنی و وضوح می‌بخشد. این‌گونه بازیگران این استعداد آسمانی را مستقیماً از رب‌النوع وام می‌گیرند؛ اگر بخواهید، دلیل و منطق هم برایتان می‌آورند، اما منطق همیشه برایشان در جایگاه بعدی قرار دارد. اما او تشنه‌ی یادگیری فنون و

حتم او به مسئله می‌نگریست، کل زندگی‌اش در دستان من بود. صبر کردم. یکی از خدایان به من گفته بود که زمان مناسب فرا خواهد رسید. در جشنواره‌ی اپیدائوروس موفقیت بزرگی به دست آوردیم. با وجود جشنواره و زیبایی نمایش‌ها و سالن نمایش، و با توجه به این‌که نخستین بار بود که او به روی صحنه نمایشی ظاهر شده بود، وجودش یکسره شغف و شادی شده بود؛ از این‌که می‌دیدم او به رغم احساسش، آرامش خود را حفظ کرده خیالم آسوده شد. پس از اجرای نمایش، او را به تماشای مناظر بردم. به رواقِ آسکلپیئون^۱ که رسیدیم، دیون را که از داخل بنا بیرون می‌آمد دیدیم. کم‌تر پیش می‌آمد که او از شرکت در چنین مراسم بزرگی باز بماند. مردان متشخص دوره‌اش کرده بودند، اما او ایستاد و احوال مرا پرسید، از تولید نمایش تعریف کرد و هنگامی که تنالوس را به او معرفی کردم، کلمه‌ی زیبایی در تعریف او به زبان آورد. به محض این‌که تنها ماندیم، تنالوس پرسید: «او که بود؟» ماجرای دیون را برایش تعریف کردم و پی حرفم گفتم: «نیک‌ترین مرد زمانه‌ی ما اوست که می‌رود.»

مسیر نگاهم را دنبال کرد، سپس ناگهان سر برگرداند و گفت: «بله، و چقدر با شما سازگاری دارد.» حیرت کردم، چون به رغم زک بودن، به هیچ وجه گستاخ نبود. «پسر عزیزم! این چه سخنی است؟ تواضع او زبانزد همگان است.»

«او خود نیز این را می‌داند.» به تکه سنگی ریز لگند زد، و وقتی انگشت پایش درد گرفت، فحشی را که نزدیک بود به زبانش راه یابد، در گلویش خفه کرد. هیچ دلیلی که خشم ناگهانی‌اش را توجیه کند به نظرم نمی‌رسید، کسی که به هیچ وجه توقع نداشتم به قهقرای خشم و

قلتی کار بود. او که از آغاز پاسخ چراها را می دانست، حال برای ایفای نقش نیازمند دانستن پاسخ چگونه‌ها بود؛ و احترامی که برای من قائل بود نیز به راستی تأثیرگذار بود. با خود اندیشیدم که به زودی به آخر راه می‌رسد. بعد چه؟ در این اثنا، نمایشنامه موریدون‌ها را خواندیم و تا پاسی از شب در موردش سخن گفتیم و هر یک تجربیاتمان را در اختیار دیگری گذاشتیم چون او در حین پیاده‌روی یا خوردن غذا یا غنودن در بستر، بی آن که خود بداند، سخنانی به زبان می‌آورد که چون در و گوهر ارزشمند بودند.

در همین دوران، اسپئوسیپوس با دختری جوان از خویشان افلاطون ازدواج کرد؛ به نظر راضی و خرسند بود و در حضور من همسرش را بسیار ستود. نمی‌دانم با وجود کارها و نیز دلمشغولی‌های دیگر اسپئوسیپوس، همسرش چقدر فرصت دیدار او را می‌یافت. دیون را چون همیشه در آیدائوروس می‌دیدم. حتی نمی‌توانستم بی آن‌که تتالوس از شدت حسادت زهرخندی بزند، به دیون بیندیشم؛ دیون حکم رب‌النوع بخت و اقبالمان را یافته بود، و تتالوس جوان خود نیز این مسئله را باور داشت؛ و در ادامه همیشه می‌افزود که به حتم او مرد ناعادلی بوده؛ جوانی چون او ممکن بود چقدر دیون را بشناسد؟ به نظر من اما دیون، گرچه پادشاهی در تبعید بود، هنوز پادشاه بود؛ ممکن بود هیچ سپاهی و لشکری در اختیار نداشته باشد، اما مردمان پیرامونش با فکر و اندیشه خویش به او کمک و خدمت می‌کردند، چون با ایمان آوردن به او، می‌توانستند بیش از پیش به خودشان ایمان بیاورند.

همان‌طور که گفتم، مردمی که همیشه گرد او بودند از طبقات کاملاً متفاوت اجتماعی بودند: اصیل‌زادگان، سربازان، فیلسوفان و سیاستمداران. او به برترین باشگاه‌های شبانه ملحق می‌شد، و به گمانم در

یکی از همین باشگاه‌ها بود که دوستی‌اش را با کالیپوس، همکلاسی‌اش در التوسیسیس، از سرگرفت. سابقه آشنایی من با این مرد طولانی‌تر بود؛ او اغلب در اطراف سالن‌های نمایش پرسه می‌زد. در مهمانی‌های تمام حامیان مالی نمایش‌ها و نیز بعد از نمایش در اتاق پشت صحنه حضور داشت. اغلب از من تعریف و تمجید می‌کرد، که البته اگر بعد از بازی‌های نه چندان خوبم نیز دقیقاً با همان کلمات از من تعریف نمی‌کرد، تمجیدهایش در نظرم خوشایندتر می‌بودند. تحسین شدن به بهای ضایع شدن بازیگری خوب‌تر از خودم تلخکام می‌کرد، آن هم از زبان کسی که یا تفاوت بازی خوب و بد را درک نمی‌کند، یا مرا چنان متکبر می‌داند که گویی از ضعف کار خویش ناآگاهم. بعد از مدتی عادت کردم که از ادب و نزاکت او تشکر کنم و او را همچون نقاب‌های دیگرم به دیوار فراموشی بسپرم.

علائق او سیاسی بودند؛ در نمایش نیز نخست در جستجوی رگه‌های سیاسی بود. نمایشی که صرفاً به ذات و ماهیت بشر می‌پرداخت برای او هیچ رنگ و بویی نداشت. مردی بود با پوستی به رنگ شن، با چشمانی چون دو چاله کوچک پُر از شن و نگاهی که طوری به آدم خیره می‌شد که انگار می‌خواست بگوید روح و افکار طرف مقابل را می‌خواند. من که پیشاپیش می‌دانستم این نگاه خیره واقعاً چگونه است، گاهی کشیدن مهار نفسم و نخندیدن در مقابل نگاهش برایم بسیار دشوار بود. نمی‌دانم در ذهن من چه چیز خواننده بود؛ برداشت‌ها و ذهن‌خوانی‌هایش از دیگران اغلب نادرست از آب درمی‌آمد، اما این اشتباه را به پای رفتار متظاهرانه و ریاکارانه مردم می‌گذاشت، ویژگی‌هایی که او همه جا و در همه کس می‌دید و احساسش می‌کرد.

کالیپوس خیلی به من توجه می‌کرد، چون من زمانی در سیسیل بودم.

حاکمان مستبد گذشته‌های دور، تا پیسیستراتوس^۱ و پریاندر^۲ همان‌طور که گفته‌ام، دیون در سرتاسر سرزمین هلاس به نماد مقاومت در برابر استبداد تبدیل شده بود. بنابراین، از نظر کالیپوس او شبه رب‌النوع بود. حتی اغراق و مبالغه نیز به اندازه تملق‌گویی مرد عادل را منجر نمی‌کند. من نیز شک ندارم که اطلاعاتی که کالیپوس در پشت صحنه‌های نمایش یا در حشر و نشر با روسپیان جمع‌آوری کرده بود، از نظر فیلسوفان و اصیل‌زادگان ثمره و حاصل بصیرت و منطق و خرد خود او بود. در مورد خصلت چاپلوسی او نیز باید بگویم که دیون به تحمل آن عادت کرده بود، چون همه جا با چنین مردمانی روبرو می‌شد.

در این حیص و بیص، یک سال ایفای نقش سوم در نمایش‌های گوناگون برای تالوس کافی بود. پس از گذشت سه سال از آشنایی‌اش با من، او را به پایه‌ای رساندم که نقش‌های دوم را بازی کند؛ و انگیزه‌ام در این کار نیز فقط عشق به او نبود، بلکه حق او حتی بیش از این‌ها بود. اغلب احساس می‌کردم که مانند آریون^۳ شده‌ام؛ پس از آواز، پس از آن که دلفین باشکوه به سطح آب می‌آید، شناور شدن بر سطح آب آغاز می‌شود، لطافت دلفین انگار قدرتش را تعدیل می‌کند، اما در عین حال منتظر فرا رسیدن لحظه‌ای است که خود قدرت و زیبایی‌ای را که آپولون به او ارزانی داشته است درک کند، و با شیرجه یا جهشی عظیم به عمق دریا فرورود و سوار خود را بر پهنه آب رها سازد تا خود شنا کند. او همیشه مطیع بود. وقتی با سخنانش مرا به سوی نحوه‌اندیشیدن خود سوق می‌داد، به هماهنگی خارق‌العاده من و خودش اشاره می‌کرد، و حتم دارم که متوجه

بازیگران و نیز زنان درباری، هر یک به شکلی متفاوت، به شرط داشتن فرصت کافی، در مورد امور مُلک‌داری نیز سخنان بسیاری می‌شنیدند، و کالیپوس این واقعیت را به خوبی می‌دانست. کاریسای دلوسی^۱، یکی از دوستان قدیمی‌ام به من گفت که او هرگز دختری را به خاطر زیبایی ظاهر یا تجربه‌اش در معاشقه انتخاب نمی‌کرد، بلکه معیارش نوع مشتریان آن دختر بود که البته همیشه پیشاپیش در این مورد تحقیق می‌کرد.

از نظر او بازیگران و روسپیان گرچه مفید بودند، دلمشغولی همیشگی او محسوب نمی‌شدند. او در آکادمی دلمشغولی‌های به مراتب جدی‌تری داشت و همیشه در حاشیه جلسات آکادمی حضور می‌یافت و در جلسات سخنرانی و مباحثه در باب نظریه سیاسی شرکت می‌کرد، اما (همان‌گونه که آکسیوتتا در پاسخ به سؤال من گفته بود) برای شرکت در کلاس‌های فلسفه و یا جلسات مربوط به موضوع ماهیت روح فرصت پیدا نمی‌کرد. با چنین گرایش‌هایی می‌توان مطمئن بود که دیر یا زود به سراغ دیون خواهد رفت. و با این‌که از مشاهده همراهی دیون با شخصی که تا آن پایه دون شأن و شخصیت او بود متأسف بودم، مسئله را به خوبی درک می‌کردم. کالیپوس همیشه با توجه به همراهانش رنگ عوض می‌کرد و خود را با دیگران همگون می‌نمود، به شرط آن که این کار برایش نفع و سودی به همراه می‌داشت. و او به راستی از حاکمان مستبد متنفر بود. و البته این احساسش را پنهان نمی‌کرد. او از خیلی چیزها متنفر بود، که به گمانم از خودش شروع می‌شد؛ اما در مورد حاکمان مستبد مطالعات دقیقی کرده بود و می‌توانست سرگذشت تک تک آن‌ها را تعریف کند، حتی

۱. Peisistratids، (۶۰۰-۵۲۷ ق.م.)، حاکم مستبد آتن. - م.

۲. Periander، (مرگ ۵۸۵ ق.م.)، حاکم مستبد کورنت. - م.

۱. Charissa the Delian، دلوس جزیره‌ای کوچک در جنوب دریای اژه بود که با یونان علیه

ایرانیان پیمان اتحاد بسته بود. - م.

این هماهنگی شده بود. وقتی بر صحت تفسیر خودم پافشاری می‌کردم، او نیز به هر شیوه‌ای که می‌دانست مرا تأیید می‌کرد. وفاداری‌اش تمام‌عیار و نقصان‌ناپذیر بود. اما گویی نفرین و لعن خاصی بود که باعث می‌شد قاصدانِ خدایان از او دور بمانند. در عمق شب، ماهِ پشتِ پنجره چهره‌اش مشتاق او را به من می‌نمود؛ فکر می‌کردم که او به زودی از من پیشی می‌گیرد و گوی سبقت را از من می‌رباید، و آن‌گاه من می‌مانم و عشق او. در پنجمین سال تبعید دیون، خبر رسید که جنگ در سیسیل به پایان رسیده است. این جنگ، آن قدر به شکل تدریجی و فرساینده ادامه یافته بود که گویا خودبخود به پایان رسیده بود. به گمانم کارتاژی‌ها، که متفور تمام همسایگانشان بودند، در داخل وطن خود در آفریقا دست به گریبان مشکلاتی جدی شده بودند. در هر حال، آن‌ها خسته شدند و صلحی نیم‌بند میان طرفین برقرار شد.

همان سال، به محض این‌که با مساعد شدن آب و هوا، راه‌های دریایی نیز باز شد، سفیر سیسیل سری به آکادمی زد. او از جانب دیونوسیوس نامه‌ای به همراه داشت که در آن از افلاطون تقاضا شده بود به سیراکوز سفر کند.

همان‌طور که خودتان حدس می‌زنید، افلاطون بلافاصله پرسید که دیون نیز باز فراخوانده شده است. سفیر گفت که بدون تردید در خلال دیدار افلاطون از سیراکوز می‌توان در باب این‌گونه موارد نیز بحث‌های ثمربخشی انجام داد. افلاطون با شنیدن این سخن تشکر کرد و درخواست را نپذیرفت و به مطالعاتش بازگشت. همان‌طور که اسپوسیپوس گفته بود، او از تصور بازگشتن به سیراکوز هم متنفر بود. حال او از مرز هفتاد سالگی نیز گذشته بود، سنی که مردان دیگر با وجود غذای مانده و آب و هوای نامساعد و بسترهای سفت و سخت کشتی و احتمال برپا شدن طرفان

دیگر توان سفر کردن ندارند. مردان در این سن و سال باید مراقب وضعیت جسمانی خود باشند تا بتوانند به عالی‌ترین نحو از فکر و اندیشه‌شان کار بکشند.

خبر برقراری صلح گرچه برای افلاطون دردسرساز شد، برای اهل نمایش خبری خوش بود، و گروه‌های بسیاری سازماندهی شدند. خود من به اندازه کافی سیسیل را دیده بودم، دست‌کم با در نظر گرفتن غیاب دیون در آن‌جا. مراسم باکاته لقمه سنگین و بزرگی بود که هم‌مش، هنوز هم کامل نشده بود. بنابراین، من و تتالوس به شرق رفتیم؛ در افسوس، لسبوس، ساموس، هالی‌کارتاسوس و میلیتوس نمایش اجرا و به شهرهای بزرگ رودس سفر کردیم.

جعبه نقاب قدیمی همه‌جا با ما بود. هرگز آن را جا نمی‌گذاشتم. اما هر بار که نقاب را به دیواری آویزان می‌کردم، پنداری صورت درون نقاب می‌گفت: «نیکراتوس، چیزی از من در وجود تو هست. من همواره دوست تو بوده‌ام؛ اما مرا وسوسه نکو.»

انگورها به چرخش‌ها ریخته شدند؛ سپس زمستان فرا رسید، با مشعل به اتاق‌های درخشان و پرنور می‌رفتیم، و سپس به خانه‌مان تا در فضای گرم آن دراز بکشیم و در مورد مهمانی سخن بگوییم. مراسم آتن و سپس جشنواره دلفی آغاز شد. یکی از سالیانی بود که من تاج پیروزی را بر سر گذاشتم.

در عصری گرم در بهار، دو روز پس از پایان جشنواره، کنار ساحل رود بر روی شیلی نشسته بودیم. در میان شاخه‌های فروفتاده بید مجنون توکایی آواز سر داده بود. گفتم: «چون قبل مرا دوست داری؟»

گفت: «چه؟ نیکو، چگونه چنین سؤالی از من می‌پرسی؟ چرا به عشقم شک کرده‌ای؟» تحمل دیدن احساس‌گناه را بر چهره‌اش نداشتم، چون

من چگونه موجودی بسازی؟ من از تو خیلی چیزها آموخته‌ام. اگر در نهایت من هم چیزی برای دادن داشته باشم، فکر نمی‌کنی که شاید خودم نیز خواستار ارزانی کردنش باشم؟ پیش از آن که حتی این کار را شروع کنم، می‌گویی نه. خشمگینم می‌کنی. حرکتی جدی کرد تا به من بفهماند که حرفش جدی بوده. هرگز تا به آن حد به او عشق نورزیده بودم.

«آنچه از آن تو بوده و داشته‌ای با کمال میل پذیرا بوده‌ام. اما زمان آن رسیده که آنچه مال دست نیز به من بدهی.» کافی بود فقط به اتاق پشت سرم اشاره کنم. ما از همان روزهای نخست آشناییمان این راز را دانسته و بین خود حفظ کرده بودیم. گفتم: «او برای تخطی از اوامرش مجازات در نظر گرفته. نمی‌توان از چنگ او گریخت.»

«او به تو مدیون است. آیا ممکن است که احساس قدردانی و سپاسگزاری‌اش از انسان کم‌تر باشد؟»

«او نمی‌تواند ذاتش را تغییر دهد، ذاتی که یا متور می‌کند، یا به آتش می‌کشد. ما قبلاً کز داده شده‌ایم، عزیز من. تو نیز احساسش کرده‌ای. در خلال تمامی جلسات تمرین، در مسابقه، در سرتاسر ضیافت پیروزی، ارزانی می‌کنی و ارزانی می‌کنی، رفتاری عالی داری. سپس تنگ روغنت نامتعادل بر روی میز گذاشته می‌شود، و همین تو را به خشم درمی‌آورد. اگر چنین ادامه پیدا کند، تا دو سال دیگر همه چیزمان را از دست خواهیم داد. بیا از رب‌النوع اطاعت کنیم و همچنان از همیاری و آمرزش او برخوردار بمانیم. حال زمان مناسب فرا رسیده است.»

پذیرش این واقعیت برای هر دو ما دشوار شده بود؛ حال که دل به دریا زده و موضوع را مطرح کرده بودیم، هر دو دردمند بودیم؛ اما این درد مثل درد داغ گذاشتن بر زخم و جراحی مفید بود، نه چون درد ورود سم و زهر به بدن؛ هر دو ما از ته قلب می‌دانستیم که این درد به رنج تحملش

به هیچ وجه سزاوار چنین حسی نبود. گفتم: «عزیزم، هرگز چنین مطمئن نبوده‌ام. در مراسم دلفی تو حقیقت را ثابت کردی. اما دلایلی هست که ثابت می‌کنند عشق با ارزانی شدن به این و آن خواهد مُرد و به پایان خواهد رسید؛ نیک‌تر آن است که مهار اسب سرکش عشق را در دست داشته باشیم. پس تو نیز باید به گروهی دیگر ملحق شوی.»

چشمانش شبیه چشمان فردی بیمار بود که از زبان طبیب همان چیزی را که از پیش می‌دانسته، می‌شنود. می‌خواست خشمگین باشد؛ صورتش درهم شد و ناراحتی‌اش را بروز داد. وقتی لب به سخن گشود، پنداری یک ساعتی بود که در این مورد سخن می‌گفتیم. «نه، نیکو، بی‌فایده است؛ نمی‌توانم این کار را بکنم. چطور می‌توانم بروم؟ باید برای همیشه با هم همبازی باشیم، نیمی از سال را. به علاوه، هنوز خیلی زود است. بنا بر منطق من هنوز آماده نیستیم.» گویا طرف بحث و استدلالش شخصی به غیر از من بود؛ می‌توانستم حدس بزنم که رب‌النوع ذهن و اندیشه او را نیز چون فکر من به چالش کشیده است. «این تو هستی که می‌توانی عالی‌ترین بازی را از من بگیری. چه کس دیگری می‌تواند چون تو مرا به جلو براند؟ کجا می‌توانم خوب‌تر از این باشم؟»

«از این پس، هر جا که بخواهی. تو خود می‌دانی. یک بازیگر را نام ببر، فقط یکی، که چون این بار حاضر باشی نقش پایین‌تر از او را بپذیری.»
 علف‌های کنار دستش را ریشه‌کن کرد و گفت: «این حرف بی‌معناست. در رقابت هیچ کس سهم نقش اول نمایش را از او نمی‌ریاید. امیدوارم که این را درک کرده باشم. حتم دارم که تو نیز هرگز چنین نکرده‌ای.»

«نه طوری که بتوان بر آن انگشت گذاشت. اما انسان نشان می‌دهد که توان انجام چه کاری را دارد. بس کن، عزیزم، تو حرفم را درک می‌کنی.»
 «تمایلی به درکش ندارم. تو را به خدایان سوگند، نیکو، می‌خواهی از

«به نظرم بزرگ‌ترین حُسنِ او این است که فقط به دختران جوان گرایش دارد.»

«گرایش‌های او برایم اهمیتی ندارند. فقط از علایق خودم سر در می‌آورم و بس.» و آهسته افزود: «من کسی نیستم که پس از خوردن شراب به خوردن سرکه تن در دهم.»

به سخنانمان ادامه دادیم و سپس خوابیدیم، و روز بعد او قراردادش را امضا کرد. خیلی زود تمرینات را آغاز کردند؛ باکلی حرف و سخن به خانه می‌آمد؛ چون ملخان پاییزی خوش و شاد بودیم و زندگی‌مان را روز به روز پیش می‌بردیم. سپس میرون برای سفر به دلوس و کولادس برنامه‌ریزی کرد؛ ناگهان بادبان برکشیدند و آن‌گاه غیاب او درست چون برف همه جا را آکند.

می‌بایست پیش از رفتن او، بازیگر نقش دوم جدیدی می‌یافتم. این را از قبل می‌دانستم، اما این دست و آن دست می‌کردم. با سپری‌گشت هر روز و زیاد شدن دلتنگی‌هایم برای او، بدخلق‌تر و منزوی‌تر می‌شدم. پیشنهاد مناسبی را از مقدونیه رد کردم و فقط وقت‌گذرانی می‌کردم. این وضع قابل تحمل نبود؛ گروهی موقتی تشکیل دادم و برای مراسم ایسموس به کورنت رفتیم. کار کردن کمی مرا به خود می‌آورد؛ وقتی مسابقات به پایان رسید، مدتی را با دوستان قدیمی گذراندم و سپس با این عزمِ راسخ که سر و سامانی دوباره به زندگی‌ام بدهم، به آتن بازگشتم.

تئودوروس از این که از لاغری چون مردگان شده بودم ابراز شگفتی کرد، و برایم ضیافتی ترتیب داد، و تمام پسران زیارویی را که در آن زمان فارغ و بی‌کار بودند به آن مهمانی دعوت کرد. آن‌ها با همان فراغت خاطری که می‌آمدند، می‌رفتند؛ اما من به خاطر این فکر مهربانانه‌اش از او سپاسگزار بودم، و از دیگر سو، به دلیل آن که مدتی بعد با

می‌ارزد. باز هم کمی بحث کردیم، اما حال هر دو از نتیجه کار آگاه بودیم، اما این کار از نظرمان نوعی نشان عشق و علاقه بود؛ سپس از گذشته گفتیم، و خاطرات شخصیمان را برای یکدیگر تعریف کردیم. اما مسئله می‌بایست به درستی به پایان می‌رسید؛ بنابراین، در همان لحظه گفتم: «سفرهای تابستانی به زودی آغاز خواهند شد. باید حواس‌ت به پیرامونت باشد.» سپس برای شوخی کردن با او گفتم: «نظرت در مورد تئوفانس چیست؟ دلش را داری که از حق و سهم او بپزایی؟»

خندید؛ حال راحت می‌خندیدیم، درست مثل واکنش همه مردم پس از تحمل فشار روحی. «تئوفانس هرگز حتی راضی نمی‌شود که از یک مایلی به او نزدیک‌تر شوم. او دوست دارد نقش‌های مکملش، به راستی از چوب سخت تراشیده شده باشند.»

«راستش میرون که دیگر جوان نخواهد شد، و از حالا محدودیت‌های مربوط به سالخوردگی را احساس می‌کند. حال به دنبال بازیگر نقش دومی می‌گردد که بتواند مسئولیت زیادتری قبول کند. البته تمام نمایش‌های او نقشی مهم و قدیمی دارد که خود او به عهده خواهد گرفت. اما تو می‌توانی نقش‌های بسیار خوبی را که خود او توان ایفای آن‌ها را ندارد بر عهده بگیری. او مردی است که به دوره سنت‌های کهن متعلق است؛ اما در نهایت دانستن این که کالیپدس در نود و سومین جشنواره المپیک یا کلتوماخوس در صدمین آن چگونه عملکردی داشته‌اند برایت خالی از فایده نیز نیست. او بسیار محبوب است، البته اگر بتوانی با عقاید خرافی و فال‌های نیک و بد همیشگی‌اش کنار بیايي.»

گفت: «من به فال نیک و بد دیگران اهمیت نمی‌دهم. فقط مراقب نشانه‌هایی هستم که خودم با آن‌ها روبرو می‌شوم.»

اسپتوسیپوس محفل را ترک کردم، واقعاً مدیون و خجل او شدم. اما به من گفت که با من حرف‌هایی دارد که جای مطرح کردنشان در میان جمع نیست.

به محض این که تنها ماندیم - البته جز پسرک مشعل‌دارش که کمی جلوتر از ما راه می‌رفت - پرسیدم چه اخباری دارد. گفت: «آکادمی وضعیت خوبی ندارد. هیچ کس نمی‌داند فرجام کار چه خواهد بود. دیونوسیوس بار دیگر برای افلاطون نامه نوشته است.»

«چه اهمیتی دارد؟ سال گذشته هم همین کار را کرد، و افلاطون هم او را پا در هوا گذاشت.» در مهمانی کمی مست شده بودم.

اسپتوسیپوس که خیلی سریع هوشیاری خود را بازیافته بود گفت: «به گمانم این بار باید برود.»

«چه گفتی؟ یعنی حکم تبعید دیون لغو شده است؟» آن او را غلبه به او فکر کرده بودم. بعد از پدرم، او مردی بود که شرافت و شرافتمندی را به من آموخته بود. با خود اندیشیدم که شاید حتی خود او بود که راه و مسیر درست را به من نمود.

اسپتوسیپوس گفت: «خیر.» و زبان فرو بست.

«اما شرط افلاطون همین بود که او بتواند در دیارش ساکن گردد.»

«مسئله به این سادگی‌ها نیست.» و به گمان من، مشکل او نیز هرچه بود، ساده نبود؛ شبیه مردی شده بود که افکاری ضد و نقیض داشت.

«اول این که دیونوسیوس به سراغ فلسفه بازگشته.»

«اسپتوسیپوس عزیز من! سفر به سیراکوز حتی با وزش باد مساعد نیز ده روز به طول می‌انجامد. تا آن زمان او به حتم به سوبه دیگر وجودش رجوع خواهد کرد.»

«نه، یک سال است که آغاز کرده و واقعاً به مطالعه روی آورده. مدتی

است که برای افلاطون نامه می‌نویسد، و حرف‌های به ظاهر معقولانه‌ای می‌زند. به این ترتیب، افلاطون پس از تحمّل مشکلات بسیار، به او پاسخ داده است. آن جوان با ذهن آماده‌اش آن جاست. و همین افلاطون را می‌آزرد؛ این تصور که اگر به آن حیوان وحشی چیزی می‌آموخت، او می‌گریخت.»

«خوب، اما چون با مهار و کنترل دیگران عصبی می‌شود، نیک‌تر آن است که تنها باشد.»

«که این طور. اما مگر تو نبودی که می‌گفتی او همیشه دوست دارد پیش از شروع مسابقه تاج پیروزی را بر سر بگذارد، نه؟»

با صدای بلند گفتم: «یعنی می‌خواهی بگویی که او خود یکی از اعضا و وابستگان آکادمی است؟» وقتی دیدم که حتی لبخندی بر لبان اسپتوسیپوس نقش نبست، خنده‌ام قطع شد. فکر کردم که شاید با خوردن شراب غمگین شده باشد، چون بعضی از مردان این گونه‌اند.

«این جزئی‌ترین بُعد مسئله است. او که شرایط خاصی دارد، دست بر چیزی گذاشته که هیچ یک از دیگر شاگردان افلاطون از آن برخوردار نیستند؛ طرح مکتوب آموزه‌های شفاهی.» متوجه شگفت‌زدگی‌ام شد و صبورانه گفتم: «افلاطون به جرعه‌ای که اذهان آدمیان را از یکدیگر متمایز می‌کند باور دارد. اگر داغی که در آتش گذاشته‌ای بر پوست حیوان هیچ تأثیری نکند، بی‌شک میله را دوباره در کوره خواهی گذاشت. اما او مجبور شد که متن آموزه‌های شفاهی‌اش را برای او بفرستد، چون دیونوسیوس نمی‌توانست به این جا بیاید و آتشش باز هم دود می‌کرد. حال دیگر مسئله بیش و کم به یک نظریه تبدیل شده است. بنابراین، او به جای آن که در سکوت و آرامش از اصولی چون بصیرت بخشیدن به چشم ذهن منتفع شود، یک شارع فلسفی را دعوت می‌کند و به مثابه محصول کامل آکادمی ارائه می‌دهد.»

سیراکوز برود. به گمانم می‌دانی که درآمد آن مستغلات هر ساله برای دیون ارسال می‌شود. اگر افلاطون برود، همه چیز بر وفق مراد دیون مرتب خواهد شد؛ اگر نرود، مرتب نخواهد شد. به عبارت دیگر، همه مستغلاتش توقیف خواهند شد.»

گفتم: «پس مسئله این است. باج‌گیر مفلوک حقیراً باید در مورد مردانی که با آن‌ها سروکار دارد شناخت زیادتری داشته باشد.» اسپئوسیپوس سکوت کرده بود. حین راه رفتن، به پیشرفت‌های چشمگیر و باشکوه دیون می‌اندیشیدم، این‌که چگونه در دلفی، دِلوس و المپیا بارعام داد، تحقق رؤیا برای عشاقِ عدالت. البته بدون تردید جاسوسان این اخبار را به سیراکوز می‌رساندند، و می‌شد به راحتی شدتِ حسادتِ دیونوسیوس را حدس زد. فکر می‌کردم واقعاً جای شگفتی داشت که دیونوسیوس خیلی پیش از این‌ها مغلوب و منکوبِ حس حسادتی که در درونش می‌جوشید نشده بود.

گفتم: «خوب، خوب است که دیون همواره چون فیلسوفان زندگی کرده است. به گمانم با وضعیتی که دارد، می‌تواند مثل من یا تو راحت زندگی کند. همسر و پسرش در امانند، چون از جمله قوم و خویشان فرمانروا هستند؛ و گرچه دلش برای آن سفرها تنگ خواهد شد، در آکادمی از همه ارزش‌های راستینی که برایش اهمیت دارند برخوردار خواهد بود: افلاطون، کتاب‌هایش و دوستانش.»

زیر نورِ رقصانِ مشعل دیدم که اسپئوسیپوس به من چشم دوخته؛ لحظه‌ای بعد به پیش رویش خیره شد و حتی یک کلمه بر زبان نیاورد.

گفتم: «فکر نکن که مسئله را جدی تلقی نکرده‌ام. مسلماً این مسئله برای مردی با شأن و مقام بالا دشوار خواهد بود، به خصوص برای مردی سیراکوزی. اما ما این مرد و عشقش را به شرف و شرافتمندی می‌شناسیم.

«به حتم افلاطون حال خشمگین است، البته مسلماً نه آن قدر خشمگین که به رفتن به سیراکوز تن در دهد.» سکوتی کوتاه برقرار شد. «این انگل‌های طفیلی چه کسانی هستند؟»

«اکثراً کورنیایی‌ها،^۱ از مدرسه آریستوپوس.^۲ آن‌ها نیز چون مُرادشان خیر را معادل کسب لذت می‌دانند، اما شرایط و اصولشان را با بی‌دقتی و مسامحه‌کاری تبیین می‌کنند. و حتی خود او نیز چندان دقیق و با احتیاط نبود. او به همراه افلاطون از مهمانان دیونوسیوس پیر بود؛ اما برعکس افلاطون، خیلی خوب از معرکه‌گریخت.»

«حال پس سزاوار مصاحبِ عالی‌تری است؟ چرا افلاطون را به حال خود نمی‌گذارد؟ نه، می‌توانم جواب را حدس بزنم. آن‌ها فقط رقیب هستند، در کنار یکدیگر قرار گرفته‌اند تا عاشق حقیقی اسیر حسادت شود. یا باید خندید، یا گریست.»

«امیدوارم ماجرا به خنده ختم شود.»

ماه به سراسیمگی آسمان افتاده بود، و سگ‌نگهبان در دل تاریکی شب زوزه می‌کشید. به یاد بستر سردم در خانه افتادم. همان خوب‌تر که بعضی از خبرهای ناگوارش را به من نگفته بود. اما مثل همیشه از سر کنجکاوی در این مورد از او جویا شدم.

«دیونوسیوس عزم جزم کرده که افلاطون را به سیراکوز ببرد. ترغیب و تشویق‌هایش کارساز نشدند، و حال او چون هر حاکم مستبد دیگری به تنها حربه مؤثر متوسل می‌شود: قدرت. او در نامه آخر از افلاطون دعوت کرده بود تا برای سروسامان دادن به مستغلات و دارایی‌های دیون به

۱. Kyrenians، مریدان آریستوپوس. - م.

۲. Aristopos، (۴۳۵؟ - ۳۵۶ ق.م)، فیلسوف یونانی که لذت جسمانی را بزرگ‌ترین خیر می‌دانست. - م.

هر قدر قربانی بزرگتر باشد، قدردانی و سپاسش از معنای دوستی و فلسفه نیز عظیمتر خواهد بود. دیون چنین دیدگاهی نسبت به مسئله خواهد دانست. با تکیه بر این نوع نگرش، هرگز اجازه نخواهد داد که افلاطون به سیراکوز برود.»

وقتی دیدم اسپئوسیپوس باز هم جواب نمی‌دهد، دیگر مضطرب شدم که مبادا او را آزرده باشم؛ اما پیش از آن که فرصت کنم در این مورد سؤالی از او بپرسم، با لحنی جدی و خشک سکوت را شکست و گفت: «تو اشتباه می‌کنی. دیون او را به رفتن ترغیب کرده است.»

از او خواستم حرفش را تکرار کند. وقتی آدم در آسمان دو ماه می‌بیند، باید این خطای دید را به حساب فرمایش شراب گذاشت، نه این که آن دو ماه به راستی وجود خارجی دارند. وقتی دوباره جمله‌اش را شنیدم، گفتم: «چرا؟ درک نمی‌کنم.»

«از خدایان بپرس که می‌توانند مکنونات ذهن و روح آدمیزاد را بخوانند.»

با سختی و زحمت گفتم: «اما حتی قبل از تبعید دیون نیز سیراکوز برای افلاطون جای امنی نبود. گروه فیلیستوس از او متنفر بودند؛ سربازان آشکارا به خونتش تشنه بودند. در آن وضعیت، او را به رغم تمایل خودش، در سرتاسر زمستان آنجا ماندنی کردند؛ او بیمار بود؛ و آن زمان جوان‌تر نیز بود. به این ترتیب، او یک سال از مطالعاتش واماند، آن هم در دوره‌ای از سن و سالش که هر یک سال فرصتی حیاتی است. حال چگونه امکان دارد دیون از او خواسته باشد به سیراکوز بازگردد؟»

اسپئوسیپوس، پنداری برای تصحیح حرفش، گفت: «باید منصف بود. مسئله صرفاً پول نیست. دیون امیدوار است که افلاطون شرایط بازگشت او را فراهم کند.»

پرسیدم: «خود دیون این را گفته است؟»

«البته. این را به من گفت.»

«چطور چنین امیدی به دل راه داده؟ دیونوسیپوس بدون هیچ دلیلی و صرفاً از سر حسادت هر دم آماده بود که بدترین اخبار را نیز در مورد او بپذیرد. و حال سالیان سال است که مردم سرتاسر یونان این تبعیدی بزرگ را می‌ستایند، و هر کلمه از این تحسین‌ها به بهای از بین رفتن بیش از پیش محبوبیت دیونوسیپوس و چون خنجری است که بر غرور او فرو می‌آید. به حتم او حتی از نام دیون نیز منزجر است. به علاوه، آن‌ها جرئت نمی‌کنند او را برگردانند؛ او قهرمان تمام دموکرات‌های سیمیل است؛ دیونوسیپوس حتی حاضر نیست افلاطون به میان دموکرات‌ها راه یابد، همان افلاطونی که دیونوسیپوس برای بازگرداندن او به نزد خویش از هیچ کار و هیچ چیزی دریغ ندارد. یعنی دیون حتی خواب بازگشت را نیز می‌بیند؟»

«انسان بنا بر ذات خویش هر آنچه آرزویش را دارد باور می‌کند.»

«درست است. اما آیا ذات فلسفه نیز همین است؟»

وسط خیابان بی حرکت ایستاد. پسرک مشعل‌دار سر پیچ درنگ کرد، ما را گم کرده بود، و بعد دوان دوان به سمت ما دوید تا اطمینان حاصل کند که ما هنوز سرپا هستیم یا نه. اسپئوسیپوس دستی برایش تکان داد. «پس تمام مدت گوش می‌کردی، نیکو. و حال آن سخنان را برای من تکرار می‌کنی، درست وقتی که من برای راحتی و آرامشم به توروی آورده‌ام.»

گفتم: «متأسفم. من از فلسفه چه می‌دانم؟ تنها چیزی که در ذهنم باقی مانده این است که افلاطون دوست اوست.»

اسپئوسیپوس گفت: «بله، تو نیز برای خود ردیه‌ای بر نظریه فلسفی ما داری. می‌بایست از منطق نهفته در قلب تو می‌ترسیدم.»

حال هر دو ما ساکت بودیم. در تاریکی به راهمان ادامه دادیم و پی شعله لرزان مشعل می‌رفیم؛ در همان لحظه به سر پیچی که نزدیک خانه من بود رسیدیم، و پسرک دوید تا جلوی در خانه مرا روشن کند. کمی این با و آن با کردیم؛ به گمانم، هر دو فکر می‌کردیم که در صورت امکان، برای بدروود با یکدیگر کلامی نشاط‌انگیز برگزینیم.

گفتم: «تنها مسئله‌ای که نمی‌توانم باور کنم این است که دیون این کار را صرفاً به خاطر پول انجام داده باشد. تمام امکانات و تجملات سیراکوز در اختیار او بوده، فقط کافی بود دو دستش را به هم بکوبد، اما حال به سبک و سیاق زندگی اش بنگر.»

«حتم دارم که هیچ تمایلی به تغییر آن ندارد. اما مرد ثروتمند و ساده‌زیست را همواره یک خطر تهدید می‌کند: چنین مردی سخاوتمند خواهد شد. البته او درخواست بازگشت نکرده. او حتی از تصور وجود افراد متملّتی نیز منزجر است. اما با این دنیایی که داریم، همیشه گروهی گرد او هستند، و متأسفانه بعضی از آنان از این کار نفع می‌برند. این مسئله بی‌آن‌که برای او مایه شرمساری باشد، مایه افزایش اهمیت و اعتبارش شده است. حال او به این وضعیت خو گرفته است. همان‌طور که می‌دانی، او مرد مغروری است.»

به خانه رسیده بودیم. برای رعایت نزاکت هم که شده به داخل تعارفش کردم؛ تشکر کرد و گفت که فردا صبح زود باید سرکار باشد. متزلزل و مردّد، به سمت ایوان رفتیم و هنوز در پی یافتن کلامی امیدوارکننده بودیم.

گفتم: «فراموش نمی‌کنم که چه شرافتمندانه از افلاطون سخن می‌گفت، در همان نخستین سال تبعیدش. البته در آن زمان تو هنوز در سیراکوز بودی... از افلاطون کتابی هست که من زمانی خوانده‌ام - بله،

به راستی تمام کتاب را خواندم. در باب ضیافت شامی بود که ضمن آن در ستایش عشق سخن می‌گفتند. به گمانم باخبری، نه؟»

اسپوسیوس گفت: «آری، آری. یک یا دو بار سمپوزیوم را خوانده‌ام. دیروز یک بار دیگر خواندمش.»

«منظورم این است که افلاطون هرگز از آن اصول عدول نکرده است.»
«متوجهم. برایم سوء تفاهم شده بود. فکر کردم شاید بدانی نخستین بار این اثر به خاطر چه کسی نوشته شده است.»

نگاهمان در هم گره خورد. با هیجان گفتم: «این به حتم یکی از امیال گذرای دیون است. روزهایی هست که بازبگران خوب در آن‌ها نمی‌توانند هیچ کاری را درست و صحیح انجام دهند؛ بی‌شک این مسئله در مورد مردان نیک نیز پیش می‌آید. حال او می‌داند که افلاطون چه احساسی دارد، او به یاد خویش خواهد افتاد و دیگر به چنین مسئله‌ای نخواهد اندیشید. من می‌گویم ما سر مسئله‌ای جزئی خیلی خودمان را آزار می‌دهیم.»

سپیده برمی‌دمید. پرندگان در دل بیدها می‌خواندند، همان‌هایی که به وقت گرم بودن داخل خانه نیز همیشه بیدارم می‌کردند. در دل نور خاکستری، چهره اسپوسیوس را دیدم که چون چهره میمونی که انجیر ترش شده خورده باشد پر از چروک و چین شده بود. گفت: «گویا باید همه چیز را برایت بگویم؛ درست از سال پیش، دیون می‌خواست افلاطون دعوت حاکم را بپذیرد. چون افلاطون نپذیرفت، روابط آن‌ها دیگر هرگز مثل گذشته نشد. بعد از رسیدن آخرین دعوتنامه، دیون آمد تا در موردش بحث کند و بعد با خشم از آن جا رفت و از آن پس دیگر هرگز به افلاطون نزدیک هم نشده است. می‌دانم که افلاطون برایش نامه نوشته، اما نامه‌اش بی‌جواب مانده.»

ابری خورشید را در کام کشیده بود، و نور خورشید هاله‌ای صورتی داشت. دیدم که تزیینات روی بام معابد زیر شعاع‌های نور روز می‌درخشید. پسرک در مقابل خانه ایستاده و منتظر دستور برای خاموش کردن شعله بود. چیزی در خاطراتم جان گرفت؛ تیره پشتم مرتعش شد. شروع کردم به حرف زدن، و خاموش شدم.

اسپوسیپوس که پنداری از هاله افکار و تصورات خویش بیرون آمده بود، گفت: «چه گفتی؟»

جواب دادم: «نه، هیچ. فراموش کردم که تو نمایش را ندیدی.»

فصل یازدهم

اوایل تابستان، تئالوس از سفر بازگشت. در آن مدت بیش از امید، با قلبی پردرد در انتظار بازگشتش بودم. روزهای زندگی در نظر جوانان بسیار طرلانی‌اند، و برای همین، گذشته‌ها خیلی زود از یاد و خاطرشان زدوده می‌شود. اما او درست مانند مرغ ماهی‌خوارِ جلد، مستقیماً به همان شاخه کنار نهر بازگشته بود.

تمام فراز و نشیب‌های سفر دریایی‌اش، همه چیز، از سالن‌های نمایش و شهرها گرفته تا پیروزی‌ها و مشکلات و دردسرهایش (او نه خئین، که فقط ماجراجو بود) را برایم تعریف کرد. نیمی از شب را حرف زد؛ در باب نمایش‌هایی که اجرا کرده بودند، در مورد نحوه کارگردانی میرون و این‌که می‌توانست خوب‌تر از آن عمل کند. او درست به سنّ و سالی رسیده بود که جوان باید افکارش را بیان کند، یا آن‌ها را با فوران از ذهن و اندیشه‌اش بیرون بریزد. حال آزاد بود که همه آن‌ها را تعریف کند. وقتی در نیمه‌های

شب ناگهان از بسترش بیرون جهید تا نشانم دهد که اگر میرون به او اجازه داده بود، او چگونه وارد صحنه می‌شد، در آن سوی درِ بازِ اتاق چشمم به نقاب که حال به ما لبخند می‌زد افتاد، شاد و مهربان.

همه جا با هم می‌رفتیم، دیدارمان برای آنان که خیرخواه‌مان بودند نشاط‌انگیز، و برای سخن‌چینان - که خوراکشان دوستی‌های خدشه‌دار شده است، و از زمانی که او به سفر رفته بود، مدام پشت سرش غیبت می‌کردند - مایهٔ غم و سوگ بود.

یک روز که در عطاری در کنار دوستان نشسته بودیم، پنهانی از آن‌جا بیرون خزیدم و به سراغ سیسوفوس زرگر رفتم تا برای سالگرد تولدش سفارش ساخت حلقه بدهم؛ سنگی عقیق با نقش حک شدهٔ اروس بر پشت یک دولفین. در حالی که سیسوفوس طرح‌های مختلفی رسم می‌کرد، من در اطراف کارگاهش پرسه می‌زدم و شنیدم که تاجرری پرسید آیا درست است که کشتی‌ای از سیراکوز در بندر پهلو گرفته است. کسی پاسخ داد بله، اما این کشتی تجاری نبود، بلکه قایق تندرویی با سه ردیف پاروزن، متعلق به نیروی دریایی حکومت بود، که فرمانروا برای بردن افلاطون فیلسوف به این‌جا گسیل کرده بود.

کار و برنامهٔ خود را کاملاً به فراموشی سپرده بودم. این خبر چنان تار و پود وجودم را لرزاند که تمام کارهای آن روز صبحم را لغو کردم، تنالوس را از عطاری بیرون آوردم و به او گفتم که باید به آکادمی بروم. گرچه جز آنچه برایش گفته بودم از افلاطون هیچ چیز نمی‌دانست، با شنیدن این خبر کاملاً نگران و دلمشغول شد.

گفت: «بله، زودتر برو. من با تو خواهم آمد. این‌گونه رفتار کردن با پیرمرد بی‌چاره به راستی شیررانه است. به گمانم او بجز دیون به سخن هیچ کس گوش نخواهد داد (کسی که می‌دانی هرگز به او گرنش نخواهم

کرد)، دیون و حلقهٔ پاران فلسفی او. اما انسان باید خوبی‌ها را به یاد داشته باشد. ما یکی از شب‌های پر نشاط‌مان را مدیون او هستیم.» او از شامی دو نفره در خانه سخن می‌گفت، همان شبی که سمپوزیوم را در کنار همدیگر خوانده بودیم. به او گفتم که افلاطون حتی بدون حضور مشکل‌ساز من نیز به قدر کفایت دست به گریبان مشکل هست، و من فقط در پی کسب اخبار خواهم بود.

«نیکو، دوست دارم روزی در باب نمایش با این مرد سخن بگویم. فکر نکنم همهٔ تصورات و معانی مورد نظر او به آن اندازه که تو می‌گویی احماقانه بوده باشند. دیگر وقت آن رسیده که از به نمایش درآمدن هر نمایشی به نام خدایان جلوگیری شود. نیمی از نویسندگان امروزی حتی به این خدایان باور نیز ندارند؛ مابقی آن‌ها نیز چون من و تو می‌اندیشند، می‌اندیشند که آن‌ها در جایی یا شاید در همه جا حضور دارند، اما در هر حال، بر قلهٔ کوه المپ بر صندلی‌های مطلقاً جلوس نکرده‌اند، و همچون رگه‌ای از سلالهٔ پادشاهی مقدونیه مدام مشغول خصومت‌ورزی و دخالت در کار دیگران نیستند، خدایانی که هر دم برای پاره پاره کردن هر مرد بافضیلتی آماده‌اند که فراموش کند تملق آن‌ها را بگوید یا به آن‌ها رشوه بدهد.»

گرچه خودم هنوز خیلی از مرز سی سالگی نگذشته بودم، سخن از نسل جدید همیشه مو بر تنم راست می‌کرد. در همین سن و سال او ما این افکار را فقط زیر لب و به نجوا مطرح می‌کردیم؛ در روزگار پدرم این‌گونه سخنان حکم نوشیدن شوکران را داشت. با این همه، افلاطون چیزی بیش و کم شبیه این را مطرح کرده بود؛ حال آن‌که هفتاد سال از عمرش می‌گذشت.

در میان درختان زیتون آکادمی به آکیوتتا سلام گفتیم، اما معطل

نماندیم، چون آکسیوتتا نیز تنها نبود. حال که افلاطون بجز او یک شاگرد دختر دیگر را هم به کلاس درسش پذیرفته بود، به ندرت پیش می‌آمد که آکسیوتتا تنها بماند. لاستینیا از مانتینی^۱ لباس زنان را می‌پوشید و به گمانم می‌اندیشید که لباس زنانه با روحش سازگارتر است. باریک اندام و کوتاه بود، با نوعی نشاط توأم با جدیت. سرها در کنار هم راه می‌رفتند، و حین بحث کردن دستانشان را به پیش و پس حرکت می‌دادند. برای آکسیوتتا روز خوبی بود، چون در غیر این صورت به آن بخش از باغ نمی‌آمد. برای زنی که ذهن و جسمش هر دو نیازمند حضور مرد هستند، زندگی زنان درباری پیش روست؛ اما برای او این‌گونه نبود. اگر افلاطون نبود، او ترجیح می‌داد از عطش جان دهد یا پیر شود؛ برای او خوشحال بودم و آرزوی شادی می‌کردم.

وقتی به مقصد رسیدیم، تالوس که در مورد مسائل جدی دیدی بسیار ظریف و قشنگ داشت، گفت که چون اسپئوسیپوس را نمی‌شناسد، نمی‌تواند مزاحم او شود، به همین دلیل، رفت تا در باغ گشتی بزند. در مقابل درِ خانه اسپئوسیپوس صدای دختری را شنیدم که می‌گریست و بر سینه می‌کوبید و ضجه می‌زد. از آن‌جا که صدمین بار بود که این صدا را می‌شنیدم، شناختمش. «دیگر هرگز به دیدارت نخواهم آمد!» جرئت نداشتم وسط چنین صحنه‌ای در بزنم، بنابراین به دل باغ رفتم. آنچه برای دانستنش آمده بودم، شنیدم؛ اما از آن‌جا که می‌خواستم اطلاعاتی بیش از آن داشته باشم، خودم را راضی کردم که اگر بعداً به آن جا برگردم، شاید بتوانم کمکی بکنم.

در همان لحظه متوجه حضور دو مرد شدم که پیش رو بر جاده میان درختان ایستاده بودند. افلاطون و دیون بودند. ایستادم و می‌خواستم که

برگردم؛ اما درست در همان لحظه افلاطون متوجه کسی شد و به سمت او رفت و دیون را در انتظار بر جا گذاشت.

دیون روی نیمکتی در زیر سایه نشست. می‌توانستم به راحتی و بدون آن‌که دیده شوم به راه خود بروم. اما حتی بدون آن‌که لحظه‌ای درنگ کنم و با خود بیندیشم، یکراست به سوی او رفتم.

امکان نداشت که به گرمی از من استقبال کند، اما سلامم را گرم‌تر از آن حد که توقع داشتم پاسخ گفت؛ شاید به نظرش من نوعی فال نیک بودم، منادی‌ای از سیسیل. همیشه طوری به سمت او می‌رفتم که در نهایت اندکی از او فاصله داشته باشم، اما این بار یکراست رفتم و کنار او، روی نیمکت نشستم.

صحبت کردم، به یاد نمی‌آورم در چه مورد؛ مسلماً فقط از این در و آن در سخن گفتم. افلاطون را که غرق سخن گفتن با مخاطبش شده بود دیدم؛ معلوم بود که به این زودی‌ها باز نخواهد گشت. دیون کاملاً بانزاکت بود. احساس کردم که می‌اندیشد وقتی افلاطون بازگردد، آن قدر ادب و نزاکت دارم که به راه خود بروم یا نه؛ در این حیص و بیص، وظیفه او این بود که حضور مرا تاب بیاورد. به گمانم هول و هراسم نخستین بار در همان سیراکوز ریخته بود، با خوردن شراب از همان جام شکسته‌اش. از آن پس من نیز در کار و حرفه خویش پیشرفت کرده بودم، و این اهمیت داشت، حتی در عشق.

دیگر هول و هراسی به دل نداشتم؛ اما آمده بودم تا از رازی آگاهی یابم. زیبایی اصیل این چهره همچون نقابی باشکوه بود که من از دیرباز به زیستن با آن خو کرده بودم. حال بار دیگر به دقت بررسی‌اش کردم. بسیاری از مردان همسن و سال او (حال او از مرز پنجاه نیز گذشته بود) صورت‌هایی چاق یا شُل یا لاغر و تکیده پیدا می‌کنند که نتیجه عدم

مراقبت یا تحمل فراز و نشیب‌های بسیار است. اما طرح چهره او همان‌طور شکیل و زیبا باقی مانده بود؛ اگر گذر عمر بر پوستش تأثیر کرده بود، این تأثیر از هرگونه زوال و نیستی به دور بود. چهره‌ای مختص والاتباران؛ یکی از آن نقاب‌های عهد کلاسیک که از چوب سخت و خوب ساخته می‌شوند، چوبی که چون سنگ سخت و سفت است.

به یاد ندارم که موضوع سختمان چگونه به دلفی کشیده شد؛ اما من مرمی‌دون‌ها را به باد داشتم، و نیز این واقعیت را که در آن، بسیار کم به روی صحنه برده شده بود. دقیقاً نمی‌دانم کدام یک از ما به هومر اشاره کرد، اما این مسئله را فراموش نمی‌کنم که به حتم من بودم که گفتم: «آئسخولوس گاه به گاه از محور اصلی داستان هومر منحرف شده است. پاتروکلوس را در نظر بگیرید. در ایلیاد پدرش به او یادآوری می‌کند که وی مُسن‌ترین فرد در میان گروه دوستان است؛ حال آن‌که آئسخولوس او را همچون جوانی محبوب جلوه می‌دهد. اما در هر حال،» اگر بتوان نام این تصورات را افکار گذاشت، افکارم را پی گرفتم و گفتم: «به نظر من، او مردی خواهد بود در دوران اوج شکوفایی قدرتش، و در همین دوران بوده که آشیل او را به میدان نبرد فرستاد.»

این کلمات هنوز درست از دهانم خارج نشده بود که دریافتم در آن مدت چه گفته‌ام. اگر برسید چطور مردی که به هر سو سفر می‌کند و نان خویش را خود به دست می‌آورد ممکن است مرتکب چنین حماقتی بشود، فقط می‌توانم بگویم که پیش از آن که خود بدانم، روحم زیانم را در اختیار گرفته بود. اگر این‌ها حاصل تعمقات خودم بود، باز هم کار بدی کرده بودم. اما حافظه‌ی بازیگران درست شبیه آشیانه‌ی زاغچه است؛ منبع این افکار سمپوزیوم، اثر افلاطون بود.

حتی پیش از این‌که چهره دیون تیره و تار و چون یخ سرد و عاری از

احساس شود، دریافتم که چه کرده‌ام، و بلافاصله آن حالت بی‌گناهی و معصومیت از چهره‌ام رنگ باخت. اگر از او عذرخواهی می‌کردم، تلخی ماجرا ده برابر می‌شد؛ و حتی تمایلی هم به این کار نداشتم. به یاد ندارم که او دقیقاً با چه کلماتی به من فهماند که از گفتگو مان هیچ لذتی نمی‌برد. آرزوی او برای رفتن من بیش از تمایل خودم به رفتن نبود.

گاهی باید به هنگام ناراحتی آمادگی خروج از صحنه را داشت. در حالی که فقط به پشت سرم می‌اندیشیدم، شروع کردم به دویدن به سوی تتالوس، و او از من خراسمت که بنشینم و برایش تعریف کنم که چه اتفاقی رخ داده. سرانجام گفت: «پوچ است. شما که حرف گرانی نزنه‌اید. صبر کنید تا هفتاد سالگی، و ببینید که آیا من با شما همان رفتاری را خواهیم داشت که او با افلاطون دارد.»

خندیدن اندکی حالم را سر جا آورد، اما تا روز بعد جرئت نکردم به اسپوسیپوس سری بزنم. در باغش بود و با برده‌ی پیر ایرانی‌ای که به باغ رسیدگی می‌کرد و با ارسطوی جوان که پیش از آن نمونه‌هایش را به وی سپرده بود سخن می‌گفت. همه جا پُر بود از مامن‌های کوچک برای گیاهان ظریف و زیبا؛ پله پله‌های سنگی، بادگیرها و گلخانه‌ها. مشغول کار دیدمش و می‌خواستم برگردم که گفت کمی استراحت برایش لذتبخش است، و فقط به دلیل بی‌قراری آن‌جا ایستاده بود و حرص می‌خورد. گفت: «باید به یاد داشته باشم که در وصیتنامه‌ام اوتانس^۱ پیر را آزاد کنم، چون ممکن است پس از رفتن دیگر به خانه بازنگردم. جدا شدن از این باغ قلب او را می‌شکند؛ این که خود آدم نیز فروخته شود درد بسیار گرانی است.» دستور داد برایمان شراب خنک بیاورند، و یک لحظه نیز با ارسطوی جران سخنی گفتم، جوانی آراسته و زرتنگ با پاهای باریک و چشمانی ریز

رفتن به این سفر ترغیب کنند؟ و بدون استثنا به همه گفته است که دلیل این کارش پیشنهاد مجمره‌ای از اصلاحات است که فقط زیر نظر او عملی خواهند شد. او می‌داند که این امر تا چه پایه ارزشمند است؛ اما به حتم می‌توانی تصور کنی که او چه احساسی داشته، آن هم در شرایطی که نیمی از مردم آتن گفتند که او برای اعمال اصلاحات در دستگاه حکومت استبدادی از قدرت کافی برخوردار است، اما ترجیح می‌دهد در خانه خویش پا دراز کند و راحت باشد، یا این که هراس دارد که نظریاتش را به بوتۀ آزمایش بسپارد و در عمل امتحانشان کند. علاوه بر همه این‌ها، دیونوسیوس به مسئولان تارتوم نیز فشار آورده، و به آرخوتاس هم نامه‌ای نوشته و تلویحاً گفته است که اگر افلاطون به نزد او نرود، ممکن است پیمان صلح آن‌ها لغو گردد. مردم به آرخوتاس اعتماد دارند و او را چون پدر تمام مردم شهرشان می‌دانند؛ حال او چگونه می‌تواند برای حفظ امنیت یک دوست، امنیت مردم بک شهر را به خطر بیندازد، آن هم در شرایطی که تصور می‌کند آن دوست باید داوطلبانه به نزد حاکم برود و کاری خیر انجام دهد؟ مسلماً مهمانان کورونیایی فرمانروا نیز در نامه‌هایشان از پیشرفت میزبانیشان در حوزه فلسفه داستان‌ها پرداخته و از وفاداری و پایبندی او به اصول افلاطون تعریف‌ها کرده‌اند؛ که البته این نیز بدون تردید به این معناست که دیونوسیوس برای آن‌ها تفسیرهایی ناپخته از افکار استاد ارائه داده، تفسیرهایی که افلاطون حاضر است همه چیزش را برای شنیدن آن‌ها بدهد. «وقتی خدمتکار میز شراب را مرتب می‌کرد، اسپوسیوس نفس تازه کرد.

گفتم: «افلاطون بی‌نوا، به شاعری شباهت یافته که سخنوری دوره‌گرد اشعارش را خدشه‌دار و شرحه شرحه کند.»
وقتی خدمتکارش دور شد، گفت: «همه دوستان دیون نیز نامه

و نافذ. سپی آمد و پای دیوار خانه‌اش در سایه کنارم نشست، درست زیر داریست شاخه‌های تاک. گلدان‌های اطرافمان پر بود از گیاهان معطر. گفتم: «نمی‌توانم این‌ها همه را به او بسپارم. او هرگز چیزی را فراموش نمی‌کند. یکی از بااستعدادترین مردان ما، که از خانه و کاشانه‌اش جدا افتاده. چگونه، چگونه، چگونه؛ تا ابد در باب این چگونه‌ها غرور و اندیشه خواهد کرد؛ او متوجه نیست که برای افلاطون کاربرد چگونه‌ها در یافتن پاسخ چراهاست. چرا انسان، وجود دارد، نیکو؟ و چرا انسان می‌پرسد چرا؟ وقتی این را بدانیم، کل حقیقت در مشت ما خواهد بود. در غیر این صورت، یک عمر تأمل و اندیشه در باب چگونه‌ها به کجا خواهد انجامید؟ شاید به طراحی فلاخن بزرگ مانند آنچه دیونوسیوس پیر داشت، فلاخنی که می‌توانست سنگی بزرگ را از سر دیواری تا فاصله‌ای دور پرتاب کند و مردی را به قتل برساند - رازی خدایی که می‌توانیم نابودش کنیم، آن هم به این دلیل که نتوانسته‌ایم تبیین و روشنش کنیم...»
اما چرا حاشیه روی؟ چه کاری از دستم برمی‌آید، نیکو؟»

به او گفتم که شنیده‌ام با افلاطون راهی سفر خواهد شد، و به همین دلیل، آمده‌ام تا به او بدرود بگویم. گفتم: «تو هیچ نمی‌دانی،» سرش را عقب برد و از ته دل آه کشید، «نمی‌دانی که از آخرین دفعه که با هم صحبت کردیم چه اتفاقاتی رخ داده؛ و پیش از آن، چون بعضی مسائل را به تو نگفتم؛ تو افکارم را چنان به سرعت برایم تشریح و تبیین می‌کردی که تحملش از من بر نمی‌آمد... اوه، بله، البته می‌خواهی بدانی که افلاطون چگونه راضی به رفتن شد. تنها مایه شگفتی این است که چرا این همه طولش داد. او حتی یک روز آرامش نداشته - می‌دانی که دیونوسیوس طی چند ماه اخیر تقریباً به تمام دوستان او در آتن که برای خود جا و منزلتی دارند نامه نوشته و از آن‌ها خواسته که افلاطون را به

نوشته‌اند. و تعداد این دوستان از مجموع دیگر نامه‌نویسان بیش‌تر است.» چیزی نگفتم. تکه‌ای از شاخهٔ ریحان را شکست و آن را در دستش گرداند و به دقت به گل‌های کوچک آن چشم دوخت.

«دیون از دیرباز دوست و مهمان من بوده است. در هر حال، برگردنِ ما حق دارد. او پسری دارد که در کاخ حاکم رشد می‌کند. همسر او هم هست...» مدتی سکوت کرد و سپس حرفش را این‌گونه پی‌گرفت: «خطر دیگری نیز وجود دارد که دیون از آن آگاه نیست. افلاطون قول داد که در این مورد سخنی به زبان نیاورد. تنها راه برای حذف احتمالی از این خطر عمل کردن به شرایط اوست.» لحظه‌ای بعد، از این‌که تا این حد زیاده‌گویی کرده آشفته‌خاطر شد و از من قول گرفت که راز را افشا نکنم. پرسیدم که چه هنگام راهی خواهند شد؛ گفت، که در صورت مساعد بودن وضع هوا، دو روز دیگر. «خدا می‌داند، نیکو، که اگر به راستی بازگشتی در کار باشد، چه هنگام خواهد بود. در حضور همسر من می‌خندم؛ دخترک بی‌نوا، آبستن است، حال آن که خودش هنوز کودکی بیش نیست. احساس می‌کنم بسیار بی‌رحم هستم که او را در این حال ترک می‌کنم، اما به فراموشی سپردن افلاطون برایم از این کار نیز هولناک‌تر است. نمی‌دانم چه مدت باید بگذرد تا من و تو یک بار دیگر همین جا در مقابل یکدیگر بنشینیم.» به اطراف باغ‌نگاهی انداخت و هر از گاه نگاهش بر شیئی ثابت می‌ماند. «تو در سیراکوز نمایش اجرا می‌کنی؟ دیدار تو در آنجا مایهٔ دلگرمی است.»

هنگام یادبان برکشیدن کشتی، به بدرقه‌شان رفتم، چون نیمی از مردم آتن نیز چنین کرده بودند. درست شبیه صحنه‌ای در یک نمایش بود. افلاطون و دیون رفتاری عالی داشتند؛ بدون شک پیشاپیش با یکدیگر بدرود گفته بودند. به رسم همیشگی یکدیگر را بوسیدند، همچون دو

پادشاه در یک تراژدی. آکسیوتتا و دوستش را دیدم که آشکارا می‌گریستند، و چشمان مردان آکادمی نیز در قیاس با چشمان آن دو چندان خشک‌تر نبودند. شاید آن‌ها به چشم خود شوکران نوشیدن سقراط را دیده بودند. اما دیون ظاهرش را حفظ کرد. رفتار آقامنشانهٔ او بر دیگران بسیار تأثیر گذاشت، چنان که من هر لحظه توقع داشتم که او را تشویق کنند.

چند ماه گذشت. پاییز نزدیک می‌شد، و هیچ خبری از بازگشت افلاطون نبود. به ندرت آکسیوتتا را می‌دیدم، چون هر دو ما مشغله بسیار داشتیم. تتالوس راهی سفرهای نمایشی کوتاه‌مدت می‌شد و در فواصل بین این سفرها به خانه باز می‌گشت، و این طبیعی بود، چون خود من نیز در صورتی که کارم اجازه می‌داد، دقیقاً همین کار را می‌کردم؛ دوره‌های کوتاه و شادی‌بخشی بود که طی آن‌ها خوب کار می‌کردم.

وقتی فصل سفرهای دریایی به تدریج به پایان می‌رسید، از مسیر اصلی ام خارج شدم تا از آکسیوتتا بپرسم که افلاطون کجاست. او گفت در سیراکوز است؛ دیونوسیوس او را تشویق کرده بود که زمستان را هم آنجا بماند و کار رتق و فتق اموالِ دیون را کامل کند.

گفتم: «دوباره؟ نه، این دیگر از آن حرف‌هاست!» لاستیای کوچک، به تیزی و تندِ پرنده‌ای خرمایی‌رنگ، افزود: «امیدوارم بتواند چنان که درخور افلاطون است از او تشکر کند.»

آکسیوتتا مغمومانه به ما نگاه کرد. او همیشه دیون را می‌ستود؛ اما اگر او احساس خسران می‌کرد، این احساسش علتِ مشخصی داشت. مسئله برای او ساده‌تر بود تا من؛ او هرگز به سیسیل نرفته بود.

زمستان گذشت؛ بهار آمد. برای جشنوارهٔ دیونسیا، فیلمون، یکی از هنرمندان برجسته، با میرون چانه می‌زد تا تتالوس را برای این مسابقه از

اوه، نه، نیکو، می‌بایست برای هواخوری بیرون می‌آمدم. اوه آگامنتون، سرور مردان جنگی، بوم، بوم، اوتوتو، اوتوتو، دست راست بالا، دست چپ دراز. احساس می‌کنم چون تمثالی مجبوس در خزانه معبد شده‌ام، در جایی که گرد و غبار در هر گوشه و کنارش مدام ضخیم و ضخیم‌تر می‌شود.»

فریاد زدم: «لعنت! باید با مشت به سرت بکوبم. ای پسرک احمق، چرا به من نگفتی که قصد رفتن به شمال را نداری؟ حال ثبت‌نام کرده‌ام تا به سیسیل بروم.»

«سیسیل؟» با دهان پُر نگاهم می‌کرد؛ مثل جوانانی که از کلاس کشتی بازگشته‌اند، با واقع تمام کیک جو و کشمش و پنیر می‌خورد.

«بله؛ امضا کردم، مهر زدم و شاهد هم شهادت داد. دو ماه یا اندکی بیش از این در آن‌جا خواهیم بود.»

«بازیگر نقش دوم داری؟»

«چه فرصتی داشته‌ام؟ اگر فقط...»

«ای عزیزترینم! همیشه آرزو داشتم سیراکوز را ببینم.»

یکه خوردم؛ سپس احساساتم را مهار کردم، درست چون کسی که روی ففسی را می‌پوشاند تا پرنده داخل آن دیگر آواز نخواند. «وسوسه‌ام نکن، عزیز من. تو نیز چون من می‌دانی که تا خودت به عنوان بازیگر نقش اول نمایشی را به روی صحنه نبری، آرام و قرار نخواهی یافت. زیاد طول نمی‌کشد؛ دو سال، یا سه سال؛ در این اثنا، تا وقتی کارت را انجام ندهی مدام حساس و آتشین مزاج خواهی بود، اما تا آن زمان هر کسی که تو را بر جایگاه بازیگر دوم بنشانند منفورت خواهد بود. مخواه که آن شخص منفور من باشم.»

«به راستی، نیکو، سوگند می‌خورم که کار کردن برای تو برای من حکم

تعهداتش آزاد کند. نمایشنامه مورد نظر آن‌ها هرکول در لیدیه بود؛ تتالوس نقش‌های اومفاله^۱ و آیولائوس^۲ را ایفا کرد، و در نهایت خبرگی نقاب‌هایش را عوض کرد و به خصوص در نقش نخست بسیار عالی ظاهر شد. مشخص بود که از کار کردن در کنار یک نقش اول کاملاً امروزی بسیار لذت می‌برد، هرچند نظم و انضباط میرون پیر نیز به حالش مفید واقع شده بود. خود من نقش تتالوس در عالم اموات را ایفا می‌کردم، و با کمال میل حاضر بودم که او در کنارم نقش پیرینوس و پرسفونه را بر عهده بگیرد؛ نمی‌توانم هم خنر را خواست و هم خنر ما را. یکی از آن سال‌ها بود که جایزه تئودوروس نصیب بازیگر اول می‌شد؛ ما، خسته و خوشحال، از مهمانی او بازگشتیم، بی آن‌که به یکدیگر یادآوری کنیم که راه‌های زمینی و دریایی باز می‌شوند و ما به اجبار دوباره بایست از همدیگر جدا شویم. بعد از آن‌که دلی سیر همدیگر را دیدیم و با هم ماندیم، میرون پیشنهادی دریافت کرد که می‌بایست برای انجامش به مقدونیه می‌رفت، و پس از آن نیز بایست به بیزانس در شمال می‌رفتند. بر اساس تجربه‌های گذشته می‌دانستم که اگر تنها بمانم، برنامه‌ریزی کردن برایم به مراتب دشوارتر خواهد شد، چون سگان تکانی به سر و تم دادم و شروع به جنب و جوش کردم.

فقط چهار روز بعد، وقتی آن‌ها هنوز درست و مشخص تمریناتشان را آغاز نکرده بودند، تتالوس ظهر هنگام به خانه آمد. او از گروه میرون کناره‌گیری کرده بود.

«حتی یک روز دیگر هم حاضر نیستم آن‌جا بمانم. می‌دانستم که حتی تحمل ماندن تا پایان جلسات تمرین را نیز ندارم، بنابراین، با آن هیولای پیر منصفانه عمل کردم و به او فرصت دادم تا برایم جایگزینی پیدا کند.

ورود به بهشت را دارد. تا به حال چون شخصی حک شده بر کتیبه زندگی کرده‌ام. آرزویم بازی کردن با توست؛ دست خودم نیست؛ اما نمی‌خواهم دلخورم کنم. تنها چیزی که از میرون آموختم این بود که تو چقدر خوب و عالی هستی.»

سعی کردم تا حد امکان قاطع به نظر برسم، و گفتم: «امکان ندارد.»
«سرنوشت چنین می‌خواهد. بین چگونگی ترکش کردم، همین امروز.»
«تو فقط خرافه‌های او را پذیرفته‌ای.»

آمد و کنار صندلی‌ام نشست؛ گام‌هایش مثل گام‌های شیری جوان هم سنگین بود و هم زیبا. او زاده شده بود تا نقش قهرمانان را بازی کند، اما نه به سبک و سیاق میرون. بازویش را به دور زانوانم حلقه و جملات پاتروکلوس، بخشی از موردون‌ها، را به زیبایی برایم تکرار کرد. خائن به عزت مقدس بستن ما، اوه، چه ناپسند در برابر آن همه بوسه‌ها... خواهش می‌کنم، نیکو، مرا به سیسیل ببر.»

گفتم: «خوب، اگر شکوه و غرولند کنی، راه را به اشتباه طی کرده‌ای. من سعی داشتم چنین نشود، اما تو خود خواستی.»

مرا هیولا توصیف کرد و در آغوشم کشید. ظرف یک ماه راهی شدیم. از آن‌جا که یافتن بازیگر سوم و سیاهی لشکر سهل بود، کسی را همراه خود نکردیم. هوای خوش و مناظر زیبا سفر لذتبخشی برایمان فراهم آورد. در تارتوم سر زدن به آرختاس و احوال‌پرسی از او را از برنامه‌ام حذف نکردم، به این خیال که شاید برای افلاطون نامه‌ای داشته باشد. از من تشکر کرد و گفت که به تازگی قاصدی به سوی او روانه کرده است. او به رغم آن که مردی بانزاکت بود، پرحرف نبود و حتی به نظرم مرد غمگینی می‌نمود. او با قایق تندروی دیونوسیوس یکی از مریدان پیشرو فیثاغورث را فرستاده بود تا در ترغیب افلاطون به در پیش گرفتن آن سفر

کمک کند؛ اگر او میان مردمش از یک سو، و دوستش از سوی دیگر وادار به انتخاب شده بود و در عین حال نگران عاقبت کار بود، من با او همدردی می‌کردم، اما هیچ دلیلی وجود نداشت که به من اعتماد کند و رازی را به من بگوید. او گفت طبق گزارش‌هایی که به او رسیده، افلاطون و اسپوسیپوس هر دو سلامت هستند و مورد عنایت دیونوسیوس. فراموش کرد که از حالی دیون سوال کند.

مسلماً قنسول سیراکوز ورود عتق‌ریب ما را اعلام کرده بود؛ اما وقتی پهلوی گرفتیم، از دیدن آن همه مردم شگفت‌زده شدم. تالوس گفت حتماً در آخرین سفرم به این شهر بر صحنه نمایش چنان بازی‌ای ارائه داده بودم که در خلال گذر عمر یک نسل از بازیگران هم‌تا نداشتند است. اما خیلی زود به سرکاری پی بردم. وقتی یک تالان نقره فیلیستوس را به او پس دادم، تصور می‌کردم که آن سرمایه را مستقیماً به خزانه‌داری او باز خواهند گرداند. اما آن‌گونه که حال دریافتم، او دقیقاً همان کاری را انجام داده بود که من از او خواسته بودم. او با آن نقره‌ها دستور ساخت مجسمه‌ای را برای معبد داده بود: مجسمه‌ای برنزی، به اندازه واقعی از رب‌النوع با تاجی از شاخ و برگ‌های مو از جنس طلا، سوار بر پلنگی مطلقاً البته بر پایه ستون نام او نیز در کنار نام من حک شده بود؛ او در مقام هدایت‌کننده گروه همسرایان این حق را داشت. نمی‌دانم این کار را برای کسب شهرت کرده بود، یا این که ایمانش بیش از آن بود که به وی اجازه دهد حق رب‌النوعی را چپاول کند. در هر حال، مجسمه آن‌جا بود، در محراب کنار سالن نمایش؛ شهروندان سیراکوز حال تصور می‌کردند که من در سرتاسر خاک یونان ثروتمندترین بازیگر هستم.

منبع خبر ما منکراتس بود، که با لباسی فاخر برای استقبال از ما به پای کشتی آمد، درست همان چیزی می‌نمود که به راستی بود، مدیر و

به دیدار او بروم. در سبیل هنرمندان باید از هر فرصت به دست آمده استفاده کنند؛ آن‌ها مثل ما در آتن ثبت‌نام بازیگر ندارند.

وقتی برده‌ها رفتند و من و او را با جام‌های شرابمان تنها گذاشتند، تازه به افلاطون اشاره کردم. متوجه شده بودم که میزبانمان در سخن گفتن محتاط‌تر شده است. ممکن بود خیلی چیزهایش را به خاطر زبان سرخس از کف بدهد.

گفت: «افلاطون؟ بدون آن که پایی سوسفطاییان بشوم نیز به اندازه کافی مشغله دارم، به خصوص وقتی که آن سوسفطایی به اندازه این پیرمرد فضول هم باشد. اگر بدون آن که این جا شورشی برپا شود و در خیابان‌ها چپاول به راه بیفتد، توانستیم جشنواره‌ای به راه بیندازیم، باید شاگرد خدایان باشیم، نه او. در این فکرم که گلوکه و بچه‌ها را به خارج شهر بفرستم.»

من که از شنیدن این حرف تکان خورده بودم، گفتم غیرقابل تصور است که مردی چون افلاطون علیه میزبان خود توطئه چینی کند. در پاسخ گفت: «شکی در این نیست. اما با نصایحی که او به دیونوسیوس می‌کند، دیگر نیازی به توطئه چینی باقی نمی‌ماند. کاری که فرمانروا به تازگی انجام داده - و همه افلاطون را در این مورد مقصر می‌دانند - این است که دستمزد کهنه‌سربازان جنگ را به نیم تقلیل داده. به اورتوگیا نزدیک نشو. به تو قول می‌دهم که مشکل پیش خواهد آمد.»

حرفش را باور کردم. دیونوسیوس پیر اگر نزد هیچ کس محبوب نبود، در میان سربازان نامی نیک داشت، چون برای خدمت طولانی مدت سربازان ارزش زیادی قائل بود. اطراف پُر بود از مردان مستمربگیری که در اراضی‌ای که او به آن‌ها پیشکش کرده بود مستقر شده بودند، و این کار با مالیات گرفتن از شهروندان انجام می‌شد. آن‌ها نیروهای ذخیره

بازیگری موفق که در تمام شهرهای سبیل نمایش اجرا می‌کند و سالی یک بار به ایتالیا می‌رود. آخرین باری که در آتن مهمان من شد، متوجه شده بودم که کارش روبراه است؛ مسلماً از همان زمان تاکنون مدام در مسیر پیشرفت پیش رفته. ما را راهنمایی کرد، البته نه به آن اتاق اجاره‌ای در پایین شهر، بلکه ما را به سرایی جدید و بسیار بزرگ در بالای سالن نمایش برد، با فواره‌ای در وسط حیاط با موزاییک‌هایی سیاه و سفید، و در برابر دریا نیز ابوانی، مرمری تراشیده و ساخته بود؛ دو بچه زیبا با پوست روشن و موی طلایی رنگ دوان دوان از سرایش بیرون دویدند تا به دیدن او بیایند؛ با دیدن آن‌ها، حتی پیش از دیدن همسرش نیز حدس زدم که با یکی از آن زنان سوطلایی که در سبیل بسیار ارزشمند محسوب می‌شدند ازدواج کرده است.

من هرگز در اواخر تابستان در آن سرزمین نبودم؛ خیابان‌ها از شدت داغی تفتیده و آکنده از گرد و غبار بودند، تپه‌ها از فرط عطش سوخته بودند؛ اما باغ او که از چشمه‌ای بر فراز کوه‌ها با لوله به آن متصل شده بود کاملاً سرسبز و تازه و پر نشاط بود، و دیوارهای ضخیمش نیز کاملاً خنک بودند. لمبیده بر کوسن‌های ایرانی، جرعه جرعه شراب می‌نوشیدیم و دو مرد و یک پسر نیز آماده به خدمت بودند. هیچ عیش و کیفی بالاتر از آن نبود. او با این شیوه قصد داشت به من بگوید که در آن روز در لئونتیینی به راستی سرنوشت او را تغییر داده‌ام.

ابتدا در مورد نمایش سخن گفتیم. در جشنواره آرتوسا^۱ مسابقات نمایشی برگزار می‌شد، آرتوسا ایزددخت بومی رودخانه‌ها بود. روی عرشه که بودم، از جانب خایرمون^۲، شاعر تراژدی‌سرا، پیامی دریافت کرده بودم که در آن از من خواسته بود پیش از هر برنامه‌ریزی‌ای نخست

خوبی بودند و جوانان را نیز به خدمت کردن در سپاه تشویق می‌کردند. منکراتس گفت: «او کسی بود که به قول معروف از آب کره می‌گرفت، اما همه می‌دانستند که این پول در کجا صرف می‌شود؛ برای کسب قدرت. هر چند سال به چند سال، وقتی کارناژی‌ها می‌آمدند، ما از این موقعیت استفاده می‌کردیم. اما حاکم جوان، که تقریباً به اندازه پدرش طماع و حریص است، برای لذت و عیش و نوش خود پول خرج می‌کند. در حالی که او مشغول لهو و لعب است، ما بیست اخاذ پیدا کرده‌ایم، حال آن که پیش از این فقط یک تن بود. باور کن که او نمی‌تواند پول سربازان پادگانش را از آن‌ها دریغ بخشد. خوب است که دیگر چیزی نگوییم؛ این‌ها شایعه است، و هرچه تعداد کسانی که آن را می‌شنوند کم‌تر باشد، عقلانی‌تر است. اما افلاطون که چنین پیشنهادی داده، یا بیش از حد آگاه است و می‌داند که چه می‌کند، یا ناآگاه است و هیچ نمی‌داند.»

«حاضر یک سال درآمد را شرط ببندم که این توصیه او نبوده. یک بار همه این سخنان را شنیدیم، که البته داستان‌های پرداخته فیلیستوس بودند. همه جز داستانی بی‌اساس نبود.»

تتالوس که تا آن لحظه از سر ادب سکوت کرده بود، به خاطر حمایت از من گفت که همه اهل آتن می‌دانند که افلاطون فقط برای رسیدگی به حساب‌داری‌های دیون به این جا آمده، و نیز بکوشد مقدمات بازگشت او را به سیراکوز فراهم کند.

منکراتس با تعجب گفت: «چه می‌گویید؟ اگر دیون به راستی خواستار بازگشت به خانه باشد، باید خودش تقاضا کند، نه این‌که صبر کند تا دیونوسیوس دعوتش کند. چه کسی می‌داند... اما این سخنان خطرناک است. ما سفر کرده‌ایم؛ دیده‌ایم که این سخنان در شهرهای دیگر چه حوادثی به بار آورده‌اند.» به سمت درگاه رفت تا اطمینان حاصل کند که

بردگان همگی به بستر رفته‌اند. وقتی بازگشت گفت: «خداوند به همه دوستان حقیقی جزای نیک بدهد، اما در مورد افلاطون نمی‌دانم که چه خواهد شد. اراضی دیون امسال بهار کاملاً فروخته شد. می‌گفتند که گویا می‌خواهند عایدی فروش زمین‌ها را برای پسرش انداخته کنند، هیپارینوس^۱ جوان؛ اما چه فایده؟ دیونوسیوس این سرمایه را به هدر خواهد داد.»

به یاد کلمات دیون در تارتوم افتادم. «پسرک چند ساله است؟»
 «به گمانم حدود چهارده سال. دایی‌اش، فرمانروا، به او علاقه دارد و مدام می‌گوید که خواهرزاده‌اش مانند پدرش بد بار نخواهد آمد. او به تمام مهمانی‌ها می‌رود. همین چند مدت پیش به یکی از مهمانی‌هایی که او نیز حضور داشت رفته بودم، یعنی پس از اجرای نمایش جون هرکول که موفقیت آمیز هم بود. افلاطون نیز آن جا حضور داشت. پسرزیبایی است؛ می‌گویند پدرش نیز در این سن و سال همین‌گونه زیبا بوده. اما آکادمی او را نخواهد دید؛ روند آموزش او کاملاً کنترل شده است. سرزنده‌ترین دختران را هنگام شام به نزد او می‌فرستند، اما ندیدم که آموزش چندانی ببیند. دستش در دفعه نخست زیر پیراهن دختره، و در وهله دوم بالای پیراهن او بود. افلاطون پیر تلاش خود را کرد، یعنی در آغاز، تلاش کرد تا کلامی با او سخن بگوید، اما پسرک درست جلوی روی او خندید. حتی دایی‌اش مجبور شد به او نهیب بزند که مخاطبش مهمان عزیزی است، اما پسرک، بعد از اخطار دایی‌اش هنوز هم لبخند بر لب داشت.»

وقتی منکراتس یک لحظه پشتش را به من کرد، تتالوس نگاهی معنادار به من کرد. چشمان درخشانی داشت؛ گاهی حتی از پس نقاب نیز درخشش چشمانش دیدنی بود.

پرسیدم: «افلاطون کجا مستقر شده؟ یکی از خویشان او دوست من است، و می‌خواهم او را ببینم.»

«افلاطون همان خانه‌ای را که پیش‌تر در باغ قصر داشت در اختیار دارد؛ آن خانه عالی‌ترین خانه برای میزبانان فرمانرواست. اما گمان نکنم که آن خویش او که گفتی در آن خانه ساکن باشد. شاید چندان صمیمانه و از ته قلب دعوت نشده باشد. شنیدم که او در کنار گروهی مذهبی است، همان مریدان فیثاغورث. فردا در این مورد تحقیق خواهم کرد. تتالوس، پسر عزیز، هیچ نمی‌نوشی؟ وقتی نیکو به شکار سوسطاییان بروم، سالن نمایش را نشانت خواهم داد. کیفیت صوتی سالن عالی است، اما در هر حال، باید خودت آن‌جا را ببینی.»

صبح روز بعد به خانه‌ای که پیش از آن اسپتوسیپوس و افلاطون در آن سکنا کرده بودند رفتم. از ترس ندیدن او، پیش از طلوع خودم را به آن‌جا رساندم. وقتی برده‌خانه گفت که او هنوز در بستر است، گفتم منتظر خواهم ماند تا بیدار شود. این مدت چندان طولانی نبود؛ وقتی بر لبه حوض فواره‌دار وسط حیاط نشسته بودم، دو آهنگر با پیچی جدید و بسیار بزرگ برای در ورودی وارد شدند و صدای تلق و تلق ابردستان بلند شد.

سر و صدا خیلی زود اسپتوسیپوس را بیدار کرد، سپس از پنجره سرک کشید تا ببیند چه خبر شده. پشت سرش دختری زیبا با موهای آشفته در حالی که لباسش را چنگ زده و گردن‌ش پیچیده بود سرک می‌کشید؛ معلوم بود که حتی فکرش را هم نمی‌کرد که مجبور شود در چنین صبحی آن قدر زود از بستر برخیزد. از دختر خواست که هر چه سریع‌تر به خانه‌اش بازگردد و در خیابان‌ها پرسه نزند، سپس به سمت من برگشت و گفت: «نیکو!» و هنگامی که چشمانش به چشمانم افتاد، خندید و ادامه داد: «شنیدم که به سیراکوز آمده‌ای. خیلی وقت است که منتظری؟»

از او به خاطر این که این‌طور بی‌ملاحظه شب لذتبخشش را کوتاه کرده بودم معذرت‌خواهی کردم. او گفت: «نه. چه خوب‌تر که بیدار شدم. باید در اورتوگیا به دیدن افلاطون بروم؛ نیک‌تر آن است که صبح زود بروم، وقتی که خیابان‌ها هنوز خلوتند. پنداری انتظار دارند که مشکلی ایجاد شود. تا وقتی لباسم را می‌پوشم، داخل شو.»

حین ورود میزبان‌ش به ما خوشامد گفت؛ پیرمردی با موهای جوگندمی که بسیار سالخورده بود، اما هنوز قامتی راست و پوستی چون پوست نوزادان داشت. در اتاق اسپتوسیپوس، در حالی که بستر آشفته و در هم ریخته هنوز از گرمای جسم معطر دختر گرم بود، گفت: «گمان نکنم دختر را حین رفتن دیده باشد. البته نه آن که تا به حال او را فریب داده بوده باشم؛ خودش می‌داند که فلسفه از شام شب هم برایم واجب‌تر است، مسئله‌ای که از زمان حکومت پادشاه مؤسس شهر به خرافات بسیاری دامن زده. احتمالاً خواهد گفت که با کار دیشب خودم را از یک یا دو تولد تازه عقب انداخته‌ام. 'جسم مقبره روح است.' خوب، دیگر طاقت جسمم به لب رسیده بود، که البته این نیز باعث آزار دیدن روحم خواهد شد. به علاوه، این دختر خیلی بیش از آنچه حتی تصورش را بکنم به من آموخته، روزی همه آموزش‌هایش را برایت شرح خواهم داد. حال باید بروم؛ با من پیاده‌روی می‌کنی؟»

وقتی راهی اورتوگیا شدیم، به یاد آوردم که منکراتس هشدار داده بود به قصر نزدیک نشوم. اما از این که جرئت و جسارتم کم‌تر از جرئت یک فیلسوف باشد شرم کردم، تازه، مسئله فراموش کردن دوستان به کنار. تا به آن لحظه از وضعیت خیابان‌ها فقط یک چیز می‌شد فهمید، این که خیابان‌ها همه خالی‌اند.

از حال افلاطون پرسیدم، و از این که آیا در انجام دادن مأموریتش

پیشرفتی داشته است یا خیر. چهره‌اش حالت چهره‌ی مردی را پیدا کرده بود که چنان از دشواری‌های کارش خسته و فرسوده شده که دیگر حتی تحمل سخن گفتن در باب آن‌ها را نیز ندارد. گفت: «حال افلاطون همان قدر خوب است که بعد از یک سال به هدر دادن وقتش باید باشد، یا حتی بدتر از آن. به نظرم شنیده‌ای. کل دارایی‌های دیون فروخته شده، به ارزش یکصد تالان یا بیش از این؛ و برای دیونوسیوس چون روز روشن شده است که دیگر حتی یک پول سیاه هم در یافت نخواهد کرد.»

خیلی آهسته و مهار شده ابراز شگفتی کردم. هیچ چیز برای گفتن نبود. «می‌گویی افلاطون می‌بایست این را پیش‌بینی می‌کرد. البته که کرد. اما با این همه تظاهرات، درخواست‌ها، ضمانت‌نامه‌ها نمی‌توانست مطمئن باشد. خلاصه این که فکر نمی‌کرد که نباید بیاید.»

«درست در روز بدی که برایم پیش آمده، خداوند دوست به این خوبی را سر راهم قرار داده.»

«همیشه همین‌طور بوده. در جلسه محاکمه سقراط، قوم و خویش و دوستان افلاطون نمی‌توانستند جلوی او را بگیرند تا برای شهادت دادن از جا بلند نشود. وقتی اعضای دادگاه به خاطر صغر سنش به او خندیدند... مسئله‌ای که به نظر من موجب نجات جانش شد - او چنان مغموم و سوگوار شد که مردم شک داشتند عمرش بیش از عمر خود سقراط باشد. از خود پرسیدم که آیا این بار نیز بخت یاری‌اش خواهد کرد؟»

«چه گفتی؟ اما حاکم...»

«هر روز بدتر می‌شود. تا وقتی که این مرد واقعاً متحول نشود، چه توقع دیگری می‌توان داشت؟ افلاطون به خاطر دیون به این‌جا آمد. این فقط طعمه بود. افلاطون حتی با گاز زدن طعمه نیز موجب تحریک حس

حسادت دیونوسیوس شد، حتی پیش از آن که افلاطون راهی این سفر شود. هر کلامی که به نفع دیون گفته، حکم یک چگه روغن بر آتش را داشته. افلاطون به هر یک از دوستان دیون که توجه می‌کند، نشانه‌ای است علیه او. این طناب امکان ندارد که بیش از این کشیده شود و پاره نگردد. هر بار که به این‌جا می‌آیم، وجودم از تریس آنچه ممکن است با آن رویارو شوم چون یخ سرد است.»

شاید فکر می‌کرد که پس از افلاطون، زندگی او دیگر چه ارزشی خواهد داشت. در این باب هیچ نگفتم، بلکه فقط با گام‌های بلند به راهش ادامه داد، مردی باریک اندام با چهره‌ای آزوده و خسته که به سوی اورتوگیا می‌رفت. به سختی با او همراهی می‌کردم.

به معبر رسیدیم و بدون دردسر از آن‌جا و سپس دروازه‌ها گذشتیم. دلیلش ساده بود. هیچ نگهبانی نبود. دروازه‌های بزرگ را بسته بودند، اما همه درهای کناری باز بود.

در برابر آخرین در، اسپوسیوس با احنی که انگار از آگورا به سوی آکادمی رفته‌ایم گفت: «خوب، نیکو، به خاطر همراهی‌ات متشکرم.»

گفتم: «اوه، نه. فکر کرده‌ای چگونه آدمی هستم؟ بیا.»

آن قدر عجله داشت که وقت بحث کردن نداشت، و در سرایشی تپه خیلی زود از نفس افتاد. با خود گفتم نیکراتوس، تو واقعاً احمق هستی. در عین حال، کنجکاو نیز بودم؛ اگر نمی‌توانستم نگاهی به آن اطراف بیندازم تحمل سختی‌های سفر بی‌معنا می‌شد.

به مرکز ستاد رسیده بودیم؛ به گمانم همان خیابان گل‌ها بود. خالی بود؛ در اطراف هیچ سربازی نایستاده بود و هیچ گروهی مشغول تاس ریختن نبود. درها همه باز بود. به حتم سربازان بسیار خسته بودند، چون در برابر سربازان دیگر حتی از اموال خودشان نیز مراقبت نمی‌کردند.

داشتم این مسئله را برای اسپوسیپوس شرح می‌دادم که ناگهان صدای فریاد به گوشمان رسید.

آن جلو کسی شروع کرده بود به سرود خواندن. من که هرگز صدای این بربرها را در هنگام عملیات نشنیده بودم، تشخیص ندادم که آن سرباز چه سلیتی دارد؛ در هر حال، مابقی مردان نیز همه، هماهنگ و همساز با هم، شروع کردند. هرازگاه زوزه‌ای هراسناک‌تر از مابقی فریادها به گوش می‌رسید، و بعد همه سربازان بدون گفتن یک کلمه، فریادکشان حمله می‌کردند.

زانوانم شست شد، مثل ترس از صحنه، اما بدتر، بود. گفتم: «آنها زیر دیوارند. صدایشان می‌آید. باید درها را ببندند. جلو رفتن دیگر فایده‌ای ندارد.»

سربازی از خیابان پایین می‌آمد. می‌خواستم از سر راهش کنار بروم، و گمان می‌کنم که اسپوسیپوس نیز همین خیال را داشت؛ پس ناگهان فریاد زد و به سمت جلو دوید: «هراکلیدس!»

آن مرد یک صاحب‌منصب بود، یونانی سیسیلی، سبزه و خوش‌چهره، با لباس و طرز صحبت خاص اصیل‌زادگان، و برخوردی عاری از تکلف و خوشایند. مرد چنان درگیر افکار خویش بود که تا وقتی که نزدیک بود به ما برخورد کند متوجه‌مان نشد؛ اما به نظر هراسان نبود، حتی چهره شرمسار سربازان فراری را نیز نداشت، و به محض آن‌که اسپوسیپوس را دید، آشکارا به او چشم دوخت و گفت: «فعلاً سرپُست نیستم.»

اسپوسیپوس گفت: «تو را به خدایان قسم. گوش کن.»

ابروانش بالا رفت و گفت: «منظورت چیست؟ من که چیزی نمی‌شنوم.» اسپوسیپوس نفسی تازه کرد تا سخن بگوید، سپس صبر کرد. هراکلیدس شانه بالا انداخت و گفت: «چند تن از عالی‌ترین سربازان من

آن‌جا هستند. مردانی که با وجود نوک نیزه در بدنم مرا از میدان نبرد به در بردند، در حالی که هر سرباز دیگری به جای آن‌ها بود، مرا به حال خود رها می‌کرد تا مردان کارناژ قیمه‌قیمه‌ام کنند. نمی‌توانم جلویشان را بگیرم؛ فقط می‌توانم به آن‌ها دستوری بدهم که به حتم اطاعت نخواهند کرد، که البته این نیز فردا به حفظ نظم هیچ کمکی نخواهد کرد. اگر من نیز به جای آن‌ها بودم، همان کار را می‌کردم که آن‌ها می‌کنند.» سپس از تپه سرازیر شد. یادم است که با خود گفتم چه مرد ساده و شرافتمندی بود، و به حتم سربازانش به او عشق می‌ورزند.

آن بالا صدای فریادها بلندتر شد. در عوض بخش بالای خیابان، گروهی از سربازان نویایی به سمت کاخ می‌رفتند. حین راه رفتن پاهایشان را به زمین می‌کوبیدند و همزمان با صدای پاها سرود می‌خواندند. هرازگاه جستی می‌زدند و فریادی می‌کشیدند و نیزه‌هاشان را به سمت بالا می‌بردند. اسپوسیپوس را به گوشه درگاه کشیدم و گفتم: «به خانه بیا. چه می‌توانی بکنی؟ آن دیوارها ده فوت ضخامت دارند. آن‌ها هرگز نمی‌توانند وارد شوند.»

جواب داد: «اگر مردان آن سوی دیوار نخواهند آن‌ها را راه بدهند، آن‌ها نیز به داخل راه نمی‌یابند.» برای تسلای خاطرش گفتم: «این را خدایان مشخص می‌کنند. بیا از این جا برویم.»

چند قدمی با من آمد و سپس ایستاد. «نه. صبر می‌کنم. اگر آن‌ها بتوانند وارد شوند، پس من هم می‌توانم.» بدون شک آنچه در ذهنم بود، چون کتاب بر صورتم نوشته شده بود. شانهم را فشرده و گفتم: «نیکوی عزیزم، تو بازگرد، تا حالا هم بیش از اندازه جلو آمده‌ای. ماندن تو هیچ دلیلی ندارد؛ اما من دلیل دارم... او حاضر بود در کنار سقراط جان بدهد، و

حال من در مقایسه با آن زمانِ او زیادتیر عمر کرده‌ام. اگر حالِ نوبت اوست، نمی‌توانم او را رها کنم تا به تنهایی بمیرد.»

نیمی از وجودم تحسینش می‌کرد و نیم دیگر از این که مرا نیز درگیر انتخاب خویش کرده بود نفرینش می‌کرد. گفتم: «نه، من هم حاضر بودم با تو تا به پای دیوارها بیایم تا ببینم چه خیر شده. اما اگر می‌خواهی خودت را در آن سوی دیگر دیوار به کشتن بدهی، این دیگر مسئله دیگری است.» و از خیابان کنار او بالا رفتم.

به زودی به دیوار عریضی که دور تا دور کاخ امتداد یافته بود رسیدیم. پیش‌تر سر و صداها را می‌شنیدیم. حین راه رفتن از آن سو، یک گروهان از سربازان رومی را دیدیم که حین فریاد کشیدن بر سر همدیگر از کنارمان گذشتند. دمی بعد به دروازه‌های اصلی رسیدیم که بیست فوت ارتفاع داشتند. در مقابل آن‌ها یک میدان بود. پایین، راه مقدس میان‌بری به سوی معبر می‌رفت که در دو سوی درختان امتداد یافته بودند و جابه جا پُر از مجسمه و معبد بود. سربازان میدان را کاملاً پُر کرده بودند. همه کم و بیش در کنار یکدیگر بودند، ایبرایی‌ها با ایبرایی‌ها و الی آخر؛ در پس آن‌ها نیز گروهی از اوباش، و البته خطرناک‌ترین‌های آن‌ها بر این کره خاکی، در حالی که هر دو گروه کاملاً مسلح و خو کرده به خشونت و وحشیگری بودند. تنها مایه تسلای خاطر این بود که چون هنوز اول صبح بود، هیچ یک از آنان مست نبود.

حال که نزدیک شده بودیم، صدایشان را می‌شنیدیم که هر یک با لهجه‌ای متفاوت فریاد می‌زد: «دیونوسیوس!» وقتی هیچ کس نیامد، اتافک، کنار دروازه را سنگباران کردند. نوییایی‌ها عالی‌ترین سنگ‌اندازها بودند؛ آن‌ها سر خدایان را برکتییه تراشیده شده بالای دروازه نشانه گرفته بودند؛ عجباً که خبری از گُل‌ها نبود.

بعضی‌ها هلهله سر دادند؛ همه سرها به سمت راه مقدس چرخید. این هم از گل‌ها، همه برای نبرد کاملاً برهنه شده و بر سر و رویشان طرح‌های آبی‌رنگ نقش کرده بودند، و تیر چوبی بسیار عظیمی را با خود از سرایشب تپه بالا می‌آوردند که به حتم از کارگاه کشتی‌سازی آورده بودند. جمعیت شتابان به کمک رفت؛ تیرچه بزرگ پنداری بر روی بال از سرایشب بالا آمد. سربازان شکل گرفتند و در این میان یکی از سربازان خبره شروع کرد به هدایت تیرچه و سرود سر دادن. جنس دروازه از چوب بلوط و آهن بود، اما ندیدم که زیاد دوام آورد.

دو یا سه بار با آن تیر چوبی به در کوبیدند؛ زبانۀ لولاها لق شد. اسپتوسیپوس در سکوت نظاره می‌کرد، بی‌شک داشت به مدد فلسفه به خویش آرامش می‌داد. گل‌ها عقب رفتند تا خود را برای وارد آوردن یک ضربه دیگر آماده کنند.

در بالای دروازه صدای شیپوری به گوش رسید. صدای فریادها به نجوا بدل شد. گل‌ها برای آن‌که نفسی تازه کنند، دژکوب را پایین گذاشتند. صدایی با لهجه یونانی بلند شد: «دیونوسیوس!» پیرمردی زره‌پوش بر فراز دروازه پیش آمد. تقریباً سکوت برقرار شد. فیلیستوس بود.

مسن‌تر از آنچه من به یاد می‌آوردم بود. چهره بشاشش وارفته و زیر چشمانش گود رفته و بینی‌اش تیزتر و آبی‌تر از پیش شده بود. سربازان با دیدن او غرولند کردند، اما سراپا گوش شدند. شاید او فرمانده محبوبی نبود؛ اما در هر حال، آن‌جا در تیررس سربازان ایستاده بود.

مضمون سخنرانی‌اش این بود که سوءتفاهم بزرگی پیش آمده، افراد بدیّت فرامین فرمانروا را تحریف کرده‌اند. او از شنیدن مشکل آن‌ها

به راستی شوکه شده. حقوق کهنه‌سربازان نه تنها کم نمی‌شود، بلکه از همان روز افزایش نیز می‌یابد.

البته صدای هلهله شادی سربازان بلند شد؛ ظفرمندان، اما با اندکی سُخره. این حالت در صدای سربازان نژادهای مختلف به یک اندازه احساس می‌شد، هرچند در میان هر نژادی آهنگی خاص خود داشت. حتی در فریادهای سربازان نوییابی نیز همان حالت احساس می‌شد.

فیلیستوس از آن بالا به آن‌ها خیره شد. با آن که از او نفرت داشت، اما دیدن سرداری پیر که به اجبار به آن‌ها رانده شده تا به سربازان خویش از سر جُبن و ترس چنین دروغی بگوید چندان خوشایند نبود. البته باید اقرار کنم که این کار را تا آن‌جا که ممکن بود با حفظ وقار و شأن خویش انجام داد.

لنگان لنگان از کنار نرده پلکان پایین رفت. یونانیانی که قبلاً فریاد سر داده بودند دوباره به فریاد دیونوسیوس را صدا زدند؛ این بار صدای هلهله آشکارا چاشنی تمسخر داشت. اما هیچ‌کس نیامد.

گروه اوباش و اراذل متفرق شدند و گروه گروه، فریادکشان و آوازخوانان، به سمت میکده‌ها رفتند و دژکوب را نیز همان‌جا رها کردند. سربازان گل از دو سوی ما رد شدند، اما پنداری که ما سگ بودیم، هیچ توجهی به ما نکردند. صبح به تدریج گرم می‌شد، و عرق از روی رنگ‌هایی که به نشان جنگ بر سر و رویشان کشیده بودند جاری بود. اما رنگ‌ها سُره نکرد؛ مسلماً آن رنگ‌ها نوعی خالکوبی بودند. بوی اسب می‌دادند.

من و اسپتوسیوس در میدان خالی تنها ماندیم، در کنار همان دژکوب که حال یک سرش کاملاً پُخ و فشرده شده بود. او مجبور نشده بود که در

کنار افلاطون بمیرد، و نیز من در کنار او. انتظار داشتم که به اندازه من آسوده‌خاطر شده باشد. اما همان‌جا ایستاده بود، با دهانی منقبض که حالتی عجیب داشت، تا به حال در آن وضعیت ندیده بودم؛ به سربازان که از آن‌جا دور می‌شدند خیره شده بود. گفت: «دیون حتماً از این جریان آگاه است.»

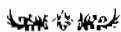
تا آن لحظه هیچ چیز تا آن حد متعجبم نکرده بود. گفتم: «همان که در فکر من می‌گذرد منظور توست؟»

در جواب گفت: «باید بگویم بله. شب گذشته با آن دختر صحبت می‌کردم. او دوازده ساله بوده که یک گروهان از سربازان فیلیستوس او را دیده‌اند، و برای لذت بردن دیونوسیوس او را از خانه برده‌اند. پدرش اعتراض کرده، او را به معادن فرستاده‌اند و دیگر هرگز کسی او را ندیده. دیونوسیوس حتی آن قدر شرافتمند نبوده که بعد از ماجرا دختر را به خانه‌اش بفرستد. او را چون گربه‌ای ولگرد به خیابان انداخته‌اند، و عده‌ای ایبریایی او را برده‌اند و میان پادگان‌ها دست به دست می‌شده. داستان خود او در مقایسه با داستان دیگری که برایم گفت هیچ نبود؛ اما همبستری خیلی چیزها را به آدم می‌فهماند. او هر کاری که بخواهد انجام می‌دهد، در حق هر کسی که بخواهد، همین مرد، خود تک و تنها. درک مسئله دشوار است.»

حق با او بود؛ وقتی کسی این خصلت را در ذات خویش نداشته باشد، نمی‌توان آن را درک کرد، باید آن را چشید و بوید. او نیز چون من جوان‌تر از آن بود که آن دوره را در آتن به یاد آورد. در باب این ماجرا، حتی شورای سی نفره حکام نیز به ناچار با همدیگر توافق کردند. دوباره گفت: «همین مرد، تک و تنها.»

«اگر بتوان نام مرد بر او گذاشت. اما شک دارم که سربازان حال دست به چنین کاری بزنند!»

«دیونوسیوس پیر در بستر مرگش چه گفته بود، نیکو؟» شهری در حصار دیوارهای سنگی، حصارها در حال پوسیدن و فرو ریختند. دیون حتماً از این جریان آگاه است.»



فصل شانزدهم



سربازان تمام شب را به عیش گذراندند، آن هم به بهای سلب آرامش هر کسی که سر راهشان قرار می‌گرفت؛ سپس به سر پست‌هاشان بازگشتند، و شهر یک بار دیگر نفس راحتی کشید. منکراتس پس از آن که فهمید به اورتوگیا رفته بودم، حسابی به من تشر زد، و تالوس نیز به این دلیل که او را به همراه خود نبرده بودم سرزنش کرد. میزبانان با شنیدن نام هراکلیدس چنان عصبی شد که با یادآوری اشاره‌های گذشته‌اش به نتیجه‌گیری ساده‌ای رسیدم. گرچه تصور این که چنین سرباز صادقی اقدام به توطئه‌چینی کند دشوار بود، کاملاً مشخص بود که این شورش محکی بوده برای آزمودن میزان وفاداری سربازان و نیز قدرت فرمانروا. نمی‌دانستم که آیا اسپئوسیپوس نیز این را درک کرده بود یا خیر.

دو روز بعد، وقتی همه جا آرام شد، رفتم تا به خایرمون، شاعر تراژدی‌سرا، سری بزنم؛ تالوس را نیز که خایرمون به حتم با کارش آشنا

بود با خودم بردم. پس از مدتی پرس و جو (او نیز مثل دیگر شاعران، فراموش کرده بود که آدرس خانه اش را به ما بدهد) متوجه شدیم که او به عنوان مهمانِ کاخ در اورتوگیا مستقر شده است.

حین راه رفتن، تتالوس گفت: «خوب، این بار دیگر نمی توانی مرا تنها بگذاری تا سرتاسر صبح از شدت ناراحتی ناخن انگشتانم را بجوم و مدام در این فکر باشم که آیا حال جسدت در جویی افتاده است یا نه. مرا به لانه حاکم جبار ببر.»

حین رفتن به سوی اورتوگیا چندان شاد و بشاش نبودم. اگر دروازه ها دوباره بسته شده بودند، خیال عبور از آن ها را نداشتم. اما گذرنامه هامان را برای گذر از بخش بیرونی اورتوگیا نشان دادم (این گذرنامه ها را می شد به سادگی از سفارت آتن تهیه کرد) و برای گذر از دروازه داخلی از فرمانده نگهبانان خواستم که گذرنامه هامان را امضا کند.

بعد از اتفاق دیروز، توقع داشتم که در سربازخانه ها با کمی رکود و تبلی روبرو شوم، اما آمادگی روبرویی با این وضعیت را نداشتم: بی قراری، شایعه پراکنی، ظن و تردید. کنار دروازه نگهبانان ایبرایی دو مرد با هم درگیر شده بودند. وقتی آن دو نخستین ضربات را به سر و روی یکدیگر زدند، صاحب منصبی از راه رسید که به هر دوشان فحش داد؛ پیش از آن که آن دو تصمیم بگیرند از فرمان فرمانده شان پیروی کنند یا نه، لحظه ای فوق العاده خطرناک و سرنوشت ساز با کندی و سنگینی سپری شد. بیزار از کار سپاهیان به راهمان ادامه دادیم، و شاید حتی در آن لحظه از کار خویش نیز چندان راضی نبودیم. تتالوس گفت: «مهم نیست. این ها همه بخشی از کار ماست. باید نوع رفتار مردان گوناگون را بررسی کنیم. اتفاق هر جا و هر لحظه ممکن است رخ دهد؛ دزدان دریایی در جزایر، جنگ ساتراپی ها در ایونیه؛ و در مقدونیه نیز که پادشاه کُشی به رسمی همیشگی بدل شده.»

تنها پُست بازرسی سختگیر آخرین پست بود، که از آن جا وارد دژ قلعه می شدیم. در باغ دیدیم که میان درختان پُر از مردانی است که در اطراف می دوند؛ مردان کِرت با سلاح های سبک که مدام همدیگر را به نام می خواندند. چند تن از آنان جلوی ما را گرفتند، اما بی آن که بگویند در پی چه کسی هستند، ما را به داخل راه دادند.

کمی بعد به خانه های درجه دوم میزبانان رسیدیم که خایرمون نیز در آن جا اقامتی داشت. تمام شعرا، سفرا، فیلسوفان بالنسبه کم اهمیت تر و از این سنخ افراد در این بخش ساکن بودند و حال همه در حیاط گرد هم آمده بودند و با همدیگر نجوا می کردند. وقتی خایرمون ما را شناخت، همه به سوی ما دویدند و پرسیدند که چه اخبار جدیدی داریم. من پرسیدم: «اگر منظورتان شورش است، انگار به پایان رسیده.»

کسی گفت: «پس هنوز او را نگرفته اند؟» وقتی پرسیدم که منظورشان چه کسی است، همان مرد گفت: «هراکلیدس.»
«گمان نکنم. کاخ پُر از مردانی است که همه جا را جستجو می کنند. چرا، مگر او چه کرده؟»

ناگهان همه محتاط شدند؛ خایرمون گفت نمی توان مطمئن بود، فقط شنیده ایم که در جستجوی او هستند؛ سپس گفت که اگر به اتاق او برویم، نمایشنامه ای دارد که می خواهد در موردش با ما سخن بگوید.

وقتی در اتاق بسته شد، دست ما را به گرمی فشرد و از ما به خاطر لهجه آنیمان که او را به یاد آتن انداخته بود تشکر کرد. احساس کردم عنقریب اشکش جاری خواهد شد. «دیگر هرگز! من با کارکینوس آمدم؛ او قبلاً به این جا آمده بود، و مرا ترغیب کرد که پیشنهادش را بپذیرم؛ آثار هنری، ضیافت ها، موسیقی و غیره. هرگز، دیگر هرگز! نه این که دلمشغول این مسئله باشم، به هیچ وجه. (برگشت و به سمت در نگاهی انداخت)

مسئله این است که بدانی هر اتفاقی ممکن است رخ دهد - واقعاً هر چیزی. مسئله فقط تصور آن است، فقط تصورش.»

در پاسخ گفتم: «فیثاغورث می‌گوید 'در ذهن خود بپذیر که هر آنچه امکان رخ دادنش هست، ممکن است برای تو رخ دهد.'» این جمله قصار را در آکادمی شنیده بودم. با حالتی ملتسانه نگاهم کرد، پنداری من قدرت این را داشتم که همه چیز را به شکلی دیگر درآورم. احساس کردم که تئالوس در دل می‌خندد.

گویا هراکلیدس را متهم کرده بودند که -جرقهٔ این شررش را زده، و حال او گم شده بود. دوستانش ملتسانه در جستجویش بودند، از جمله افلاطون، چون او یکی از وابستگان گروه حامی دیون بود و از خود فرمانروا مجوز داشت که به امور تبعید او رسیدگی کند. سپس امروز، پس از آن که گزارش داده بودند که او را دیده‌اند، سربازان را گسیل کرده بودند تا دستگیرش کنند. حال به نظر می‌رسید که جریان آن مجوز فقط یک حقه بوده تا رفتن او به تعویق افتد.

گفتم: «شاید، شاید هم نظر دیونوسیوس عوض شده باشد.»

خایرمون چشمک زد و گفت: «مهم نیست، هنوز نمایش هست. اگر تروآ سقوط نکرده بود، امروز ما کجا بودیم؟» گویی با نگاهش مرا به خاطر سبکسری‌ام سرزنش کرده، اما در نهایت رضایت داد که بنشینیم و در مورد نمایش سخن بگوییم.

او برای نمایش جدیدش با نام آشیل ترسیس را می‌کند. مدیری پیدا کرده بود و می‌خواست ما نمایشش را اجرا کنیم، برای جشنواره‌ای که در پیش بود. کارش را با صدای بلند برآیمان خواند (چرا تعداد شاعرانی که آثارشان را خوب قرائت کنند تا این اندازه اندک است؟)، اما در هر حال، اثر خوبی بود. اثر با از راه رسیدن آمازون پنتسیلا به عنوان متحد تروآ آغاز

می‌شود. او با یونانیان پیکار می‌کند؛ آشیل، که هنوز سوگوار پاتروکلوس است، داستان پیروزی‌های او را می‌شنود. حال او دوباره منصب قهرمانی یونانیان را پذیرفته، و باید با حریف روبرو شود. آن‌ها همدیگر را فرا می‌خوانند، آمازون از بالای دیوار و او از پایین. عشق در نگاه نخست. اما هر دو آن‌ها به لحاظ غرور و مقام و منصب همپایه‌اند؛ هر دو آنان برای شرافت بیش از زندگی ارزش قایلند؛ آن‌ها باید تا سرحد مرگ با یکدیگر بجنگند. آشیل پیروز می‌شود. او در کنار تختی که آمازون، حریف مؤنثش، بر روی آن آخرین نفس‌هایش را می‌کشد وارد می‌شود. گفتار زیبایی در اثر هست که در آن آشیل از دلآوری و سلحشوری آمازون تعریف می‌کند تا مایه شادی روح او شود، روحی که عنقریب از کالبد مُردار آمازون برون خواهد شد. حال آمازون مُرده است. آشیل زانو می‌زند و سی‌گریب. ترسیتس، که آرزو داشته آشیل در نهایت به دست یک زن از پای درآید، حال زبان باز می‌کند. او فریاد می‌زند: «چه مرد سوگواری! تو به تازگی در سوگ پاتروکلوس نشسته‌ای؛ و حال این آمازون، و هر دو آن‌ها به خاطر تو کشته شدند.» آشیل برمی‌خیزد؛ ترسیتس هراسان می‌شود و می‌گریزد؛ در پشت صحنه صدای فریاد او که با ضربه آشیل از پا درمی‌آید شنیده می‌شود. پس از صحنه‌ای پرشور با حضور دیومد^۱ که به دلیل ارتباط خونی با ترسیتس به خونخواهی او برمی‌خیزد، آرتیمیس ظاهر می‌شود تا از بروز جنگ جلوگیری و میان قهرمان مصالحه برقرار کند. نمایش با مراسم بزرگ همسرایان به رهبری پنته سیلا به هنگام مراسم مرده‌سوزان آمازون به پایان می‌رسد. این اثر حال در آتن شناخته شده است، اما در آن زمان، با اجرای ما نهمین بار بود که بر صحنه می‌رفت.

۱. Diomedes، پادشاه تراکیایی که در اساطیر یونان به اسبان خود گوشت انسان می‌خورانده است. - م.

آشیل قهرمان اثر است، اما بازیگر نقش دوم نیز اهمیت زیادی دارد. او می‌تواند در هر دو نقش ظاهر شود. خایرمون از نمایشنامه نسخه‌ای دیگر نیز تهیه کرده بود و ما می‌توانستیم متن را به خانه ببریم؛ حین خروج از آن‌جا چنان دلمشغول این نمایشنامه بودیم که به سربازان کِرت که هنوز همه جا را زیر و رو می‌کردند توجهی نکردیم. حین راه رفتن متن را می‌خواندیم و به همین سبب راه گم کردیم و به بخشی دیگر از باغ قصر رسیدیم، به میان خانه‌هایی که شکوه و بزرگی خطرناکی داشتند. متن نمایشنامه را در ردایم پنهان کردم و گفتم: «باید از راهی که آمده‌ایم برگردیم.»

تتالوس گفت: «قبول. به شرط آن‌که راه را بشناسی.»

پشت سرمان سه جاده بود، و همه شبیه به همدیگر. در پس انبوهی از گل‌های خرزهره صورتی می‌شد یک دم بام‌های کاخ را دید. گفتم: «برای این‌که مسیرمان را تشخیص دهیم، باید از میان درختان راه را جستجو کنیم.»

شاخ و برگ‌ها را پس زدیم و وارد بیته‌زار شدیم. شمع نور را که دیدم، صدای چند نفر را حین صحبت کردن با هم شنیدم و بر جایم خشک شدم و بازوی تتالوس را سخت فشردم. یکی از آن صداها، صدای خود دیونوسیوس بود.

تتالوس که از نگاه من متوجه اصل مطلب شده بود، بی‌صدا ایستاد. آن هنگام اگر ما را بدون این‌که هیچ کار خاصی داشته باشیم در آن اطراف می‌یافتند، احتمالاً فکر می‌کردند خودمان را پنهان از نگاه دیگران تا نزدیک حاکم رسانده‌ایم. به یاد سخن فیثاغورث افتادم که دقایقی پیش، سرسری و بی‌توجه، برای خایرمون نقل کرده بودم.

ابتدا فقط صدای دیونوسیوس را می‌شنیدم، در حالی که حس

رقت‌انگیزی در آن موج می‌زد. هر از گاه، یکی از مردانِ همراه او، که احتمالاً دو یا سه تن بودند، می‌گفتند: «به راستی درست است» یا «همه شاهند که» یا «دقیقاً صحیح است!» به سمت ما می‌آمدند؛ هرچه کلماتشان به گوشم واضح‌تر می‌شد، ترس و واهمه از این‌که ما را ببینند پنداری گوش‌هایم را کترتر می‌کرد. اما صبر کردند، کاری که معمولاً آدم به هنگام راه رفتن در میان بیته‌زاری انبوه انجام می‌دهد، و تازه توانستم نفسی بکشم. دیونوسیوس داشت می‌گفت: «اما نه، یکی از دوستان دیون نمی‌تواند در حق او بدی کند. هر کسی، هر خائنی که نان و نمک من را می‌خورد و سربازانم را فاسد می‌کند، هر کسی در برابر من.» پنداری داشت حق‌هق می‌زد. نیمه مست بود، اما کاملاً صمیمانه و صادقانه سخن می‌گفت.

کسی گفت: «همه آن‌ها از یک قماشند، سرورم. شما در برابر گستاخی او بیش از حد بلندنظر بوده‌اید. حقیقت این است که – مرا به خاطر صراحت کلامم ببخشید – شما برای خودتان ارزش کافی قائل نیستید. همین مسئله موجب افزایش غرور او می‌شود.»

«وقتی فکر می‌کنم...» دیونوسیوس می‌خواست جمله‌ای را آغاز کند؛ اما ناگهان سکوت کرد. حال از ما دور می‌شدند؛ کمی به سمت تتالوس خزیدم تا از همان روزنه دید او نگاهی به آن‌ها بیندازم. حاکم بود با دوستانش. سه مرد از عرض علف‌ها گذشتند و به سمت آن‌ها رفتند. مسن‌ترین آن‌ها احتمالاً سرکرده‌شان بود. تتالوس، که مات و مهوت نگاهشان می‌کرد، با حرکات لبانش نامی را گفت و من با حرکت سر تأیید کردم.

دو مرد جوان‌تر در سکوت بر جا ایستاده بودند، با حالتی رسمی و سوگ‌دار. افلاطون پیش آمد. شانه‌ها و سر سنگینش از آنچه به خاطر

داشتم خمیده تر شده بود؛ ریشش، که معدودی موی سفید داشت، تقریباً به طور کامل سفید شده بود، اما در میان ابروانش هنوز موهای مشکی وجود داشت. گودی چشمانش بیش تر شده بود؛ چشمانش از داخل چشمخانه های گود و غارمانندش به انسان خیره می شدند، چشمانی نافذ و خاکستری رنگ. تقریباً دیدم که خط نگاه دیونوسیوس عوض شده، این از حرکت پس سرش مشخص بود. اما بی شک به ترغیب ستایشگرانش تصمیم گرفت، حفظ ظاهر کند. گفت: «بله، افلاطون؟ چه پیش آمده؟»

افلاطون گفت: «من در مورد این دوستانم این جا آمده ام. آن ها می ترسند که شما علیه هراکلیدس دست به اقدامی جدید بزنید، آن هم به رغم قولی که دیروز به من دادید. به گمانم او را این اطراف دیده اند.»

پشت بدن دیونوسیوس ناگهان با حرکتی راست شد، و پنداری همزمان وول می خورد. گفت: «قول؟» صدایش حکایت از خشم داشت. با این حال، سعی می کرد به نظر متعجب بیاید تا خشمگین.

با شنیدن این جمله، یکی از آن دو مرد، سراسیمه پیش رفت و در برابر حاکم زانو زد و دست او را گرفت. مرد شروع کرد به التماس کردن و هرازگاه وسط جملاتش حق می گریست. دیونوسیوس اجازه داد که مرد دستش را بگیرد و بالا ببرد، و خود به بالای سر آن مرد رفت تا پیش از پیش قدرتمند بنماید. شاید برای یک بار هم که شده، احساسی چون احساس پدرش یافته بود. افلاطون ایستاده بود و با نفرت این صحنه را می نگریست. اندکی بعد پیش آمد و دستش را روی شانه خمیده مرد گذاشت و گفت: «شجاع باش، تئودوتس. دیونوسیوس هرگز به خود اجازه نمی دهد که این گونه خُلف وعده کند.»

دیونوسیوس پنداری فرو پاشید. دستش را پس کشید و با خشمی وحشیانه بازویش را جمع کرد و گفت: «به شما من هیچ وعده ای نداده ام. ابتداً هیچ وعده ای.»

همان طور که گفتم، افلاطون سالخورده شده بود. استخوان های شانه هایش بیرون زده بود؛ دیگر هرگز نمی توانست قامت راست کند. با این حال، با شنیدن این کلمات گوش به زنگ شد. یادم است که زمانی در یکی از سالن های قدیمی خارج از شهری، شب هنگام مشعل به دست به اتاق پشت صحنه آمدم؛ و ناگهان با جفدی بزرگ که در گوشه ای تاریک از اتاق قوز کرده بود روبرو شدم که خیره خیره به چشمانم می نگریست. مشعل از دستم افتاد و نزدیک بود کل ساختمان را به کام آتش بفرستم.

افلاطون درست چون آن جغد متقارش را جلو داد و گفت: «به خدایان قسم که وعده دادی!» گویا پره های از هم گشوده اش را می دیدم. متملقان شروع کردند؛ دوستان هراکلیدس هراسان شده بودند. سپس او با این تردید که شاید نخستین بار دیونوسیوس متوجه منظورش نشده باشد گفت: «شما دقیقاً در مورد آن چیزی قول دادید که این مرد به خاطرش التماس می کند.» افلاطون پشت به حاکم کرد و از آن جا دور شد.

سکوت برقرار شد؛ سپس دیونوسیوس به دوستان هراکلیدس گفت که از جلوی چشمانش دور شوند. یک لحظه بعد خودش هم رفت، به گمانم برای آن که سربازان را به یافتن هراکلیدس ترغیب کند. چمنزار آکنده از خلأیی بسیار قدرتمند بود، درست مثل سالن نمایش پس از اجرای نمایش.

پیش از آن که کلامی به زبان بیاوریم، به همان مسیر عمومی بازگشتیم. سپس تالوس گفت: «در برابر آن همه آدم او را دروغگو خطاب کرد.»

گفتم: «و دو تن از آن ها دوست دیون بودند.»

«آیا هراکلیدس را خواهد کشت؟»

«نمی دانم.» احساس کردم که کمی می لرزم. «اگر پدرش بود، این کار را می کرد. اما گمان نکنم او آن قدر خود را بشناسد که بداند چه می کند. کار به دست خدایان است.»

«پیرمرد وحشتناکی است! نیکو، نمی شود سعی کنیم او را ببریم؟ مثل این است که پرومته را رها کنیم تا موش‌ها باز هم امعا و احشای او را بدرند. دست‌کم کرکس حق اوست.»

«عزیز من، او در این شهر چندین و چند دوست وفادار دارد. بهترین کار این است که اسپتوسیپوس را بیاییم و به او هشدار دهیم. شاید ضروری باشد.»

منکرانس، وقتی همه اخبار ما را شنید، تصمیم گرفت فوراً همسر و فرزندان، اانش را از شهر خارج کند و به خانه پدرزنش برود. شاید او از بیم شروع شورش و ناآرامی بعضی چیزهای قیمتی‌اش را با خود برده باشد. سرتاسر خانه همه در تلاش بودند که لوازم را بسته‌بندی کنند.

دو بار به منزل قبلی اسپتوسیپوس سر زدیم، اما او در خانه نبود، و هیچ کس نمی دانست که آن‌ها کجا رفته‌اند. مابقی روز را به بررسی نمایشنامه خایرمون گذراندیم؛ اما صبح فردا، با این عزم جزم که باید اسپتوسیپوس را بیاییم، دوباره به خانه قدیمی سر زدیم. باربر، که مرا خوب می شناخت، گفت که او و اربابش هر دو در سرای آرخیدموس فیلسوف هستند که زمانی افلاطون در آن مهمان بود. به یکدیگر خیره شدیم. مرد محتاطانه ادامه داد: «من درک می کنم، قربان؛ حاکم به خانه مخصوص میزبان نیاز دارد. بنابراین، از او خواست که به نزد دوستان خویش برود و با آنان زندگی کند.»

با خیال آسوده باز به یکدیگر نگرستیم. گفتم: «پس حال افلاطون خوب و در کنار دوستان خویش است؟» پاسخ مثبت داد. «ارباب تو و اسپتوسیپوس نیز آنجا هستند؟»

«در این باب مطمئن نیستم، ارباب. اما می خواستند به آنجا بروند.»

بدون شک بعضی مسائل را به ما نمی گفت، اما ما راضی بودیم و با

خیال آسوده از آنجا رفتیم، و گفتیم که به حتم افلاطون از رفتن ما بسیار خشنودتر از آن است که دیونوسیوس از رفتن او. همان‌طور که تتالوس گفت، لحظه پایان دوستی‌ای بسیار زیان‌زد بود، اما دست‌کم حال او می توانست به خانه بازگردد. به دیون اندیشیدم، و این که با شنیدن این اخبار چه حالی پیدا خواهد کرد.

حال که خیالمان در مورد افلاطون راحت شده بود، ذهنمان را بر انتخاب بازیگران و شروع تمرینات متمرکز کردیم. گروه همسرایانی نبود، فقط میان‌پرده‌هایی بود که یک استاد موسیقی ترتییش را می داد. خایرمون نویسنده بسیار متجددی بود. بازیگر نقش سومی که من در نظر داشتم بی‌کار بود و با خود دوستی را همراه کرد که به عنوان نقش چهارم معرفی‌اش کند؛ او را نیز پذیرفتم. یافتن بازیگران سیاهی لشکر آسان بود. خایرمون مدیر منطقی و معقولی پیدا کرده بود؛ می گفتند بر حسب معیار سیسیلی‌ها کمی خسیس است و به همین دلیل، از داشتن بازیگران آتنی بسیار خشنود. خواهد شد، چون آن‌ها به خاطر هر چیزی شمش طلا و نقره طلب نمی کردند و تاج‌های طلای واقعی نیز نمی خواستند. من نیز متکبر بودم و دوست نداشتم که خود را زیر انبوهی از تزئینات پنهان کنم؛ بنابراین، کاملاً مناسب او بودم.

دومین یا سومین روز تمرینمان بود که سر راه خانه به تتالوس گفتم: «عزیزم، در حضور دیگران چیزی نگفتم؛ اما با نقش ترسیتس چه می کنی؟»

نگاهی به من کرد که معنایش را می دانستم، یعنی این که می خواست با من حرف بزند و نظرم را تغییر دهد. «فکر نمی کنی کار جدیدی باشد و با روحیه مردم این زمانه نیز سازگاری زیادتری داشته باشد، یعنی این که برای جلب ترحم تماشاگر نقش او را بپذیری؟»

«کدام زمانه؟ نمایش در مورد جنگ تروآست.»

«خوب، اما این درست است که آشیل پاتروکلوس را کُشت، یا او را به کشتن داد.^۱ در ایلیاد، اثر هومر، نخستین بار که از ترسیتس نامی ذکر می‌شود، آن‌جاست که نویسنده می‌گوید به هنگامی که آگاممنون دچار اشتباه می‌شود، او جلوی آگاممنون می‌ایستد. چه کس دیگری جرئت این کار را داشت؟»

«آشیل. دیومد. کرویس. اولیس.»

«خوب، ترسیتس به نیابت از سربازان عادی سخن می‌گفت.»

«نه، عزیزم، فقط به نیابت از افراد پست. او صدای غبطه و حسادت است، که از خبر و نیکی متنفر است. در این راستا، خایرمون از هومر پیروی کرده است. پنتی سیلا بخشی است که برای جلب همدردی تماشاگر بازی می‌شود؛ ترسیتس تضاد ایجاد می‌کند.»

گفت: «با حال و هوای امروزی مناسب‌تر است. این اثر با گروه سالاری ضدیت دارد. بیا مردم عادی را همچون نیروهای شورشی و انقلابی نمایش دهیم؛ در سیراکوز می‌توان این کار را کرد.»

«خداوند به مردم سیراکوز کمک کند اگر با ترسیتس همذات‌پنداری کنند. آن‌ها دیگر بزرگی و عظمت را فراموش کرده‌اند؛ چه خوب‌تر که آنان را به یاد بزرگیشان بیندازیم. خشم آشیل فقط چند روز از زندگی‌اش ادامه یافت، اما نمایشنامه‌نویسان هنوز درگیر آن هستند. خایرمون واقعاً شجاعت کرده که او را در نیک‌ترین حالت به نمایش گذاشته؛ چرا ما باید از انجام دادن این کار هراسان باشیم؟»

گفت: «آه، زئوس بزرگ! به گمانم فکر می‌کنی که می‌خواهم صحنه را بدزدم. این طور فکر می‌کنی؟»

«راستش، نه. تو را می‌شناسم. تو می‌خواهی چیزی را که ذهنت دیده خلق کنی. می‌توانم در برابر چنین تفسیری از نقش ترسیتس، نقش آشیل را ایفا کنم؛ آشیلی که او را می‌کُشد تا صرفاً او را به تماشاگر بنمایاند. این در متن نیامده، اما می‌توان آن را در نمایش گنجاند. چه کسی می‌داند؟ شاید تماشاگران لذت ببرند.»

«خوب، پس چرا این کار را نکنیم؟»

«به نظرم چون انسان می‌تواند بیش از آنچه هست باشد. چرا باید فقط نشان تماشاگر بدهیم که شخصیت‌های نمایش فقط چگونه می‌نوانند کم‌تر و پست‌تر باشند؟»

«باید آن‌ها را آن‌گونه که به راستی در زندگی هستند نمایش داد؟»

«مگر غیر از این هم می‌شود؟ راستی و حقیقت این است که در مورد آشیل و ترسیتس، و افلاطون و دیونوسیوس منصفانه نظر دهیم. حتی در نقش پاتروکلوس نیز حقیقت وجود دارد، پاتروکلوس کسی است که دختران برده به خاطرش می‌گیرند، چون تا واپسین لحظه زندگی‌اش کلام درشتی به آن‌ها نگفته است. جهان از آن تریس نیست، مگر آن‌که ما جهان را به او بدهیم.»

«نیگوی عزیز، قصد نداشتم تو را از صحنه این نمایش به درکنم. دیگر هرگز این فکر را به ذهن راه مده. کارگردان کار تویی، و من قول می‌دهم که مفید باشم. فقط فکر کردم که شاید با این کار بتوان کمی به مضمون اثر تازگی بخشید.»

حین قدم زدن، متوجه شدم که بخش عمده‌ای از سخنانم خطاب به او برگرفته از سخنانی بود که در آکادمی شنیده بودم، حتی به رغم این‌که پیش‌تر با آن سخنان مخالف بودم.

خانه منکراتس به منزل مردان بدل شده بود، همسر او هرگز دست به

۱. آشیل با آگاممنون، فرمانده یونانیان، قهر کرد و پاتروکلوس، پسر عمریش، برای حفظ روحیه سربازان به جنگ رفت، اما به دست هکتور کشته شد. - م.

سیاه و سفید زده بود، به همین دلیل یکی از دختران خدمتکار چون همیشه به تمام امور رسیدگی می‌کرد. پس از چند روز، یکی از دختران خدمتکار به یکباره آراسته و زیبا شد و گردن‌بند جدیدی به گردن آویخت؛ و منکراتس در حمام شروع به آوازخوانی کرد. همسر او که زنی برخوردار از تربیت و پرورش مناسب بود، دلش می‌خواست به شوهرش زور بگوید.

به سختی درگیر کار برای پیشبرد تمرینات نمایش بودیم، اما انگار یک جای کار ایراد داشت. تتالوس همان‌گونه که گفته بودم، نقش ترسیتس را ایفا می‌کرد؛ اما این شخصیت از هرگونه ماهیت انسانی خالی شده بود. برایم محرز بود که به هیچ وجه این کار را از روی غرض و آگاهانه انجام نمی‌دهد؛ او ورای این‌گونه پستی‌ها بود؛ مسئله فقط این بود که از نظرش روح و حیات از وجود شخصیتی که نقشش را ایفا می‌کرد بیرون شده بود. فقط باید او را به حال خود می‌گذاشتم تا آرام بگیرد.

در سالن نمایش برای انجام تمرینات برنامه‌زمانی مشخصی وجود داشت؛ مابقی اوقات طبق معمول اتاقی کرایه می‌کردیم. ممکن بود چندین روز بگذرد و نوبت تمرین بر روی صحنه به ما نرسد. هنوز هم بدون نقاب کار می‌کردیم، به همین دلیل، دید من نسبت به ماهیت کار هنوز ناقص بود؛ وقتی در آخرین صحنه نقشم از صحنه خارج شدم، کسی از ردیف جلو جستی زد و به پشت صحنه آمد. منتظر ماندم. او اسپوسیوس بود.

گفتم: «دوست عزیزم، چه شده؟» صورتش اصلاح نشده و حتی کتیف و نشسته بود؛ ردایش نامنظم بود و روی زمین دنبالش کشیده می‌شد و حاشیه‌اش کاملاً خاکی شده بود.

«نیکو، می‌توانم با تو تنها سخن بگویم؟»

«البته. نه این‌جا در رختکن، این‌جا رفت و آمد زیاد است. معبد دیونوسیوس چطور است؟» با خود اندیشیدم که چطور با شادی و خوشحالی پیش خودم فرض کرده بودم که حال او خوب است، آن هم به این دلیل که در روند کارم وقفه‌ای ایجاد نشود. دست‌کم چون توانسته بود در سالن نمایش بنشیند، پس به حتم فراری نبود.

محراب خالی بود، فقط برده‌ای پیر مشغول رفت و روب بود. روی پایه سنون مجسمه‌ای نذری نشستیم؛ همان پلنگ مطلائی بود که آبولون بر پشتش سوار بود، مجسمه‌ای که با دستمزدی که فیلیستوس به من داده بود برای معبد خریده و پیشکش کرده بودم.

ابروانش را پاک کرد و گفت: «دیروز تمام مدت این‌جا بودم. سپس مردی را با یک فهرست دیدم که به من گفت تو چه هنگام برای تمرین به صحنه خواهی آمد... نگهبانان دیگر مرا به اورتوگیا راه نمی‌دهند. نمی‌دانم چه کنم.»

حیران و شگفت‌زده گفتم: «اورتوگیا؟ فکر می‌کردم که هیچ تمایلی به رفتن به آن‌جا نداری. هر دو شما از آن‌جا جان به سلامت به در بردید.»

«نه. افلاطون هنوز آن‌جا است.»

حیرت‌زده گفتم: «اما گفتند که او نزد یکی از دوستان خویش است.»

«او مهمان آرخیدموس است، آری. اما خانه او داخل اورتوگیا است.»

تازه دلیل کتمان‌کاری باربر را دانستم. سیراکوز طبق معمول همیشه جابه‌جا پر از جاسوس بود.

اسپوسیوس شروع کرد به توضیح دادن: «چند روز پیش افلاطون توهین بزرگی به دیونوسیوس کرد...»

«بله، بله، می‌دانم. نیرس چگونه. بعد چه رخ داد؟»

«روز بعد، او پیغامی فرستاد که بانوان برای تزکیه روح و نیز

عزالت‌گزینی به میزبان خانه نیاز دارند، یعنی پیش از ضیافت آرتوسا. دروغی فاحش بود، اما دست‌کم کار تحقیرآمیزی بود که لفافی رسمی داشت، و به هر حال، از فروآمدن خنجر در نیمه‌شبان خوب‌تر بود. یا دست‌کم ما این‌گونه می‌اندیشیدیم. افلاطون گفت که این واکنش نشان آن است که این مرد تمام روح خود را به اهریمن نفروخته و بخشی از آن هنوز پاک است. در پیغام آمده بود که دوستی مشترک هست که تا اطلاع ثانوی با کمال میل میزبان او خواهد بود: آرخیدموس؛ حاکم به دلیل شرایط نامشخص فعلی صلاح ندانسته بود که افلاطون از اورتوگیا خارج شود. «می‌توان به این میزبان اطمینان کرد؟»

«البته، تا آن‌جا که امور در ید قدرت او باشد، بله. او هم خویشاوند دیون است و هم از کسانِ دیونوسیوس: یکی از مریدان فیثاغورث است که هرگز دستش را به سیاست نیالوده. او برای افلاطون احترام عمیقی قائل است. هر روز به دیدارش می‌رفته‌ام، تا به حال، اوه، بله، آرخیدموس خطری برای او ندارد، اما او در تمام این مدت مضطرب و متوش بوده. با این احساساتی که در میان سربازان ساری و جاری شده، بروز هیچ اتفاقی بعید نیست. و حال آن‌ها مرا به داخل راه نمی‌دهند.» حاشیه‌خاک‌آلود ردایش را جمع و آن را میان انگشتانش لمس کرد. «به امر چه کسی؟»

«گمانم به امر خودشان. هر روز به محض این‌که مرا می‌شناختند، به من توهین و جسارت می‌کردند؛ دیروز یک سرباز گل راه بر من بست تا نگاهی به مجوزم بیندازد، اما آن را به من پس نداد. همه آن‌ها می‌خندیدند، به گمانم امیدوار بودند که من خشمگین شوم؛ درست به موقع متوجه شدم و افسار خشمم را کشیدم. از صاحب‌منصبی رومی خواهش کردم که کمکم کند - آن‌ها در مقایسه با گل‌ها چندان بربر نیستند

اما او گفت که به نظرش تا به آن لحظه نیز به من لطف شده است. جرئت نمی‌کنم به این بیندیشم که منظورش چه بود.»
«پس سربازان هنوز هم ناآرامند؟»

«نه، خواسته‌هاشان جملگی برآورده شده. اما مردانی که طول مدت خدمتشان زیاد است و شورش را رهبری کردند، بار دیگر آن دروغ قدیمی را که افلاطون می‌خواهد آن‌ها را اخراج کند بر سر زبان‌ها انداخته‌اند. آن‌ها مطمئن هستند که دستمزدها به توصیه افلاطون کاهش یافته بود. به من گفته‌اند که این حرف در سرتاسر اورتوگیا پخش شده.»
گفتم: «فیلیستوس. خوب، آن‌طور که مشخص است، سربازان نمی‌توانند به اختیار خویش وارد دژ کاخ شوند.»

«ای احمق!» در حالی که تحت فشار مشکلش شکیبایی خویش را از دست داده بود، حالتی پیدا کرده بود که به نظرم هر آن ممکن بود مرا بزند. «خانه آرخیدموس داخل دژ کاخ نیست. در حیاط بیرونی اورتوگیاست، همان‌جا که همه سربازان را استقرار داده‌اند. میان آن خانه با پادگان‌ها فاصله بسیار اندک است.»

دست بر زانویش گذاشتم و بر دیونوسیوس لعنت فرستادم، کاری که البته کمکی به حل مشکل نمی‌کرد. «دست‌کم حمله به منزل یکی از خویشان حاکم برای آن‌ها ساده نخواهد بود.»

«مگر آن‌که شورش دیگری راه یفتد که در خلال آن هر کاری عملی خواهد بود. یا می‌توانند پس از تاریکی وارد خانه شوند؛ یا به خدمتکاری رشوه بدهند تا زهر به او بخوراند... نیکو، تو اجازه عبور از اورتوگیا را داری؟»

«بله. تنالوس هم دارد. اما نمی‌توانی از مجوز عاریتی استفاده کنی؛ آن‌ها تو را می‌شناسند. تنها نتیجه کارت این خواهد بود که برای بیگاری به معادن فرستاده شوی.»

«البته، این درخواست بسیار بزرگی است، به خصوص از شخصی چون تو؛ می‌دانم که در مورد نظریه افلاطون در باب انواع هنر چه احساسی داری؛ اما... هیچ کس دیگری را ندارم. فکر می‌کنی بتوانی به آن جا وارد شوی، و ببینی اوضاع او چگونه است؟»

با خود گفتم این کار مستلزم لغوی یک جلسه تمرین است، و بعد هم این کار به نظرم خطرناک بود. گفتم: «البته فردا به آن جا خواهم رفت، بعد از تاریکی نمی‌شود وارد محوطه شد.» سپس گفتم: «خوب، سعی ام را می‌کنم.» به این ترتیب، در وقت صرفه‌جویی می‌شد و به تمرین هم می‌رسیدیم.

وقتی برگشتم، تتالوس با عالی‌ترین لباس‌هایش در اطراف قدم می‌زد. «کجا رفته بودی؟ مهمانی خانه گزنوفیل را فراموش کرده‌ای؟»

«عزیز من، آن بانوی خوش‌نام باید بدون من مهمانی بدهد. یک کار فوری پیش آمده. از جانب من به او سلام برسان و عرض ادب کن.»

ظرف چند لحظه به حقیقت نهفته در درونم پی برد، و پرسید چطور جرئت کرده‌ام که به تنها رفتن به اورتوگیا حتی فکر کنم. در برابرش مقاومت نکردم. با این حال، مثل همیشه به او گفتم که آن قدر عقلی ندارد که خود را از آتش مشکلات دور نگه دارد، اما هر بار که به حلقه دردسر و مشکلات پا می‌گذاشت، کمک فکری خیلی خوبی بود.

گفت: «هر اتفاقی که بیفتد، برای هر دو مان خواهد افتاد. به گمانم باید لباس‌هایم را عوض کنم... نه، تو باید لباس‌هایت را عوض کنی. افرادی چون ما چرا شبانگاه پیاده در اطراف می‌گردند؟ مسلماً به مهمانی می‌روند.»

حمام کردم و روغنی خوشبوکننده به تنم مالیدم، و لباسی کاملاً رسمی به تن کردم. تتالوس بیرون رفت، و سپس با سبیدی حصیری که از

لبه‌اش نوک تُنگ‌های شراب معلوم بود بازگشت، «به گمانم باید چون افرادی جلوه کنیم که می‌خواهند برای خویش محبوبیت و مقبولیتی بخرند.»

نزدیک غروب به نخستین دروازه رسیدیم، و مجوز هامان را به سربازان ایبریایی نشان دادیم و فقط گفتیم: «ما به مهمانی می‌رویم.» بلافاصله همه متوجه شدند که منظورمان کدام مهمانی است. به ما گفتند که در مهمانی شراب کم نخواهد آمد.

تتالوس به من گفت: «من این را به تو گفتم، اما تو این‌ها را چون قاطران بارکش بار ما کردی. این پسران راست می‌گویند. چه کسی بار ما را سبک خواهد کرد؟»

به این شیوه از هر پنج دروازه گذشتیم. خوشبختانه سربازان گُل پُست نداشتند؛ آن‌ها درست مثل شتران که آب بنوشند، شراب می‌بلعند، و دیگر هیچ تُنگی برایمان باقی نمی‌ماند، تُنگی که به درستی حدس زده بودم به آن محتاج خواهیم شد.

وقتی به اورتوگیا رسیدیم، هوا دیگر تاریک شده بود. پس‌رکی به راهنمایی ما آمد. درنگ کردیم، سپس در پی‌اش روان شدیم. به این ترتیب، همه ما را می‌دیدند، اما این برای مهمانان طبیعی‌تر می‌نمود. سعی داشتیم به هر نحو که شده، راه منتهی به خانه آرخیدموس را بیابیم تا مجبور نشوم سؤالی در این مورد بپرسم. اما پس‌رک به راحتی ما را راهنمایی کرد، چون کار او اقتضا می‌کرد که همه راه‌ها را بداند و بشناسد. بدون بدقابلی پادگان‌ها را دور زدیم؛ کار عاقلانه‌ای کرده بودیم که لباس فاخر به تن کرده بودیم، درست مثل این بود که از جمله دوستان شخصی مهم و صاحب نفوذ بودیم. او فقط به ما گفته بود که خانه در گوشه پیچ جاده است، وقتی سرک کشید، ایستاد و عقب رفت. ما نیز همین کار را کردیم.

خیابان خوبی بود؛ تنها قسمتی که از خانه‌ها دیده می‌شد، دیوارهای بلند حیاط بود. در آن سوی یکی از درگاه‌ها، کمی پایین‌تر، یک گروه سرباز ایستاده بودند. در اطراف پرسه می‌زدند و اکثرشان ساکت بودند؛ حتی یک بچه هم متوجه می‌شد که آن‌ها خیال و تصور خوشی به سر ندارند.

گفتم: «این بار مسئله جدی است، برعکس دروازه‌ها.»

پسرکی که راهنماییمان می‌کرد خود را سخت به دیوار فشرده و گفت که اگر آقایان اهمیتی نمی‌دهند که از راه خاکی و گیلی بروند، می‌تواند ما را از راهی ببرد که آن سربازان را دور بزنیم. لبه رداها مان را جمع کردیم و در پی او در کوچه‌هایی که عرضش فقط برای عبور الاغی با بار کافی بود راه افتادیم، و هر دم مرغ‌ها از زیر پایمان می‌گریختند. پسرک برگشت و گفت: «از این سمت، آقایان.» این کوچه جدید عرضی به قدر عبور یک گاری داشت و کاملاً تمیز بود. کمی آن سوتر آتشی روشن بود و پنج مرد بر گردش نشسته بودند؛ تصور کردم که باید از بردگان باشند، تا وقتی که نزدیک‌تر شدیم. آن‌گاه متوجه شدم که همگی سربازند.

آتش مشعل می‌لرزید؛ عقب رفتم؛ سپس تتالوس آهسته گفت: «دیر شده، نایست.» و خودش پیش رفت و پسرک را با بی‌حوصلگی پس زد و به سوی آتش رفت. دروازه پستی خانه‌ای بود که ما در جستجویش بودیم، بی‌شک درست در کنار آن در بود. سربازان به ما خیره شدند؛ یک سرباز گل، یک سرباز رومی و سه سرباز یونانی؛ حتی به حال نشسته نیز مشخص بود که سرباز گل عظیم‌الجثه است. نوک سبیل‌هایش تقریباً چون جارو بر سینه‌اش پخش شده بود.

تتالوس گفت: «هیچ یک از شما آقایان می‌تواند راه خانه دیوتیموس را به ما نشان دهد؟ این پسرک حرامزاده به ما گفت که راه را می‌داند، و حال ما را سردرگم کرده.»

یکی از سربازان یونانی سر بالا کرد. تتالوس به سرعت گفت: «دیوتیموس، پسر لوکون کورونیایی.»

«هرگز اسم او را نشنیده‌ایم.» اسم‌های مشابهی با آن اسم گفتند که هیچ‌یک را نپذیرفتیم. گفتم روشن است که ما را به سُخره گرفته‌اند؛ دوستی‌های میکده‌ای به از این نمی‌شود. می‌خواستم بگویم که ما در آن حوالی بیگانه هستیم که متوجه نوع نگاه آن‌ها به لباس‌ها و حلقه‌ها مان شدم، و دریافتم که پسرک هنوز انعامش را نگرفته، گریخته است. بنابراین، با لحن آدم‌های مقام‌دار و مهم به آن‌ها گفتم که ما چه کسانی هستیم؛ و بعد افزودم که گل و لای حاشیه رداهایمان را آلوده، همان ردایی که فردا قرار است در دیدار با حاکم بیوشیم.

سربازها با تردید و شک به همدیگر نگاه کردند. از لهجه‌ام مشخص بود که اهل آن هستم. یکی از سربازان یونانی، که به حتم زمانی در کار نمایش بود، سر بالا کرد و نگاهی به ما انداخت و گفت: «اگر تو بازیگری، بخشی از یک نمایش را برایمان بخوان.»

گفتم: «حتماً، اما چون از مهمانیمان جا ماندیم، می‌شود ما را از زحمت حمل این شراب خلاص کنید؟» سبد را با آخرین تُنگ شراب که در آن بود به آن‌ها دادم. «با دیوتیموس تا عالم مردگان، به زودی با مردان صادق‌تر شراب خواهم نوشید.»

از این جمله خوششان آمد. تُنگ بزرگی بود، و البته شرابی ناب. کسی از نبود آب در شراب شکوه نکرد. فکر کردم سرباز گل که تنگ را به دهان گذاشت دیگر هرگز آن را پایین نخواهد آورد. دفعه بعد که درخواست آواز کردند، انگیزه‌شان صرفاً تفریح نبود. گفتم: «حتماً. مرگ آژاکس، کسی هست که شمشیرش را به من قرض بدهد.»

یک لحظه لبه فلزی درخشید؛ سپس سرباز گل مستقیماً به سمت من

پرید. چهار سرباز دیگر او را گرفتند و سر جایش نشانند؛ این صحنه را خوب ندیدم، چون تتالوس خود را میان من و آن مرد انداخت. سربازان یونانی که از خنده روده‌بُر شده بودند توضیح دادند که سرباز گل، که حواسش به گفتگوها نبود، تصور کرده که آن‌ها می‌خواهند گلوی ما را بپزند، و قصد کمک داشته. ظرف چند لحظه غائله پایان یافت. تتالوس مثل مردی بود که کاری طبیعی انجام داده باشد، و بعد دیگر هیچ به آن فکر نکند.

سرباز گل از من عذرخواهی کرد، اما گفتم که هیچ مرد دیگری نباید به شمشیر او دست بزند. با شنیدن این خبر خم به ابرو نیاوردم (آن شمشیر حدود سه فوت طول داشت) و شمشیر مرد یونانی را گرفتم. در حالی که برای اجرای نمایش کمی از آن‌ها فاصله می‌گرفتم، تازه به یاد آوردم که تا پیش از آن هرگز شمشیر به دست نگرفته بودم. با قبضه چربش، و خون خشک شده در شکاف قبضه و تیغ، تیغی که جابه‌جا ضربه خورده و گوشه‌های ریزش پریده بود و لبه تیز آن، به اسباب‌بازی‌های روی صحنه هیچ شباهتی نداشت.

نیازی به گفتن نیست که نسخه پولوماخوس از مرگ را که در میان بازیگران حرفه‌ای به مایه شادی بازیگران دوره‌گرد معروف است برایشان اجرا کردم. علاوه بر این که این قطعه واقعاً مناسب آن‌ها بود، شامل آن بخشی بود که آژاکس با خدایان سخن می‌گوید تا شاهد زخم‌های تنش باشند که او فقط به خاطر سربلندی یونانیان آن‌ها را به جان خریده، به خاطر آن ناسپاسانی که حال او می‌خواهد خودش را فدای آن‌ها بکند. سربازان همگی به نظر حوفه‌ای و کهنه‌کار می‌آمدند؛ سر و صورت سربازان رومی جابه‌جا پوشیده از جای زخم بود. مسلماً آن اجرا بدترین و شرم‌آورترین اجرای سرتاسر زندگی‌ام بود - جرئت نداشتم به تتالوس

نگاه کنم - اما نمی‌توانستم شخص یا چیز دیگری را مقصر معرفی کنم. دو بار با شادی و هلهله گفتارم را قطع کردند. سرانجام چون هیچ پشت صحنه‌ای در کار نبود، مجبور شدم روی صحنه خودم را بکشم؛ که البته چون به رعایت اصول نمایش خو کرده و با آن‌ها بزرگ شده بودم، نمی‌دانستم به چه شکل باید عملی‌اش کنم. ابتکارم این بود که به آن‌ها پشت کردم، اما هر آن در هراس بودم که مبادا یکی از انگشتانم را بپشم. وقتی در میان گرد و غبار دراز شده بودم و صدای بلند تحسین‌ها را می‌شنیدم، احساس کردم که دستانی پهن و بزرگ مرا از جایم بلند می‌کنند. سرباز گل فکر کرده بود که من واقعاً کار خودم را یکسره کرده‌ام. حال عزیز و دردانه همه شده بودم. با تشکر شمشیر را به آن سرباز برگرداندم و آن‌ها نیز شراب تعارفم کردند، و بعد گفتم آن‌ها که تمام شب پاس می‌دهند، به حتم نگاهیانی مردی عالی‌مقام را بر عهده دارند - شاید هم دیدار عشاق؟

به این ترتیب، خیلی بیش از آنچه فکرش را می‌کردم عاید شد. این خوش‌فکری‌ام همیشه کار دستم می‌دهد. آتنی‌ها، که به طنزهای ملایم در مورد قضیب در جشنواره آتن خود دارند، نمی‌دانند که این‌گونه شوخی‌ها در صورتی که چاشنی بی‌رحمی و خشونت داشته باشد تا چه حد ممکن است نفرت‌انگیز باشد. یک لحظه این فکر از ذهنم بیرون نمی‌شد که این چند مرد فقط پنج تن از هزاران مرد در سیراکوز هستند، مردانی همه شبیه هم. مدتی در باب تعهد افلاطون نسبت به هدف دیون سخن گفتند؛ سپس در ادامه حرفشان افزودند حیف است که وقتی او را گیر می‌آورند، مجبورند بی‌آن‌که دوستان ثروتمندش آگاه شوند، کار او را تمام کنند. مثل مردانی که با یادآوری روزگار خوش گذشته با حسرت آه می‌کشند، تعریف کردند که اگر حاکم پیرزنده بود، با او چه رفتاری می‌شد. آن پوتون

هم بود، سرداری که در رگیوم با مقاومت بیهوده‌اش در برابر محاصره دشمن، ماه‌ها وقت همه را هدر داد، تا آن‌جا که از افراد داخل دژ جز پوست و استخوانی باقی نماند، نه زنان ارزش نگه داشتن داشتند و نه مردان ارزش فروختن. پوتون را سرتاسر روز به نوک برج دیواره آویزان کردند، و از همان جا این خبر را که پسرش را در آب خفه کرده‌اند با فریاد به او گفتند. این خبر برای او خوش بود، و همین خوشی عیش نهفته در آن شوخی کثیف را برای دشمنان منقص کرد؛ اما وقتی او را به زیر کشیدند، در خیابان‌ها راهش بردند، و در راه به او شلاق زدند و هر مردی که می‌خواست، ضرباتی به او زد. در این لحظه سرباز رومی، که تا آن لحظه زیاد حرف نزده بود، گفت که خودش در آن‌جا حضور داشته، و در آن نمایش هیچ تفریح و کیفی ندیده؛ آن مرد سرباز خوبی بود و همه چیز را تحمل کرد، پنداری یک رومی تمام‌عیار بود. خود او و بعضی از یارانش تصمیم گرفته بودند با پورش بردن به گروه مجازات به آن صحنه پایان دهند و پوتون را از معرکه خارج کنند. اما آن‌ها در آغاز خیلی فریاد زده بودند، به همین دلیل، گروه مجازات پوتون را به دریا انداختند تا به نزد پسرش برود و به این شکل به ماجرا پایان دادند. در این مورد کمی بحث درگرفت؛ اما مرد رومی به هیچ وجه حاضر نبود کوتاه بیاید.

مرد گل، که مدتی بود سعی می‌کرد با همان کلمات شکسته‌بسته‌ای که می‌دانست چند جمله‌ای مرتب و بیان‌کننده، زبان باز کرد و گفت که یک بار افلاطون را به چشم خویش دیده. گویا هیچ‌یک از سربازان دیگر تا آن لحظه در داخل محوطه کاخ سرپست نرفته بودند. وقتی از او خواستند که بیش از آن توضیح بدهد، کمی اندیشید و گفت: «او شبیه کاهنان قدیمی بود.» سرباز رومی که سخنان هم‌رزمش را ترجمه می‌کرد، گفت که کاهن در میان گل‌ها نوعی ساحر مقدس است؛ این ساحران می‌توانستند تندر

ایجاد کنند، آسمان را به پیکان صاعقه بخرانند، باد یا مه پدید آورند، با نفرین خویش مردی را از لوح هستی محو کنند، یا به میل خویش در آسمان به پرواز درآیند. مرد گل جملات دوستش را تأیید کرد و زیر چشمی به دیواری که آن مرد را در پس خویش پنهان کرده بود نگاهی انداخت. اما یکی از یونانی‌های جمع گفت که اگر افلاطون می‌توانست به میل خویش به پرواز درآید، تا به حال دست به کار شده بود.

دیگری گفت: «دیر یا زود او با پاهای خویش از آن‌جا خارج خواهد شد. ما تا نیمه شب نگهبانی می‌کنیم؛ بعد پنج تن دیگر خواهند آمد.»

به تتالوس نگاه کردم، پنداری برای انجام کاری عزم جزم کرده بودم، که البته کرده بودم. گفتم: «می‌دانی من چه فکر می‌کنم؟»

تتالوس با اشاره من گفت: «نه!»

«ما مهمانی لذتبخشی داشته‌ایم. این مردان مگر به ما چه بدی کرده‌اند که بخواهیم بدون گفتن حقیقت به آن‌ها، از این‌جا برویم.»

تتالوس گفت: «حق با توست. من نیز به همین مسئله می‌اندیشیدم. تو به ایشان بگو، نیکو.»

همه به جلو خم شدند. گفتم: «در حرفه من آدم چه بسا حرف‌ها می‌شنود. اما اگر معلوم شود که این سخن را از من شنیده‌اید... بر خود لرزیدم. با لبه دست بر گلویشان کشیدند و قول دادند که رازدار باشند. سپس من نیز بر تعلیق سخنانم افزودم و گفتم: «بسیار خوب، پس این خطر را به جان می‌خرم. دوست ندارم ببینم که مردان شجاع آلت دست کسانی شوند که سربازان خون خویش را در راهشان فدا می‌کنند.»

حال نفس در سینه مخاطبانم حبس شده بود. در آن هفته آخر شایعه در میان سپاهیان دهان به دهان می‌گشت. حرفم را پی گرفتیم: «این را از کسی شنیده‌ام که به خدایان قسم، جرئت افشای نامش را ندارم، شنیده‌ام

می‌بایست بلافاصله از ماجرا باخبر می‌شدند، و برخاستند و در پی سرباز رومی رفتند. اما مرد گُل به سرپناه کنار دیوار رفته و شنلش را گرد خویش پیچیده بود. وقتی آن‌ها صدایش کردند، در کمال یأس من، او از جا جنب نخورد. حتماً تصمیم گرفته بود که خود تنهایی نگاهیانی بدهد. بعد از آن همه تلاش دلم می‌خواست از شدت ناراحتی فریاد بزنم. سپس مرد رومی رفت و بازوی او را کشید. مرد پشت کرد و چون گراز وحشی خرناس کشید. مست لایعقل بود. دیگران شانه بالا انداختند و رفتند.

ما به راه دیگر رفتیم تا آن‌ها از سر پیچ گذشتند. هنوز هم صدایشان را حین پایان رفتن از کوچه‌های سرپایین می‌شنیدیم. تالوس گفت: «او حال چگونه وارد آن خانه شویم؟»

«اگر با این وضعیت هیچ کس در کنار آن در پاس ندهد، جای تعجب دارد.»

آهسته در زدم. هیچ کس پاسخ نداد، اما صدای نفس کشیدن کسی را شنیدم. نامم را گفتم و افزودم که ما از دوستان اسپوسیوس هستیم، و او ما را فرستاده تا از افلاطون برایش خبر ببریم. صدای خفه و محتاط کسی را شنیدم که گفت نامم را تکرار کنم. این کار را کردم. صاحب صدا گفت: «می‌توانید هویت خود را ثابت کنید، سرورم.»

پاسخ دادم: «لعنت! همین چند لحظه پیش صدای مرا آن بیرون نشنیدی؟ به اندازه کافی سرو صدا کردم.» تالوس خندید. تا آن‌جا که ممکن بود با مهار احساساتم گفتم: «ارباب، آرخیدموس، را بیاور و اگر او اصرار کرد، بخشی از خطوط اوریبید را برایش می‌خوانم. اما شتاب کن، تو را به ژئوس قسم، شتاب کن. ممکن است به زودی سربازان انبوه‌تری از راه برسند.»

کسی از پس میله‌هایی فلزی نگاهی به ما انداخت؛ سپس چشمی

که افلاطون را در منزلی اسکان داده‌اند تا شما مردان را وسوسه کنند که همان‌کنند که در ذهن شما می‌گذرد. حتی شنیده‌ام... البته راست و دروغش را نمی‌دانم... اما شنیده‌ام که توصیه‌های کاهش دستمزد سربازان به هیچ وجه از جانب او نبوده؛ این خیر فقط برای تحریک شما علیه او شایعه شده. بر اساس آنچه شنیده‌ام، آن‌ها می‌خواهند به خاطر هراکلیدس او را از سر راه بردارند، اما نمی‌خواهند این کار را آشکارا انجام دهند تا مقصر شناخته شوند. پس اگر دیگران این کار را برای آن‌ها انجام دهند، آن‌ها نیز از قاتلین افلاطون چنان مایه عبرتی می‌سازند که در قیاس با آن فرجام کار پوتون شبیه به مهمانی عیش و نوش خواهد بود. نمی‌دانم؛ من این‌جا غریبه‌ام. اما آن روز که هم‌زمان شما به خاطر حقوقشان دست به شورش زدند، گویی فکر می‌کردید که باید مردی دیگر را به قتل برسانید. خوب، این‌ها همه شنیده‌های من بود. ما با هم شراب نوشیدیم؛ پس به حفظ حرمت همپایگی بر خود دانستم که شنیده‌ها را به شما بگویم.»

بلافاصله جریان تند و یکبند گفتگو میان سربازان به راه افتاد که من از هر سه کلام فقط یک کلامش را درک می‌کردم. به زبان اصطلاحات اورتوگیا سخن می‌گفتند، زبان مختلط خاص نظامیان که جابه‌جا پر بود از اصطلاحات حرفه نظام. گویا حرف‌هایم برایشان پر بیراه نیز نبود. راستش وقتی در موردش فکر کردم، حتی برای خودم نیز چندان پرت ننمود. توطئه‌ای که شرح دادم با مرام و رفتار دیونوسیوس همخوانی داشت.

در مورد هراکلیدس مستقیماً سخنی به میان نیاورده بودم، چون نمی‌دانستم که آیا او محبوب این گروه از سربازان هست یا نیست؛ اما گویا بود. بنابراین، گفتم که ساکنین در اندرونی همه می‌دانند که افلاطون به دفاع از هراکلیدس با حاکم بحث تندی کرده است. نگفتم که خود شاهد آن صحنه بودم، چون فکر می‌کردند که دروغ گفته‌ام.

در همان لحظه سربازان یونانی از چند تن از دوستانشان نام بردند که

سخنانی شنیده‌اند، و سپس به من توصیه کردند که از این‌جا خارج نشوم. اما خبر این نگهبان به گمانم جدید است. گویا باید خداوند را شکر کنم که اسپئوسیپوس بازگشت.»

گفتم: «سرورم، ما از شر نگهبانان آن بیرون خلاص شدیم، دست‌کم تا نیمه شب. در این فکرم که چون بازیگران آزادانه‌تر از اکثر مردم در اطراف حرکت می‌کنند، و با کمی بخت و اقبال، همیشه می‌توان به فرمان دلفی متوسل شد، شاید خوب‌تر آن باشد که شما خطر را بپذیرید و هم‌حال با ما بیایید، پیش از آن که اوضاع وخیم‌تر شود. گمان نکنم هیچ‌یک از نگهبانان دروازه‌ها شما را به ظاهر بشناسند.»

با عذرخواهی افزودم: «متأسفانه، سرورم، قرار بود ما در مهمانی باشیم، و باید طوری بازگردیم که پنداری از مهمانی بازمی‌گردیم.»

به محض این که این کلمات بر زبانم شُرد، دانستم که بی‌فایده است؛ اما به هیچ وجه فکر نمی‌کردم که این فکر موجب انبساط خاطرش شود. احساس کردم که به رعایت نزاکت و ادب خنده‌اش را فرو خورد و گفت: «تیکراتوس عزیزم، شما چون دوست و همشهری‌ای حقیقی سخن می‌گویید؛ و شجاع نیز هستید. حتی بدون این که پیشنهادتان را بپذیرم نیز قدردان شما هستم؛ امیدوارم باور کنید. اما همان‌گونه که می‌بینید، من پیر شده‌ام و به شیوه‌های خویش خورده‌ام، و از مهارتی که مایه افتخار شماست نیز بی‌بهره‌ام. گمان نکنم بتوانم نقش پیری مست را بازی کنم که پس از عیش و نوش، تلوتلو خوران با تاج گلی از برگ‌های مو به خانه بازگردم، آن هم در برابر تماشاگرانی تا به این حد هوشمند. خیلی زود چهره حقیقی‌ام افشا خواهد شد، و یا زندگی‌ام در شرایطی نه چندان مفید برای فلسفه به پایان خواهد رسید، یا زنده خواهم ماند تا دستمایه کار شعرای کم‌دی‌سرا شوم و برای دوستانم، در این‌جا یا در آتن، چنان مایه

دیگر در پی روزنه ظاهر شد. آتش هنوز اندک نوری داشت. شنیدم که کلون‌ها کشیده شدند. آرخیدموس در کنار دربانش ایستاده بود. مردی بود سالخورده، بلند بالا، کمی دُزَم (شاید فقط به خاطر پنهان کردن ترسش) با لباس ساده و آراسته مریدانِ ثروتمندِ فیثاغورث، با چهره‌ای شبیه به دیون. از این که آن همه مدت بیرون در معطل شده بودیم عذرخواهی کرد؛ دروازه خانه دو سری میله داشت. از خوردن پرهیز کردیم و شتاب را عذر آوردیم؛ فقط کمی درنگ کردیم تا برده‌ای پاهای گلیمان را بشوید تا بعد به دیدار افلاطون برویم.

پشت میزی نشسته بود و زیردستی‌ای پیش رویش بود و بر موم چیزهایی می‌نوشت. یادم است که دیدم نوشته‌های نیمی از لوح را بر هم زده و پاک کرده بود؛ اما همین که در آن شرایط سعی کرده بود کار کند، نشان می‌داد که مردی حرفه‌ای است.

بلافاصله مرا شناخت؛ برای همین، وقتی تتالوس را معرفی می‌کردم، از ترس و هراسی که از چهره‌اش می‌بارید حیرت کردم، تا وقتی که از حال اسپئوسیپوس جويا شد. بعد معلوم شد که از وقتی اسپئوسیپوس از ملاقات‌های هر روزه‌اش به آن‌جا بازمانده بود، آن‌ها نیز تصور کرده بودند که وی به قتل رسیده. گفتم که حال او خوب است، و به افلاطون هشدار دادم که خطر تهدیدش می‌کند.

بدون آن که تغییری بر حالت چهره‌اش پدید آید، سخنانم را شنید، و فقط خطوط چهره‌اش اندکی اضافه شد. وقتی حرفم تمام شد، گفت: «متشکرم که هشدار را که دیروز به من داده شد تأیید کردید. چند ملوان به این‌جا آمدند، فقط به این دلیل که همشهریان آتنی بودند، و مثل همه ملوانان، دموکرات‌هایی که تصور اغتشاش همیشه برایشان شنیع و نفرت‌انگیز است. آن‌ها در میکده‌ای بوده‌اند که از زبان چند سرباز مزدور

خفت کردم که شرم کنند از خانه‌هاشان خارج شوند. این مسلماً به نفع نظام استبداد خواهد بود؛ اما مرگ من در این جا شاید برگی دیگر رقم زند.»

تمام مدت به من نگاه می‌کرد؛ بعد نگاهش به تتالوس افتاد، که در تمام آن لحظات، کاملاً بی‌حرکت، بر روی چارپایه‌ای با پایه‌های متقاطع و کوسنی پشمی نشسته بود و خود را به فراموشی سپرده و سر تا پا چشم و گوش شده بود.

همان‌طور که پیش‌تر گفتم، تتالوس به هیچ وجه پسر خوشگلی نبود؛ حتی بر حسب معیارهای مردم امروزی نیز خوش‌قیافه نبود. چهره‌اش نیز چهره‌ی شمالی‌ها داشت، با گرنه‌هایی محکم و برجسته؛ بینی و چانه‌اش نیز چنان طرح و شکل بسورانه‌ای داشت که برای مجسمه‌سازان جدید چندان لذتبخش نیست. با این حال، اگر قرار بود بپذیرم که بازیگری بدون نقاب بر روی صحنه ظاهر شود، آن بازیگر بی‌تردید تتالوس می‌بود. به گمانم تا آن لحظه دیگر در خطرِ خو کردن به او بودم. حال که از نگاه شخصی دیگر به او می‌نگریستم، با خود اندیشیدم که این واقعاً زیبایی است.

نمی‌توانم با اطمینان بگویم که چهره‌ی افلاطون ناگهان نرم و پرمهر شد؛ بیش‌تر شبیه فانوسی بود که شمع به فتیله‌اش زده باشند. احساس کردم که قدرت از وجودش خالی شد، نیز همان جذابیتی که به قول دیون برای او هدف ایجاد کرده بود. «انتخاب من شگفت‌زده‌تان کرده؟ نه، احساس می‌کنم که درک کرده‌ای. من هم همسن و سال شما یا شاید کمی بزرگ‌تر بودم که یکی از دوستان قدیمی‌ام در آتن به تغییر نیایش خدایان و فاسد کردن ذهن ما جوانان متهم شد. او را برای گرفتن جانش به محاکمه کشیدند؛ می‌توانم بگویم او نیک‌ترین مردی بود که تاکنون شناخته‌ام. ما همه‌ی دوستانش – حاضر بودیم هر کاری برایش انجام دهیم.»

تتالوس با دقت کامل گوش می‌داد؛ من که می‌شناختمش، متوجه بودم که او دارد آن صدا و کلمات را برای همیشه در گوشه‌ی ذهنش ضبط و ثبت می‌کند.

«امیدوار بودم به عنوان شاهد برای دفاع از او فراخوانده شوم، چون شهادت من مستقیماً به آن اتهام مربوط می‌شد؛ یا دست‌کم اگر نمی‌توانستم برایش بخشش بگیریم، ترتیبی دهیم که با پرداخت جریمه‌ای آزاد شود؛ اما او چنین استدعایی را نپذیرفت. وقتی متوجه شد که این کار مستلزم انکار حقیقتی است که همیشه با آن زندگی کرده بود، در جواب چنین کلماتی به زبان آورد: «مردم آتن، اگر من که در صف نبرد هرگز گامی به عقب برنداشتم و به فرمان فرمانده‌ام با عفريت مرگ روبرو شدم، به خاطر ترس از مرگ یا هراس از هر چیز دیگری، سنگری را که خداوند^۱ به من سپرده خالی بگذارم و از آن بگریزم، کاری بسیار عجیب کرده‌ام. چون ما نمی‌دانیم که مرگ به راستی چیست؛ و هیچ انسانی نیست که بتواند به حتم به ما بگوید این مرگی که همچون بزرگ‌ترین سیاهی و اهریمن از سایه‌اش می‌هراسیم، به راستی عالی‌ترین خیر و خوبی برای ما نیست. اما بی‌عدالتی و عدم اطاعت از سروران خویش، که از میان آن‌ها خداوند عالی‌ترینشان است: به حتم می‌دانم که این کار عین بی‌شرافتی و بی‌آبرویی است. بنابراین، اگر به من بگویید: 'این بار اجازه می‌دهیم که بروی، فقط به یک شرط، و آن این‌که دیگر هرگز از این‌گونه سؤال‌ها

۱. god یا goddess که با حرف کوچک نوشته می‌شود به معنای رب‌النوع یا ایزددخت است؛ اما God که با حرف بزرگ نوشته می‌شود به خداوند آخذ و واحد در ادیان آسمانی اطلاق می‌شود. حال روشن نیست که این شخصیت در این بخش از رمان دقیقاً اشاره به چه خداوندی دارد. افلاطون در سال ۳۴۸ قبل از میلاد درگذشت. حال آن‌که دوره‌ی حضرت ابراهیم علیه‌السلام به حدود ۲۰۱۰ سال قبل از میلاد مربوط می‌شود. در غیر این صورت، آوردن کلمه‌ی God در متن ظاهراً توجه دیگری نخواهد داشت. - م.

نپرسی، آن‌گاه پاسخ خواهم داد: 'مردانِ آتن، برایتان احترام قائل هستم و به شما عشق می‌ورزم. اما نه از شما، که از خداوند اطاعت خواهم کرد.'»
به حتم متوجه حرکت من شد، چون به سوی من برگشت و گفت:
«شما این سخنان را شنیده‌اید؟»

صورت دیون را بر بالای جام شکسته شراب دیدم و گفتم: «بله، واقعاً بله.»

افلاطون مدتی با تئالوس سخن گفت. تئالوس بعداً به من گفت که هرگز آن سخنان را فراموش نخواهد کرد. او از این که خواص من در آن لحظات متمرکز نبود، تعجب کرد؛ اما در آن هنگام من نگرانی‌های دیگری داشتم. خیلی زود به یاد آوردم که زمان در گذر است؛ چه با افلاطون و چه بدون او می‌بایست راه می‌افتادیم. در حینی که منتظر فرصتی مناسب بودم تا به مسئله خطیر زمان اشاره کنم، به یاد می‌آورم که تئالوس (که مستمع صرف نبود و گاه سخن نیز می‌گفت) گفت: «و با این حال، سرورم، ارواح مردم مرا به یاد بذره‌های پاشیده شده بر مزرعه می‌اندازند که ممکن است بعضی در شکاف‌های زمین، یا بر لب نهر یا جایی که سنگی بر سرشان بلغزد پاشیده شوند، به نحوی که هر یک مجبور شوند برای رسیدن به نور و باران راهی کاملاً متفاوت از دیگر بذرها طی کنند. حال آیا یک بذر می‌تواند راه برآمدن بذری دیگر را تعیین کند؟»

افلاطون با نگاهی عاشقانه به او چشم دوخت؛ نه به خاطر زیبایی جسم او — هرچند مطمئنم که زیبایی جسم او نیز از چشمان افلاطون پنهان نمانده بود — بلکه به دلیل این حسرت که مجبور بود بدون آن که بحثشان به جایی رسیده باشد، در همان آغاز گفتگو به رفتن او تن در دهد. گفت:
«شما دقیقاً در آستانه ورود به عالم فلسفه قرار دارید. ما چه چیزهایی را می‌دانیم، و در مورد چه چیزهایی فقط به حدس و گمان بسنده می‌کنیم؟»

می‌دانیم که بدون وجود خورشید، هیچ نهالی سبز نخواهد شد، و بدون آب نیز گیاه خواهد خشکید؛ درست همان‌گونه که می‌دانیم اعداد هرگز به ما دروغ نمی‌گویند، بلکه چون خداوند ثابت و لایتغیرند. این‌گونه مسائل را می‌توان اثبات کرد. آن‌جا که دلایل پایان یابند، دانش نیز پایان می‌یابد. در ورای دانش، باید هر گام را سنجیده برداشت. باید بیاموزیم که هرگز نظر و عقیده‌ها را بیش از حقیقت عزیزتر نشماریم؛ و هرگز فراموش نکنیم که انسان به همان اندازه حقیقت را خواهد دید که روحش توان دیدن دارد؛ همیشه همین‌گونه است، تا وقتی که مرز مرگ را پشت سر نهمیم و پیش رویم و خویشتن را بشناسیم، آماده برای بازگشت به نقطه آغاز و بررسی تمام فرضی‌ها مان و شروعی دیگر بار.»

گفتم که دیگر وقت رفتن است، و پرسیدم که آیا خدمتی هست که از عهده ما برآید. گفت: «راستش بله. می‌توانید به اسپوسیوس بگویید که من در چه شرایطی قرار گرفته‌ام، و از او بخواهید که برای آرخوتاس در تارتوم پیام بفرستد، یا اگر می‌تواند، خود به نزد او برود. دیونوسیوس به آرخوتاس ضمانت داده که من از امنیت برخوردار خواهم بود، پس او می‌تواند رسماً تقاضای آزادی مرا بکند. اگر دیونوسیوس چنین نکند، آن‌گاه مجبور است در برابر آرخوتاس یا هر شخص دیگری که این امر به نوعی به او نیز مربوط می‌شود پاسخگو باشد؛ حتی در برابر خودش؛ مسئله‌ای که در مورد او هرگز نباید از آن غافل بود. اگر این کار را برایم انجام دهید، من و دوستانم بسیار مدیون شما خواهیم شد.»

نگهبان در پشتی هنوز غایب بود. سر راهمان به سوی دروازه‌ها، تاج گل‌های به هم ریخته‌ای را که شادخواران در این و آن گوشه ریخته بودند برداشتیم و آن‌ها را بر سر گذاشتیم. در هر دروازه به ازای توصیف عیش و نوش مهمانی اجازه عبور یافتیم. وقتی از آخرین دروازه نیز گذشتیم و از

پیچ جاده نیز رد شدیم، تالوس ناگهان ایستاد، تاج گل روی سرش را در جوی آب انداخت و پشت دستش را به ابروانش کشید.
 به او گفتم: «خوب، بعضی از آن‌ها می‌خواستند پوتون را نجات دهند. با دانستن این مسئله امشب اندکی آسوده‌تر خواهم خفت.»
 «نیکو، آن شاخ و برگ‌های چرک و کثیف را از روی سرت بردار، نمی‌دانی چه قیافه‌ای پیدا کرده‌ای.» تاج گل روی سرم را پس زد و با دستش موهایم را تکاند. «خوب، تو بُردی، هیولا! باید در مورد ترسیتس تجدید نظر کنم.»

او پیروزی بزرگی به دست آورد. این‌که آیا سربازان اجرای نقش خودشان را بر صحنه درک می‌کردند یا نه برایم چندان روشن نیست، اما مطمئناً تماشاگران با یقین از آن‌ها جدا شدند. خایرمون گفت هر داورى که باشد، با رأی دادن به این نمایش جان خویش را به خطر خواهد انداخت. فکر کردیم مصلحت آن است که فردا پیش از سپیده‌دم از شهر خارج شویم. در حالی که سفرمان را در شهرهای دیگر ادامه می‌دادیم، سه خبر شنیدیم. نخست این‌که هراکلیدس از گروه تعقیب دیونوسیوس پیشی گرفته و پس از عبور از مرز، وارد یکی از ایالات کارتاژ شده تا از آن‌جا با کشتی راهی ایتالیا شود؛ دوم این‌که قایقی حکومتی از تارتوم به طلب افلاطون آمده و حاکم به او اجازه رفتن داده؛ سوم این‌که دیونوسیوس اعلام کرده که دیگر نمی‌تواند تحمل کند خواهرش، آرته، با یک تبعیدی خائن که دشمن علنی اوست پیمان زناشویی داشته باشد. سپس بدون رضایت آرته، در مقام قیّم قانونی، طلاق او و دیون را رسماً اعلام کرده و او را به مردی تیموکراتس نام، همپایه محبوب شادخواری‌های خویش، به زنی داده بود.

فصل هفدهم

حال چند هفته‌ای از نیمه تابستان گذشته بود. ما در غرب بودیم، و یکی از سال‌های برگزاری مسابقات المپیک بود. وقتی می‌توانستیم در راه بازگشت به شهرمان، در مسابقات نیز شرکت کنیم، ماندن در سبیل دیگر احمقانه بود.

مجبور شده بودم از آخرین جشنواره بگذرم، و تالوس تا آن زمان در هیچ جشنواره‌ای شرکت نکرده بود؛ پدرش عقیده داشت که نیک‌تر آن است که پدرش به جای پرسه زدن در اطراف و وقت تلف کردن، هر چه زودتر به کار تجارت پردازد. من نیز چون تالوس مشتاق شروع مسابقات بودم؛ در آخرین دیدارم از آن شهر، در هشت سال پیش، فقط کمی بزرگ‌تر از سن فعلی تالوس بودم. زندگی آدم در فاصله زمانی برگزاری مسابقات المپیک تغییرات شگرفی می‌کند.

هنوز شهر را می‌شناختم، و می‌دانستم که باید در الیس خرید و قاطری باربر اجاره کنیم، چون اگر به بازار مرکزی تجار می‌رفتیم، همان‌جا با

قیمت‌هاشان پوستمان را می‌کنند. خیمه‌ای هم خریدیم؛ اگر بعداً بخواهید آن را بفروشید، بهایش درست به قدر اجاره کردنش تمام می‌شود. در ایلس بانکی هست که می‌توانید پول اضافه خود را پیش از رفتن از شهر در آن به امانت بگذارید. تمام جشنواره‌ها به نام هر مین^۱ پنجه طلایی متبرک می‌شوند.

به این ترتیب در وقت و توان خویش صرفه‌جویی کردیم و توانستیم پیش از جماعت در میان سروسناتی خنک و سایه‌دار خیمه علم کنیم تا غروب‌ها، هنگامی که خسته و فرسوده از کار اجرا به خیمه باز می‌گردیم، مجبور نباشیم که در خیمه‌ای گرم چون دیگر آهنگی تفتیده بخوابیم. در عالی‌ترین نقاط در نزدیکی آلتیس، که مهمانان سرشناس و مهم پیشاپیش آن‌ها را اجاره می‌کنند، خدمتکاران مشغول برپا کردن غرفه‌ها بودند تا به وقت آمدن از بابانشان آماده باشند. قهرمانان ورزشی‌ای که به مدت دو ماه در این جا آموزش دیده بودند، هنوز در اطراف قدم می‌زدند، همچون مالکان آن مکان؛ کشتی‌گیران با بدن‌های غول‌آسا و عضلات پیچ در پیچ؛ و نیز دوندگان با بدن‌های ترکه‌ای؛ مشت‌زن‌هایی با بینی‌های شکسته؛ و نیز پسرانی بسیار زیبا که هنوز تناسب عالی اندامشان ضایع نشده بود، درست برعکس مردانی که با پروراندن بخشی از اندام خویش بدنی ناموزون و بی‌ترکیب پیدا کرده بودند.

جمعیت از هر سو می‌آمد. هر جاده تا آن‌جا که دیده می‌شد، ده فوت گرد و غبار بر سر داشت. نخستین بازار را می‌گشودند، بازار مواد غذایی، دیگرهای غذا و روغن، پتو و طناب خیمه، توری کباب‌پز و انواع چاقو. روز بعد، وقتی مهمانان جاگیر شوند، نوبت به اجناسی چون ریان و

دستمال‌های طلادوزی شده و انواع سحر و جادو می‌رسد؛ گلدان‌های ارزان؛ نقاشی از صورت بازیگران معروف در شخصیت‌های گوناگون نمایش‌هاشان (نقاب نقش‌های کم‌دی بیش از نقاب‌های دیگر فروش داشت، اما یک یا دو نقاب نیز از شخصیت‌هایی که خودم نقششان را ایفا کرده بودم دیدم). و سرانجام نوبت به اجناس گرانبها برای خبرگان ثروتمند می‌رسید؛ جام‌های شراب با نقش قهرمانان زیبا در داخلشان، پارچه‌های گلدوزی، تکه مرمرهای کوچک، زره‌های مرصع، کتاب‌هایی با متن‌های خوشنویسی شده، طلاکاری‌هایی از مقدونیه. برای تمامی این طبقات اجتماعی نیز زنانی با قیمت‌های گوناگون وجود داشت. آن‌ها می‌بایست در گوشه‌ای دور از رودخانه می‌ایستادند، اما خیمه‌هاشان مشخص بود، از خیمه‌های بوریا گرفته تا ابریشم که همه برای قهرمانان پس از تمرین و آموزش، و حتی مشتریانی که موقتاً از همسرانشان بریده بودند، آماده پذیرایی بودند.

به زودی درختان ساکت در اطراف خیمه ما آکنده شد از افرادی که در این سو و آن سوا تراق می‌کردند، برای پخت غذا آتش می‌افروختند یا در فضای باز بستری پهن می‌کردند تا دمی در سایه دراز بکشند. پس‌رکی را استخدام کردیم تا از خیمه مراقبت کند و خودمان به تماشای مناظر اطراف رفتیم. در میان آن همه آدم، دست بر قضا، با تئودوروس روبرو شدیم که هیچ سایه‌بانی بر سر نداشت. او را ماه‌ها پیش از آن، یک حامی آنتی‌ثروتمند دعوت کرده بود؛ این مرد ناگهان بیمار شده بود، و دیگر فرصتی نبود تا به تئودوروس خبر بدهند، چون در آن زمان او در کورنت بود، و حال او بیهوده در پی غرفه میزبانش بود. مسلماً وقتی مشخص می‌شد که چه بلایی بر سرش آمده، چندین و چند پیشنهاد به او می‌شد، و ما نیز از این‌که او با ما قرعه کشید به خود مباحثات کردیم. او برای

۱. Hermes، در اساطیر یونان، پسر زئوس و مایا بوده است. مخترع ساز چنگ، حامی بخت‌خوش و تجار و حاصلخیزی. - م.

جشنواره همراه و همیاری عالی بود، چون او همه را می‌شناخت و می‌دانست هر کسی مشغول چه کاری است؛ در سرتاسر یونان کم‌تر شهری بود که رازهایش کاملاً بر تئودوروس پوشیده باشد. پیش از خواب، هنگامی که گرد کپه آتشیان نشسته بودیم، شیرین‌کاری‌هایش را شروع کرد؛ او می‌توانست از هر حیوان یا هر چیز دیگری که صدا داشت به راحتی تقلید کند. وقتی معروف‌ترین بخش از کارش را انجام می‌داد، یعنی تقلید صدای قُرُقُرُ چرخ چاه، تمام افراد حاضر در اردو که در صدارس بودند و می‌بایست از چاه آب می‌کشیدند و می‌آوردند، از جا برخاستند و به دنبال چاه گشتند. اگر ماجرا را توضیح می‌دادیم، صدها نفر دور ما جمع می‌شدند. مجبور بودیم خنده‌مان را در گلو بکشیم و بگذاریم که آن‌ها به جستجویشان ادامه دهند.

صبح روز بعد، مسابقات به شکل رسمی آغاز شد؛ فضا آکنده از صدای شیپورهای فراخوان مسابقه نخستین قهرمانان بود؛ سپس فرد پیروزی که در تمام مبارزاتش پیروز می‌شد، برای گرفتن هداییه می‌رفت. از دور به مجسمه‌های زئوس و پلوپس^۱ سلام فرستادیم. بر گرد محراب بزرگ جمعیت پرشور و ذوق‌زده موج می‌زد.

حال دره خواب‌زده چون شهری پرجنب و جوش شده و تمام نمایش‌ها آغازگشته بود. در تالار سخنرانی، فیلسوفی سیاسی، به گمانم از مکتب ایسوکراتس، در باب آموزش رهبران جهان در اداره امور مُلک‌هاشان به نفع خود و به سود یونان سخنرانی‌ای به نظر بی‌پایان ایراد می‌کرد. همه سفرا، سوفسطاییان و سیاستمداران حضور داشتند؛ در تالار

۱. Pelops، در اساطیر یونان، پرتانالوس بود که تانالوس اعضا و جوارح او را برای خوردن به نزد خدایان برد؛ او بعداً دوباره زنده شد، اما به خاطر کشتن یک دوس دچار عذاب‌های زیادتر گشت. - م.

جای سوزن انداختن نبود و شنوندگان بر ایوان و حتی بیرون زیر آفتاب نیز ایستاده بودند. تئودوروس به اشاره مأموران مخفی را نشانم داد، که بدون توجه به حرف‌های سخنران، در میان مستمعین می‌گشتند تا دریابند که به راستی چه اتفاقی در حال شکل گرفتن است. متوجه گروهی از مردان مو روشن مقدونی نیز شدیم که بر سر و گردنشان جواهراتی بسیار بزرگ آویخته بودند (اقرار می‌کنم که آن‌ها را از گردنشان می‌آویختند، و گردنبندهاشان به راستی زیبا نیز بود) و همه آن‌ها درست مثل یونانیان گوش به سخنان سخنور داشتند. آن‌ها حین تماشای نمایش به راستی تماشاگرانی بسیار پرشور و هیجان‌زده بودند (برخی بازیگران حکایت‌های جالب توجهی از اجرای نمایش در پلا پایتخت مقدونیه داشتند). گرایش آن‌ها به فلسفه برایم تعجب‌آور بود. اما تئودوروس گفت هر بار که به آن سرزمین می‌رود، متوجه تغییراتی می‌شود؛ مقدونیان هر دم بیش از پیش از پیش دلمشغول ایالت‌های جزیریشان می‌شدند؛ تئودوروس گفت البته تا هنگامی که عمر پادشاهی یکی از پادشاهان آن‌ها پیش از به قتل رسیدن به قدر دو دوره المپیک دوام نیاورد، هیچ یک از این تغییرات به جایی نمی‌رسد. تئودوروس گفت با این حال و به رغم ترور پادشاهان، عجیب این است که این پُست و منصب باز هم خواهان بسیار دارد. حال در شگفت بود که این سخنور در این میان چه نقشی دارد.

باز هم به راه افتادیم و به غرفه کوتوله‌های رقص رسیدیم، کنسرتی به شیوه میکسولیدیایی با دو نی و تار و نوعی فلوت خاص؛ سپس به پیشگویی رسیدیم که برنده مسابقات ورزشی را با ریختن سنگریزه پیشگویی می‌کرد (فردا صبح معلوم شد که حرفش نادرست بوده)، و چند لحظه هم در کنار بساط وکیلی ایستادیم که توضیح می‌داد هنگامی که کفه عدالت، قانون، تصور عموم و تمام مدارک علیه مشتری‌اش باشند، چگونه

هراکلیدس و دوست آنتی‌اش، کالیپوس، گرم‌گپ و گفت بودند و تا وسط خیابان هم حواسشان به چیز دیگری نبود. ابتدا افلاطون متوجه دیون شد. سرعش را کم کرد؛ همراهانش همگی سکوت کردند. حین پیش آمدن، مردم اطراف متوجه آن‌ها شدند. به حتم او نیز این را احساس کرد؛ اما آن اواخر مجبور شده بود همیشه افکارش را درون ذهنش حبس کند تا به هنگام نیاز در دسترسش باشند. بر چهره‌اش حالتی جستجوگرانه دیدم. حال: دیون فشار نگاه‌های خیره را بر خود احساس کرده بود. نگاهی دقیق به خیابان انداخت؛ بر جا خشک شد؛ با گام‌های بلند پیش آمد. دست تئالوس گردِ میچ من چفت شد.

یکدیگر را دیدند. دیون دستان افلاطون را محکم در دست گرفت و او را به کناری برد. معنای آن حرکت آشکار بود، مرخص کردن همه همراهان؛ همه پس رفتند، و در حینی که آن دو به سمت ما می‌آمدند، به آن‌ها خیره شدند. دیدم که کالیپوس به سرعت کلماتی به هراکلیدس گفت. نمی‌دانم در جستجوی چه بودند؛ خود من نیز آنچه باید می‌دیدم، دیده بودم: زیبایی بی‌کم و کاستِ رفتارِ دیون در برخورد با افلاطون و لحن کلامش به وقتی که از حال او می‌پرسید، در حالی که بی‌صبری‌اش در پس این رفتار چون آتش بر گردِ کوزه آشکار و علنی بود.

در میان تمام نقاط عالم، به نظرم هیچ جا چون این شهر و هیچ زمانی چون هفته مسابقات المپیک برای آن‌ها حریم شخصی و خصوصی پدید نمی‌آورد. آدم باید یک مایل پیاده راه می‌رفت تا به خارج از شهر می‌رسید و تنها می‌ماند؛ دیون مهمان شورا بود؛ بی‌شک افلاطون با دوستان خود خیمه داشت. هیچ یک از آنان آدمی نبود که به تنهایی به گوشه‌ای بخزد. آنچه افلاطون می‌بایست به دیون می‌گفت، در خیابان ظفرمندان به او گفت، بر نیمکتی مرمین زیر مجسمه دیاگوراس دونده. بین دو پایه ستون ایستادم و کل صحنه را دیدم.

می‌تواند در دادگاه موجب پیروزی او گردد. سپس راه آمده را بازگشتیم. فیلسوف سیاسی ساکت شده بود و جمعیت در حالی که با شور و شوق در مورد نتیجه عملی آن سخنان بحث می‌کردند از تالار خارج شدند.

داشتم این مسئله را به تئودوروس می‌گفتم که ناگهان در آن سوی خیابان متوجه شخصی شدم که پیش می‌آمد و با مشاهده طرز راه رفتنش بلافاصله شناختمش. افلاطون بود. اسپئوسیپوس نیز با او بود، همچنین زنوکراتس و عده‌ای از دوستان و خیرخواهان. از این که می‌دیدم به جایی که به آن تعلق دارد بارگشته خوشحال شدم، به میان مردمی که روحیه‌شان با او سازگاری داشت؛ و او را به دیگران نشان دادم. تئالوس گفت که او سر-حال‌تر شده، اما سیراکوز زهرین شده زخمش را بر روح و جان او باقی گذاشته بود. تئودوروس که با اشتیاق و علاقه افلاطون را می‌نگریست، گفت: «از نوع خوشامدگویی مردم چنین برمی‌آید که گویا تازه از گردِ راه رسیده.»

پاسخ دادم: «بله. او مستقیماً از تارنوم آمده.»

«پس عزیزان من، بیایید همین جا منتظر بمانیم، چون اگر اشتباه نکنم، به زودی شاهد نمایشی به یاد ماندنی خواهیم بود. تا لحظاتی بعد او با دیون روبرو خواهد شد.»

«مطمئنی؟» به دلیلی خاص دوست داشتم که در این مورد شک و تردید کنم. «هیچ یک از مردان او حین عَلم کردن خیمه‌های بزرگ حاضر نبودند.»

«نیکو، عزیز من، تو که فکر نمی‌کنی دیون نیز چون مردم عادی مجبور باشد با خود خیمه بیاورد؟ او در هتل حکومتی مستقر خواهد شد، یعنی لئونیدیون، با همراهانش. ببینید، دارد می‌آید.»

او به زیر نور خورشید آمد، به همراه گروهی از همراهان، از جمله

افلاطون چیزی گفت، کلماتی چند، و آهسته سرش را تکان داد. یک لحظه گویی تنها مانده بود، مثل مردی که به کشتی‌ای که به تدریج از دیدرس خارج می‌شود چشم دوخته باشد. ممکن بود آن کشتی در ساحلی کناره بگیرد؛ اما نه در بندرگاهی که کشتی از آغاز به قصد رسیدن به آن به دریا زده بود. تماشاگر سرانجام کشتی را به خدایان می‌سپرد و از دریا رو برمی‌گرداند و به راه خویش می‌رود.

وقتی همه رفتند، تئودوروس که از دانسته‌های ما بی‌خبر بود و آنچه را در پی دانستنش بود فهمیده بود، گفت: «چهره‌هاشان را دیدی؟ جنگ به زودی آغاز خواهد شد.»

گفتم که نظر من نیز همین است. سخن گفتیم؛ اما تنالوس خاموش بود. سرانجام به سمت من برگشت و گفت: «دیون عاشق همسرش بود؟ تو گفتی نه.»

«من فقط حدس زدم. اما او که به من چیزی نگفت.»

تئودوروس گفت: «در هر حال، به این گستاخی فکر کن. آیا گستاخی از این بزرگ‌تر می‌شود؟»

تنالوس دوباره به من نگاه کرد و گفت: «خوب، در برابر او نه.»

حرفش را درک کردم. به یاد همان دخترک نی‌زن، که دوست اسپتوسیپوس بود، افتادم. پدر دختر در معادن از فرط بیگاری مرده بود، یک تن در میان هزاران تن در آن سالیان. همان لحظه حکایت دختر و خشمی را که هنوز در دل اسپتوسیپوس شعله‌ور شده بود درک کردم. به افلاطون فکر کردم، فتاده به پای گرگ‌های اورترگیا، مردی که به سختی از مهلکه جان به در برده بود. در میان همه این مسائل، دیون به یاد گفته‌های حکیمانه فیثاغورث و آموزه‌های آکادمی افتاده بود. اما تحمل مردان عادل و نیک هم حد و مرزی دارد.

باید بگویم که دیون به احتمال زیاد در مورد به فروش رفتن اموالش چیزهایی شنیده بود؛ اما به گمانم فرض را بر این گذاشته بود که کل سرمایه‌اش هنوز دست‌نخورده باقی مانده؛ در هر حال، مشخص بود که با شنیدن حقیقت یگه خورد. می‌شد حدس زد که چه حالی دارد. دیون بدون آن‌که آرامشش را از دست بدهد و احساساتش را بیش از حد نمایان سازد، خبر از دست رفتن ثروتش را برتایید، سپس سراغ پسرش را گرفت. این را از مکث ناگهانی افلاطون دریافتم. به گمانم هر آنچه می‌دانست به او گفت. دیون آب دهانش را قورت داد؛ آرواره‌هایش قفل شده بود؛ این خبر آشکارا بیش از خبر نخست متأثرش کرد. افلاطون سعی کرد تسلیش بدهد؛ نمی‌دانم چقدر از کلمات افلاطون را به راستی شنید. به چهره افلاطون چشم دوخته بود، چهره‌ای که پنداری به او می‌گفت که هنوز خبر شنیده ناگوار دیگری هم هست. آن لحظه‌ای را که دیون دیگر توان خود را برای پرسیدن سؤال بعدی از کف داد به خوبی احساس کردم.

افلاطون زیاد او را در انتظار نگذاشت. سپس سکوت برقرار شد. پنداری سکوت مطلق از وجود دیون به سرتاسر خیابان جریان یافت. مثل یکی از آن بخش‌های بی‌صدا در نمایش‌های آئسخولوس بود، برای آشیل یا نیوبه. اما بعد از آن کلمات زیادی رد و بدل نشد. فقط دست دیون مشت شد و مشتش خیلی آهسته به روی زانویش برگشت. چهره‌اش کاملاً گویا بود. به اطراف نگرستم و کالیپوس را دیدم که بازوی هراکلیدس را محکم گرفت؛ اسپتوسیپوس به سمت زنوکراتس برگشت، با چشمانی ظفرمند. دیون نیز متوجه شد. مردی که به زندگی در میان جمع خو کرده بود دقیقاً همان چیزی را بر زبان آورده بود که به آن عمل نیز کرده بود؛ حال دیگر راه بازگشتی وجود نداشت. سپس پنداری به رغم تمایل خودش به سوی افلاطون برگشت.

به سمت معبد رفتیم. سر بالا کردم. در ستوری غربی معبد آپولون ایستاده بود، زیبا و جدی، در حالی که از بازوی بلند شده‌اش روح ظفرمندی آشکار بود.

فکر کردم شاید پادشاه شدن یک فیلسوف امری محال باشد؛ در هر حال، همزمان شاه و فیلسوف بودن غیرممکن است. شاید فقط خدایان این توانایی را داشته باشند. در کنار آپولون، تسئوس و پیریتوس ایستاده بودند، قهرمانانی که در نبردها برای او پیروزی به ارمغان خواهند آورد. از خویشتن خسته شده‌ایم، و رؤیای پادشاهی را دیده‌ایم. اگر حال خدایان بر ایمان چنین پادشاهی فرستاده‌اند، پس باشد که از او انتظار جاودانگی نداشته باشیم.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فصل هجدهم

یک سال پیش از آمادگی دیون بود. حرف و سخن‌ها در مورد بازی‌های المپیک تا آن زمان می‌بایست به پایان می‌رسید، اما شایعاتی که پنهانی چون شبنم بر همه جا می‌نشست و همیشه به شکلی جدید از مکانی جدید سر برمی‌آورد خاطرات آن المپیک را همچنان زنده نگه داشته بود. تبعیدی‌های سیراکوز در سرتاسر یونان پراکنده شده بودند؛ پدر و پسر، حاکمیت استبداد بیش و کم نیم قرن ادامه یافته بود. پس از این مدت طولانی، باید اعتراف کنم که من نیز به نوبه خویش تا حدی آتش‌بیار این معرکه بودم. گاهی برای فردی صاحب‌نفوذ نامه می‌بردم، گاهی نیز با تبعیدی‌ها همدردی می‌کردم. زیاد دیون را نمی‌دیدم؛ معمولاً امپوسیوس گزارش‌های مرا به او می‌رساند. دسترسی به داخل آکادمی دیگر چون گذشته سهل نبود.

افلاطون را هرگز نمی‌دیدم، مگر به طور تصادفی، آن هم به هنگام

رفت و آمدها. با من احوالپرسی می‌کرد، اما هرگز نمی‌پرسید که کارم چیست. او جایگاه خویش را برای همه روشن کرده بود. در حق دیون بیداد شده بود؛ او حق داشت که در پی آرام کردن خویش باشد، و دوستانش نیز حق داشتند که از او حمایت کنند. افلاطون نه ملامتگر بود و نه ستایشگر. او در باب جنگ داخلی آنچه لازم بود در جوانی سخت‌گذر و پرفراز و نشیبش آسوخته بود. علاوه بر این، او دوست و مهمان دیونوسیوس بود، با پذیرش تمام تعهداتی که خوردن نان و نمک با دیگران بر گردن آدم می‌گذارد. وقتی اطرافیانش او را به یاد روزهایی که دیونوسیوس او را در محوطه خارجی اورتوگیا محبوس کرده بود می‌انداختند، پاسخ می‌داد که دیونوسبرس هیچ جفایی در حق او نکرده است. هر چند دیونوسیوس قدرت این را داشت که جانش را بگیرد و به شدت از او خشمگین شده بود؛ هنوز برای آن ارتباط حرمت قائل بود. او سالخورده بود؛ نمی‌توانست سلاح برگردد، حتی اگر به زعم خویش حق این کار را نیز می‌داشت. بنابراین (گرچه به عقیده من، گاه به انجام این کار ترغیب می‌شد) حاضر نبود با زبان یا قلمش با او بجنگد. اگر قرار بود زمانی میان این دو قوم و خویش مصالحه‌ای برقرار شود، وظیفه و تعهد او در این بین نقشی اساسی پیدا می‌کرد.

کورنت، شهر مادر، در مقایسه با دیگر شهرها، تعداد به مراتب زیادتری از تبعیدیان سیراکوزی را در خود جای داده بود. زندگی در آنجا بسیار پرهزینه است؛ بنابراین، کسانی که آنجا مستقر شده بودند اکثراً اشراف‌زادگان تبعیدی بودند. من با این گروه حشر و نشری نداشتم: برادر دیون، مگاکلس، که یکی از خود آن‌ها بود، همین فرجام را یافته بود. او تقریباً شبیه دیون بود: خوش‌سیما، موقر، بلند بالا، با قد و بالایی چون سربازان، اما همه چیزش در مقایسه با برادرش در حدی تقلیل یافته و

پایین‌تر. شک دارم که بی‌عدالتی‌ها و ناراستی‌های حاکم در سیراکوز اساساً چندان باعث رنج و محنت او شده باشد. اما به هر حال، او نجیب‌زاده‌ای سیراکوزی بود، برخوردار از تربیت و پرورش خوب، و شجاع و تشنه انتقام. سرم به کار خودم بود؛ اما بر اساس آنچه از تبعیدی‌ها، که فرزندانشان چون کورنتی‌ها بزرگ می‌شدند، می‌دانستم، فکر می‌کردم که آن‌ها در خروج از این شهر زیبا و دوست‌داشتنی و سلاح برگرفتن علیه بزرگ‌ترین قدرت در سرتاسر هلاس چندان شور و شوقی ندارند.

تئالوس با من موافق بود؛ اما کم‌تر از من نگران بود. او می‌آمد و می‌رفت، و از ورود به هر عرصه و فعالیتی که حس می‌کرد با توسل به آن می‌تواند رشد کند روگردان نبود؛ حال بازیگران نقش اول معروف و برجسته از او برای ایفای نقش‌های دوم دعوت می‌کردند، و با ایفای هر نقش جدید، گستره معروفیت و آوازه‌اش وسیع‌تر می‌شد. ما به خوبی افکار و احساسات یکدیگر را درک می‌کردیم. در آن زمان دیگر به خوبی می‌دانستم که خودم چه نوع بازیگری هستم، و چگونه باید از رویکردم در بازیگری استفاده کنم؛ او هنوز داشت وادی خودشناسی را طی می‌کرد (و می‌توانم بگویم که در مورد خودش خیلی چیزها بود که می‌توانست فرا گیرد)؛ وقتی در مسیر کارش گزینه‌های دیگری مطرح می‌شدند، بی‌قرار و عصبی می‌شد؛ هیچ‌یک از ما نمی‌توانستیم مدتی طولانی همبازی همدیگر باشیم. با اعتراف صریح به این واقعیت و آمادگیمان برای اتفاقات جدیدی که ممکن بود رخ دهد، از کشتی شکستگی نجات می‌یافتیم و همیشه سواحل جدید و بکر می‌یافتیم. او از دلوس بازگشت، جایی که در آن موفقیت خوبی کسب کرده بود، اما قسم خورد که هیچ‌کارش آن‌طور که می‌خواست پیش نرفته، و سپس تقاضا کرد که با من کار کند. «تو به من

چگونه‌ها را آموختی، نیکو؛ حال به یاد می‌آوری که از چراها پرسم. شاید نمی‌توانی از این فیلسوف‌ها فاصله بگیری.»

همان‌طور که گفتیم، در همان روزها می‌شد در آکادمی علاوه بر فلسفه، از مسائل بسیار دیگری نیز باخبر شد؛ برای مثال، این‌که دیون مشغول سر‌بازگیری است. به رغم تمام ثروتی که در سیسیل از دست داده بود، هنوز به مراتب ثروتمندتر از حد تصور من بود. اکثر تبعیدی‌ها از همپاری با او دریغ کرده بودند؛ تنها از سی نفر قول حتمی گرفته بود. مابقی بیش از خروج از دیارشان بیش از حد رنج کشیده بودند، یا بر جان و آرامش قوم و خویشان خویش در سیراکوز بی‌مناک بودند، یا به آسایش و آرامش خود خو کرده بودند، یا خیلی ساده برای آن ماجراجویی احتمال پیروزی قائل نبودند. به این ترتیب، دیون تبعید شده و بی‌ملک و مستغلات درست، چون یک پادشاه شروع به اجیر کردن نیزه‌داران کرد. آن‌ها در پلوپونز اجیر می‌شدند، به سمت غرب می‌رفتند و با قایق به زاکونتوس گسیل می‌شدند تا در آن‌جا زیر نظر مگاکلِس آموزش نظامی ببینند. فقط او و فرماندهان می‌دانستند که قصد دارند چه کاری انجام بدهند. زاکونتوس جزیره‌ای آرام و ساکت است، و بسیار روستایی؛ گمان نکنم در آن‌جا حتی یک صحنه نمایش وجود داشته باشد. از آن‌جا هیچ خبری به بیرون درز نمی‌کرد.

با این حال، با فرا رسیدن فصل مناسب برای سفرهای دریایی در سال بعد، در سیراکوز شایعاتی بر سر زبان‌ها افتاد. مسلماً تبعیدی‌ها اسرار را فاش کرده بودند. یونان چون همیشه پُر بود از جاسوسانِ دیونوسیوس؛ یعنی مردانِ فیلیستوس. آخرین فراری‌ها، دوستانِ هراکلیدس، مستقیماً به نزد او و دیون رفتند، و خیر دادند که حال آن پیرمرد از هر لحاظ بر سیراکوز حکم می‌راند، فقط نام پادشاه را یدک نمی‌کشد. آن‌ها گفتند که

اگر فیلیستوس اراده و سعی کرده بود، می‌توانست این عنوان را هم به کف آورد؛ دست‌کم او فضیلت وفاداری را داشت. از زمان رفتن افلاطون، دیونوسیوس دوباره به عیاشی و الواتی رو آورده بود و کم‌تر پیش می‌آمد که مست نباشد و بتواند از عهده امور حکومتی برآید.

هر چه شراب بر مغزش بیش‌تر تأثیر می‌کرد، در لذایذ بیش‌تر غرق می‌شد؛ فیلمون، که آن اواخر در آن شهر به روی صحنه رفته بود، با اطمینان به من گفت، که حتی زنان دریاری وقتی که حاکم آن‌ها را به ضیافت شام دعوت می‌کند، بهانه‌های گوناگون می‌آورند، چون تمایلی به رفتن ندارند. پسرش، آپولوکراتس، که حال جوانی رو به رشد بود، آشکارا او را خوار می‌شمرد و همراهی با فرماندهانِ مزدور سپاهی را به مصاحبت با او ترجیح می‌داد. اما هیپارینوس جوان هنوز در تک‌تک مهمانی‌ها حضور می‌یافت، دردانه عزیز دایی خود که در کنار او کاملاً آسوده‌خاطر بود و لذت می‌برد.

اسپوسیوس بی‌مضایقه از جنگ حمایت می‌کرد. دختر نی‌زن، که صورت خواب‌آلودش را هنوز به یاد داشتم، شعله‌نوعی هدف و آرمان را در وجود او زنده کرده بود. اسپوسیوس بعدها با بعضی از دوستانِ دختر ملاقات کرده بود؛ و سرانجام کسانی با او سخن گفته بودند که چون قبلاً حاکم از او استقبال کرده بود، آن‌ها نیز از حشر و نشر و برخورد با وی احتراز کرده بودند. هرچه شنیده‌هایش بیش‌تر می‌شد، خشمش نیز افزون می‌گشت؛ اما در عین حال، امیدوارتر نیز می‌شد. تبعیدِ دیون از سیراکوز در میان مردم از او یک افسانه ساخته بود. او دوباره می‌آمد، مثل پادشاه و قهرمانی قدیمی، باز می‌گشت تا همه آن‌ها را به سوی آزادی راهنمایی کند. اگر هیچ‌کس با او راهی آن سفر دریایی نمی‌شد، باکی نبود اگر تنها راهی می‌شد، چون از همان لحظه که پایش به ساحل می‌رسید، یک سپاه در خدمتش بود.

در روز آپولون، او جشنی باشکوه برگزار کرد، همه کشتی‌ها از طلا بودند؛ سپس به مردانش سور داد، هر هشتصد سرباز. او حتی بعد از ترک سیراکوز، پس از اجیر کردن آن همه سرباز، تدارکات آنها و آموزش دادن به آنها، این همه ثروت داشت و همین نمایش ثروت کار خودش را کرد؛ سربازان حتم داشتند که اگر دیون به دستیابی به ثروت‌هایش در سیراکوز و برخورداری از حمایت در سیسیل مطمئن نبود، آن‌گونه ثروتش را خرج نمی‌کرد.

همه این اخبار به آتن رسید، و بعد هم که مردان آکادمی از حال خود به خویشان‌شان گزارش دادند، مردم باز هم اخباری جدید به دست آوردند. در مجموع، اخبار به این شرح بود: درست در شب پیش از حرکت کشتی‌ها، وقتی همه شاد و خوشحال بودند و زیر نور ماه برگرد آتش‌ها آواز می‌خواندند، قرص ماه به تدریج رنگ باخت و اندکی بعد همه شاهد ماه‌گرفتگی بودند. مردان هراسان شدند. می‌گفتند برای یک سپاه هیچ نشانه‌ای بدیمن‌تر از این نیست؛ همین نشانه پیش از جنگ بزرگ در برابر آتنی‌ها ظاهر شده بود. کل آن سپاه از لوح هستی پاک شد، و این تازه آغاز مصیبت‌ها بود.

در این لحظه دیون، که می‌توانست مسئله را بر اساس اصول منطقی شرح دهد، ثابت کرد که فرماندهی هوشمند است. او از میلئاس دعوت کرد تا آن نشانه‌ها را تفسیر کند. آن مرد عاقل نیز اعلام کرد که ماه حکم بزرگ‌ترین و درخشان‌ترین قدرت موجود بر کره خاکی، درست چون آسمان‌ها، را دارد؛ این، در واقع، امپراتوری دیونوسیوس بود که در برابر چشمان آن‌ها به تاریکی گراییده بود تا آن‌ها قوت قلب بیابند؛ و هیچ نشانه‌ای خوش‌یمن‌تر از آن نشانه نبود.

مردان همه شاد شدند. اما دیون و برادرش احتیاط کردند تا مسئله‌ای

بعضی از مردان جوان آکادمی پیشاپیش به کارهاشان نظم و ترتیب بخشیده بودند تا در صورت فراخوان کاملاً آماده باشند. آکسیونتا پنهانی برایم گفت که از این که نمی‌تواند یکی از گروه اخیر باشد بسیار مغموم است. گفت: «به حتم در آخرین وهله زندگی‌ام در این جهان کار اشتباهی انجام داده‌ام که این مجازات آن است. پس باید این مجازات را صبورانه تحمل کنم، و امیدوار باشم که دفعه بعد اقبالی بلندتر داشته باشم. اما، اوه، واقعاً دشوار است.»

خود اسپوسیپوس جزو آنان که راهی می‌شدند نبود. افلاطون، که حال سعی داشت یک سال از عمرش را که به هدر رفته بود جبران کند، نمی‌توانست به او اجازه رفتن بدهد؛ به علاوه، خود او به هر حال زمانی مهمان حاکم بود؛ دیون بعد از افلاطون، نفر دوم آکادمی بود، و رفتن او مثل این بود که خود افلاطون از آکادمی برود. اما جمعی از متشخص‌ترین مردان آکادمی کتاب‌ها را کنار گذاشته و مشغول برق انداختن زره‌هاشان بودند. یکی از آنها، میلئاس از تسالی، از سلاله‌ای از پیشگویان و خادمین آپولون بود؛ هم او بود که روز بادبان برافراشتن دیون را تعیین کرد؛ درست پس از روز جشن رب‌النوع. دیون به موقع به زاکوتوس رسید تا مراسم قربانی و اهدا را انجام دهد.

روز قبل از آن، دیون وضعیت سربازانش را بررسی کرده و به آن‌ها گفته بود که جنگ چیست. آن‌ها شوکه شدند؛ آن‌ها سربازان حرفه‌ای بودند و می‌دانستند که چگونه از سیراکوز دفاع می‌شود. همگی شروع به فریاد کشیدن کردند؛ اما دیون نیز آن همه سال سپاهیان را فرماندهی نکرده بود که حال خود را بیازد. پس آن‌ها را ساکت کرد؛ و از دورنمای پیروزی برایشان گفت و از هیچ تشویقی دریغ نکرد؛ و سرانجام همه برای او هلهله کردند.

را از آنها پنهان نگه دارند؛ هراکلیدس، که قول داده بود ناوگانی با ملوانان کافی و آماده نبرد مهیا کند، به زاکوتوس نرسیده بود.

در خلال یک سال تهیه تدارکات و آمادگی، رابطه میان او و دیون به سردی گراییده بود. آنها که تبعیدی‌هایی بودند که با هم کار می‌کردند، موبایست بیش از شهر خودشان همدیگر را می‌دیدند. هراکلیدس در ملاقات و دیدار با دیگران شیوه چندان مؤدبانه‌ای نداشت، که البته این خصلت هم به شخصیت او و هم به نوع سیاستش مربوط بود؛ از نظر او رفتن به دیدارش محکم نیت خیر طرف مقابل محسوب می‌شد. اما دیون این کار را نمی‌کرد؛ اول به این دلیل که این کار با مرام او همخوانی نداشت، و دوم چون به تدریج به آن مرد بی‌اعتماد شده بود. حال هراکلیدس در پیام‌هایش عذر و بهانه آورده بود؛ نمی‌دانم عذرش موجه بود یا نه، و به گمانم برای دیون هم چندان فرقی نداشت. در هر حال، او دل به خدایان بست و با هر آنچه در اختیار داشت راهی شد.

در ناوگان کوچک او سه کشتی باری تقریباً بزرگ و دو قایق تندرو با سه ردیف پاروزن برای همراهی آنها وجود داشت. دیون علاوه بر سلاح برای مردان خویش، برای دو هزار مرد دیگر نیز سپر و تسلیحات جنگی حمل می‌کرد. ناوگان سیراکوز تحت فرمان فیلیستوس، در پاشنه ایتالیا منتظر بود تا راه بر او ببندد.

او در همین زمان از این حرکت آگاه شد؛ و سپس به راستی همه چیز را به آپولون سپرد. او به جای عقب‌نشینی به امید پس کشیدن فیلیستوس، از مسیر دریایی موازی با ساحل، که هر ناخدای عاقلی نیز از همان مسیر می‌رود، حرکت کرد و سپس بر پهنه دریای آزاد پیش رفت. حتی تصورش هم دلم را آشوب می‌کند.

آپولون به او مدد کرد. آنها ظرف دوازده روز با بادی مناسب خود را

به سیسیل رساندند. در دماغه جنوبی پا بر خشکی گذاشتند، که با سیراکوز فقط سی مایل فاصله داشت؛ پنداری این فاصله کمی رب‌النوع را تحریک کرد. دوباره کمی عقب نشستند؛ و پنداری به کیفر شک و تردیدشان با طوفانی روبرو شدند که آنها را به آفریقا کشید و تقریباً به خشکی نشاند. آنها با استفاده از پاروها و باد موافق از ساحل کردند؛ و در خلیج سورتیس آرام گرفتند و آن‌گاه به درگاه خدایان دعا کردند. آن‌گاه خداوند آنها را بخشید و با نسیمی به سیسیل بازگرداند؛ در مینوئا، در یکی از ایالات کارتاژ، قدم به خشکی گذاشتند.

سربازان پست نگهبانی شمگی به خیال آن که جنگ دوباره شروع شده، راه کج کردند. دیون آمادگی داشت. سپس او به مردانش هشدار داد که مرگ و زندگیشان به میزان ثبات قدمشان بستگی دارد؛ آنها به لحاظ تعداد نیروها بر دشمن فزونی داشتند و می‌بایست بدون خونریزی آنها را پس می‌راندند. در مرحله بعدی، او می‌توانست با فرمانده گفتگو کند. آنها سپرها را چفت همدیگر و، بی‌آن که حتی یک مرد را بکشند، استحکامات خویش را حفظ کردند. آن‌گاه دیون شیور گفتگو را به صدا درآورد. فرمانده آنان آمد. دیون در یکی از نبردهای گذشته تسلیم او را پذیرفته و احترام وی را حفظ کرده بود. به محض این که آنها اطمینان یافتند که دیون قصد لشکرکشی به سوی کارتاژ را ندارد، با او به توافق رسیدند. دیون دژ را به او تحویل داد؛ سونالوس سربازانش را در دژ مستقر کرد و به آنها تدارکات رساند. در سرتاسر سیسیل همه جا قول دیون را قبول داشتند. اگر او فیلیستوس و اربابش را بیرون می‌انداخت، کارتاژی‌ها هیچ شکوه و شکایتی نمی‌کردند؛ اگر بر اساس شایعات دیون قصد داشت که اورتوگیا را خلع سلاح و سپس سربازانش را مرخص کند، احتمال اعتراض آنها حتی ضعیف‌تر از پیش می‌شد.

وقتی خبر بزرگ‌ترین لطف رب‌النوع به آن‌ها رسید، مردانِ دیون هنوز در اردو بودند، سخاوتمندی و رای حد تصور و باور آن‌ها. نه تنها فیلیستوس هنوز خارج از سیراکوز، کنار درِ اصطبلِ خالی از اسب در پاشنه ایتالیا پاس می‌داد، بلکه خود دیونوسیوس نیز با کشتی از سیراکوز بیرون رفته بود، با هشتاد کشتی باقیمانده که همگی پر از سرباز بودند.

نرسید چرا! شاید او می‌اندیشید. که دیون در تارتوم به ساحل خواهد آمد، و به این ترتیب، او خواهد توانست با یک تیر دو نشان بزند؛ به گمانم هنوز آرخوتاس را به خاطر طلب کردن افلاطون نبخشیده بود. یا شاید هم می‌خواست شخصاً در هنگام مرگ دشمنش در صحنه حضور داشته باشد. دلیل کارش هر چه بود، حتم دارم که پس از تنها ماندن این کار را صرفاً برحسب غریزه انجام داده بود. به نظرم اگر فیلیستوس از این کار او آگاه می‌شد، با دست خود او را می‌کشت.

مردانِ دیون چنان از این خوش‌اقبالی شوکه شده بودند که با پیشنهاد دیون برای استراحت کردن پس از آن سفر دریایی چندان موافق نبودند و به او التماس می‌کردند که تا ستاره‌های بختشان می‌درخشد، کار را یکسره نکنند. نمی‌دانم اگر می‌دانستند که مراقبت آپولون از دیون به راستی تا چه حد است، چه می‌گفتند. آپولون به راستی برای او معجزه کرده بود.

دیونوسیوس، هنگام حرکت، تیموکراتسِ محبوبش را به عنوان نایب‌السلطنه تعیین کرده بود، یعنی شوهرِ همسرِ دیون. این مرد، پس از دریافت خبر به ساحل آمدن دشمن، قاصدی تندرو را راهی کرده بود تا نامه‌هایی را به دیونوسیوس و نیز فیلیستوس برساند. آن مرد در رگیوم به ساحل آمد و جاده خشکی و کوتاه مشرف به کائولونیا را در پیش گرفت، همان‌جا که محل پهلو گرفتن کشتی‌های حاکم بود. این مرد در آن‌جا با یکی از آشنایان خویش ملاقات کرده بود، و این مرد آشنا لحظاتی پیش در

مراسم قربانی شرکت کرده و کمی گوشت با خود آورده بود. از آن‌جا که قاصد فرصت ماندن و هم‌غذا شدن با دوستش را نداشت، دوستش تکه‌ای از گوشت به او داده بود تا وی سر فرصت آن را بخورد. قاصد که به ضروری بودن پیامش واقف بود، تا مدت‌ها پس از تاریکی اسب راند؛ وقتی که دیگر می‌بایست استراحت می‌کرد، تپه‌ها کاملاً خالی بودند و بجز بیشه‌ای در کنار جاده هیچ سرپناهی وجود نداشت. مرد، که از شدت خستگی توان پخت و پز نداشت، در گوشه‌ای دراز کشید و کیف نامه‌اش را کنار سرش گذاشت. وقتی بیدار شد، نه اثری از نامه بود و نه نشانی از گوشت بسته شده به کیف. در اوج ترس و هراس هر قدر جستجو کرد، به دزدی برنخورد؛ فقط جای پای گرگ بود و نیز ردی که در میان پاهای گرگ، کشیده شده بود. سرتاسر صبح را به دنبال گرگ گشت، به این امید که حیوان پس از خوردن گوشت، کیف را رها کرده باشد؛ اما حیوان به حتم گوشت و کیف را به لانه‌اش برده بود تا توله‌اش طعمه را بخورد. گویا هیچ کس در مورد مضمون پیام چیزی به قاصد نگفته بود؛ او آمده بود تا فقط کاری را که به وی گفته شده بود انجام دهد. او فقط می‌توانست حقیقت را اعتراف کند، و مسلماً نتیجه این اعتراف را نیز می‌توانید حدس بزنید. بنابراین، او دقیقاً همان کاری را انجام داد که اگر من نیز به جای او بودم، انجام می‌دادم؛ او به ایتالیا گریخت و نامش را نیز عوض کرد. مدت‌ها بعد، قاصد ماجرا را تعریف کرد. همان‌گونه که همه می‌دانند، گرگ موجودی است از آن آپولون.

در این اثنا، دیون با هشتصد سپاهی‌اش راهی سیراکوز شد، و سلاح‌های اضافه‌اش را به سونالوس سپرد، و او نیز پذیرفت که آن سلاح‌ها را در پی دیون روانه کند.

به زودی سپاهیان نیازمند این سلاح‌ها شدند. آن‌ها هنوز از هالوس

وارد خاک یونان نشده بودند که سربازان از هر سو گسیل شدند: سواره نظام از آکراگاس، هاپلیت‌ها از گِلا (که دیونوسیوس پیر به مردان کارتاژ اجازه داده بود آن‌جا را چپاول کنند)، و تعدادی بیش از آن‌ها از کامارینا. به محض این که آن‌ها به حومه سیراکوز رسیدند، دهقانان از تپه‌ها پایین آمدند؛ سرف‌های ملاکان بزرگ، سیکل‌های موخرمایی کوچک‌اندام که پیش از هلنی‌ها در آن سرزمین حضور داشتند، زمینداران خرده‌پای یونانی که کمرشان زیر بار مالیات‌های سنگین خرد شده بود، مالیات‌هایی که برای دیونوسیوس پیر فلاخن و برای دیونوسیوس جوان دختران زیبا به ارمغان آورده بود. سلاح‌های اضافه پی در پی ارسال می شدند. پنداری رب‌النوعی از آسمان به زیر آمده بود تا آن‌ها را رهبری کند.

تمام کسانی که آن‌جا بودند متفق‌القول هستند که دیون در تمام آن مدت هرگز کاری دون شأن خویش انجام نداد. گویا سرتاسر عمرش برای رویارو شدن با آن رخداد تمرین کرده بود. حال او در سنی بود که برای یک مجسمه‌ساز بیش از آپولون، می‌توانست الگوی ساخت زئوس باشد. در سال‌هایی که در آکادمی بود، ریشش رشد کرده و انبوه شده بود؛ حال ریشش را چون سربازان کوتاه و مرتب کرده بود. او زئوسی بود با عضلات سفت و سخت که انگار می‌توانست صاعقه نیز ایجاد کند؛ موهای جوگندمی‌اش بر وقار او می‌افزود. او منجی، قهرمان و پدر بود؛ حفظ فاصله‌اش با دیگران فقط برای حفظ حرمت‌ها بود.

تیموکراتس، که سربازان گسیل شده‌اش هیچ کمکی به او نکرده بودند، سعی داشت با همان چند مردی که برایش باقی مانده بود سیراکوز را در موضع دفاعی فرو ببرد، و مجبور شد نیروهای ذخیره را فرا بخواند تا روی دیوارها به اندازه کافی سرباز داشته باشد. این گروه اخیراً

کهنه‌سربازان دوره جنگ‌های حاکم پیر بودند که حاکم به آن‌ها زمین داده بود. او این مردان را بر باروهای شهر گماشت و سربازان همیشگی‌اش را برای حفظ اورتوگیا سازماندهی کرد. دیون، که واپسین سربازانش از خود سیراکوز به او پیوسته بودند، از این آرایش جنگی باخبر شد و کمی به سمت لئوتینی پیشروی کرد، منطقه‌ای که حال هیچ سربازی در آن نبود. پسران جوان به سرعت خود را به بالای دیوارهای سیراکوز می‌رسانند تا به پدرانشان هشدار بدهند، و آن‌ها نیز دروازه‌ها را باز می‌کردند و به سرعت راهی شهرشان می‌شدند، بی آن‌که به دین خود به دیونوسیوس جوان بیندیشند. پس از تاریکی دیون مستقیماً راهی سیراکوز شد. سپیده‌دمان به رودخانه آناپوس رسید، یک مایل دورتر از قرارگاه پیشین.

پیش از حرکت دوباره، به درگاه آپولون قربانی کرد. حال پنج هزار مرد جنگی در پی او بودند. دیون از نظر آن‌ها چون رب‌النوع جلوه می‌کرد. او دستانش را به سوی خورشید بالا برد و مردانش همگی از شاخ و برگ درختان تاج‌های پیروزی درست کردند. زبر سر گذاشتند. البته اعتماد به نفس زیاده از حد آن‌ها نیز خشم خدایان را تحریک نکرد؛ پس چه خوب‌تر که نام این اعتماد به نفس را پیشگویی بگذاریم.

پس از آن‌که مردان لئوتینی ترک خدمت کردند، تیموکراتس دستور داد که همه درهای اورتوگیا را ببندند. اما قبل از این که خودش فرصت کند به آن‌جا بازگردد، مردم سیراکوز از شهر به بیرون هجوم می‌بردند تا به دیون خوشامد بگویند. اگر او به میان جمعیت می‌آمد، تکه‌تکه‌اش می‌کردند. و آن بیرون مردی بود که او در حقیقت خطای بزرگی مرتکب شده بود، خطایی که مستلزم اشد مجازات بود. او با اولین اسبی که یافت، در حالی که شنلش را به دور صورتش پیچیده بود، به تاخت دور شد. سپس برای توجیه فرارش، همه جا در مورد عظمت نیروهای دیون داد

سخن داد و او را شکست ناپذیر جلوه داد؛ به نحوی که آن‌ها که تا آن زمان از سر حزم اندیشی از غائله فاصله گرفته بودند، پس از شنیدن اخبار او به سرعت پا به فرار گذاشتند. تمام کهنه‌سربازانِ لوث‌تینی، که خانه و کاشانه و زنان خود را در امن و امان می‌دیدند، به آن مرد ملحق شدند.

سیراکوز آزاد شد. حتی پیش از آن‌که دیون پا به سیراکوز بگذارد، نظام استبداد سقوط کرد. همه می‌توانستند نظراتشان را بیان کنند، و هر کسی به اختیار خویش راه خود را برگزیند. ابتدا تصمیم گرفتند که مخبرانِ فیلیستوس را شکار کنند. در سرتاسر خیابان‌ها مخبران، یا کسانی که شبیه به آن‌ها یا قوم و خویشان آن‌ها بودند یا کسانی که صرفاً به خاطر حس انتقام شخصی لو می‌رفتند، مورد تعقیب قرار گرفتند، و عده‌ای نیز در خانه‌هاشان پناه گرفتند؛ گروهی هم که به معابد گریخته بودند، کشان‌کشان بیرون کشیده شدند و جمعیت آن‌ها را چنان مورد ضرب و شتم قرار داد که به قتل رسیدند.

دیون به سمت دیواره‌ها رفت، و آن‌ها دروازه‌های بزرگ را برای او گشودند. دیون زره مرصع مخصوص رژه‌اش را به تن کرد. سمت راستش برادرش و در سمت چپش کالیپوس آتنی حرکت می‌کرد. هراکلیدس و کشتی‌هایش هنوز نرسیده بودند.

سرکردگان شهر با لباس‌های سفید از خانه‌ها بیرون آمدند. وقتی آن‌ها از راه مقدس می‌گذشتند، از روی بام خانه‌ها تاج‌ها و شاخه‌های گل و رُبان چون باران بر سرشان ریخته می‌شد. حین عبور دیون، مردم محراب‌هایی عَلم می‌کردند و به شکرانهٔ پیروزیِ دیون قربانی می‌کردند. دیون از روی برگ بو و مورد و دسته گل‌های رز و خون حیوانات قربانی رد شد و به سمت ساعت خورشیدی بزرگِ دیونوسیوس که درست در مقابل اورتوگیاست رفت و سپس شهروندان را خطاب قرار داد. او گفت به

لطف خدایان برای مردم آزادی به ارمغان آورده و این آزادی از آن آنان خواهد بود، به شرط آن‌که در حفظ آن به او کمک کنند.

مردم در همان لحظه می‌خواستند به دیون و مگاگلوس همان منصب دیکتاتور نظامی حاکمانِ قبلی را اعطا کنند. دیون از آن‌ها تشکر کرد؛ او حاضر نبود از مردمی که به آزادی خود نداشتند سوءاستفاده کند؛ و در عوض، پیشنهاد تشکیل شورایی بیست نفره را داد که می‌بایست از میان تبعیدی‌های بازگشته و دوستان وفاداری چون کالیپوس برگزیده می‌شدند. پس از این‌که این پیشنهاد با تحسین و ستایش عملی شد، دیون به سمت آخرین استحکامات که هنوز بزرگ‌ترین دژِ ائوروثالوس در آن بود حرکت کرد. سربازان پادگان در آن‌جا بیش از آن‌که قصد حمله داشته باشند، در داخل پادگان پناه گرفته بودند؛ آن‌ها حاضر بودند تسلیم شوند، به شرط آن‌که یا به نیروهای دیون بپیوندند یا شهر را ترک کنند. افراد پادگان اورتوگیا هیچ کاری نمی‌توانستند انجام دهند، جز این‌که از اتاقک‌های دروازه‌ها شاهد این همه باشند و به خاطر وجود دروازه‌ها خدایان را شکر کنند. کلیدهای برنزِ معادن در محل استقرار فرمانده ائوروثالوس بود. در دل صدای همهمه که به حتم در دامنه‌های ایتنا نیز شنیدنی بود، دیون قفل‌ها را باز کرد تا اسیران و زندانیان را آزاد کند.

حال فقط اورتوگیا باقی مانده بود. آن‌جا نفوذناپذیر بود، اما دیون یک دیوار حصر ساخت. سپس سربازان جدیدش را مسلح کرد و آموزش داد و مقرر فرماندهی‌اش را در ائوروثالوس تشکیل داد. هفت روز بعد دیونوسیوس، که سرانجام اخبار به گوشش رسیده بود، با کشتی‌هایش به لنگرگاه اورتوگیا آمد.

اگر هراکلیدس و ناوگانی که وعده‌اش را داده بود آمده بودند، شاید می‌توانستند جلوی آن‌ها را بگیرند. مردان دیون جز نظاره کردن کار

دیگری نمی توانستند انجام دهند. دیونوسیوس می توانست هر چه نیاز داشت با خودش بیاورد؛ به زودی فیلیستوس نیز از راه رسید، با ناوگان دوم. کار اورتوگیا به درازا می کشید. اما در این حیص و بیص، سیراکوز آزاد شده بود.

دیونوسیوس با توجه به نیروهایی که در اختیار داشت، می توانست در امتداد ساحل نیز پهلو بگیرد و از خشکی حمله کند. اما او در اورتوگیا ماند، به این امید که بعداً او و دیون شخصاً به توافق برسند، درست چون دو اصیل زاده. آن گونه که حاکم به مسئله نگاه می کرد، جمع عوام و ارادل فقط بازیچه دیون در جنگ شخصی اش بودند، و به حساب نمی آمدند. او که افلاطون را می شناخت، می بایست دیون را نیز بیش از این ها می شناخت. او سفرا را بازگرداند و گفت که هیچ چیزی را که در حضور مردم نتوان ارائه کرد نخواهد خواند. پیشنهادهای عمومی پی در پی اعلام شدند، بخشودگی مالیات ها، مذاکرات و غیره. مردم سیراکوز می خندیدند، و دیون پیام فرستاد که اگر دیونوسیوس از قدرت کناره گیری کند، امنیت او را تضمین می کند. در غیر این صورت، خوب تر آن بود که دیگر پیامی نمی فرستاد و خودش و او را به زحمت نمی انداخت.

پس از مدتی، دیونوسیوس خبر داد که حاضر است به این پیشنهاد بیندیشد، آن هم بر اساس موارد مورد توافق، و سپس خواستار آمدن سفرا شد. چند تن از شهروندان برجسته به نزدش رفتند؛ نگیبانان دروازه را حین گذران وقت به بطالت دیده بودند، که به فریاد به مردم خبر می دادند به زودی از کار بی کار خواهند شد. غروب هنگام صحبت ها هنوز ادامه داشت؛ سفرا شب را ماندگار بودند. اما همه چیز به نظر تمام شده می آمد؛ سربازان بر روی دیوار حصر سیراکوز با کناهلی نگیبانی می دادند، در حالی که دشمن در همان زمان مشغول فعالیت بود.

نیمه شب پنج دروازه باز شد و سربازان پادگان به دیوار و مردان خواب آلود حمله کردند.

نویایی هایی که فریاد می کشیدند، با صورت هایی که چون جمجمه سر نقاشی شده بود؛ گل های برهنه با چهره های نقاشی شده و هفت فوت قامت، مست از باده ناب؛ رومی های آهنین و ثابت قدم همگی به شهروندانی که دفاع از خویشن نمی دانستند، تازه تیغ به دست گرفته و نیمه بیدار بودند، یورش آوردند. مردم متفرق شدند و جیغ کشان گریختند. هر کس دیگری بجز دیون بود، همان صحنه پایان کار می شد، اما سربازان همیشگی دیون، که منتظر شنیدن صدای شیپور نشده و مثل خود دیون به سرعت خود را به نوک دیوارها رسانده بودند، حکایت دیگری داشتند. در حالی که صدای دیون در آن مهمه گم شده بود، او خود را در صف جلو به سربازانش نمود تا آن ها را به حمله ترغیب کند؛ زئوس با نیزه ای چون صاعقه، آن قدر پیش رفت تا سپرش شکست و زرهش جابه جا گود افتاد. حتی وقتی نیزه ای در دست راستش فرو رفت، سوار بر اسبی شد و در میدان دور می زد و مردان سیراکوز را به مقاومت تشویق می کرد، و حال بعضی از مردان سیراکوز به میدان نبرد بازگشته بودند. حال او مردان آخرا دینا را پیش آورده بود؛ دشمن در خیابان های نزدیک معبر دوره شد؛ آن ها با این حمله جدید متفرق و گریزان شدند و بسیاری از آن ها در پای دیوارها به دام افتادند. از مردان دیون فقط هفتاد و پنج کس کشته شدند؛ این تلفات اندک تا حدی به این دلیل بود که سربازان حرفه ای دیون بسیار خوب جنگیده بودند، تا حدی نیز به این دلیل که مردم عادی سیراکوز اساساً آن قدر صبر نکرده بودند که درگیر نبرد شوند. آن ها بسیار سپاسگزار بودند، و رأی دادند که به سربازان صد مینا اضافه پرداخته شود؛ مردان دیون نیز با بخشی از این ثروت برای دیون تاج گلی از طلا ساختند.

روز بعد سُفرا به خانه‌هاشان بازپس فرستاده شدند. دیونوسیوس گرچه پیمان صلح را شکسته بود، آن قدر فرومایه نشده بود که سفرا را به قتل برساند؛ شاید دیدار او با افلاطون به کلی نیز خالی از فایده نبود. سفیر بعدی از اورتوگیا شخصاً به حضور دیون آمد. دیون او را در جمع به حضور پذیرفت؛ و سفیر نامه‌هایی از همسر و مادرش به او تحویل داد. دیون متن نامه را با صدای بلند برای همهٔ مردانش قرائت کرد. آن‌ها غمگین بودند، اما قصد توطئه و نیرنگ نداشتند. سرانجام نامهٔ دیگری رسید؛ سفیر به دیون التماس کرد که این نامه را خود شخصاً بخواند، چون نامه از جانب پسرش بود، ممکن بود او به دلایل متعدد وسوسه شده باشد؛ اما دیون مَهر نامه را شکست. نامه نه از طرف هیپارینوس، بلکه از جانب شخص حاکم بود. حال این نامه در بایگانی آکادمی است؛ من یک بار آن را خواندم. مردم حال می‌گویند که آن نامه سیاست‌بازی هوشمندانه‌ای بود، اما از نظر من متن نامه با شخصیت دیونوسیوس همخوانی کامل داشت؛ نامه‌ای یکسره آکنده از کج خلقی، احساس عجز و بی‌چارگی و امیدهای واهی. نامه بر خدمت وفادارانۀ دیون در طی سالیان دراز به هر دو حاکم، پدر و پسر، تأکید داشت؛ سپس دیون را به خاطر انزجار غیر منصفانه‌اش سرزنش کرده و سوگند یاد کرده بود که اگر دیون همچنان به این روال ادامه دهد، همسر و مادر و خویشان او به خاطر کارهای دیون رنج خواهند کشید؛ دیونوسیوس در نامه از دیون خواهش کرده بود که سیراکوز مقدس را غرق در ناآرامی و شورش نکند، چون بعدها دیون به خاطر فروپاشی این شهر مقصر شناخته خواهد شد؛ و سرانجام در یکی از بندهای نامه به دیون پیشنهاد کرده بود که او را به عنوان حاکم به رسمیت خواهد شناخت، به شرط آن‌که خودش فرمانروای مطلق باشد. به گمانم این بخش را فیلیستوس اضافه کرده بود.

دیون چنان پر از انزجار شد که از نوشتن پاسخ نامه خودداری و به ارسال پاسخی کوتاه و نظامی بسنده کرد. اما آن نامه هم بی‌تأثیر نبود. مردم می‌دانستند که او این پیشنهادها را مطرح کرده است؛ مسلماً آن‌ها وسوسه‌اش کردند. در می‌کنده‌ها این‌طور می‌گفتند؛ مردان دیون می‌خندیدند. حال دیگر همه دیون را چون پدرشان دوست داشتند. در این زمان بود که سرانجام هراکلیدس به سیراکوز رسید، همراه با بیست کشتی و پانزده هزار سرباز. او خیلی معطل کرده بود. اگر او از صمیم قلب قصد کمک کردن داشت، چون خود دیون با همان نیرویی که در اختیار داشت راهی می‌شد. فقط کشتی‌ها، بدون سربازان داخل آن‌ها، می‌توانستند دیونوسیوس را از داخل اورتوگیا بیرون بکشند. بی‌شک او انتظار داشت که وقتی به سیراکوز می‌رسد، دیون سخت گرفتار باشد، سپس خودش همه را نجات دهد و فرماندهی را به دست گیرد. بعد از این دیگر چه می‌خواست، آیا به خاطر مردم عمل کرد یا خودش، من نمی‌دانم و او هم حال این‌جا نیست که برایمان شرح دهد.

در هر حال، وقتی رسید که دیون حکم پیروز پرافتخار میدان را داشت و سپاهیان او را تحسین می‌کردند و شهروندان برایش احترام قائل بودند. اگر قراز بود هراکلیدس مترسکی که بعد از جنگ از راه رسیده نباشد، می‌بایست فوراً کاری انجام می‌داد. هنوز خیلی چیزها می‌توانست به نفع او باشد؛ تبعید شدن او جایگاهش را در برابر حاکم مستبد روشن می‌کرد. سرانجام چند کشتی جنگی دیونوسیوس به نیروهای سیراکوزی ملحق شدند، به نحوی که حال هراکلیدس فرماندهی شصت کشتی را بر عهده داشت. یک روز او خبردار شد که فیلیستوس به سمت تنگه بادبان برافراشته. این همان فرصتی بود که می‌توانست مایهٔ شکوه و جلال هراکلیدس باشد. ناوگان‌ها درگیر شدند؛ فیلیستوس دوره شد؛ وقتی قایق

او را تسخیر کردند، پیرمرد بر عرشه دراز کشیده و شمشیرش در شکمش فرو رفته بود. او که بیش و کم هشتاد سال عمر داشت، آن قدر قوت و بنیه نداشت که کار را درست و تمیز تمام کند، و هنوز زنده بود. هراکلیدس که همیشه می دانست چگونه خوشایند مردم عمل کند، او را به آن‌ها داد تا با وی بازی کنند.

گویا خودش می دانست که سزاوار چیست، و به همین دلیل سعی کرده بود خودکشی کند. او از زمان شروع این حکومت، از دوره پدر و سپس پسرش، حکم بازوی راست نظام استبداد را داشت. اما این را نیز می توان در موردش گفت، که به حاکم پسر وفادار باقی ماند، حاکمی که او می توانست هر چه می خواست از وی بستاند، هر چند حاکم پدر صرفاً به دلیل ظن و شک او را تبعید کرده بود. همین که او در این سن و سال سلاح به دست گرفته بود، آن هم در زمانی که می توانست با انبوهی از طلاهای چپاول شده، سوار بر کشتی، بگریزد و تا پایان عمرش آسوده زندگی کند، اما این کار را نکرده بود، می توانست برایش افتخاری نیم بند به همراه بیاورد. به هر حال، پنداری صحنه مرگ پوتون تکرار می شد، فقط با این تفاوت که این بار این کار نه توسط حاکم مستبد، که توسط شهروندان آزاد سیراکوز انجام می شد. آن‌ها فقط یک برج حصر کم داشتند؛ به هر صورت، چنان بی صبر و قرار شده بودند که دیگر نمی توانستند یک روز دیگر صبر کنند. او را برهنه کردند و بر او افسار زدند. به دلیل زخم شکمش نمی توانست به تنهایی در خیابان‌ها راه برود، اما او را کشتان کشتان می بردند و در مسیر هر کس هر چه دلش می خواست با او می کرد. سرانجام، وقتی مشخص شد که از حال و هوش رفته است و دیگر نمی تواند مایه کیف و تفریح کسی باشد، سرش را قطع کردند و تنه‌اش را به بچه‌ها دادند. آن‌ها نیز به یکی از پاهای او که پنجاه سال پیش در نبردی

لنگ شده بود ریسمانی بستند و آن قدر بر زمین کشیدند که خسته شدند و بر روی توده زیاله‌ای رهایش کردند. وقتی خبر به گوش دیون رسید، فیلیستوس دیگر مُرده بود.

از زبان تیمونیدس، که از آکادمی همراه دیون شده بود، شنیده‌ام که دیون سرتاسر آن شب درها را بر روی خود بست و تنها ماند. او همیشه ایمان داشت که شرف زاینده شرف است. او عرق ریخته و از خون خویش گذشته بود تا مردم این شهر را آزاد سازد؛ بخشی از روح او با آن‌ها بود. جای تعجب ندارد که وقتی هراکلیدس، حال قهرمان همه، با فرماندهان خویش به شاد خواری رفت، دیون در جشن آن‌ها شرکت نکرد. مدت‌ها پیش در دلفی، وقتی مردانش میدیاس را کشتند، به چشم خویش دیده بودم که احساس مرا درک نکرده بود. او ماهیت جمع را نمی شناخت. او هنوز درک نکرده بود که اکثر مردانی که دو نسل وادار به خوردن آشغال شده‌اند چگونه‌اند. نه برای آن قربانی‌ها دل می سوزاند، و نه از دست کسانی که آن‌ها را خوار کرده بودند خشمگین بود؛ او می خواست به خودش بقبولاند که آزادی به آن‌ها شرف و بزرگی خواهد داد؛ وقتی در جریان نبرد او را فراموش کرده بودند، او آن‌ها را بخشیده بود؛ او سرباز بود و از مردان نیمچه سرباز توقع بیش از حد نداشت. به گمانم آنچه برای نخستین بار ذهن او را زیر و زبر کرده بود همین قتل بود. به این فکر افتاده بود که این مردم خیر و خوبی خویش را نمی شناسند؛ اگر آن‌ها را به حال خود می گذاشتند، برای خود شرایطی به مراتب بدتر از دوران استبداد فراهم می کردند و حتی خوارتر از گذشته می شدند. چون او به آنچه سقراط به افلاطون و افلاطون به خود او آموخته بود باور داشت، این که تحمل زشتی‌های شرّ بهتر از آن است که انسان خود دست به شرارت بزند.

با فرا رسیدن پاییز مسیرهای دریایی بسته می‌شد، هرچند کشتی‌ها هنوز از تنگه می‌گذشتند و به سوی ایتالیا می‌رفتند، درست چون فصل‌های مساعد سال. دیگر جنگ دریایی رخ نداد؛ اما هراکلیدس حال به لحاظ احترام و شأن با دیون برابری می‌کرد. او از نظر همه جذاب بود، و این عقیده خود را که سیراکوز باید مانند آتن توسط شورایی عمومی و بر اساس رأی مردم اداره شود آشکارا بیان می‌کرد. اما تا وقتی که دیونوسیوس در اورتوگیا بود، نیاز به یک فرمانده برای همه امری بدیهی بود. تا به آن لحظه هراکلیدس فقط به این که با دسیسه‌چینی و زرنگی در قدرت با دیون سهیم باشد راضی بود.

نمی‌دانم دیونوسیوس پس از آن که از مرگ فیلیستوس آگاه شد و دانست که حال باید به تنهایی جنگ را رهبری کند چه کرد. به گمانم مست کرده باشد. قدر مسلم این که پس از مدتی به دیون پیشنهاد داد که اورتوگیا را تسلیم وی کند: کاخ، قصر، کشتی‌ها، سپاه او و دستمزد پنج ماه کامل، همه و همه برای این که دیونوسیوس در عوض در امنیت کامل به ایتالیا فرستاده شود و از املاک و دارایی‌های شخصی‌اش درآمدی سالیانه برایش بفرستند.

به حتم دیون وسوسه شده بود که این پیشنهاد را بپذیرد. اما او قول داده بود که تصمیم‌گیری را در این مورد به مردم بسپارد، و همین برای او کافی بود. مردم همگی و یکصدا گفتند نه. با مرگ فیلیستوس پنداری آن‌ها طعم خوش خون را چشیده بودند؛ حال ریختن خون ارباب فیلیستوس تا چه حد می‌توانست لذتبخش‌تر باشد! به حتم دیونوسیوس نیز این تصمیم را به عنوان آخرین تیر ترکش رها کرده بود؛ آن‌ها مصمم بودند که او را زنده نگه دارند. دیون بیهوده به آن‌ها گفت که همه آنچه برایش می‌جنگند

در صورت تمایلشان از آن‌ها خواهد بود. آن‌ها اندیشیدند (و گفتند) «یک مرد هست که هنوز رنجی متحمل نشده.» سیسیل جایی است که انتقام گرفتن در آن ارزش است. بعضی‌ها می‌گفتند که او باید پیشنهادی خوب‌تر از قبل داشته باشد. هیچ یک از این شایعات را هراکلیدس رد نمی‌کرد. شاید او نیز به درستیشان باور داشت؛ باور کردن بدترین چیزها در مورد شخصی که منفور آدم است کاری است آسان. سفرا دست خالی برگردانده شدند؛ حصر ادامه یافت. هراکلیدس هر دم بیش از پیش وقتش را در ساحل می‌گذراند. و سرش به سیاست گرم بود. و یک سپیده‌مه آلود در اوایل پاییز، وقتی ظاهراً کار ساده می‌نمود، دیونوسیوس سوار بر یک کشتی شد و با یک ناوگان جنگی کوچک که حامل تمامی گنج‌هایش بود به آب زد و بادبان کشید. وقتی خبر علنی شد که او به ایتالیا رسیده بود.

وقتی این خبر به آتن رسید، مردم سرتاسر شهر فقط در این باب سخن می‌گفتند. بزرگ‌ترین نظام استبداد در هلاس فرو ریخته بود، آن هم به دست مردی که در آتن آموزش دیده بود؛ یعنی تقریباً یک آتنی. در آکادمی فیلسوفان سیدمو چون بچه مدرسه‌ای‌ها در اطراف می‌دویدند. آکسیوتتا و دوستش در آکادمی مرا بوسیدند. آن‌ها چیزی به من گفتند که مردم در خیابان‌ها هنوز از آن آگاه نبودند، این که اورتوگیا حتی بدون سرورش نیز مقاومت می‌کرد، سروری که به جای خود آپولوکراتیس جوان را به فرماندهی منصوب کرده بود. به یاد آوردیم که همان اواخر ستاره‌ای دنباله‌دار از آسمان گذشته بود، چنان درخشان که از ده دوازده شهر دیگر نیز دیده شده و شب را چون روز روشن کرده بود.

گروهی از مردم به همین دلیل مهمانی دادند، از جمله من و تالوس. ثودوروس داستان عالی‌ای برایشان تعریف کرد. او آن اواخر در مقدونیه

در برابر شاه جدید، فیلیپ^۱ نمایش اجرا کرده بود، مردی که بنا بر پیش‌بینی تئودوروس کشتنش دشوارتر از پادشاهان پیشین بود. گویا این مرد درخشیدن ستارهٔ دنباله‌دار در آسمان را به حساب فتح و ظفرمندی خودش گذاشته بود، چون او در نبرد و مسابقهٔ ارابه‌رانی موفق شده و همسرش نیز پسری زاینده بود. او و تمام مردانِ دربارش سرتاسر شب به افتخار تولد پسرش شراب نوشیده بودند. سپس، چند هفته بعد، خبرهای مهم از سیراکوز رسید. به این ترتیب، ما نیز به بهانه‌های واهی بریرها برای برپایی جشن و ضیافت خندیدیم و دیگر به او فکر نکردیم، و به پاس آزادی و رهایی سرتاسر یونان باده نوشیدیم.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

فصل نوزدهم



آکسیوتتا، نخستین نفری که خبر را به او گفتم، گفت: «اوه، نیکراتوس! واقعاً به سیسیل می‌روی؟ دوست خوبم، به خاطر این کارت باید از تو متنفر شوم. کجا نمایش اجرا خواهی کرد؟ مسلماً نه در سیراکوز، که هنوز در محاصره است؟»

«جایی را در نظر ندارم. برای یک بار هم که شده، برای تفریح سفر می‌کنم. چرا تا وقتی که توان دارم، این کار را نکنم؟»
 «توان؟ پس از نقش دیومد شیرمانند؟ مایهٔ شرمساری شده‌ای. تتالوس هم می‌آید؟»

«نه، او در ایونیه است. حال تعهد دارد و تا چند هفتهٔ دیگر درگیر کار خویش است. این کار را فقط برای دلِ خویش انجام می‌دهم. در آغاز ماجرا آن‌جا بودم؛ می‌خواهم در فرجام کار نیز آن‌جا باشم.»
 تا این کلمات را به زبان آوردم، خود ناراحت شدم. وقتی بازبگر

۱. Philip، منظور فیلیپ دوم (۳۳۶-۳۳۲ ق.م.) است که مقدونیه را متحد کرد و سپاهی بسیار حرفه‌ای پدید آورد. اما در مراسمی ترور شد و پادشاهی به پسرش، اسکندر مقدونی، رسید. ماجراهای این بخش از تاریخ یونان و مقدونیه و ایران در سه‌گانهٔ همین نویسنده، ماری رنولت، با عنوان *انگتر بردیس، پسر ایرانی و مراسم تشییع به رشتهٔ تحریر درآمده که ترجمهٔ فارسی آن‌ها توسط انتشارات ققنوس چاپ شده است.* - م.

تراژدی از فرجام کار سخن می‌گوید، از تراژدی سخن می‌گوید. من کلمه بدیمن را بر زبان آورده بودم. از من بعید بود.

از آکسیوتتا پرسیدم چه اخبار جدیدی دارد. تیمونیدس هنوز برای اسپئوسیپوس نامه می‌نوشت؛ اما حال اسپئوسیپوس با وجود کارش در آکادمی و تنظیم بایگانی‌های جنگ و غیره خیلی گرفتار بود. به ندرت او را می‌دیدم. آکسیوتتا گفت که هفته پیش نامه‌ای رسیده و گویا تغییر شگرفی ایجاد نشده است. بعد گفت: «اسا حال ما همه مراسمات را نمی‌بینیم. پیش‌تر همه آن‌ها را می‌خواندیم. گویا این مرد، هراکلیدس (می‌دانی که، او هرگز از ما نبوده)، هنوز مشکل درست می‌کند. آیا او را دیده‌ای؟»

«یک بار و یک لحظه. او را سربازی خوب و ساده دیدم. می‌بایست بازیگر می‌شد. اما دلم نمی‌خواست که همبازی من باشد.»

«می‌دانی برای آن که دوباره محبوب شهروندان شود چه گفته، یعنی پس از آن که اجازه داد دیونوسیوس بگریزد؟ او در شورا پیشنهاد داده که کل زمین‌های سیراکوز به طور مساوی تقسیم شود.»

«حالا؟ وقتی جنگ هنوز ادامه دارد؟ باورم نمی‌شود.»

«درست است. آن بخش از نامه را دیدم.»

«در سیسیل! هیچ‌کس حاضر نیست بدون جنگ حتی از باغچه پیازچه‌اش بگذرد. شورشی به راه افتاده بود؛ سپس حمله‌ای از اورتوگیا، و دیونوسیوس به شهرش بازگشت.»

«به گمانم هراکلیدس از ماجرا باخبر بوده، و نیز دیون. اما دیون بود که مجبور شده بود جواب منفی بدهد.»

روی نیمکتی مرمرین، نزدیک مجسمه آکادمیس قهرمان، نشسته بودیم. سایه مجسمه به روی ما افتاده بود؛ پس از مدتی آکسیوتتا گفت:

«همیشه نامه‌ها را با صدای بلند می‌خواندند... می‌گویند دیون تغییر کرده.»

«گمان نکنم.»

آکسیوتتا گفت: «افلاطون تغییر کرده.»

«بله؛ در این مورد می‌توانم حرفت را باور کنم.»

«می‌دانی که او در جوانی چون سولون و هرودوت سفر کرده است. در مصر درس خوانده. او همه مردم غیر یونانی را بربر نمی‌داند. زمانی فکر می‌کرد که اگر فقیر و غنی را دستچین کنند و به آن‌ها آموزش دهند، هر دو گروه می‌توانند خوب باشند. او هنوز هم شایستگی شخصی را به اصالت خانوادگی ترجیح می‌دهد، حال تعداد این‌گونه مردان بسیار کم شده. همین.»

«همین؟ این به نظر من خیلی است.»

آکسیوتتا آه کشید. «او آن‌جا بوده، من نبوده‌ام. خوب، تو می‌روی، نیکراتوس. چقدر به تو غبطه می‌خورم.»

ترتیبی داده بودم که ظرف حدوداً پانزده روز راهی شوم. اسپئوسیپوس توده‌ای نامه به دیون داد. او گفت که هراکلیدس و تئودوتس برای افراد سرشناس در یونان نامه می‌نویسند و در مورد دیون بدگویی می‌کنند، باید به او هشدار داد.

افلاطون نیز نامه نوشت. مدت‌ها بعد، وقتی آن نامه به بایگانی سپرده شد، متوجه شدم که چه نامه پر مخاطره‌ای را حمل کرده بودم؛ با آرزوهای خوش و امیدهای شیرین شروع کرده بود؛ سپس به او یادآوری کرده بود که چشم تمام دنیا به سیراکوز، به او و به واسطه او به آکادمی دوخته شده است؛ سپس به او گفت که در مورد تنش میان او و هراکلیدس شایعاتی بر سر زبان‌ها افتاده و همین شایعات هدف اصلی او را به خطر انداخته؛ از آخرین باری که دیون به او نامه نوشته بود مدت زیادی می‌گذشت. تا آن‌جا که در یادمانده، پایان نامه این‌گونه بود: «مراقب باش؛ شایعه شده که به آن اندازه که می‌گویند سخاوتمند نیستی. فراموش نکن که برای دست یازیدن به هر چیزی باید دل مردم را به دست آوری. ناشکیبایی باعث تنها ماندن می‌شود.»

با خود گفتم شاید طرفدار هراکلیدس و مخالف دیون باشد. از بخت یاری‌ام بود که اندیشه‌ام را بر زبان نیاوردم. به محض این‌که از دیون نام بردم، با تحسینِ دیون چنان شرم‌گینم کرد که بار سنگین شرم تا بخشی قابل توجه از مسیر با من بود. آه، مردی این جاست که از فضایل قدیمی بهره دارد! برای خود هیچ چیز، همه چیز برای همه. شجاعت و کاردانی در جنگ؛ تاب و تحمل مردی بیست سال جوان‌تر؛ سرداری که هرگز در جای نرم‌تر یا خشک‌تر از سربازانش نمی‌خوابد، و هنگامی که آنان گرسنه‌اند نیز چیزی نمی‌خورد؛ مردی با *gravitas* (واژه‌ای رومی که به گمانم به معنای متانت و وقار روحی و درونی است)؛ در منصب خویش فسادناپذیر، در شرافت فردی به کمال. او از هنرهایی که مردان پست به واسطه آن‌ها تملق احمق‌ها را می‌گویند بی‌بهره است؛ اما به جای خود هرگز از تعریف و تحسین از مردی درستکار دریغ نمی‌کند. در یک کلام، دیون خود را به خاطر یونانیان تباه کرده است (گرچه مرد باتراکتی بود، این جمله ناخودآگاه بر زبانش جاری است).^{۱۰۵} به عقیده او دیون می‌بایست رومی می‌بود.

این جمله آشکارا تحسینی آمیخته به غبطه بود. اما من دلیلش را نمی‌فهمیدم، چون این مرد چنان راسخ و مصمم می‌نمود که امکان نداشت کلام ناحق به زبان آرد.

هرجا که چشم‌اندازی به دریا باز می‌شد، چشممان به کشتی‌های جنگی می‌افتاد. پرسیدم که وضع محاصره چگونه است، و احساس کردم که او امیدوار است. آپولوکراتس، پسرک تقریباً شانزده ساله، فقط فرمانده‌ای صوری بود، گروگانی برای سربازان داخل اورتوگیا برای بازگشت سرور فراریشان. موانع راه پیشروی بسیار سخت و سخت بودند. «همه چیز به نفع مردان سیراکوز است، جز خود مردان سیراکوز. آن‌ها ترا

از زمان آن کشتی شکستگی، آن سفر دریایی دشوارترین سفرم تا تارتنوم بود. به خاطر وجود ناخدای عالی و ملوان‌های خوب توانستیم جان سالم به در ببریم. تا سرحد مرگ هراسیده بودم؛ اما روی عرشه کسانی بودند که مرا می‌شناختند. اگر تا آن هنگام نمی‌دانستم که در شجاعت مردم تا چه حد نخوت هست، آن‌جا فهمیدم.

از تنگه گذشتم و از رگیوم به بعد راه خشکی را در پیش گرفتم، چون نمی‌خواستم به ناوگان اورتوگیا بربخورم. اکثر کشتی‌ها نیز به همان راه ما می‌رفتند. یک قاطر سواری خوب خریدم، چون در آن اطراف مرا می‌شناختند؛ سواری طولانی‌ای بود، و هنگامی که به لئوتینی رسیدم، بسیار خسته شده بودم. پنداری هیچ مردی در شهر نمانده بود، و شنیدم که همه مردهای شهر رفته‌اند تا در سپاه دیون نبرد کنند. وقتی از پسرها در مورد میزبان سالخورده‌ام، فرمانده رومی، آئولوس رویلیوس پرسیدم، گفتند که همین جاست و مشغول دفن کردن پدرش. به او سری زدم تا ادای احترام کنم و برای پدرش قربانی‌ای پیشکش کنم؛ اصرار کردند که شب آن‌جا بمانم، و گرچه نمی‌خواستم مزاحم خانواده‌ای عزادار بشوم، یکی از دوستان به من جا داد؛ رویلیوس گفت اگر فردا با او که به سیراکوز باز می‌گشت همسفر شوم، خوشحال خواهد شد.

صبح زود با هم راهی شدیم. او چندان غمگین نبود (خیلی وقت بود که پدرش دچار بیماری‌های ناشی از کهولت سن شده بود) و پنداری بی‌تاب رسیدن به مقصد بود. وقتی پرسیدم مسئله چیست، فقط گفت که شنیده است در سیراکوز هیچ چیز آن‌گونه که باید باشد نیست. متوجه شدم که زره به تن دارد و شمشیر بسته است. پیش می‌رفت؛ مردی بود درشت اندام با موهای جوگندمی و بینی‌ای چون بینی مشت‌زن‌ها، و چهره‌ای سرخ. در حالی که خورشید مدام بالا می‌آمد، عرق از سر و رویش سرازیر شد. سخت در اندیشه بود و پنداری فقط یک گوشش با من بود.

به یاد مردم آن نمایشی می‌اندازند که شما همین جا اجرا کردید: مصمم برای بیرون راندن خدایان.»

«مرا مضطرب کردید. چقدر تا شهر مانده؟»

«بسته به این است که بتوانیم چارپای جدید بیابیم یا نه. این روزها نمی‌توان از هیچ چیز مطمئن بود. در غیر این صورت بعید است که پیش از تاریکی شب برسیم.»

گفتم: «مهم نیست. تا این جا که چارپایانمان راهوار بوده‌اند. جاده هم که زیباست. بر پشته بعدی باید دریا را ببینیم.»

گفت: «خاموش باش.»

رومیان نیز چون اسپارت‌ها پرحرفی را دوست ندارند؛ دستش را بالا برد و افسار را کشید. حال من هم چون او سرو صدا و جنجال نبرد را از پیش رویمان می‌شنیدم.

پرسیدم: «یعنی صدای چیست؟ صدا از جایی نزدیک‌تر از سیراکوز می‌آید.»

«در تقاطع رود، آن پایین. شاید دیونرسیوس در آن جا نیرو پیاده کرده. تا ببینیم چه خبر شده، سعی کن دیده نشوی.»

به سمت نزدیک‌ترین تپه تاختیم، و چارپایانمان را زیر خط دید بستیم و مابقی راه را پیاده رفتیم. در تمام این مدت، صداها هر دم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد: دو نیروی درگیر، یکی کاملاً خارج از دسترس، که فریاد می‌کشیدند و دشنام می‌دادند (از نوع و حالت صداها معلوم بود که فحش و نفرین است) و نیروی دیگر به نحوی غریب خاموش بود، جز در مواقعی که کسی به فریاد بلند دستوری صادر می‌کرد.

ما درست زیر ستیغ بودیم؛ روپیلیوس، در حالی که زیر آن زره نفس نفس می‌زد و غرولند می‌کرد، دمی درنگ کرد تا نفس تازه کند.

ناگهان چنان بازویم را گرفت و فشرد که نزدیک بود فریاد بزنم. سپس من نیز صدای آن فرمانده را شنیدم.

در تقلا برای بالا رفتن دست و تن یکدیگر را بی‌اختیار خراش دادیم. سپس فراموش کردیم که پنهان شویم؛ و فقط به تکه سنگی تکیه زدیم و به آن صحنه خیره شدیم.

آن پایین رودخانه جاری بود که در اراضی مسطح میان تپه‌ها و دریا عریض‌تر می‌شد. یک لشکر از گذار گذشتند، و با حفظ نظم و ترتیب به سوی لئوتیتی در شمال حرکت کردند؛ مردانی به ستون یک که از میان صخره‌ها و آبی که تا ران‌هاشان می‌رسید عبور می‌کردند و سلاح‌هایشان را از آب دور نگه داشته بودند، و بخش اصلی سپاه به پشت صف پوشش می‌داد. سپاه دیگر – البته اگر بتوان بر گروهی نامنظم از اوباش و ارادل نام سپاه گذاشت – سعی داشت به آن‌ها حمله کند. بعضی از مردان این گروه اخیر چون سربازان مسلح بودند، و بعضی نیز به هر آنچه می‌شد در یک مرافعه و دعوای گروهی از آن استفاده کرد مسلح شده بودند. بعضی دیگر نیز سنگ پرتاب می‌کردند. چند سواره هم بودند که در اطراف می‌تاختند و نیزه پرتاب می‌کردند، پنداری خود را برای حمله به آن ستون آماده می‌کردند – البته اگر سرانجام تصمیم قطعی می‌گرفتند. پنداری هیچ کس آن‌ها را هدایت نمی‌کرد، مگر آن که از پشت سر هدایت می‌شدند. رهبر دیگر به وضوح در دیدرس بود و عقبه سپاه را تشویق می‌کرد. صدای کوبیده شدن سنگ بر زره او را شنیدم. او دیون بود.

روپیلیوس دوباره بازوی مرا چنگ زد و به همان کبودی‌ای که خودش ایجاد کرده بود کوبید. گفتم: «سپاه ما! من باید بروم. باید پایین بروم.»

به التماس و خواهش گفتم: «صبر کن، به من بگو چه اتفاقی دارد رخ می‌دهد.» نمی‌فهمیدم که چرا سربازان آموزش‌دیده می‌بایست در برابر چنین نیرویی عقب‌نشینی می‌کردند؛ به خصوص دیون.

دیون، که خونشان به جوش آمده بود، دشمن را تعقیب کردند؛ اما دیون آنها را از این کار منع کرد، و آنها نیز چون سگان شکاری خوب اطاعت کردند و در بازگشت اسیرانی دیگر را با خود می‌کشیدند.

در تمام این مدت روپیلیوس سر جایش خشک شده بود، چون می‌دانست که نمی‌تواند خود را به موقع به میدان برساند. اما دوباره به تقلا افتاد و گفت که باید برود. گفتم: «پس اسبت را بیاور، چون مسلماً به آن نیازمند خواهی شد، و من نیز با تو خواهم آمد.»

هر طور که بود جلوی زیانش را گرفت تا به من نگوید که جلوی دست و پایش را خواهم گرفت. وقتی از تپه به سوی اسب‌ها مان پایین می‌رفتیم، وقتی فکر کرد که دیگر در صدارس من نیست، می‌شنیدم که چگونه به یونانیان ناسپاس و بزدل و حسود و خیانت‌پیشه فحش می‌داد.

وقتی به گذار رسیدیم، مردان دیون از رود عبور کرده بودند؛ حال همه آنها به زخم‌های همسنگران‌شان رسیدگی می‌کردند، و زندانیان را به وسط خویش می‌راندند. دیون به سمت آنها رفته و حال در سکوت بر اسبش نشسته بود و آنها را نظاره می‌کرد.

به روپیلیوس گفتم: «لعنت! آنها شبیه سیراکوزی‌ها هستند.»

روپیلیوس فقط دولا شد و تفی به میان گرد و غبار انداخت؛ یا پا به پهلوئی اسبش زد، و من نیز در پی‌اش رفتم.

وقتی به سربازان نزدیک شد، هم‌زمانش در ستون سربازان صدایش زدند. من هیچ از آن سخنان نمی‌شنیدم، اما معلوم بود که فحش و لعنت به سیراکوزی‌هاست؛ و مشخص بود که به سمت لئونتینی در حرکتند. در این لحظه روپیلیوس بی‌آن که صبر کند، با شتاب به سمت دیون رفت و از روی اسبش خود را به پیش پای او انداخت؛ درست چون سگی شده بود که از پیرائوس تا سالامیس در آب شنا کرده و حال خودش را به صاحبش رسانده است. گفت: «سرورم، آئولوس روپیلیوس، آماده به خدمت.»

روپیلیوس گردن کشید و به جلو نگاه کرد. حال دیون به سربازانش شکل و قوام بخشیده بود، و تنها تعداد کمی از آنها هنوز در رود بودند؛ سپاهش در شش ردیف شکل گرفتند. دشمن که بلافاصله آن شور اولیه را از دست داده بود، مدتی درهم لولید؛ اما کسی سرودی سر داد و همگی بدون نظم و نظام حمله کردند. مردان دیون پابرجا ماندند. ابتدا فقط عربده می‌زدند. و سلاح‌هاشان را به هم می‌کوبیدند. همین کار بعضی از مهاجمین را هراساند، اما اکثرشان ادامه دادند. ردیف اول سپاهیان دیون با ضربات سپر یا تهنه‌هاشان دشمن را به زمین کوبیدند؛ وقتی آنها، شوکه شده و مبهوت، به زمین افتادند، مابقی عقب نشستند و به هم ریختند. فراری‌ها مورد تعقیب قرار نگرفتند؛ صف سربازان فقط آماده دفاع بود، سپس دیون علامت داد که روند عبور از رود ادامه یابد.

وقتی آنها که به زمین افتاده بودند، به حرکت درآمدند و به همدیگر کمک می‌کردند، حدود پنجاه نفر دیگر از رود گذشته بودند. در این لحظه دیگران دوباره شیر شدند و فریاد جنگ سر دادند. حتی از جایی در میان جمعیت صدای صدور فرمان شنیدم.

دیون عبور از رود را متوقف کرد، و دوباره به صفوف سربازانش شکل داد. اما این بار (آن‌گونه که از لحن صدایش پی بردم) او دستور حمله صادر کرد.

مردانش به پیش دویدند و با سپرهاشان خطی مستحکم و شکیل ایجاد کردند. این سربازان درست چون موج، یکدست و یکپارچه، به دشمن کوبیده شد. حال مردان به راستی از پا می‌افتادند، و اکثراً مردان نیروی دشمن خیلی زود تمام شد؛ مثل خرگوش می‌دویدند؛ آنها که گیر می‌افتادند، با حرکاتی آیینی و گویا خود را تسلیم می‌کردند، یعنی در برابر سربازان زانو می‌زدند تا ریش یا زانوانشان را لمس کنند. بعضی از مردان

دیون جواب داد: «خوش آمدید، رویلیوس. هرچند گویا دیگر هیچ یک از ما در این جا نمی توانیم خدمتی بکنیم.»

پیش از آن که جملات دیگری بشنوم، سربازان دوره‌ام کردند و می پرسیدند که آیا از مردان سیراکوز هستم یا نه، درست مثل این که از ماری می پرسیدند که آیا سمی است یا نه. به آن‌ها گفتم که کیستم؛ سربازان با بازیگران رفتاری دوستانه دارند، مگر این که دلیلی قانع کننده و ناقص این دوستی وجود داشته باشد، و هنگامی که متوجه شدند من حتی از اهالی سیسیل نیز نیستم، همگی با هم شروع به سخن گفتن کردند. با درهم گذاشتن کلماتشان این طور دستگیرم شد که هراکلیدس (که هیچ کس بدون فحش و ناسزا از او نام نمی برد) دوباره در شورا پیشنهاد تقسیم اراضی را مطرح کرده بود. دیون مجدداً با این پیشنهاد مخالفت کرده بود؛ سپس مردم به اتفاق آرا او را از سمت فرماندهی کل خلع کرده بودند. همین مسئله سربازان دیون را خشمگین کرد، و برای دیون هلهله سر دادند و سرداران جدید را هو کردند. سپس هراکلیدس اعلام کرده بود که این مردان سپاهی خصوصی هستند که به بهای ثروت شهر آن جا مانده بودند تا در خدمت دیون در رسیدن به اهداف باشند و او را به مقام حاکم مستبد دیگری برسانند؛ دیون پیشنهاد داد که دستمزد آنان، که پنج ماه به تأخیر افتاده بود، از خزانه شهر پرداخت نشود. این پیشنهاد با فریادهای تحسین و هلهله شادی انجام شد.

یکی از سربازان گفت: «و به این ترتیب، ما به آن‌ها گفتیم که سزاوار است آن‌ها با حاکمشان چه کنند، و سردار را از میان گل و لای کثافت بردیم.»

بعضی دیگر پیش آمدند و گفتند که گروه حامی هراکلیدس پیشنهاد داده بودند که به سربازان حق شهروندی بدهند. چه تحفه بزرگی! — و اگر

آن‌ها دیون را ترک کنند، حتی به آن‌ها دستمزد نیز بدهند. حال آن موش‌های کثیف می توانند نقره‌های کثیفشان را برای خود نگه دارند. خود آن‌ها حاضر بودند تحت فرمان دیون در هر جایی بجنگند؛ در مصر، پارس، سرزمین گل‌ها یا بابل. آن‌ها حاضر بودند به آفریقای شمالی بروند و برای خود مستعمره بسازند. و غیره و غیره. از فرط خشم بیش و کم دیوانه شده بودند.

گفتم: «اما شما که رفته بودید؛ پس این نبرد بر سر چه بود؟»

دوباره رشته فحش و ناسزا تنیده شد که من حتی از یک کلمه‌اش سر در نمی آوردم. «سردار ما با مسئله خیلی بزرگوارانه و با تسامح برخورد کرد، حتماً فکر کرده‌اند که او بیش از حد نرم و رئوف است.» «عوام‌فریبان می خواستند او را فریب بدهند.» «...قبل از این که از شهر خارج شویم، برگشتیم و نیزه‌ها مان را به سپرهایمان کوبیدیم، و آن‌ها همه افتادند و خودشان را خیس کردند.» «دیون اجازه نداد ما حتی روی آن‌ها دست بلند کنیم.» «چون بلاگردان خود او را به دل تپه‌ها فرستادند، حرامزاده‌ها.» «به گمانم مادرانشان به آن‌ها خندیدند؛ بنابراین، آن‌ها هم آمدند و دوباره تلاش کردند.» «بمان و بین با آن‌ها که گرفته‌ایم چه می کنیم.» رو به چند اسیر که می نالیدند و دست به دعا برداشته بودند خط و نشان کشیدند. سربازان سر آن‌ها فریاد زدند و قول دادند که بلاهای هولناکی به سرشان بیاورند.

دیون هنوز آن جا بود و به آن‌ها نگاه می کرد، مردی بلندبالا بر روی اسب بلند قامت. از وقتی که او را در آتن دیده بودم، پیرتر نمی نمود؛ حتی به نظرم جوان تر شده بود؛ آفتاب سوخته، باریک اندام و چابک، اسبی برنزی رنگ، درست چون مجسمه یادبود پیروزی. مثل مجسمه نیز آن جا بی حرکت بود و همه می توانستند تماشایش کنند، بی آن که به سؤالی جواب دهد. از چهره‌اش مشخص بود که دیگر حاضر نیست خود را به

خاطر هر کس و ناکسی فدا کند؛ این کار هیچ عاقلانه نبود، هیچ بهره‌ای نداشت؛ اگر می‌خواست، هر جا و هر زمان که می‌خواست، پرده از افکارش برمی‌داشت - البته اگر می‌خواست. مرا دید و به نشان خوشامدگویی سر تکان داد، بی آن‌که پرسد چرا آن‌جا هستم. ذهنش سخت مشغول بود.

روپیلیوس هنوز به خود می‌پسندید تا کلامی دیگر به او بگوید. «سرورم، تا وقتی که در لژتینی هستید، خانه من از آن شماست. اتاق مهمان من خوب و خنک است. نیکراتوس به شما خواهد گفت...»
صاحب‌منصبی دیگر گفت: «شما دیر کرده‌اید، آنولوس. گمان می‌کنید هیچ کس دیگری این‌جا نبوده تا سردار را به کنار اجاق خود دعوت کند؟ ایشان لذت این افتخار را به من وعده داده‌اند.»

یونانیان، که بخش اعظم سپاه او بودند، زیر لب تأیید کردند. آن‌ها که از سرزمین اصلی بودند، نمی‌توانستند در این مورد با همدیگر رقابت کنند: عمدتاً از مردان آرگوس، مردانی خوش‌بنیه که در مسابقات کشتی همیشه پیروز بودند؛ و عده‌ای نیز از مردان کورنت و نیز کوه‌نشینان جغر آرکادی. دیون گفت: «متشکرم، روپیلیوس. حال سکوت کنید. فرستاده‌ها را به حضور می‌پذیرم.»

از مسیر دور مردان سیراکوز دو مرد در حالی که شاخه‌هایی سبز را تکان می‌دادند پیش می‌آمدند. دیون هیچ کس را به استقبال آنان نفرستاد، فقط سوار بر اسب، اجازه داد تا آن‌ها نزدیک شوند. سربازان به نیزه‌هاشان تکیه زدند، ساکت و خاموش طبق دستور، مثل سگانی که از پی شکار گریه فرا خوانده شده باشند.

در حالی که سربازان پنهانی انگشت بر شمشیرهاشان می‌مالیدند و اخم می‌کردند تا آن‌ها را تا حد امکان هراسان کنند، فرستاده‌ها پیش

آمدند. سپس در کمال ادب و خاکساری اجازه خواستند که کشته‌شدگان‌شان را ببرند؛ و به این ترتیب، طبق آیین‌های سپاهی اذعان کردند که طرف پیروز میدان جنگ، دیون است.

دیون گفت: «آن‌ها را ببرید.»

آن‌ها صبر کردند؛ اما همین. اسب دیون بی‌صبرانه حرکتی کرد؛ سوار اسب دیگر توجهی به آن‌ها نداشت. آن‌ها سرفه‌ای کردند و پرسیدند که آیا او می‌تواند از سر سخاوت پول لارم برای بازخرید آزادی اسیران را اعلام کند.

سکوتی دیگر برقرار شد و سربازان زیر لب غرولند می‌کردند و دیون نگاهی به سر تا پای فرستاده‌ها انداخت، درست مثل نگاهش به زندانی‌ها. بعد به توده‌ای از سپرها اشاره کرد که سربازانش از فراری‌ها جمع کرده بودند. گفت: «ششده‌ام که کمی پیش از خروج دیونوسیوس از بخش بیرونی شهر، سلاح‌های شهروندان را از آن‌ها گرفته بود تا نکند که علیه او بشورند. اما شما مسلح آمده‌اید. چه کسی شما را مسلح کرد؟»
پاهاشان را بر زمین کشیدند. به سپرها نگاه کردم؛ کار کورنت بودند. غرش خشم سربازان بلند شد. سپس منظور او را درک کردم.

دوباره گفت: «ساکت.» و بعد از مکثی کوتاه گفت: «بروید و آن مردان را با خود ببرید.» به زندانیان اشاره کرد که مغمومانه سرک کشیده بودند تا از نتیجه آگاه شوند. «من از اهالی سیراکوز هستم. همشهریان خویش را با دریافت پول آزاد نمی‌کنم. و آن‌ها نیز هیچ فایده دیگری برایم ندارند. ببریدشان.»

تازه وقتی فرستاده‌ها مردان آزاد شده را از داخل آب بازمی‌گرداندند، پس از آن که آرامش خیال او را دیدم، به یاد کیف نامه‌ها افتادم. او از من تشکر کرد، مؤدبانه، اما مختصر و کوتاه، و نامه‌ها را به یکی از

صاحب‌منصبان خود داد تا از آن‌ها مراقبت کند. گفتم: «یک نامه دیگر هم هست، سرورم، که فکر کردم شاید آن را جدا از دیگر نامه‌ها بخواهید.» و نامه افلاطون را به او دادم.

تشکر کرد و نامه را گرفت. دیدم که ابتدا قصد داشت آن نامه را نیز در کنار نامه‌های دیگر بگذارد؛ سپس متوجه نگاه من شد، و شاید همین او را به یاد گذشته‌ها انداخت. در هر حال، نامه را گشود و خواند. متن نامه کوتاه بود، از قطار کم آن این را دانسته بودم. در چهره دیون هیچ تغییر حالتی ندیدم.

گفت: «متشکرم، نیکراتوس. من به شما مدیون هستم. پاسخی برای نامه ندارم.»

بزرگوار

فصل بیستم



مستقیماً به سوی مینیا تاختم، تا با کشتی روانه خانه شوم. لئوتینی حتماً چنان شلوغ شده بود که هر سه تن بر یک تخت می‌خفتند؛ و حتی تصور سیراکوز نیز حالم را دگرگون می‌کرد. اما من از راهی بسیار دور آمده بودم. در آتن همه جوایای اخبار بودند، و به نظر همه احمق می‌آمدم که در چنین دوره پرهیجانی آنجا را ترک کرده بودم. به علاوه، به منکراتس نامه نوشته بودم که می‌آیم؛ دست‌کم اطمینان داشتم که او سرش به کار خویش است، و دیگر مجبور نبودم همسفره یکی از دشمنان دیون بشوم.

اما وقتی به در خانه‌اش رسیدم، دربان خانه‌اش به من گفت که او برای کار به ایتالیا سفر کرده است؛ نامه من دیر به او رسیده و در بسته بر روی میز مانده بود؛ همسر و پسرانش نیز در خانه پدرزنش بودند. یک بار دیگر آرزو کردم که ای کاش نیامده بودم تا حال خسته و فرسوده بار دیگر راهی سفر شوم، و سپس به شهر جدید رفتم تا مهمانکده‌ای بیابم. دربان خانه

انتظار داشت که منکراتس به زودی از سفر بازگردد؛ به امید دیدن او مدتی آنجا می‌ماندم. هوا آبدستِ طوفان بود، و من نیز آن قدر در دریا سفر کرده بودم که از آب بیزار شده بودم.

شهر بیش از همیشه درگیر تنش‌های حزبی و گروهی بود، و رهبرانی که به جای دیون در رأس کارگماشته شده بودند، حال هر یک برای خود گروه و دسته‌ای پیدا کرده بود؛ آن‌ها به طور موقت و برای رسیدن به هدفی مشترک با هم متحد شده بودند. به من گفتند که دیون، در حالی که آن‌ها وی را با پرتاب سنگ از شهر بیرون می‌رانند، به سمت اورتوگیا اشاره کرده بود که باروهایش پُر از نگهبان و دیده‌بان بودند. اما هیچ کس به او توجه نکرده بود.

مهمانکده‌ای آرام و تمیز پیدا کردم و زود هنگام به بستر رفتم. اما ذهنم چنان مشغول بود که خواب به چشمانم نمی‌آمد؛ و سرانجام وقتی خواب به تدریج به چشمانم خزید، صدای گریه‌ی کسی از اتاق کناری خوابم را برآشفتم. مدتی گوش تیز کردم تا ببینم کسی برای تسلا دادن او می‌آید یا خیر؛ اما انگار آن زن تنهای تنها بود. مسئله به من مربوط نمی‌شد، چه او یکی از زنان همان مهمانکده بود، چه یکی از زنان درباری؛ یا این بود یا آن، به هر حال، این‌جا تنها بود. اگر زیاد سرو صدا می‌کرد، شاید چندان اهمیت نمی‌دادم؛ اما آن‌گونه که او سعی می‌کرد صدای هق‌هق گریه‌اش را فرو خورد، واقعاً آشفته‌ام کرده و آرام و قرار از من گرفته بود. مردم هنوز در اطراف پرسه می‌زدند؛ خدمتکاری را یافته‌ام و از او پرسیدم که چه کسی در اتاق کناری ساکن است. خدمتکار پاسخ داد، مردی جوان از اهالی آتن. دوباره از پله‌ها بالا رفتم. تردید نداشتم که صدای یک زن بود؛ صدای گریه‌ی مرد همیشه پُر خَش‌تر است؛ اما همین تلاش صاحب صدا را برای خفه کردن بغضش در گلو توجیه می‌کرد. دیگر درنگ نکردم، فانوسم را

برداشتم و در زدم. صدای هق‌هق همچنان ادامه داشت. کلون را کمی فشار دادم و دیدم که به سادگی باز شد.

تنها چیزی که بر روی تخت دیدم موهای تیره و بازویی حلقه‌شده بود. اما همسایه‌ام، که با دیدن نور ناگهان برآشفته شده بود، نفس در سینه حبس کرد و از جا برخاست و شمد را قاپید. آن چهره با موهای پریشان، چشمانِ خیس و گونه‌هایی پر از رد اشک حالتی داشت که بی‌اختیار به آن خیره ماندم، آن چهره شبیه چهره‌ای می‌نمود که من می‌شناختم. گفتم: «مرا ببخشید، اما من از اهالی آتن هستم، نیکراتوس، بازیگر تراژدی. می‌گویند شما همشهری من هستید. برایتان مشکلی پیش آمده؛ کمکی از من برمی‌آید؟»

«تیکو! او، نیکو!»

به سمت تخت رفتم. نمی‌توانستم آنچه را می‌بینم باور کنم؛ اما باید باور می‌کردم.

«آکسیونتا! تو را به تمام خدایان قسم، این‌جا چه می‌کنی؟»

از دیدن من همان قدر خوشحال می‌نمود که کودکی بدون دوست از دیدن مادرش؛ و من نیز با احساسی که با احساس مادر نسبت به فرزندش تفاوت چندان زیادی نداشت روی تخت نشستم و او را در آغوش گرفتم. پیشاپیش حقیقت را به حدس دریافته بودم، پیش از آن که بر زبان او جاری شود. تمام دوستان مذکر او با دیون بودند؛ او با خود گفته بود در حالی که چون زنان خانه‌دار در خانه نشسته است، جهان به سرعت در حال تغییر است؛ سپس با لاستتیا، که این احساس او را برابر با جنون می‌دانست، جر و بحث کرده و از او جدا شده و به راه افتاده بود. سفر دریایی‌اش بسیار ناگوار بود؛ گرچه او را با پسران جوان اشتباه می‌گرفتند، او هیچ تلاشی نداشت که جنسیت خود را پنهان کند، و هرگز به این فکر نکرده بود که

مفیدتری انجام دهد، فقط امکان داشت که پیش از این‌ها دست از تلاش بردارد. او و مردم درست مانند شخصیت‌های تراژدی‌اند که با نیت خیر گرد هم می‌آیند، اما به دنیا آمده‌اند تا موجبات نابودی و زوال همدیگر را فراهم کنند. هیچ کدامشان به کلی خالی از خیر و فضیلت نیستند؛ اما سرنوشتشان این است که هرگز نتوانند خیر و خوبی را در وجود یکدیگر ببینند و احساس کنند. دیون از فضیلت عالی‌تری برخوردار است، اما کم‌تر از آنان رنج و عذاب کشیده است. این‌جا فقط خدایان می‌توانند به انصاف قضاوت کنند.»

گفت: «یعنی در زیر این خورشید عالم‌تاب جایی هست که در آن انصاف و عدل وجود داشته باشد؟»

گفتم: «بیا، چشمانت را خشک کن. زیاده مطالعه کرده‌ای عزیز من، آن هم پیش از آن‌که دنیا را بشناسی. می‌توانی حرف مردی را که فقیر بوده باور کنی؛ خیر و خوبی وجود دارد، و این به نظر من ثابت می‌کند که خدایان وجود دارند؛ نمی‌دانم دیگر به چه شکل می‌توانی مسئله را تشریح کنی. اما خوبی هم مثل پول است؛ باید کارت را به آهستگی شروع کنی و ثروت بیندووزی. استفاده بیش از حد از دارایی مضر است، چون اگر ورشکسته شوی، کامت تلخ می‌شود و هیچ‌انگار می‌شوی.»

لبخند به لب گفت: «حال که تو این‌جا هستی، نیکوی عزیز. می‌توانم هیچ‌انگار نباشم.»

«این خوب‌تر است. تا به حال هرگز این‌گونه خطابم نکرده بودی. دوباره لبخند بزنی! ما هر دو این‌جا در سیراکوز هستیم، و فرصت کافی هم داریم، و چه کسی می‌داند که بار دیگر چه وقت تا به این‌جا سفر می‌کنی؟ نمی‌توانی تا وقت سوار شدن بر کشتی خودت را پنهان کنی. پس صورتت را با آب خنک بشوی، کمی هم استراحت کن؛ می‌خواهم دوست‌پسرم

مسئله جنسیتش بر روی عرشه کشتی چه معنایی دارد. در دریا هیچ‌کس صورتش را اصلاح نمی‌کند؛ آن‌ها تصور کرده بودند که او خواجه است، و او نیز مجبور شده بود که برای نخستین بار این تصور نادرست آنان را تأیید و شوخی‌های ملوان‌ها را تحمل کند. عاقبت پس از آن‌که از پی سفری دشوار و توانفرسا به سیراکوز رسیده بود، به موقع به صحنه آمده و به چشم خویش دیده بود که مردم چگونه او را جزن سگ از شهر بیرون می‌کنند.

او که پیشاپیش توانش را در آن سفر دشوار از کف داده بود، احساس کرد که در سیراکوز همه چیز هراسانش می‌شدند، مأمورانی که او را زیر نظر گرفته بودند تا معلومشان شود که او جزو چه دار و دسته‌ای است، پاندازهایی که پسر بچه‌ها یا دختر بچه‌های خانه‌های فسادشان را ارائه می‌کردند. هر لحظه انتظار داشت که دستگیر و سنگسارش کنند. او می‌خواست به دوستان هم‌دوره‌هایش در آکادمی، که همه به دیون ملحق شده بودند، بپیوندد، به این امید که آن‌ها شجاعت و جسارت او را تحسین کنند؛ در آن محیط وحشی، در آن سوی درختستان‌های زیتون، فقط مردانی بودند در کنار مردان دیگر، مردانی که او را به دلیل حماقتش خوار می‌شمردند و او را باری اضافه می‌دانستند که فقط موجب شرمساری آن‌هاست. به هر حال، آن‌ها روانه لئونتینی شده بودند. حال او کاملاً تنها مانده بود.

من برایش تعریف کردم که چه صحنه‌ای دیده بودم، و گفتم که دیون صحیح و سلامت بود. گفت: «او را در شورا دیدم. تغییر کرده، نیکو. اما در میان چنین جماعتی چه جای تعجب دارد؟»

«او در میان این مردم به دنیا آمده. به گمانم در سیراکوز، تقصیر او نبود که مردم را نمی‌شناخت. اگر هم می‌شناخت، شاید نمی‌توانست کار

مرا سرفراز کند تا فردا به دیدن شهر برویم. اگر کسی مزاحمت شد، به دیوار اتاقم بکوب؛ چرا در را قفل نکرده بودی؟»
«کلون در تاب برداشته؛ ترسیدم گلیایه کنم و صاحب مهمانکده از من خشمگین شود.»

«تغوب، حال این گونه مسائلت را به من بسیار. خواب خوش.»

صبح نردا او را از مهمانکده بیرون بردم، و چند روز را به دیدن سیراکوز گذراندم. او همیشه دختری باریک اندام بود، بدون سینه‌های بزرگ؛ حال رنج سفر باعث شده بود که اندامش بیش از پیش پسرگونه شود؛ اما به عنوان یک پسر جذاب بود، و جذابیت او از نوع رفتار برخی از آشنایانمان کاملاً مشخص بود. هر بار که گونه‌هایش از شرم سرخ می‌شد، من توضیح می‌دادم که او زیر نظر پدری بزرگ شده که در تربیت کودکان پیرو شیوه اسپارت‌هاست و هرگز پیش از بزرگ‌ترها سخن نمی‌گوید. وقتی دوباره تنها شدیم، خنده هیچ کداممان بند نمی‌آمد. برای حفظ آن روحیه خوب و بانشاط، برایش جدیدترین سنجاق سینه با طرح اروس در حال پرواز را خریدم؛ و همه جا دست در دست همدیگر می‌رفتیم و رقبا را پس می‌زدیم. برایش نام آپلودوروس را انتخاب کردم.

سالن نمایش و دستگاه‌ها را نشان دادم (سرایدار رفتار خیلی خوبی داشت) و نیز همان پلنگ طلایی را که با چشم پوشیدن از دستمزد ساخته شده بود. سپس به بارانداز رفتیم و از آنجا اورتوگیا و فلاخن‌هایش را تماشا کردیم؛ نوعی استفاده خاص از علم ریاضی که او را متحیر کرد، و به گمانم حتی خود فیثاغورث را نیز مبهوت می‌کرد. دیوار حصر دیون هنوز کامل نشده بود؛ از وقتی که او رفته بود، مردانش هیچ کاری نکرده بودند. در یک سوی دیوار فقط کُنده‌های چوب و خار و خاشاک و تل‌های هیزم بود. سربازان پادگان نیز از داخل دیوارهای جانبی را بلندتر کرده

بودند تا بر دیوار حصر دشمن مسلط باشند. زیر پلکان‌های آبی اورتوگیا را، آنجا را که چشمه آرتوسا می‌جوشد و به دریا می‌ریزد، نشان دادم. گفتم: «هرگز آب کم نمی‌آورند، اما مشخص است که دچار کمبود غذا هستند. این وضع دیگر چندان دوامی نخواهد داشت.»

«و همه چیز به نام هراکلیدس تمام خواهد شد. ناوگان اوست که نزدیک می‌شود؟»

مدتی خیره شدیم. گفتم: «چرا این قدر نزدیک به اورتوگیا کشتی می‌رانند؟ در تیررس فلاخن‌ها هستند.» درست در همان لحظه بادبان‌ها را جمع کردند و پاروها را به آب زدند. گفتم: «آن‌ها کشتی‌های دشمن هستند.»

یک کشتی گشتی در بندر به سمت ساحل می‌آمد. مردم شروع کردند فریاد کشیدن و دویدن و جمع شدن در بارانداز. دستم را دور کمر آکسیوتئا حلقه کردم تا با فشار جمعیت از یکدیگر جدا نشویم. گفتم: «نرس. آن‌ها فرصت ندارند به ما پردازند. هراکلیدس بار دیگر مرتکب اشتباهی احمقانه شده. این ناوگان تدارکاتچی پادگان است.»

وقتی کشتی‌ها به اسکله بسته می‌شدند، صدای هلهله مردم بر پهنه آب پخش شد. خالی کردن بارها بلافاصله آغاز شد. حال سربازان پادگان تا مدتی می‌توانستند خوب غذا بخورند.

وقتی این فکر درست در ذهن مردم جا افتاد، همه به شکلی وحشیانه به سوی کشتی‌ها یورش بردند. پس از سرو صدا و ازدحام بسیار، پل‌های تخته‌ای به روی لنگرگاه انداخته و پاروها بالا برده شدند.

گفتم: «این کار چه فایده‌ای دارد؟ جز این که برای هراکلیدس آبرو می‌خورد چیز دیگری نیست.»

کشتی‌ها در بندر با سرعت تمام پیش می‌رفتند. کشتی‌های باری

خیلی زود آکسیوتئا را به مهمانکده برگرداندم، چون دو مرد سیاه‌مست می‌کوشیدند به زور او را از من برابند. وقتی برگشتیم، آن‌ها با عربده و فریاد پرسیدند که من کیستم که می‌خواهم همهٔ پسران زیبا را برای خودم نگه دارم - عضو شورای حکام؟ یکی از مردان دیون؟

اگر آن صحنه‌ها از داخل خیابان‌ها زشت می‌نمود، شب هنگام از فراز بام مهمانکده حتی زشت‌تر هم شد. حال مردم برای ادامهٔ عیاشی و شادخواری توده‌های آتش برافروخته بودند. نگهبانان روی دیوار حصر را می‌شد با مقمه‌های بزرگ شراب دید؛ روی باروها ایستاده بودند و به دشمن ناسزا می‌گفتند؛ و دشمن نیز درست مانند داورانِ نمایش، در سکوت، نظاره‌گر این صحنه بود.

در طبقهٔ پایین سروصداها گوش فلک را کر می‌کرد، و صدای زنان بلندتر از صدای مردان بود. هیچ‌کس در اتاقِ آکسیوتئا را تعمیر نکرده بود، بنابراین، از او خواستم که به اتاق من بیاید. دیگر خسته شده بود؛ مثل رفقای قدیمی شده بودیم، و هنگامی که او را بر بستر گذاشتم و (به درستی) گفتم که در هر حال من نمی‌خواهم، او چندان توجهی نکرد. با رعایت ادب و نزاکت روی بستر دراز کشید، پیچیده در ردایش؛ وقتی مردم از فرط نشنگی شراب به تدریج سکوت کردند، چشمان او نیز سنگین شد و خوابید.

خود من هم به تدریج خسته می‌شدم، و نمی‌دانستم آیا متوجه شد که من نیز در کنارش دراز کشیده‌ام یا خیر؛ در همین حال و هوا بودم که فریادی جگرخراش و برنده تاریکی شب را چون گوشت تن پاره کرد. قلبم فرو ریخت. حتی یک لحظه هم شک نکردم که منبع صدا چه بود. پرده را اندکی پس زدم و دولاً شدم. آسمان شب روشن بود و دیدم که روی دیوار حصر مردان در هم می‌لولند. بعضی اجساد از روی دیوار به

همچنان پهلو گرفته بودند و محموله‌هاشان خالی می‌شد، اما قایت‌های تندرو همراه کشتی‌ها مدام در اطراف بندر پاس می‌دادند. نیروهای مقابل از بیم آسیب زدن به خودی‌ها نمی‌توانستند از فلاخن‌ها استفاده کنند. سرانجام مردان سیراکوز دو یا سه کشتی جنگی را غرق و چهار کشتی جنگی دیگر را تصرف کردند (البته بدون ملوانان که به موقع تن به آب زده و خود را به بندر رسانده بودند) و آن کشتی‌ها را ظفرمندان به سوی نیروهای خودی بردند. کاملاً مشخص بود که علاوه بر تدارکات، سپاهی نیز در ساحل پیاده می‌شود. کمی بعد نگهبان دروازهٔ خروجی از دور بر سر مردان سیراکوز بر بالای دیوار سمت خویشت فریاد برآورد که نویسیوس نیبولیسی، فرمانده بزرگ، سپاهیان را آورده؛ بهتر آن بود که تا فرصت بود، شادی کنند. یکی از صاحب‌منصبان با لحن تند آن‌ها را ساکت کرد.

تا آن زمان هیچ شادخواری و خوش‌گذرانی عمومی‌ای تا به آن حد عظیم ندیده بودم. در همهٔ خیابان‌ها مردان می‌رقصیدند و با نوای نئی زنانِ روسپی خانه‌ها پایکوبی می‌کردند. شراب چون رودهای فصل بهار از همه سو سرازیر بود؛ هراکلیدس را درست چون شمایل رب‌التووع در سرتاسر شهر گرداندند؛ پاروزن‌ها خانه به خانه مهمان می‌شدند و شراب می‌نوشیدند تا وقتی که عاقبت هر کس هر جا که بود، از فرط مستی چون سنگ بر کف زمین افتاد. گویا دیونوسیوس و کل نیروی دریایی‌اش غرق شده بودند. در اورتوگیا بلوا به پا شد. به گمان من، آن‌ها از ته قلب از رفتاری که با دیون کرده بودند شرمسار بودند، و از این که حال دیون در کنارشان نبود هراسان نیز شده بودند. حال می‌توانستند بار دیگر به خود مباحثات و عشق بورزند؛ و این احساس گویا بر لوح ذهن و اندیشه‌شان حک شد.

پلکان مشرف به بام بیرون بود. از طبقه بالا به پایین دویدیم، و آن پایین مردان و زنان نیمه مست بر روی سیاه‌مستان که دراز به دراز بر کف مهمانکده افتاده بودند می‌لوییدند. کف مهمانکده با پوشش استفرغ‌مستان سُر شده بود، و در هوای پاک شب در بیرون از مهمانکده آن بوی گند با کفش‌هامان در پی ما می‌آمد. اما این بو به زودی در دل بوی تُند سوختگی محو و گم شد. به خاطر جرقه‌های شناور شعله‌ها با تحرک مهاجمان، آتش به روی بام خانه‌ها می‌خزید و در نور آتش دیدیم که سربازان اورتوگیا چگونه به داخل شهر حمله می‌کنند. زنان از همان لحظه جیغ و داد سر داده بودند. انگشتان سرد چون یخ آکسیوتتا دور مُچ دست من چفت شده بود.

گفتم: «باید از خیل جمعیت جلوتر باشیم، وگرنه زیر پاهای مردم له می‌شویم. بام‌های کنار هم راه خوبی درست کرده‌اند. دنباله ردایت را گره بزن، این طور نمی‌توانی بدوی.» وقتی دیدم دستش از شدت لرز از انجام این کار عاجز است، خودم این کار را برایش انجام دادم. به سختی در امتداد بام خانه‌ها به راه افتادیم و در پس سرمان فریاد ترس و هراس اهالی سیراکوز و فریاد رزم جنگجویان شنیده می‌شد. فرماندهان دیگر برای مهار سربازانشان هیچ زحمتی به خود نمی‌دادند. مشخص بود که شهر از آن‌هاست. آکسیوتتا بدون آن که از ترس جنجال به راه بیندازد، خیلی خوب رفتار می‌کرد و بر خویش مسلط بود. به یاد مسابقه دختران در المپیک افتادم. وقتی کمی درنگ کردیم تا نفسی تازه کنیم، آکسیوتتا گفت: «به کجا می‌رویم؟»

خودم هم نمی‌دانستم، اما در دم جواب دادم: «به سالن نمایش.» برای رسیدن به سقف بعدی می‌بایست اندکی بالا می‌رفتیم. وقتی به همدیگر کمک کردیم تا به روی بام خانه بعدی برویم و دیدیم که روشنایی

زیر می‌افتادند، نردبان‌ها موج برمی‌داشتند و سقوط می‌کردند. آن‌ها با شنیدن صدا، پیش از بیدار شدن نگهبان‌ها، به زوی دیوار رفته بودند. برای هر بازیگر سیاری گیر افتادن در شهری که مورد چپاول و غارت قرار گرفته باشد کابوسی هولناک است. در سرتاسر دوران کاری‌ام، با استفاده از عقل و منطق از این حادثه حذر کرده بودم. حال حتی بدون وجود یک عذر موجه، یعنی ایفای نقشی خوب یا شرکت در مسابقه‌ای بزرگ، وسط این معرکه گیر کرده بودم. اگر عقلم سر جایش بود، می‌بایست پیش از غروب خورشید با آکسیوتتا از شهر خارج می‌شدم. هرگز تصور نمی‌کردم که در چنین شرایطی با یک زن که بر روی دستم مانده گرفتار شوم.

او که سرتاسر روز از این‌گونه صداها شنیده بود، با شنیدن جنجال جدید آهسته حرکتی کرده و حال بر جایش نشسته بود.

گفت: «چه شده؟»

گفتم: «یورش از جانب اورتوگیا. متأسفانه بر دیوار حصر تاخته‌اند، و تو خوب می‌دانی که این چه معنایی دارد. عزیزم، من و تو باید مراقب خود باشیم. برو و کفش‌های سفرت را بیاور. آن کیف پول توست؟ آن را به دور کمرت ببند؛ هیچ چیز دیگری با خود نیاور. سعی می‌کنیم از روی بام‌ها برویم. در چنین جایی ممکن است به دام بیفتیم.»

او به سرعت از اتاقش برگشت. سروصداها با سرعتی که هراسانم می‌کرد، به ما نزدیک می‌شدند، اما پس از آن همه اتفاقات که شب‌هنگام دیده بودم، هیچ جای تعجب نداشت. ناگهان از دیوار شعله‌ای بزرگ به بالا زبانه کشید؛ مردان سیراکوز انتهای چوبی دیوار را به آتش کشیده بودند. طبق معمول دیگر دیر شده بود؛ دشمن از مرز دیواره گذشته بود و حال در زیر روشنایی شعله‌های آتش به این سو یورش می‌آورد.

به زودی متوجه شدیم که از پنجره‌ها نور به داخل می‌آید. در اتاق سرایدار گوشه و کنار را کاویدم و کمی خوردنی گیر آوردم؛ حتی یک تنگ شراب هم بود. همه را به رختکن بازیگر نقش اول بردیم. هیچ کدام از ما گرسنه نبودیم، اما از یافتن شراب به راستی خوشحال شدیم. گویا در سرتاسر سیراکوز من و آکسیوتتا تنها کسانی بودیم که به راستی به شراب نیاز داشتیم. گفتیم: «همین جا بمان، در اطراف پرسه زن، من به راهرو خدایان در بالای صحنه می‌روم تا ببینم اوضاع چگونه است.»

اما به خاطر ارتفاع زیاد ردیف‌های تماشاگران نتوانستم خیابان را ببینم، فقط تلالوی آتش بود و اصوات هولناک. دراز کشیدم (هیچ بازیگری نیست که بر روی راهروی خدایان برود و فشار نگاه بیست هزار چشم را بر خود احساس نکند) تا دمی بیندیشم. وقتی آمدیم، شکوه و جلال سالن را، که دیونوسیوس پیر به خاطر اجرای نمایش‌های خود آن را پدید آورده بود، فراموش کرده بودم. به هر جا که می‌نگریستید، وسایل برنزی و مطلا می‌دیدید؛ شاید بلافاصله به فکر چپاول سالن نمایش نمی‌افتادند، اما به محض این‌که پا به آن‌جا گذاشتند، پیش از آن‌که به شعله‌های آتش بسپرند، و جب به و جیش را غارت می‌کردند. با خود گفتم که ای دیونوسیوس، به خدمتکار خویش کمک نمی‌کنی؟ و آخرین باری را که آن‌جا بودم به یاد آوردم، در نمایش باکائه، که در آخر نمایش در کسوت رب‌النوع ظاهر شدم.

به گمانم زنجیره تصورات و خاطرات مرا با خود برد؛ اما پنداری آپولون ناگهان با درخشش صاعقه‌ای ذهنم را روشن کرد. با زحمت از بالای صحنه پایین آمدم و کورمال کورمال به سمت آکسیوتتا رفتم، چون چشم‌انم دوباره با تاریکی قهر کرده بودند. دستش دراز شد و مرا به کنار خویش راهنمایی کرد. گفتم: «به این فکر می‌کردم که اگر آن‌ها وارد شدند،

شعله‌های آتش پر نورتر شده، گفتم: «آن‌جا در حال حاضر امن‌ترین مکان است، پُر از گوشه و کنارهایی برای پنهان شدن. آن‌جا می‌توانم با تمرکزی بیش‌تر به اقدام بعدیمان فکر کنم.»

پس از آن‌که مسیر ممتد بام‌ها به پایان رسید، مجبور شدیم به خیابان برویم و در میان جمعیتی گریزان که به سمت دروازه‌های شهر می‌رفتند گیر افتادیم؛ اما هنوز از پرازدحام‌ترین بخش جمعیت جلوتر بودیم. هر جا که نگاهمان به دیوارهای بالای خانه‌ها می‌افتاد، سربازان اورتوگیا را می‌دیدم که بر دیوارها کاملاً مسلط بودند. وقتی به خیابان فرعی پیچیدیم، از سمت دروازه سر و صدای جمعی آشفته و سراسیمه به گوشم رسید؛ حق با ما بود که تصمیم گرفتیم به سمت دروازه برویم. به سالن نمایش رسیدیم، درست پیش رویمان بود؛ نور آتش تاج گل‌های مطلای بالای دروازه‌هایش را درخشان کرده بود. گفتم: «بیا، خودمان را به دست‌ان دیونوسیوس می‌سپاریم. من به غیر از نمایش‌هایی که در خدمت به او بازی کرده‌ام، هدیه باشکوهی نیز به این رب‌النوع پیشکش کرده‌ام. حال نوبت اوست که کاری برای من بکند.»

نزدیک سالن نمایش معبد آپولون واقع بود، لبریز از مردمانی که به حریم معبد پناه آورده بودند. در داخل معبد، موهای طلایی رب‌النوع در نور فانوس می‌درخشید؛ دست بلند کردم و از آپولون طلب آمرزش کردم. اما معبد پُر از گنج و زنان بود؛ ترسیدم که وسوسه طلا و زن بر پرهیزگاری فاتحان بچربد. مردم از خدایان کسانی که در جنگ شکست می‌خورند هراسی ندارند؛ یا دیونوسیوس یا هیچ.

سالن نمایش کاملاً خالی بود. درست مانند اتاقک پژواک، انحنای میان تپه سالن بر شدت غریب فریادها و جیغ و جنجال ناشی از غارت و چپاول مردم شهر می‌افزود. پشت صحنه ابتدا ظلمات و سیاهی بود، اما

می بود. با ترس و لرز به دنبالش گشتم، چون می ترسیدم دستم به چیزی بخورد که محل اختفای ما را لو بدهد. سرانجام پیدایش کردم.

گفتم: «تا صبح نباید از جایمان حرکت کنیم تا آماده شویم. خیلی سردت شده؟ صبر کن. تا چیزی گرم برایت پیدا کنم.» در میان ابزار صحنه یک پرده قدیمی هم بود. پرده را به دور شانه هامان کشیدم. وقتی در دل آن جار و جنجال، صدای گوشخراش جیغی بلند شد که از همه فریادهای دیگر هراسناک تر بود، و آن صدا به ما نزدیک و نزدیک تر شد، آکسیوتتا به من نزدیک تر شد و من در آغوشش گرفتم. در تاریکی به نظرم رسید که انگار دو شانه اش به یکدیگر چسبیده اند.

آسمان پوشیده از دودی بود که از شعله های آتش برمی خاست و تمام ستاره ها را از دیده پنهان کرده بود؛ دیگر نمی دانستم چه جور شبی را از سر می گذرانیم. به یاد تالوس افتادم که ممکن بود بی وداع برای همیشه از او جدا شوم؛ او نیز به یاد لاستینا افتاد، دوستی که به او التماس کرده بود تا به سیراکوز نرود. از عشاقمان سخن گفتیم و دست یکدیگر را گرفته بودیم تا مایه تسلای خاطر همدیگر باشیم. با خود گفتم که اگر قرار است دهقانان جنوب ایتالیا به این جا بیایند، بهتر آن است که پیش از طلوع خورشید بیایند، اما این تصور را با او در میان نگذاشتم. در تاریکی تحقیق و فریب دادن آن ها سهل تر بود.

صدای ضجه ای در تاریکی شب پیچید که فریادهای دیگر تا آن لحظه در مقایسه با آن چون آواز بلبل بودند. پنداری هزار زن همزمان جیغ می زدند، آن هم در میان فریاد مرگ مردها شان. کودکی مدام و پی در پی جیغ می زد، با صدایی تیزتر از صدای پرندگان. آن ها به معبد آپولون رسیده بودند. پرده را به دور گوش های آکسیوتتا پیچیدم، سرش را پس کشید و گفت: «نبايد صدای تُندر در آوریم؟» جواب دادم: «نه. سازوکار

چه کنم.» احساس کردم که سرتاسر بدنش چون چوب خشک و سخت شده، اما دم بر نمی آورد. دختر بی چاره، به شدت سعی می کرد احساس ترس را در وجودش مهار کند، درست طبق حکم افلاطون، همان باش که می خواهی باشی، اما در این شرایط مگر می شد ظاهر آرام خویش را حفظ کرد.

گفتم: «یادت باشد که این مردان کامپانیا^۱یی هستند، دهقانان جنوب ایتالیا. گمان نکنم هیچ یک از آنان تا به حال نمایش دیده باشد؛ آن ها نازه به این شهر پا گذاشته اند. بر ماست که به راستی دل آنان را از ترس خدایان پُر کنیم. با من بیا، نشانت می دهم که چگونه باید این کار را انجام داد.»

او را از میان اهرم ها و چرخ های بزرگ، از آن جا خارج کردم. هرگز در هیچ نمایشی بازی نکرده ام که دارای جلوه های خاص بصری باشد و از عملکرد دستگاه ها و ابزار تولید آن جلوه ها سر در نیاورده باشم. نحوه عملکرد و کار همه آن دستگاه ها را می شناختم. به خصوص در سیراکوز، این ابزارها چنان آوازه ای دارند که بازی در نمایش بدون بررسی عملکرد آن ها کاری غیر حرفه ای است. همه آن ها را می شناختم.

گفتم: «این وسیله بزرگ برای ایجاد تُندر است. سنگین است، اما به هر نحو که شده باید اهرمش را حرکت بدهی تا صدای تُندر را بشنوی؛ سپس دو بار دیگر اهرم را بکش. سپس صبر کن تا صدای فریاد مرا بشنوی، و بعد همان کار را تکرار کن. سپس تا شماره ده بشمار و این یکی اهرم را که این جاست بکش. این یکی برای ایجاد جلوه زمین لرزه است.»

چند بار دستورالعمل کار را مرور کردیم؛ سپس در اطراف به دنبال قرقره تخته صوت گشتم. می بایست جایی در دل تاریکی بالای سرمان

۱. Campanian؛ منطقه ای در جنوب ایتالیا، که یکی از شهرهای مهم آن ناپل امروزی است. - م.

ابزار به گونه‌ای است که صدا فقط در داخل شنیده می‌شود. بی‌نویان؛ باشد که آپولون خود انتقام آنان را بستاند.»

مدتی طول کشید تا معبد را زیر و رو کنند. پس از مدتی، صدای ضجه‌های زنانی را که زنده مانده بودند شنیدیم. زنان را کشان کشان به اورتوگیا می‌بردند. آن بچه هنوز با همان شدت و حالت جیغ می‌زد، تا وقتی که به گمانم جان داد. از فراز سر آکسیوتتا به آسمان پس پنجره نگاه کردم و هر آن در انتظار دمیدن نخستین شعاع نور صبح بودم.

و سرانجام آمدند. وقتی از ورودی فوقانی سالن می‌گذشتند و از ردیف‌های بالایی سر در می‌آوردند، صداهای نخرانیده و تتراشیده‌شان را در حین فریاد زدن می‌شنیدم؛ ابتدا از غرابت منظره‌ای که با آن روبرو شده بودند مبهوت شدند، و سپس با دیدن اموال ارزشمند پایین چون چارپایان عر زدن. کنار گوش آکسیوتتا نجوا کردم: «بگذار پایین‌تر بیایند. بگذار همه وارد شوند. تا تماشاگران کامل نشده‌اند، نمایش را اجرا نکن. به تو اشاره خواهم کرد.» تا آن زمان دیگر قادر بودیم که چون‌گره در دل تاریکی همه جا را ببینیم. برای خوش‌اقبالی آکسیوتتا را بوسیدم.

تخته صوت سالن سیراکوز حکم یک راز را دارد، تا زمانی که در نمایش مناسب ایفای نقش کنید، در نمایشی چون باکاته، یا نمایشی که در آن کسی هم نقش یک شیخ را دارد. اهرم را که کمی به سمت راست بچرخانید، با یک محور آهنی درگیر می‌شود که یک سرش در اتاق پژواک قرار دارد. صدایی که متعاقب این مراحل ایجاد می‌شود به راستی هراسناک است؛ نمی‌توان باور کرد که این صدا را یک انسان تولید کرده باشد، هر چند که این صوت را به راستی یک انسان تولید می‌کند. صبر کردم. سربازان به سمت پله‌های مرکزی می‌آمدند و با زحمت از روی جایگاه‌ها می‌گذشتند، حدود صد جایگاه؛ حال چپاولگران هر یک به میل

خویش در سویی در حرکت بودند. وقتی دیدم که دیگر کسی نمی‌آید، باز هم کمی به آنها فرصت دادم تا به خوبی حال و هوای آن مکان و سکوتش را احساس کنند. سپس نفس گرفتم و فریاد زدم: «بُخروش رعد! بُخروش رعد!» و در عین حال به درگاه خندایان استغاثه می‌کردم که در دل آنان هراس اندازند. آپولون دعایم را اجابت کرد. تخته صوت صدایی وهمناک ایجاد کرد؛ اما وقتی صوت از اتاق پژواک خارج شد، چنان بود که گویی تمام الهگان انتقام همزمان جیغ سر داده باشند.

تمام فریادها خاموش شد. مدتی که به نظرم یک قرن طول کشید منتظر ماندم تا ببینم که آیا اهرم را حرکت داده، یا دست‌کم اهرم درست را حرکت داده است یا خیر. سپس نخستین غرش تندر برخاست، طبل عظیم سنگ‌ها را به چرخش درآورده بود. این صدا نیز در اتاق پژواک تشدید شد. حتی روزهنگام نیز این صدا بسیار قوی است. اما شب‌هنگام در سالنی خالی، باور کردنی نبود! پاهای شروع کردند به لرزیدن. فریاد زدم، این بار ممتدتر از پیش. دوباره صدای تندر. در مکثی که تا جلوه صوتی بعدی ایجاد شد، شنیدم که همه آنها مثل دیوانه‌ها پا به فرار گذاشته‌اند. شک دارم که حتی یک تن از آنان در سالن مانده بوده باشد تا جلوه زمین‌لرزه را نیز ببیند.

به سمت آکسیوتتا دویدم، او درست چون مجسمه‌ای یخ‌زده ایستاده بود و اهرم زمین‌لرزه را رها نمی‌کرد، و به هر ترتیب که بود از اهرم جدایش کردم و در آغوشش کشیدم. یادم است که بغلش کردم و او را به روی پرده‌کپه شده، که درست مانند جای سگ کمی گود افتاده بود، بردم. چسبیده به هم افتادیم، آهسته و بی‌صدا از خنده ریسه رفته بودیم و یکدیگر را می‌بوسیدیم. اما حال نیز چون دفعات پیش هر قدر فکر می‌کنم تا ببینم ماجرا چگونه آغاز شد، چیزی به خاطر نمی‌آورم؛ فقط می‌دانم که

خیابان‌های آن اطراف همه ساکت و آرام بودند. آخرادینا هنوز مقاومت کرده و سربازها باز فراخوانده شده بودند. از میان دود و خاکستر و خون به راه افتادیم. از آن چیزها که در راه دیدیم، هر آنچه می‌توانستم به فراموشی سپرده‌ام؛ اما معبد آپولون را نتوانستم فراموش کنم. ای کاش اصلاً وارد معبد نشده بودم. کاهنی پیر، که به جای تاج گل دستمالی بر سر بسته بود، در میان اجساد می‌گشت و با دستان فشرده بر دهان چون کودکان می‌گریست، سرتاسر عبادتگاه پوشیده از کثافات و اجساد بود و کسی آنجا نبود که در تمیز کردن معبد به او کمک کند. در گوشه و کنار بعضی افراد محتضر می‌نالیدند. و آپولون بر پایه‌ی همیشگی‌اش ایستاده بود، کمان طلایی را از دستانش بیرون کشیده بودند و سرش نیز چون تخم مرغ بی‌مو شده بود. موهای طلایی به تکه‌ای کلاه گیس تبدیل شده بود که با سنجاق به سر مجسمه وصله شده. نمی‌دانم چرا آن کلاه گیس به نظرم چون تاج هول و هراس جلوه کرد؛ اما حتی تا به امروز نیز هر بار که مردی جوان و تاس را در خیابان می‌بینم، بلافاصله دلم آشوب می‌شود.

بر آستانه در دختری مرده افتاده بود، غرقه در خون خویش؛ موهایش تو جهم را جلب کرد، و به نظرم آمد که قبلاً این موها را به همین شکل آشفته و پریشان دیده بودم. و به راستی که دیده بودم. دخترک همان دختر نی‌زین کوچک‌اندام اسپتوسیپوس بود، که اشتباهاتش اسپتوسیپوس را برای اصلاح او مصمم کرده بود. حشر و نشر با اسپتوسیپوس برایش بسیار مفید واقع شده بود.

اکسیوتتا بر روی ایوان کنار من ایستاده بود. سعی کردم او را از آنجا ببرم، اما او پا قُرس کرد. «نه، من در مورد وضع قوانین برای مردان نگران بوده‌ام، و فقط با نیک‌ترین آن‌ها آشنا شده‌ام. حال حق ندارم که از مشاهده این هولناک‌ترین صحنه‌ها بگریزم.» پیش رفت و مدتی طولانی خیره ماند.

ناگهان مایه شگفتی یکدیگر و حتی خودمان شدیم، با این حال، به نظرمان هیچ چیز عجیب نمی‌نمود، و چه خوش بود این تجربه برای هر دو نفرمان. در سالن همه‌جا غرق سکوت بود؛ اندکی بعد، پنداری دیونوسیوس به ما اطمینان داده باشد که در پناه او هستیم، راحت و آسوده خفتیم و تا برآمدن خورشید بیدار نشدیم. وقتی هراسان و وحشت‌زده بیدار شدم و در پی یافتن شعاعی از نور سپیده‌دم به اطراف نگاه کردم، در نهایت، یک ساعت از نیمه‌شب سپری شده بود؛ توهمات ناشی از ترس و هراس این‌گونه‌اند.

بیرون کبوترها در میان درختان می‌خواندند؛ از جانب شهر هنوز سر و صدا می‌آمد، اما حال خفیف‌تر و دورتر. اکسیوتتا حرکتی نکرد و حیرت‌زده، به من چشم دوخت و معلوم بود که در این اندیشه است که چه بخش از آنچه شب گذشته بر ما گذشته بود فقط رؤیا بود و بس؛ اما او که دختری باکره بود، زیاد در شک و تردید باقی نماند. موهای پریشان بر پیشانی‌اش را پس زدم و سرش را نوازش کردم و گفتم: «خوب، دوست عزیز، ما خودمان را به دستان دیونوسیوس سپردیم، و تو می‌دانی که او چه نوع رب‌النوعی است.^۱ به هر حال، او به جای ما دست به کار شد، و ما نمی‌توانیم به خاطر عنایتش از او شکوه کنیم. بیا، یک روز دیگر آغاز شده و تو باز آپولودوروس هستی. می‌دانی که، لازم نیست هیچ یک از اتفاقات رخ داده در مراسم دیونوسیوس را به خاطر سپرد و بعدها از آن یاد کرد.» آهسته سرش را تکان داد، گویا می‌خواست ذهنش را برای درک مسئله روشن کند؛ سپس به سرعت مرا بوسید و شروع کرد به مرتب کردن لباس‌هایش. به دنبال آب رنجم، چون دهان او نیز چون دهان من خشک بود.

۱. یکی از نقش‌های دیونوسیوس در کنار وظایف دیگرش این بوده که بر عوطف و احساسات لطیف انسان مسلط باشد. - م.

گفتم: «حال بیا، کافی است.» و به زور او را به سمت پله‌ها کشیدم. در خیابان گفتم: «افلاطون و دیون هر دو سرباز بوده‌اند. به گمانم آن‌ها می‌دانستند.»

«شنیده‌ام که مردان کارتاژ بی‌رحم‌ترند. این فقط یک غارت معمولی بود. حال بیا در مورد مسئله‌ای دیگر صحبت کنیم، باید قبل از آن که مایوس و دلسرد شویم از چیزی دیگر صحبت کنیم. بیا در مورد نیکمردانی که تا به حال شناخته‌ایم سخن بگوییم. آن‌ها نیز وجودی واقعی دارند.»

سخن دراز نکنم، از دروازه شمالی شهر جدید از سیراکوز خارج شدیم، و در امتداد جاده مشرف به لئوتینی به راه افتادیم. از غذایی که سرایدار به ما داده بود آن قدر باقی مانده بود که از گرسنگی نمیریم. جاده شلوغ نبود. به گمانم کم‌تر شهروندی بود که خواستار پناهنده شدن به شهری باشد که پُر از سربازان دیون بود.

مردی کنار جاده ایستاده بود و فریاد می‌کشید؛ یکی از دریانوردانی که همیشه به هنگام بروز مصائب از آب گل‌آلود ماهی می‌گیرند، پیشنهاد می‌داد که با قیمتی گزاف مسافران را از راه دریا به رگیوم برساند. گرچه مشخص بود که قایت بیش از حد شلوغ خواهد شد، بلافاصله تصمیم گرفتیم؛ چون هر دو، چون طفلی در پی سینه مادر، تشنه رسیدن به آتن بودیم.

آخرین تکه از بزرگراه را قبل از پیچیدن به سمت ساحل از پاشنه در می‌کردیم که ناگهان با شنیدن صدای سُم اسبان همه پراکنده شدیم. به شش مرد سوار که به تاخت در حرکت بودند چشم دوختیم، در شگفت از این که آنان حامل چه اخباری‌اند. یکی از آنان حین عبور به من خیره شده بود؛ شنیدم که نام مرا به سوار دیگر گفت. سپس همه افسار کشیدند و بازگشتند.

آن‌ها مردان سیراکوزی بودند، بنابراین، منتظر ماندم. مردی از اسب پیاده شد که به رغم آن همه گرد و غبار و تکه‌های گِل بر سر و رویش آفازاده‌ای اصیل می‌نمود. گفت: «من هلانیکوس هستم، و همراهانش را به من معرفی کرد. «شما از آشنایان دیون هستید. به نام زئوس بخشنده از شما خواهش می‌کنم که همراه ما، سواره، به لئوتینی بیایید و وقتی ما به پایش می‌افتیم، با ما همراه باشید. آخرادینا به دست دشمن افتاده. حال او تنها مایه امیدواری ماست.»

نمی‌توانستم حرفی را که شنیده بودم باور کنم، حتی در سیراکوز. من که نمی‌خواستم به مردان مصیبت‌زده جسارت کنم، فقط گفتم: «نمی‌توانید مطمئن باشید که او خواهد آمد. اگر هم بیاید، مردانش نخواهند آمد. من و دوستم عازم سفر دریایی هستیم تا به شهرمان بازگردیم. متأسفم.» آکسیوتتا گفت: «نیکو، احمق نباش. کاری را که از تو می‌خواهند انجام بده؛ در آتن تو را خواهیم دید.»

صدای پسران را خوب تقلید کرده بود، واقعاً حیرت کردم. مرا به گوشه‌ای کشید و گفت: «به نزد او برو. اگر به راستی هنوز دیون باشد، خواهد آمد.»

«محال است! کدام مرد بر این کره خاکی...؟»

«او انتقام ستاندن را پست می‌شمرد؛ می‌گوید انتقام یعنی شریکی اهریمن شدن. آیا او در دلفی همین را به تو نگفت؟»

کسی فریاد زد: «نیکراتوس! التماس می‌کنم. وقت تنگ است.»

«به زئوس قسم که نه! رها کردن تو بر جاده چون سگی ولگرد...»

«من به خاطر هدفم آمدم. حال که نتوانستم کمکی بکنم، دست‌کم نگذار در یادم بماند که مانع راه تو نیز بوده‌ام. دیگر آموخته‌ام که روی کشتی چگونه مراقب خود باشم؛ بعد از مشاهده آن همه فاجعه، این سفر

که دیگر چیزی نیست. بدرود، نیکو. تو باعث شدی که من به معنای فیلسوف حقیقی نزدیک‌تر شوم. خداوند به همراهت.»

مردها سینه‌ای صاف کردند و به خود پیچیدند و چون نیازمند من بودند، تفریشان را از بازیگر احمقی که نمی‌توانست بدون بوسیدن دوست‌پسرش از او جدا شود در سینه پنهان نگه داشتند. یکی از مردان که پذیرفته بود همان‌جا پیاده شود - چون دیون او را نمی‌شناخت - اسبش را، که از حفره‌های بینی‌اش بخار بلند می‌شد، به من داد. از سر پیچ برگشتم و نگاهش کردم؛ اما او برگشته، با شانه‌های باریکش که صاف نگاهشان داشته بود راه می‌رفت، از جاده به سوی دریا.

فصل بیست و یکم

غروب هنگام به لئونتینی رسیدیم؛ مردان در هوای خنک قدم می‌زدند و بیرون از میکده‌ها، زیر درختان نشسته بودند. با ورود پرسروصدای ما، همه آن‌ها گرد هم آمدند. وقتی پی دیون را گرفتیم، خود او جواب داد: همراه با کالیپوس و دیگر دوستانش به هواخوری آمده بودند.

همه از اسب‌ها به زیر آمدیم و به سمت او شتافتیم؛ در حالی که عابران به روی میزها یا بالای درخت‌ها رفته بودند تا صحنه را کاملاً ببینند، ما به حال تضرع و استغاثه در برابرش زانو زدیم. این کاری است که باید با تمرین کردن آموخت تا به زیبایی انجام شود. یکی از مردان نزدیک بود با سر به زمین بخورد.

هلانیکوس بدون هیچ پرده‌پوشی یا عذر و بهانه‌ای آن ماجرای شوم را تعریف کرد. نوچه قدیمی و ریزاندام و مؤدب اربابی جنگجو برای کاری که در آن هیچ نفع و ضرری نداشت التماس می‌کرد؛ انتخاب

هوشمندانه‌ای بود که او را به عنوان سفیر به نزد دیون فرستاده بودند. سپس هر یک از ما بخشی از ماجرا را تعریف کردیم. یکی از آن‌ها نمی‌توانست آنچه در ذهن داشت بر زبان جاری سازد. چشمانش در کمال حیرت و شگفتی از چهره‌ای به چهره دیگر کشیده می‌شد؛ مشخص نبود که در ذهنش چه می‌گذشت. من که سیراکوزی نبودم آخر از همه سخن گفتم. گفتم: «سرورم، ما به نزد مردی آمده‌ایم که حتی بیش از آشیل در حَقّش ستم روا داشته شده، و حال تقاضایی بزرگ‌تر از تقاضای یرام داریم. فقط این بار شهر مورد نظر سیراکوز است، و آن مرد نیز دیون.»

به زیر پاهایش خیره شد، با چهره‌ای درهم کشیده و منقبض، در حالی که لبش را می‌گزید. سپس صدایی خشن و خشک از حلقومش خارج شد: «این فقط به من تنها مربوط نیست. مردانم باید خودشان قضاوت کنند. جارچی این جاست؟»

شورا در سالن نمایش برگزار شد، رسمی دیرینه در لئونتیینی. آخرین باری که بر صحنه آن سالن بودم، نقش اول را ایفا کردم. حال فقط یکی از سیاهی لشکر بودم، اما دیون عالی‌ترین نقش اولی بود که به همراهی او بر روی صحنه افتخار می‌کردم. حاضر بودم با طیب خاطر حتی صحنه را برایش جارو بزنم.

هلانیکوس دوباره سخنانش را بیان کرد، این بار خطاب به سربازان، و ما نیز از حداکثر توانمان استفاده کردیم و هر آنچه در ذهنمان بود بر زبان جاری کردیم. سپس دیون آن‌ها را خطاب قرار داد. «شما را به این‌جا فراخواندم تا مناسب‌ترین تصمیم را بگیرید. برای من هیچ گزینه‌ای وجود ندارد. این‌جا وطن ماست. اگر نتوانم وطنم را نجات دهم، ویرانه‌اش گور من خواهد بود. اما اگر شما از صمیم قلب خواهان کمک به ما هستید، به ما مردم نادان و مفلوک، می‌توانید نجات این شهر محنت‌زده را نیز به

افتخارات خویش علاوه کنید. اگر این تقاضای زیادی است، پس بدرود، و از شما بسیار متشکرم. باشد که خدایان شما را به خاطر شجاعتان در گذشته و مهربانیتان با من بیامرزند. بعدها اگر از من سخن گفتید، بگوئید که در گوشه‌ای نایستادم تا در حق شما جفا شود، و همشهریان خود را به هنگام مصیبت‌زدگی نیز فراموش نکردم.»

گمان نکنم دیگر امکان ادامه سخنانش را داشت؛ اما در هر حال، هلمه سربازان صدای او را محو کرد. آن‌ها نام او را چون فریاد جنگ، با صدای بلند می‌گفتند، و سپس فریاد برآوردند: «پیش به سوی سیراکوز!» به گمانم هلانیکوس به نشان تشکر و سپاسگزاری سخنانی گفت؛ به نظرم دیون را در آغوش کشید. اشکم چنان از چشم‌ها جاری بود که نمی‌توانستم آن صحنه را به وضوح ببینم.

فقط آن قدر آن‌جا ماندند که غذایی بخورند و بار و بسته‌شان را جمع کنند؛ همان شب آن‌ها را بدرقه کردیم تا پا در راه سفر سی مایلی تا سیراکوز بگذارند. خود من که تمام عمر به دیونوسیوس خدمت کرده بودم، جز بر صحنه نمایش سلاح برنگرفته بودم؛ جنگیدن کار سربازان حرفه‌ای بود، نه هر کس و ناکسی. با این که قایقرانان همچنان به ایتالیا رفت و آمد می‌کردند، من بر قایق آن‌ها سوار نشدم. من به چشم خویش شاهد اقدامی چنان بزرگوارانه بودم که خدایگانی توصیف کردن آن کُفر نخواهد بود. احساس می‌کردم که باید از عاقبت کار آگاه شوم. پنداری دلمشغولی تک‌تک مردم خیر یا شرّ مطلق شده بود؛ این دو نیرو بر تقدیر ما تأثیرگذارند.

بر اساس آنچه بعداً از رویلیوس شنیدم، اتفاقاتی که پس از آن وداع رخ داد به این شرح بوده است: سرتاسر روز در سیراکوز مهاجمین به غارت و چپاول ادامه دادند، یا چند موضع خیابانی پراکنده را که

خویش، که تک‌تکشان تشنه انتقام هستند، وارد شهر شوند، در حقیقت، دیوانگی کرده‌اند. حس ترس و واهمه در فضا موج می‌زد؛ آن‌ها با نظام استبداد بزرگ شده بودند؛ این تهدیدها برای آن‌ها کاملاً جدی بود. آن‌ها سفرایی اعزام کردند تا به دیون خیر دهند که در سیراکوز نیازی به وجود او نیست و او می‌تواند از راهی که آمده بازگردد.

ملاکان خرده‌پا، که اجدادشان با دیونوسیوس پیر جنگیده و تاوان داده بودند، با هراسی توأم با یأس و استیصال از کف رفتن واپسین امیدشان را به چشم دیدند، و با آن آخرین ذره‌های عزت نفسشان نیز محو شد. آن‌ها می‌دانستند که دیون چرا با لشکرش راهی شده. از هنگامی که حاکم مستبد پدران آن‌ها را نابود کرده بود، آن‌ها روی پای خودشان ایستاده بودند، بزرگ‌ترین املاک به دوستان حاکم رسید؛ اما همان مقدار زمین اندک و جمع‌آوری اندکی اجاره‌بها به آن‌ها امکان داده بود که زیر نظر معلمان یونانی آموزش ببینند؛ حال آن‌ها کشتی گرفتن با قوانین را فرا گرفته بودند و از شرافت گذشته‌شان نیز چیزهایی در خاطرشان مانده بود. آن‌ها نیز از جانب خویش سفرایی به نزد دیون فرستادند و به خاطر این واپسین رسوایی‌ای که بر دامان سیراکوز لکه ننگ انداخته بود از او عذرخواهی کرده و بزرگدلی او را ستوده و به او التماس کرده بودند که همچنان بزرگواری نشان دهد؛ و گفته بودند تصور این که دوباره بتوان به سپاهیان نوپسیوس نظم و نظام بخشید یا حتی آن‌ها را مهار کرد دیوانگی محض است. بدون دیون همه چیز نابود می‌شد.

هر دو پیام تقریباً هم‌زمان به دست دیون رسید، و او هر دو را بررسی کرد. از پیشروی مردانش جلوگیری کرد؛ اما خودش آمد. به گمانم دیگر هیچ چیز نمی‌توانست او را زیاد شگفت‌زده کند. غروب هنگام، هراکلیدس برای جلوگیری از ورود او سربازانی را در

اقدام به مقاومت کرده بودند در هم شکسته بودند. هراکلیدس و صاحب‌منصبانش به آب و آتش زده بودند تا به نیروهای پراکنده‌شان نظم و ترتیب ببخشند؛ اما ساعات متمادی‌ای که به مستی و ترس و هراس گذشته بود دیگر جبران‌پذیر نبود. شب‌هنگام، سربازان درست مانند گرگ‌هایی که به سمت شکارشان بروند، به اورتوگیا و به سراخ‌زنانی که آن روز اسیر کرده بودند بازگشتند.

مردم سیراکوز سینه‌خیز و پنهانی پیش خزیده بودند، و آن شب را به جستجوی خانواده‌ها یا قوم و خویشان‌شان گذرانده بودند، و بعضی نیز سعی کرده بودند که با همان مصالح خانه‌های ویران شده نیز برای خود سرپناهی درست کنند. با دمیدن نور صبحگاه مشخص شد که شهر هنوز به صاحبان حقیقی‌اش تعلق دارد. دیوارها را تقویت کرده، دوباره بر رویشان سربازانی گماشته بودند؛ ظهر هنگام سواری از گرد راه رسیده و خبر داده بود که دیون در راه است. می‌توانید تصورش را بکنید که مردم عادی همگی به معابد روی آوردند تا سپاسگزاری کنند؟ در هر حال، آن‌جا سیراکوز بود. این خیر برای هراکلیدس درست چون اعلامیه مرگش بود. گویا مردم او را مقصر به راه افتادن آن عیاشی و هرزگردی می‌دانستند، نه خود را؛ او به ازای پیروزی‌ای بی‌ارزش شهر را از کف داده بود. اگر دیون، که هراکلیدس او را از شهر رانده بود، در کسوت یک منجی به شهر وارد می‌شد، او دیگر چه انتظاری می‌توانست داشته باشد؟ شاید به یاد فیلیستوس افتاد. این‌گونه مردان در وجود دیگران همان چیزهایی را می‌یابند که در وجود خویش دارند.

او و دوستانش، سوار بر اسب، از میان مردم آشفته می‌گذشتند و فریاد می‌زدند که خطر اورتوگیا دیگر رفع شده؛ می‌گفتند که اگر اجازه دهند یک حاکم مستبد، که آن‌ها وی را از شهر بیرون انداخته بودند، حال با سپاه

کنار دروازه شمالی گمارد. اما آن‌ها را برای انجام وظایف دیگر فرا خواندند. با پهن شدن تاریکی، مردان نویسیوس از اورتوگیا فوران کردند و چون رودی خروشان به هنگام رگبار به سوی دیوار متقاطع جاری شدند. این بار دیگر برای نابود کردن شهر آمده بودند.

به نظرم در آن لحظات دیونوسیوس جز برای اورتوگیا برای هیچ چیز دیگر ارزش قائل نبود. شهر او را نپذیرفته بود؛ پس بگذار که شهر با تمام لات و اوباشش نابود شود. نویسیوس و سپاهیان‌ش به حتم نامه‌هایی به همراه داشتند؛ به حتم سرکردگان آن‌ها حاصل دستوراتی بودند. شاید حال دیونوسیوس خودش را در نقش سرکول می‌دید؛ البته به استثنای این که تل مرده‌سوزان این بار در انتظار او نبود.

هر آنچه ارزش داشت چپاول شد؛ دیگر هیچ چیز باقی نمانده بود جز قتل و قتال. آن‌ها نه چون انسان، بلکه بسان گورگون‌ها یا الهگان انتقام وارد شهر شدند؛ شکم زنان را می‌دریدند، کودکان را بر نوک نیزه‌ها می‌کردند یا به داخل خانه‌های غرق در آتش می‌انداختند؛ هر جا که رفتند، با خود شعله‌های آتش را نیز بردند و بام‌های مرتفع را که به آن‌ها دسترسی نداشتند با پیکان‌های مشتعل هدف قرار دادند. گلوکه همسر منکراتس در همان شب جان باخت، و نیز پسران خردسالش با پوست طلایی‌رنگشان. گویا درست پیش از جشن پیروزی هراکلیدس به شهر آمده بود تا شرایط را برای بازگشت شویش آماده کند. شنیده‌ام که آن‌ها چگونه جان دادند، اما همیشه در حضور خود او آگاهی از این ماجرا را انکار کرده‌ام، و تا آن‌جا که می‌دانم، او نیز هرگز از حقیقت باخبر نشده. باشد که خدایان همچنان او را از حقیقت غافل نگه دارند.

غرش شعله‌های آتش؛ جیغ‌های ممتد، انگار کل شهر فریاد احتضار سر داده بود. فشار و سنگینی خانه‌هایی که فرو می‌ریختند، پنداری

خدایان خود مرگ را فرستاده بودند تا برای همیشه نژاد بشر را از بین ببرند. دیون و سربازانش پا به چنین قیامت‌سرای^۱ گذاشتند و از جانب مردم از آن‌ها چون خدایان ناجی استقبال شد. مگر غیر از این هم می‌شد؟ او شجاع، بلندنظر و نجیب‌زاده بود؛ طلایی بیست و چهار عیار که به هیچ سنگ محکی نیاز نداشت. هیچ کس به یاد نداشت که آن شب او بود که جنگ را آغاز کرده بود.

آن‌ها سرتاسر شب در میان دود و آتش و خاکستر و اجساد زغال شده جنگیدند؛ و در تمام مدت انضباط نظامی را رعایت می‌کردند و راه‌های ارتباطیشان را باز نگه می‌داشتند؛ نه تنها دشمن آن‌ها را تهدید می‌کرد، بلکه دیوارها و تیرهای چوبی خانه‌هایی که فرو می‌ریختند نیز برای آن‌ها خطر ساز بودند. پیش از طلوع صبح مهاجمین پس رانده شدند. آن‌ها که زیر دیوارهای متقاطع به دام افتاده بودند، هر جا که یافت شدند، در همان محل کشته شدند. پس از آن، مجبور شدند شعله‌های آتش را فرو بنشانند. همه این‌ها را رویلیوس برایم تعریف کرد، چون او را نیز از پی جنگ با گاری‌های سربازان مجروح به لئوتینی بازگرداندند. پس از آن‌که سرتاسر شب با بازویی سوخته جنگیده بود، به پایش زخمی وارد شده و نیمی از زردپی اش را دریده بود؛ طیب ایستادن و راه رفتن را برایش ممنوع کرد. من با انجام خرده‌کاری‌های او، که از عهده خدمتکارانش بر نمی‌آمد، سعی کردم بخشی از محبت او را جبران کنم، گاهی نیز برایش کتاب‌های یونانی می‌خواندم؛ اگر با او یونانی سخن می‌گفتید، درک می‌کرد. گفت که دیون هم زخمی شده بود، اما زخمش را با تکه لباس یکی از اجساد بست و در همان حال به جنگیدن ادامه داد. و اما هراکلیدس و دوستانش، همه آن‌ها

۱. Tartarus، در اساطیر یونان بخشی در زیر عالم اموات که زئوس، تیتان‌ها را به آن‌جا فرو افکند؛ جایگاه افراد پست و شریر پس از مرگ. - م.

تا خروس‌خوان چون شبح غیب شده بودند؛ با وجود روح زخم‌خورده مردم، کار عاقلانه‌ای کرده بودند.

اخبار هر روز به لئونتینی می‌رسید. وقتی پیروزی مسلم شد، شورای شهر به سراغ من آمدند و گروهی از همسرایان را در اختیارم گذاشتند تا نمایش پارسیان را بر صحنه ببرم، کاری به شکرانه این پیروزی در درگاه آپولون. پیشنهاد را پذیرفتم، اما به شرط این که بتوانم در سیراکوز بازیگران مکملی بیابم که هنوز زنده باشند. زودتر از آنچه می‌خواستیم پی انجام این کار رفتیم، یعنی همان هنگام که شنیدم هراکلیدس آمده و خود را تسلیم دیون کرده و به رحم و مروت او درآویخته.

روپیلیوس آشکارا گفت که این خبیر را باور نمی‌کند؛ قاصد از این برخوردارد او آزرده شد و گفت که روپیلیوس تا سه روز دیگر مجبور می‌شود از او عذرخواهی کند، یعنی زمانی که تئودوتس و هراکلیدس توسط شورا به محاکمه کشیده می‌شوند. به روپیلیوس اطمینان دادم که خودم به آنجا خواهم رفت تا او آرام بگیرد.

بنابراین، از دامنه‌های خنک تپ‌ها به سوی دشت تفتیده و پرغبار و مملو از کاکتوس رفتم. بام خانه‌های سیراکوز را تعمیر و اجساد و ویرانه‌ها را جمع کرده بودند؛ اما سرتاسر شهر هنوز بوی سوختگی، ترس و مرگ می‌داد. با خود اندیشیدم که آیا در حمله دوم سالن نمایش نیز نابود شده است یا نه؛ اما سالن هیچ آسیبی ندیده بود. شایعه شده بود که شب هنگام دیونوسیوس، غرق احساس انتقام، به آنجا آمد و شد دارد. در حال حاضر که پُرازدحام بود، چون اعضای شورا از آنجا استفاده می‌کردند. به موقع رسیدم و در ردیف دهم جایی پیدا کردم.

دیون در حالی که همه برایش فریاد تحسین و ستایش سر داده بودند، به همراه برادرش و کالیپوس به روی صحنه آمد. سپس هراکلیدس و

تئودوتس را تحت مراقبت نگهبان به صحنه آوردند، در حالی که دور تا دور آنها را گروهی از سربازان گرفته بودند تا مردم تکه‌تکه‌شان نکنند. تئودوتس از همان لحظه واداده و شیبه جنازه شده بود، اما هراکلیدس هنوز نقش بازی می‌کرد. صاف ایستاده بود، شجاع، بی آن که درستی کند، مردی که سرنوشتش فریفته و به حماقت واداشته بود؛ مردی که اگر ضرورت ایجاب می‌کرد، حاضر بود بدون شکوه و گلایه سرنوشت محتومش را بپذیرد. در آن لحظه به نظرم بیش از همیشه مانند بازیگران جلوه می‌کرد؛ با استعداد، اما همه جا در حال شیطنت و دزدی از هنرمندان دیگر، تا آنجا که دیگر هیچ گروه نمایشی‌ای او را نمی‌پذیرفت. وقتی اتهامات قرائت شد، به آنها اجازه دادند که در دفاع از خویش سخن بگویند. هراکلیدس پیش آمد؛ دیدم که دهانش باز شد، اما صدایش در دل فریادهای خشم خاموش و خفه شد.

پس از مدتی، دیون پیش آمد؛ فحش و فضحیت‌ها به فریاد و هلهله شادی تغییر کرد. دیون دستش را بالا برد تا جمعیت سکوت کند؛ مردم سکوتشان را چون تاج گل تقدیم او کردند. سپس دیون به جای حرف زدن، هراکلیدس را جلو آورد.

به این ترتیب، وقتی هراکلیدس از حمایت دیون برخوردار شد، همه حاضر شدند به سخنان او گوش دهند. حال احساسات ضد او کمی تعدیل شده بود؛ این بزرگ‌ترین موهبت برای هراکلیدس بود. او نیز خردمندانه سخنانش را موجز و فشرده بیان کرد. او به دیون اشاره کرد و گفت خوبی و فضیلت این مرد بر عداوت و دشمنی پیشینش چربیده؛ و حال چیزی برای او باقی نمانده، جز آن که به سخاوتمندی امیدوار باشد که به راستی سزاوارش نیست. گفت که امیدوار است در آینده – اگر آینده‌ای برای او وجود داشته باشد – همین‌گونه سخاوتمند باشد.

جمعیت او را هو کرد. برعکس خرد دیون، آنها قبلاً سخنان

زدوده و این خوبی هرگز فراموش نخواهد شد. انسان‌ها به خاطر جهل مرتکب گناه می‌شوند؛ وقتی جهلشان از میان برود، خوشبخت خواهند بود. حال بیابید مزهٔ این خیر و نیکی را به این مردان بچشانیم، و به گمان من، آن‌ها در سال‌های آتی جوابگوی این نیکی ما خواهند بود، و حتی خیلی بیش از نیکی ما؛ اگر من سزاوار نیکی از جانب شما هستم، از جانب شما مردان سیراکوز، پس کمکم کنید که شریک کار شرّ نباشم، بگذارید با وجدانی که از تحمل وزن هر شرّی رهاست به خانه و کاشانه‌ام برگردم. انتقام ستاندن فقط حق خدایان است.»

سکوتی طولانی با جریان زمزمه‌ای خفیف برقرار شد. در این فکر بودم که اگر این یک نمایش است، باید همین جا با هلهلهٔ تحسین تماشاگران به پایان می‌رسید. عالی بود؛ کلماتی از صمیم قلب، از زبان مردی که صدا و حضورش با تک‌تک کلماتش وحدت داشت. و من هنوز همان‌جا نشسته بودم، با چشمانی خشک در ردیف دهم؛ و در عین سکوتی آزار دهنده به نوبهٔ خویش نقش خویش را ایفا می‌کردم. وقتی در لئونینی سخن گفته بود، این‌چنین نبودم. آیا تقصیر من بود؟ جواب این سؤال را نمی‌دانستم، تا فردای آن روز که در کنار رویلیوس نشسته بودم تا داستانش را برایش تعریف کنم.

ابتدا با تعجب به حکایتیم گوش کرد؛ و سپس در عین سکوت گوش سپرد، درست چون مردمان سیراکوز. سرانجام گفت: «و آن‌ها او را بخشیدند؟»

«این کار را به خاطر دیون انجام دادند. مردان به همراه دوستانشان از آن‌جا رفتند. البته ابتدا سخنانی مطرح شد. پیش از پایان ماجرا راهی شدم.»

آهی عمیق کشید. پرسیدم: «چه شده؟» همان‌طور که او نیز متوجه شد، این سؤال را علاوه بر او، از خودم هم می‌پرسیدم. گفتم: «نیکراتوس،

هراکلیدس را در مورد دیون شنیده بودند و حال می‌دانستند که این سخنان او به راستی چقدر حقیقت دارد. هلانیکوس یا شاید کهنه‌سرباز دیگری چون او، به روی صحنه جهید و خواهش کرد که شهر از شرّ این مارِ خوش خط و خال و حيله‌گر خلاص شود. یکی دو تن دیگر نیز پی حرف او را گرفتند که این مرد حتی بیش از دیونوسیوس به سیراکوز آسیب رسانده است. فریاد جماعت که خواستار مرگ او بودند دوچندان شدید شد. حال روشن بود که دیون قصد سخن گفتن دارد. بلافاصله سالن نمایش درست مانند لحظهٔ اوج نمایشی تراژدی غرق سکوت و خاموشی شد.

دیون سخنش را این‌گونه آغاز کرد: «همشهریان، من سرباز هستم. (هلهلهٔ تحسین.) وقتی در جوانی این‌جا بودم، و در کاربرد انواع سلاح‌های جنگی چون دیگر افسران آموزش دیدم، و نیز در رزم‌آرایی و نوع رفتار با سپاهیان. (هلهلهٔ سربازان.) سپس از این شهر بیرون فرستاده شدم؛ و من به جای بطالت و هدر دادن زندگی‌ام، به مطالعاتی دیگر رو آوردم. به آکادمی آتن رفتم که به انسان یاد می‌دهد چگونه انسانی واقعی باشد. برعکس مردان کارتاژ، فراگرفتم که خشم و شهرت انتقام را در خودم مهار کنم، آموختم که در برابر آن‌ها نه سلاح جنگ را بر زمین بگذارم، و نه سپر مهار نفس را رها کنم. اگر در حق کسانی که به ما لطف کرده‌اند خوبی کنیم، فضیلت این کار در چیست؟ چالش حقیقی این است که در حق کسی که به ما بدی کرده است نیکی کنیم. پیروزی در جنگ امری گذراست؛ با زمان برگ‌های دفتر هر سرنوشتی را ورق می‌زند؛ اما برتری یافتن در رحم و عدالت به منزلهٔ به دست آوردن تاجی جاودانه است. این تنها پیروزی‌ای است که من در برابر این مردان طالبش هستم و معتقدم که اگر کمکم کنید که این چنین ظفرمند باشم، این باعث غنای روح همهٔ ما می‌شود؛ چون من معتقدم که هیچ محبت انسانی از لوح آن پاک‌ی و نیکی که همهٔ ما زادهٔ آنیم

تو باور می‌کنی که هراکلیدس به حرفش عمل کند؟» به نشان نفی سر تکان دادم. «خوب؟ پس سؤال چیست؟»

«پس شاید حق با دیون بود. او در فضیلت و خیرخواهی پیروز میدان شد.»

خم شد و از درد ناگهانی پای مجروحش زیر لب غرغری کرد و دستی بر زانویم کشید و گفت: «آزرده مشو که چنین صریح سخن می‌گویم. صحبت دوست است با دوستی دیگر. دیون نیک‌ترین مردی است که شناخته‌ام. حاضر هستم بی‌هیچ چند و چونی به خاطرش جان بدهم. اما در نهایت، در پس تمام این سخنان، او یونانی است. اگر او رومی می‌بود، مشخص بود که نمی‌تواند هراکلیدس را ببخشد. در روم کسی از خودش سؤال نمی‌کند.»

تمام رومیان در مورد رسوم و نشان تبحتر و تکبر دارند، حتی اگر شده به خاطر قوت لایموتشان مجبور شوند که به مزدوری در جایی دیگر شمشیر بزنند. به رویلیوس علاقه‌مند شده بودم. وقتی متوجه شد که خشمگین نیستم، ادامه داد: «می‌دانم که شما یونانیان به لحاظ استعدادهایی که آپولون به انسان‌ها می‌بخشد از ما برترید. اما به لحاظ آن استعدادهایی که ژوپیتر، یعنی زئوس، به انسان می‌بخشد، شما گاهی مانند بچه‌ها می‌شوید. شما هر از گاه دچار رنج و عذاب شده‌اید و باز هم خواهید شد. فکر می‌کردم که دیون فرق دارد. اگر مردم نیازمند شوند، او هرگز به زندگی یا دارایی‌هایش نمی‌اندیشد. اما خوب بنگر که حال او چه کرده. چون این مرد دشمن شخصی وی بود، و دیون می‌خواست به فضیلت برتر از او باشد، او را در میان مردم سیراکوز رها می‌کند، گویا مدتی پیش همو نبود که مایه ویرانی خیابان‌ها و مردم شهر شده بود. اگر او اشتباهات خویش را اصلاح نکند، که دیون به دلیل انسان – و نه

رب‌النوع – بودنش نمی‌تواند در این باب اطمینانی بدهد، آیا ممکن نیست که هراکلیدس یک بار دیگر همان کند که این او آخر کرد؟ به هرکول قسم که دست‌کم می‌توانست او را تبعید کند! از دیدگاه فردی رومی، او خواسته است که نامش را برای همیشه در یاد مردم زنده نگه دارد، درست همان‌گونه که ممکن بود کسی روی خزانه مردم شهر دست بگذارد. نه این‌که این مسئله را دلیلی علیه او بدانم. او یونانی است؛ مانند یونانی‌ها می‌اندیشد؛ فقط همین. او هنوز هم عالی‌ترین سرداری است که من به وی خدمت کرده‌ام. کمال فقط از آن خدایان است. اما حقیقت همیشه حقیقت است.»

به گمانم کاملاً روشن بود که هر دو ما هنوز به او عشق می‌ورزیم، و آگاهی از همین امر بود که به ما اجازه می‌داد باز هم با یکدیگر سخن بگوییم. گفتم: «او مانند یک رب‌النوع بوده، رویلیوس. بزرگ‌ترین مجسمه‌سازان ما همیشه بخشی کوچک از کارشان را ناتمام یا زمخت و نپورده باقی می‌گذارند، تا مبادا با کار بی‌نقص خویش ناآگاهانه خدایان را به چالش طلبیده باشند. وقتی موجودی رب‌النوع شده باشد، باید به کمال نیز باشد، و کامل نیز به نظر آید. نمی‌دانم این مسئله از نظر توی رومی چگونه است. من یونانی هستم. و این تصور هراسانم می‌کند.»

در شورای بعدی، وقتی اجساد هنوز کاملاً سوزانده نشده بودند و زندانیان نیز تازه با پرداخت غرامت از اورتوگیا آزاد شده بودند، هراکلیدس پیشنهاد داد که دیون به عنوان فرمانده کل با قدرت مطلق برگزیده شود. این منصب خاص حاکمان بود. دیون نه موافقت کرد، نه مخالفت، بلکه تصمیم‌گیری را به عهده مردم گذاشت. ثروتمندان و شهروندان طبقه متوسط با این پیشنهاد موافق بودند؛ عوام، به سرکردگی دوستان هراکلیدس، او را به خاطر دل‌بزرگش تحسین کردند و رأی دادند که هراکلیدس مجدداً به عنوان دریاسالار، با همان شأن و جایگاه پیشین، برگزیده شود.

من برای اجرای پارسیان در حال تمرین بودم؛ اما به محض شنیدن این خبر در میدان عمومی لئونتینی، مستقیماً به نزد رویلیوس رفتم و خبر را به او دادم. به ناله گفتم: «ای ژویتر صاحب‌تندر! این مرد حتی لایق آن

نیست که یک کشتی باری پُر از گندم را از تنگه عبور دهد. آیا دیون از این کار جلوگیری کرد؟»

«چگونه می‌توانست چنین کند؟ او با جدّیت هراکلیدس را بخشوده، در حضور مردم. او بر اساس اصول خویش از پذیرش قدرتِ مطلق تن زده است. اگر با این پیشنهاد مخالفت کرده بود، از نظر مردم و نیز یارانِ هراکلیدس موردِ سوءظن قرار می‌گرفت.»

«و هراکلیدس این را می‌دانست. دیون نباید این مرد را زنده می‌گذاشت.»

«یک بار او به من گفت: 'یک دولت حاصل جمع شهروندان آن است. اگر همه آن‌ها به فضایل فردی پشت کرده باشند، چگونه می‌تواند برای جامعه کاری خیر انجام دهند؟' این حرف عین حقیقت است.»

«خوب؟ بعد چه؟» دست دراز کرد تا چویدستش را بیابد؛ چویدستش را به دستش دادم.

گفتم: «نمی‌دانم. حتی افلاطون نیز به خانه رفته تا دوباره به مسئله بیندیشد. اما او سالخورده است. دیگر چندان فرصتی برایش باقی نمانده.»

«افلاطون! در حضور من از این مرد نام نبر.» مؤدبانه خم شد تا در آن سوی تخت تّف کند.

در شورای بعدی، هراکلیدس بار دیگر پیشنهاد تقسیم مجدد اراضی را مطرح کرد؛ و به مردم یادآوری کرد که این قانون قبلاً یک بار تصویب شده، بدون آن که نتیجه کار روشن شود. این پیشنهاد با اکثریت آرا تصویب شد. مخالفان این پیشنهاد مالکان بودند، مالکان بزرگ و خرده‌مالکان، کسانی که دست بر قضا جزو شهروندانی بودند که تعلیم نظامی نیز دیده و فشار جنگ را نیز تحمل کرده بودند. دیون بی آن که در سخنرانی‌ای رسمی

کلماتش را به هرز بدهد، در مقام فرمانده کل نیروهای زمینی این پیشنهاد را رد کرد. مردم غرولندکنان پی کارشان رفتند، کاری که فقرا در سرتاسر این کرهٔ خاکی انجام می‌دهند؛ و گروه هراکلیدس در میان آن‌ها پراکنده شدند و زیر لب یک کلمه را نجوا می‌کردند: «استبداد!»

کمی پس از این، پادسیان را به صحنه بردم، با بازی منکراتس، که گفته بود یا باید کار کند، یا دیوانه خواهد شد. از ایتالیا سراسیمه به خانه آمده بود، اما خوشبختانه آن قدر دیر آمد که اجساد خانواده‌اش را ندید. به این ترتیب، به مردی که به خدمت گرفته بودم دستمزد دادم، او از این کار خوشش نیامد، اما مسئله را درک کرد؛ این کار برای دوستی قدیمی هیچ محسوب می‌شد. من نقش قاصد و شیخ را ایفا کردم؛ او نیز نقش ملکه آتوسا و خشایارشا را بازی کرد. تولید بدی بود. درست به این کار دل نداده بودم و ذهنم نیز تمرکز نداشت؛ گروه همسرایان صدایی نخرانیده داشت؛ منکراتس، گرچه به گمانم غم و سوز دلش را با نمایش این مصائب دیرین اندکی تسلا بخشید، بازی ضعیفی ارائه داد، و این اشتباهی است که بازیگران به هنگام ارائهٔ بازی عاطفی به جای بازی فکر شده و منطقی مرتکب می‌شوند. اما چون همیشه، تماشاگران می‌پندارند که این بازیگران که با احساسشان بازی می‌کنند، عالی‌ترین بازیگرانند و به همین دلیل استقبال خوبی از نمایش می‌کنند. در پایان چشمان منکراتس از اشک خیس شد. البته مهم نبود، چون داستان نمایش با گریستن تناقضی نداشت. اما از آن پس توانست دوباره غذا بخورد و بخوابد.

پس از اجرای نمایش، به زودی راهی ایونیه شد، سرزمینی که برای او تازگی داشت، و سعی کرد در آن جا گذشته را به فراموشی بسپرد. خانه‌اش سوخته و کاملاً ویران شده بود، اما پول‌هایش هنوز آن جا در گوشه‌ای که به هیچ کس نشان نداده بود، پنهان بود. گمان نگنم که آگاهی از محل

قول‌های بسیاری شنیده‌اند. این مردان در مقایسه با گروه دوم تمرین و فعالیت کم‌تری داشتند. هراکلیدس به آن‌ها می‌گفت که گرچه حاکم مستبد قبلی آن‌ها چنان دائم‌الخمر و خرفت بود که هیچ وقت توجهی به آن‌ها نداشت، حاکم جدیدشان همیشه هوشیار است و هرگز آن‌ها را به حال خود نمی‌گذارد تا اوقاتشان را آن‌گونه که خود می‌خواهند بگذرانند.

سربازان جملگی به دیون وفادار بودند، و در کل آن سفر نیز شرایط جنگی برقرار بود. سربازان و ملوانان سر راهشان به هر می‌کده‌ای که می‌رسیدند آن را به هم می‌ریختند. افسران نیز در این اثنا هراکلیدس را زیر نظر داشتند، درست مانند سگان شکاری دور لانه روباه. قاصدی مشکوک مورد حمله قرار گرفت؛ سپس مشخص شد که او با دیونوسیوس در ارتباط بوده.

آن‌گاه افسران او را در جریان این دستگیری گذاشتند و تهدید کردند که اگر راه آمده را با کشتی بازنگردد، آن‌ها نیز همگی مردانشان را باز خواهند گرداند و او را متهم خواهند کرد؛ درست در همین هنگام دیونوسیوس سپاهی متشکل از سربازان مزدور را با فرماندهان اسپارتی به سوی سیلیل گمیل کرده بود. کشتی‌های هراکلیدس برای این سپاه هیچ دردسر و زحمتی ایجاد نکردند و آن‌ها به آسانی در آکراگاس پا به ساحل گذاشتند.

روپیلیوس حال لنگ‌لنگان به این سو و آن سو می‌رفت، اما حتی نمی‌توانست پیاده از عرض باغش بگذرد. به گمانم وقتی این خبر تازه به گوشش می‌رسید، با هر زجر و تلاشی که شده خودش را آماده رزم می‌کرد، یا در راه این آمادگی خودش را به کشتن می‌داد. از این که مدام دنبال او بودم و سعی داشتم وادارش کنم که استراحت کند احساس حماقت می‌کردم، و او هم جلوی زبانش را می‌گرفت تا بی‌اختیار از من

اختفای پول‌ها نیز می‌توانست جانِ همسرش را نجات دهد، حتی اگر آن مخفیگاه را به سربازان می‌نمود؛ حد نهایت ممکن بود او را سریع‌تر به قتل برسانند. از آن‌جا که متکراتس از این ماجرا هیچ چیز نمی‌دانست، همین که کاملاً بی‌نوا نشده بود خودش نوعی تسلا بود. خود من باز هم مدتی آن‌جا ماندم و به روپیلیوس یونانی نوشتن آموختم. به زودی دوباره سرپا می‌شدم، اما در این فاصله زمانی به کمک من اتکا کرده بود؛ دخترانش ازدواج کرده و هیچ یک از پسرانش زنده نمانده بودند. این خود دلیلی بود برای ماندن. نمی‌دانم آنچه مرا آن‌جا نگه داشته بود واقعاً امید بود یا ترس.

دیونوسیوس در لوکری، زادگاه مادرش، مستقر شده بود، در ساحل شمالی رگیوم. می‌گفتند پس از طلوع خورشید کم‌تر پیش می‌آید که مست شراب نباشد. اما فرماندهانش هوشیار بودند، و ناوگانش نیز مدام در دسرافرین بود. بنابراین، نیروی دریایی هراکلیدس به سمت آب‌های شمالی رفت تا تنگه را از وجود آنان پاک کند، و در مسینی لنگر انداخت. مردان جنگجوی کشتی‌ها سربازانی بودند که طبق معمول تحت فرمان فرماندهان همیشه‌گیشان خدمت می‌کردند. آن‌ها هنوز اردو نزده بودند که فرمانده سربازان از طریق نامه به دیون هشدار داد که هراکلیدس سعی دارد ترتیبی بدهد که ناوگان خودی دست به شورش بزند.

مردان این ناوگان همیشه تحت فرمان او بودند؛ هراکلیدس به آن‌ها اجازه داده بود که کاهلی و سستی کنند و از این طریق خودش را در دل آن‌ها جا کرده بود؛ آن‌ها مانند سربازان پیاده دیون را نمی‌شناختند. در سیراکوز نیز مثل هر جای دیگر، ملوانان فقیرتر از سربازان زمینی بودند، چون سربازان پیاده زره کامل می‌گرفتند. ملوانان جملگی دموکرات هستند؛ اما سربازان ما در آتن به امور حکومتی خو دارند و از عوام‌فریبان

به تدریج در حال نفوذ کردن هستند، و هراکلیدس پیوسته سپاهیان را ترغیب می‌کند که راهی و با آنها رود و رو شوند، هرچند با شرایط موجود حتی کودکان نیز درک می‌کردند که این کار تا چه حد بچگانه است. طرح تقسیم اراضی را دیون طبق اختیاراتش رد کرد. سپس هراکلیدس او را متهم کرد که دارد بی‌جهت جنگ را کش می‌دهد، تا از این طریق مدت طولانی‌تری در رأس قدرت باشد.

او را از زیر رواقی با سه ستون شکسته، که هر آن ممکن بود فرو بریزد، بیرون کشیدم و گفتم: «اما چرا این مرد را به محاکمه نمی‌کشند؟ او نه تنها قول‌هایی را که در حضور مردم داده شکسته است، بلکه حال چندین و چند بار است که خیانت کرده است.»

«تا وقتی که شهروندان این را تأیید نکنند، نمی‌توان کاری کرد. اگر مردم چنین نکنند، چه کسی می‌تواند او را محاکمه کند؟»

چهره تیمونیدس به دلیل تبی که همان اواخر به جانش افتاده بود زرد و زار بود، صورتی لاغر چون چوب خشکیده، و به همین اندازه زودرنج و کم‌حوصله. ناگهان چون آتشفشان فوران کرد: «من به دیون گفته‌ام، همه ما به دیون گفته‌ایم، او خود خویشتن را بر سر این دوراهه قرار داده، یعنی از همان هنگام که این مرد را عفو کرد. منطق اخلاق، دولتمرد بودن، عقل سلیم زنی خانه‌دار و روستایی... به او گفتم که در تصمیمی که گرفته‌ای فقط یکی از این عناصر را به من نشان بده، فقط یکی. اما نه، او بلافاصله ختم جلسه را اعلام می‌کند. او دیون است و به کم‌تر از دیون بودن هم راضی نمی‌شود؛ و این‌جا پایان... قانون - توافق شهروندان - عدالت؛ پس از غارت شهر، وقتی آن مرد را محاکمه کردند، همه آن‌ها حامی او بودند. و حال برای او چه باقی مانده؟ فقط این که چون دیونوسیوس پیر بگوید: 'به معادن برای بیگاری، چون من این‌جور دستور داده‌ام،' متوجه

نرسد که در مورد این‌گونه مسائل چه می‌دانم. زخم پایش گویا ملتهب‌تر، و اعصاب طبیعی هم ملتهب‌تر شد. او به جای بهبود، سیر قهقراپی طی کرده بود، و به گمانم اگر گریستن در مرام رومیان بود، به راستی می‌گریست.

لئونتینی شهری کوچک است که ممکن است اهل آن در آن خود را محبوس احساس کنند؛ به زودی کاری پیدا شد که برای انجام دادنش می‌بایست به سیراکوز می‌رفتم. شهر جلوه‌ای هولناک یافته بود، پر از ویرانه‌های آکنده از موش و افرادی که کنار چورها و حصارهای حصیری یا کنج و کنارهای دنج چمباتمه زده بودند؛ می‌کده سالن نمایش به مشتریانش شراب ناب می‌فروخت تا همچنان مشتری داشته باشد و در می‌کده را باز نگه دارد؛ حتی یک بازیگر هم دیده نمی‌شد. با این حال، آن‌جا همان مکانی بود که دیون در آن مستقر بود و اتفاقاتی در آن جریان داشت. او هرگز دیده نمی‌شد، فقط دستور صادر می‌کرد؛ اما گروه‌ها و احزاب مسینی به این‌جا بازگشته بودند تا رشد کنند. روزی سه بار درگیری‌های خیابانی درمی‌گرفت. در خیابان‌ها همیشه سربازانی درگشت بودند که در صورت شروع درگیری، خیابان‌ها را خلوت کنند؛ ملوانان اغلب با آن‌ها روبرو می‌شدند، آن‌ها را سنگباران می‌کردند یا تلاش می‌کردند متوقفشان کنند.

در یکی از این خیابان‌ها تیمونیدس از آکادمی را دیدم، همان مردی که بعدها تاریخ را نوشت و در آن زمان اخبار را به گوش افلاطون می‌رساند. او را درست نمی‌شناختم، اما در آن جو و شرایط، همین که هر دو آنتی بودیم، انگیزه‌ای شد تا بایستیم و چون دو دوست از احوال یکدیگر جویا شویم. او مردی لاغر و ریزاندام بود، با سری تاس و صورتی کشیده که حال کلاهمودی نیز بر سر گذاشته بود. او گفت که نیروهای دیونوسیوس

می‌شوی؟ به زودی در نظر مردم جایگاهش را از دست خواهد داد. او به راستی خود را محدود کرده؛ ما همه این را می‌دانیم؛ خودش این را می‌داند؛ حتی مهم‌تر، هراکلیدس نیز این را می‌داند. چه می‌توانیم بکنیم؟ فقط دعا کنیم که او در نبرد کشته شود. نیکراتوس، عزیز من، هر روز دعا می‌کنم، به درگاه هر رب‌النوعی که به گمانم به سختم گوش خواهد داد.»

«چه نبردی؟ چون به خاطر همین مسئله نمی‌توانی راهی شوی؟»

«اوه، باید این کار را بکنیم. دیون تهمت بزدلی یا مستبد بودن را تحمل نخواهد کرد.»

گفتم: «بزدلی؟»

«اوه، بله، بله. مردم فراموشکارند. هنوز در حرفه خود دریافته‌ای که مردم فراموشکارند؟»

«در جهانی سرد و عاری از عاطفه را به رویم باز می‌کنی، تیمونیدس.»

«خوب، این که چیز جدیدی نیست، همه باید کاری را که از دستمان برمی‌آید انجام دهیم... 'خویشتن را بشناس.' در این ضرب‌المثل‌های قدیمی حقایقی هست.» از من خداحافظی کرده بود، اما یک لحظه بعد رو برگرداند و گفت: «او مرد خوبی است. یکی از خوب‌ترین مردان عصر و زمانه ما. فقط ای کاش می‌توانست مثل سقراط به این خوبی طور دیگری نگاه کند، آن وقت به راستی بزرگمرد تاریخ می‌شد.»

صد البته گروه سربازان برای رویارویی با نیروهای دیونوسیوس گسیل شدند؛ ناوگان از ساحل، و سربازان پیاده از راه خشکی. چند هفته‌ای بود که رفته بودند بی‌آن که تکلیف هیچ یک از دو نیرو مشخص شود. رویلیوس دوباره دوره افتاد، و گرچه حال دیگر مشخص شده بود که تا آخر عمر لنگ خواهد بود، به همه می‌گفت که به زودی به میدان نبرد خواهد رفت. سپس خبر رسید که دیون همراه با تمام سواره‌نظامش با

اسبان لنگ و خسته به شهر بازگشته؛ او دروازه‌ها را بست و بر دیوارها سرباز گماشت؛ مردی که این اخبار را برای ما آورده بود تا صبح در داخل مقر مانده بود. به موقع خبر به دیون رسید که هراکلیدس با نیروی دریایی در راه بازگشت است تا سیراکوز را تسخیر کند. او که تصور می‌کرد بر دیون پیشی گرفته، با این ادعا که ناوگان دیونوسیوس در نزدیکی سیراکوز دیده شده‌اند، در کمال صلح و آرامش وارد شهر شد. همه از حقیقت آگاه بودند؛ اما هیچ کس نمی‌توانست حقیقت را ثابت کند.

حال خبر این مشکل در سرتاسر یونان پراکنده شده بود. اسپارت‌ها با همان گستاخی دیرینه‌شان، طوری که پنداری هنوز اربابان هلاس هستند، سرداری را فرستادند تا به دلیل نبود هماهنگی و توافق میان سران سیراکوز، مسئولیت شهر را بر عهده بگیرد. هراکلیدس ابتدا با دروغ‌های جورواجور به ذهن او رخنه کرد؛ اما این مرد به رغم آن‌که اسپارتی بود، آن قدر عقل داشت که خودش نگاهی به اطرافش بیندازد. پس از مشاهده اوضاع، دیون را فرا خواند. هراکلیدس چنان خاطرش از آن مرد قرص شده بود که در حضور جمع اعلام کرد که رأی او را قبول دارد؛ سپس بر اساس رأی همان مرد اسپارت مقید شد که به معبدی برود و اخلاق و مراسم را اصلاح کند. همین امر مرد اسپارت را راضی کرد، چنان‌که به وطن خویش بازگشت. آن‌ها مردمانی ساده و پرهیزگارند.

کمی پس از این ماجرا، شنیدم که تتالوس از من پرسیده آیا عقلم را از دست داده‌ام که در چنین بلوایی بر قلعه آتشفشانی چون سیسیل که هر دم امکان داشت فوران کند وقت می‌گنم، تنها و بدون هیچ شغل و کاری. به گمانم این سؤال در ذهنش ایجاد شده بود که آیا من عاشق کسی دیگر شده‌ام یا خیر. نامه‌اش پر بود از اخبار مربوط به نمایش، و طوری طراحی شده بود که مرا برای بازگشت به خانه وسوسه کند. و به راستی من آن‌جا

چه می‌کردم، اجرای نمایش در جشنواره‌های محلی (فقط در کاتانا نمایش نبویه را به روی صحنه برده بودم) و تماشای بر باد رفتن امیدهای بزرگ؟ در جواب نوشتم که به محض آن که بتوانم، با کشتی راهی خانه خواهم شد، بدون آن که در قلب و احساسم تغییری ایجاد شده باشد. این درست بود؛ مدتی بود که در لئوتینی با جوانی رومی - یونانی با موهای مجعد آشنا شده بودم؛ اما ارتباطمان چندان جدی نبود.

مدت درازی بود که از آتن خارج شده بودم، می‌دانستم که باید دقت کنم تا با کشتی مناسب، به شهرم بازگردم تا مردم مرا شخصیتی پیش پا افتاده نپندارند. به همین دلیل از کشتی نخست چشم‌پوشی کردم، چون حامل پوست بود. به حتم یکی از خدایان راهنمایی‌ام کرده بود. کشتی دورتر از لوکری خُرد شد و نیمی از مسافرانش غرق شدند. و درست پس از رفتن من، اورتوگیا تسلیم شد. از آن‌جا که هراکلیدس وادار به اطاعت شده بود، موانع به درستی حفظ شده بود. نگاهبانان دروازه‌ها دیگر آواز نمی‌خواندند. سربازی فراری از اورتوگیا، که شب هنگام شناکان خود را به این سو رسانده بود، افشا کرد که آن‌ها اخیراً فیلی خورده بودند، هرچند حیوان دست‌کم چهل ساله بود. حتی در آن لحظه هم هیچ کس جرئت نکرد که از امیدهایش سخنی به میان آورد؛ تا سرانجام از جانب آپولوکراتس سفیری آمد. او پذیرفته بود که اورتوگیا را با نیروهای پیاده‌نظام، نیروی دریایی، فلاخن‌ها و همه و همه چیز تسلیم کند تا در عوض مادر و خواهرانش با پوشش پنج قایق محافظ و تندرو همراه با اموالشان از اورتوگیا بدرقه شوند. گویا دیونوسیوس به هنگام گریز این زنان را همان‌جا گذاشته و رفته بود. حقیقت این بود که او بیم داشت که در دریا مورد حمله قرار بگیرد.

در سیراکوز هر کس که در آن اطراف دوست و آشنایی داشت، برایش

پیام فرستاده بود که در روز باشکوه موعود خود را به سیراکوز برساند. من و رویلیوس خیلی زود اخبار را دریافت کردیم و شبانه راه افتادیم تا به موقع برسیم و نزدیک دریا برای خودمان جای مناسبی بیابیم. پنداری شهر نیمه ویران ناگهان پر از شور حیات شده بود. ایوان‌های کج شده که آن‌ها را با کُنده‌های چوب تقویت کرده بودند حال با حلقه‌های گل آذین بسته شده بودند؛ کودکان لاغر و استخوانی در موهاشان شاخه‌های گل فرو می‌کردند و در خیابان‌ها در صفوف می‌ایستادند و پایکوبی می‌کردند. تمام زنان درباری نازک‌ترین لباس‌های ابریشمیشان را به تن کرده بودند، انگار که برهنه باشند، اما زیباتر؛ و همان‌ها کالسکه‌های رنگین را به سمت ساحل می‌کشیدند و با نوای چنگ آواز می‌خواندند. پسران درست مثل درختان خرما به درشتی خوشه‌های خرما آویزان می‌شدند. بر سر هر محرابی کاهنان مشغول انجام مراسم قربانی بودند، و سرتاسر پیکر مجسمه‌های خدایان را غرق گل کرده بودند.

روزی بود درخشان با بادی مناسب؛ نور بر بادبان‌های باز شده می‌تابید و با انعکاس از روی قطره‌های آب چکنده از پاروها چون هزاران هزار ستارهٔ پر نور می‌درخشید. دیون سوار بر کشتی همراه شد تا آخرین حلقه از زنجیرهٔ سلالهٔ حاکمان مستبد را بدرقه و از آن‌جا دور کند. شیپورها از روی دیوارها به صدا درآمدند و صدای هل‌هل چون تختهٔ موج‌سواری بر سر امواج موج می‌خورد. پیرمردان ایستاده بودند و می‌گریستند، مردان جوان پایکوبی می‌کردند و یکدیگر را از شادی به هوا می‌انداختند. پس از پنجاه سال، دروازه‌های اورتوگیا بدون حضور هیچ نگاهبانی کاملاً باز بودند.

تیمونیدس، که پیش از راهی شدن با کشتی او را دیده بودم، به من گفت که وقتی دیون به کاخ رسید، مادرش برای استقبال از او از عمارت

طولانی از زندگی‌ام، که گاهی جان به لبم کرده بود، داشت با سرودی خوش به پایان می‌رسید.

فردا یا پس‌فردای آن روز برای ادای احترام به نزد دیون رفتم، کاری که همه افرادی که شأن و جایگاهی داشتند انجام می‌دادند. در هر وهله به ده الی دوازده نفر بار می‌داد؛ ازدحام جمعیت چنان زیاد بود که توقع دیگری نداشتم. بارهایی سفید و ساده ما را به حضور پذیرفت، که حتی با توجه به سادگی شخصیت او، باز هم ساده بود. تنها آرزویم این بود که برایش آرزوی خوشبختی کنم. در دوره اوج‌گیری گروه‌ها و احزاب دیون لاغر شده بود؛ اما همین لاغری به استخوان‌های برجسته صورتش شکوهی بیش از پیش بخشیده بود، صورتی که حال پس از پیروزی‌اش پنداری می‌درخشید. او ناجی مردمش بود؛ به خاطر تبعیدش انتقام ستانده بود، و نیز به خاطر خطاهایی که در حق همسرش شده بود؛ و دشمنش را به زانو درآورده بود، بی‌آن که حتی یک بار تن به پستی دهد. او دیون بود، و هرگز از شأن و منزلتش سقوط نمی‌کرد.

او مرا از جمع جدا کرد و از حال پرسید، و گفت که در جاده لئونتینی آن‌طور که شایسته بود از من تشکر نکرده است. مهربانی‌اش متأثرم کرد؛ او مرا به خاطر نوع حرفه‌ام بخشیده بود، از صمیم قلب. اتاق ساده‌اش فضایی آکنده از شادی و ظفرمندی بود، چون جامی زیبا که پر از شراب شده باشد.

چند تن از دوستان نزدیکش که بعد از رفتن مهمانان دیگر در اتاق می‌مانند گرد ما ایستاده بودند: تیمونیدس، که به گمانم لحظه شماری می‌کرد تا برود و تاریخش را بنویسد، و کالیپوس آتنی، مردی که از حاکمان مستبد متنفر بود و دیروقتی بود که بازوی راست دیون محسوب می‌شد. نمی‌دانستم وقتی که اورتوگیا را خالی دید چه احساسی پیدا کرده بود.

خارج شد و دست پسر او را نیز گرفته بود. در پس سر آن‌ها همسر دیون بود، زنی با موهای جوگندمی که به حتم تا آن زمان دیگر چون غریبه‌ها می‌نمود. او با چشمان پر از اشک پیش آمد. چون شوهر دومش پیش از رسیدن دیون گریخته بود، او در اورتوگیا می‌ماند، همسر دو مرد و در عین حال بدون همسر. مادرش، زنی نجیب‌زاده و سالخورده با اندام ظریفی که از خانواده‌اش به ارث برده بود، و در قیاس با همسر دیون اندکی بیش از او گوشت برایش باقی مانده بود؛ زن بی‌نوا پیش آمد و پرسید که آیا دیون خوش دارد که با او به منابه زنی از زنان قوم و خویش برخورد کند. یا وی را چون همسر خویش بپذیرد، پیوندی که زنش همیشه آن را در درون وجود و قلبش حفظ کرده بود. رفتار دیون فوق‌العاده بود. اگر کسی قرار بود نمایشنامه‌ای بنویسد و این صحنه را در اثر خود توصیف کند، ممکن بود چنین صحنه‌ای را توصیف کند. دیون او را در آغوش کشید و مهربانانه بوسیدش، و پسرش را به قیمومت مادرش سپرد و تربیتی داد که او را با کمال احترام تا خانه دیون بدرقه کنند. تیمونیدس، در حالی که با یادآوری آن خاطره آب بینی‌اش را پاک می‌کرد، گفت تا آن‌جا که در دیدرس بود، هیچ کس نبود که چشمانش خیس از اشک نباشد.

«هیپارینوس جوان چگونه برخورد کرد؟»

«هراسان و ترشو شده بود. اما شاید آن صحنه فقط او را تحت تأثیر قرار داده بود. او بیش از شانزده سال ندارد؛ هنوز برای اصلاح شیوه تربیتی‌اش وقت زیاد است.»

گفتم: «البته.» چون حال دیگر نمایش می‌بایست به پایان می‌رسید؛ مراسم پیروزی برگزار و همسر به خانه برگشته و قهرمان در اوج افتخار و گروه همسرایان آوازخوان و تماشاگران شاد به سوی خانه روان. می‌توانستم با کشتی به آتن بازگردم و نخستین خوش‌خبر باشم. بخشی

چشمانِ روشنش اطراف را می‌کاوید، پنداری دنبال چیزی می‌گشت که گم کرده بود.

وقت رفتن بود. برای آخرین بار به دیون نگاه کردم، که در میان دوستانش بود و لبخند می‌زد؛ و به یاد داستان یکی از ظفرمندانِ سالخوردهٔ المپیک افتادم که در یک سال تاجگذاری هر دو پسرش را شاهد بود. همهٔ مردم فریاد می‌زدند: «حال بمیرا!» منظور آن‌ها این بود که در آینده هیچ یک از لحظاتِ زندگی‌اش چون آن لحظه ارزشمند نخواهد بود.

گرچه پیشاپیش به طور رسمی رخصت رفتن گرفته بودم، در درگاه ایستادم و به چهرهٔ شاد و در عین حال جدیِ او نگریدم؛ و صدایی از اعماقِ روحم، صدایی که نمی‌توانستم خاموشش کنم، می‌گفت: «حال بمیر، دیون. بمیرا!»

این تصور را از ذهنم پاک کردم. نباید کلمات بدیمن را به زبان آورد. و رفتم تا به کشتی‌ام برسم.

فصل بیست و سوم

آن سال مشغله‌های زیادی داشتم. وقتی برگشتم، همه از کارهاشان سخن می‌گفتند، در حالی که من از قافله عقب افتاده بودم. تتالوس به اعتراف خودش با جوانی در کورنت ارتباط برقرار کرده بود. با این حال، در کمال شادی و خوشحالی با یکدیگر ملاقات کردیم، همدیگر را بخشیدیم و دو روز تمام بدون وقفه و یکریز سخن گفتیم. همیشه وقتی پس از مدتی طولانی به همدیگر می‌رسیدیم، ارتباطمان همین‌گونه بود، و گذر زمان هیچ تغییری در این رابطه ایجاد نمی‌کند.

شایعه شده بود که من در طول دورهٔ طولانی غیبتم، در سیسیل به دنبال انجام مأموریت‌های مخفی بوده‌ام. آرامشم را حفظ کردم و به خاطر بصیرتم مورد تحسین واقع شدم. در دورهٔ غیابم، تتالوس وارد جرگهٔ بازیگران نقش اول شده بود، و در جشنوارهٔ آتن ما برای نخستین بار رقیب یکدیگر شدیم، او در نقش ترویلوس، و من در نقش اولیس. هر دو

بیش از این چیزی نشنیدم؛ شاید به این دلیل که جوئیای خبر نمی شدم. نمایش تمام شده بود. قهرمان نمایش در اوج شکوه و افتخار زندگی می کند؛ تماشاگران این را می دانند؛ اما سائلن نمایش خالی است، و رفتگرها بساطشان را جمع کرده اند. حال دوره یادآوری خاطرات گذشته است.

در راه بازگشت از مسیر دلوس، برای شرکت در ضیافت آپولون در منطقه ماندیم و نمایش های پورپانها را که مکان وقوع حوادثش همان جزیره است به روی صحنه بردیم. در خلال یکی از همین تمرینات و در یکی از روزهای داغ و سوزان دلوس بود که حین قدم زدن بر ایوان شیر در کنار دریاچه برای هواخوری ناگهان با خایرمون شاعر روبرو شدیم. از زمانی که مهمان دیونوسیوس شده بود، مراقب بود که به هیچ دلیلی به سیراکوز بازنگردد؛ اما بعد از سپری کردن یک ماه در آن جزیره، در باب امور اقتصادی و سیاسی و اجتماعی جزیره صاحب نظر شده بود. حال یک بار دیگر حکایت ماجراجویی های او را شنیدیم، حکایتی که در آن همه از بر بودند، جز این که هر بار چاشنی نفرتش را از نظام استبداد بیش از پیش می کرد. سرانجام گفت: «دریغا که چه مردمان شوم بختی اند! از زمان خشونتت که در روزگار پدران ما در حق نیکبایان روا داشتند تا به حال پنداری نفرین شده اند.»

«اما حال گویا ارینوس^۱ نرم تر شده است.»

تتالوس حرفش را قطع کرد و گفت: «بگو بدانیم که نمایش جدیدی داری؟»

خایرمون هرگز خوش نداشت کسی سخنش را قطع کند، حتی با

می دانستیم که او تمام تلاشش را می کند تا بعدها جای هیچ حسرت و افسوس باقی نماند؛ این گونه حماقتها دیگر دور از شأن ما بود. با اختلاف آرا من پیروز شدم؛ خیلی زود نوبت پیروزی او نیز می رسید. در ضیافت مخصوص جشنواره چنان غرق صحبت در مورد فنون بازیگری شدیم (حال او نیز می توانست کارگردانی کند، و نمایشش تولیدی فوق العاده محسوب می شد) که دوستانمان مجبور شدند ما را از یکدیگر جدا کنند. کم و بیش فراموش کرده بودم که آن مهمانی را به پاس پیروزی من برگزار کرده بودند.

تصمیم گرفتیم مدتی در قالب دو شریک، با هم به سفر برویم، و به افسوس رفتیم. هر از چند سال یک بار سفر کردن با تتالوس به راستی لذتبخش بود؛ بعد از این سفر، یکی دو سال باید بگذرد تا آدم نفسی تازه کند. در فاصله زمانی میان دوره های کاری و دوره های بی کاری و خوش گردی، روزها کاملند و از شبها چیزی باقی نمی ماند. او در هنرش در پی لذت روحش بود؛ و در ماجراجویی هایش نیز همیشه از من مشورت می خواست، و چنان سپاسگزار است که پنداری همیشه به نصایح من عمل می کند.

هر از گاه از این گوشه و آن گوشه اخباری از سیسیل می شنیدیم؛ این خبر که دیون هنوز در رأس قدرت است، که دیونوسیوس سعی نکرده به سیراکوز بازگردد، به رغم آن که اهالی لوکری به خاطر مستی های هرزه دریاپانه و فاسد کردن دختران محلی به شدت از او منزجر شده اند. هر دو سپاه هنوز در سیراکرز خدمت می کردند. از روزگاران دیونوسیوس پیر تا آن زمان هرگز از شهر تا این حد خوب و بی نقص دفاع نمی شد. خود دیون هنوز هم بر اساس احکام ساده و اصل پاکدامنی فیثاغورث زندگی می کرد.

۱. Brinyos، یکی از الهکان انتقام؛ الهه نفرین گرا در زبان لاتین گاه به جای واژه لعن و نفرین نیز به کار می رود. - م.

تتالوس گفت: «به راستی همین‌طور است. باید ما را ببخشید،
خایرمون...»

گفتم: «نه، صبر کن. خایرمون... او چگونه مُرد؟»

«او را در خانه‌اش یا خنجر از پا درآوردند، به دست چند اصیل‌زاده از
سلاله‌ای قدیمی که یک سالی بود که منتظر کسب رخصت برای انجام این
کار بودند. این کار انجام نشد، تا سرانجام در جلسه شورا پیشنهاد داد که
بنای اورتوگیا ویران و دیوارهایش فرو ریخته شوند، آن هم به عنوان لانه
مستحکم استبداد در برابر مردم. گویا آن‌ها از زمان تسلیم شدن اورتوگیا
در انتظار شنیدن همین پیشنهاد بودند و هر لحظه بر میزان حمایت از
هراکلیدس افزوده می‌شد. آزمودن او در برابر جمع مردم دیگر بخردانه
نبود... هراسناک، وحشت‌زا، اما آن‌جا سیسیل است. دیگر نمی‌توان در
آن‌جا انتظار اخلاقیات یونانی را داشت. آن‌جا چندان فرقی با مقدونیه
ندارد.»

تتالوس که داشت مرا می‌کشید، ناگهان ایستاد و دستش بر بازویم ماند.
این تصور که او قوه تشخیص و تمیز ندارد – تصویری که بسیاری از مردم
نیز دارند – تصویری کاملاً نادرست است.

گفتم: «خایرمون عزیز من! این کار مرا چندان متعجب نمی‌کند؛ اما
وقتی باور می‌کنم دیون فرمان این کار را صادر کرده، که به چشم خویش
بینم آب رودخانه به جای آن‌که از تپه سرازیر شود، سربالا می‌رود.»

«به تو اطمینان می‌دهم که این را از دامون بانکدار شنیدم که برای انجام
کاری آن‌جا بوده؛ مرد بسیار متینی است. دیون در خطابه مرده‌سوزان
هراکلیدس تلویحاً به این مسئله اعتراف کرده، اما گفته که این اقدام برای
نجات شهر ضروری بوده.»

«چه خطابه‌ای؟» احساس کردم که صدای خودم حالتی احمقانه پیدا
کرده. «چه کسی خطابه را قرائت کرد؟»

تملق‌گویی. به سمت من برگشت و گفت: «باید منتظر بود و دید. به نظر
می‌رسد که در قصر جز برنامه‌های عیاشی و هرزگردی تقریباً همه چیز
مثل گذشته پیش می‌رود.»

گفتم: «خوب، حال همه تحت لوای قانون زندگی می‌کنند.»

«شورایی قانونی تشکیل شده است. البته نمی‌توان انتظار داشت که
یک شبه کتاب قانون نوشته شود. در این اثنا، حکومت نظامی همچنان
ادامه دارد.»

«این امر اجتناب‌ناپذیر است. خوب، دست کم مردم دیگر مجبور
نیستند پول ضیافت‌های دیونوسیوس را بپردازند.»

«شنیده‌ام که مالبات‌ها هنوز سنگین است. باید سپاهیان را حفظ کرد.
آن‌ها حق شکوه کردن ندارند؛ انضباط کامل، مراقبت از مردم؛ هیچ یک از
پستی‌های دیونوسیوس جوان ادامه نیافته. و البته با تمام کسانی که به دیون
کمک کردند تا به قدرت برسند، خوب رفتار می‌شود. او همیشه
سخاوتمند بود، حتی در تبعید؛ اما حال دیگر سخاوتش بسیار بیش از
پیش شده. هیچ کس او را متهم نمی‌کند که برای خودش پول خرج
می‌کند.»

«پس هراکلیدس به راستی به قول‌هایش وفادار بوده؟»

«هراکلیدس!» به نظر متعجب شده بود، و از این که اطلاعاتش از ما
زیادتر بود لذت برد. «فعلاً او جایی است که به اختیار خود نرفته.»

تتالوس گفت: «نیکو، زنی‌زن منتظر است. بخشی از آهنگ را
می‌خواستی دوباره گوش کنی.»

فریاد زدم: «چه! هراکلیدس مرده است؟ این برای همه موهبتی است.
خدایان برای گرفتن جان او مدیون دیون بودند.»

ابروان خایرمون‌گره خورد. «خدایان به کسی کمک می‌کنند که خودش
به خودش کمک کند. از این لحاظ، شاید حق با تو باشد.»

«گفتم که، دیون. برای هراکلیدس مراسمی رسمی و درخور برگزار کرد، به دلیل خدماتش در گذشته، و خودش خطابه را ایراد کرد... داعی را احساس می‌کنی، نیکراتوس. این داغ‌ترین خورشید در سرتاسر یونان است. بیا به زیر رواق برویم.»

تتالوس مرا هل داد و گفت: «ما باید برویم. برای تمرین.» خایرمون به ما گفت که تا سالن نمایش با ما پیاده خواهد آمد. خیابان‌ها از روی ایوان گرم‌تر بود. تتالوس وسط ما راه می‌آمد تا مرا ساکت کند. شنیدم که خایرمون به او گفت: «به گمانم این احساس بی‌نیازی به دیگران از وقتی که پسرش از دنیا رفت در او رشد کرد. او پسر دیگری ندارد.»

از آن حالت بهت و حیرت درآمدم و گفتم: «مگر پسرش را از دست داده است؟»

«درست‌تر آن است که بگویی از همان ابتدا نیز هرگز او را بازیافت که بعد از دست بدهد. او از هر لحاظ به دایی‌اش رفته بود و هیچ تمایلی به اصلاح شدن نداشت. به حتم این کار برای دیون چالش بزرگی بوده، چه در نقش یک پدر و چه در کسوت مردی از مردان جامعه. می‌گویند که او سختگیر بوده. نمی‌توان همه شنیده‌ها را باور کرد؛ شاید این درست نباشد که می‌گویند پسرک خود را از روی بام اتاق پدرش به زیر انداخته. به احتمال زیاد مست بوده و سقوط کرده.»

اتاق پشت صحنه تیره و تاریک بود، آن هم بعد از آن نور درخشان در خیابان. تتالوس کنار در از شر خایرمون خلاص شد. گفت: «عزیزم، ای کاش حقیقت را در ساموس به تو گفته بودم. اما وقتی این اخبار را شنیدم، شب پیش از اجرای نمایش بود؛ ناراحت کردنت در آن شرایط درست نبود؛ و بعد هم با خود اندیشیدم که شاید اخبار خوش‌تری جایگزین آن اخبار ناگوار شوند.»

گفتم: «این کار را به خاطر شهر انجام داده، یا دست‌کم مسئله از دید او این‌طور بوده. چه رنجی برده! اما خطابه، مراسم رسمی مُرده‌سوزان... چطور می‌توان این صحنه را تصور کرد؟»

تتالوس با صدایی زیبا گفت: «خداوند او را به خاطر گستاخی‌اش از پای درآورد، اما پس آن‌گاه، خشمش فروکش کرد و او را به جانب ستارگان بالا برد. به گمانم مسئله را این‌گونه در نظر گرفته. بیا، نیکو، بیا کار کنیم، وگرنه امشب خواب به چشمانت نخواهد آمد.»

چند هفته‌ای بود به آتن بازگشته بودم که از اسپتوسیپوس خبری دریافت کردم، از من خواسته بود که در آکادمی به دیدارش بروم.

از آن‌جا دوری می‌کردم، عمدتاً به این دلیل که آکسیوتئا هنوز از من خجالت می‌کشید. خاطره حضور ما در مراسم دیونیسیا او را آشفته می‌کرد، و بسیاری از خاطرات کوچک و بزرگ آن شب را به یادش می‌آورد. دیگر روحش تاب تحمل نگذاشت. کردن به معبد را نداشت، و خودش را یکسره وقف فلسفه کرده بود و سعی می‌کرد درک کند که چرا خدایان اجازه داده‌اند چنین اتفاقی رخ دهد. می‌گفت این حال خوش‌تر از تاریکی جهل است، و به حتم خوب می‌دانست که چه می‌گوید. اما تا قبل از زمانی که دیگر بار در حضور یکدیگر آرامش داشته باشیم، این دوره خوش دوره‌ای بود. در ضمن، پس از آن که مطمئن شدم او باردار نشده، مزاحمش نمی‌شدم. این اواخر از این‌که از سیراکوز اخبار جدیدی بشنوم هراسان بودم. این دعوت آشفته‌خاطرم کرده بود، چون اسپتوسیپوس در آکادمی خوشگذرانی نمی‌کرد، و از من نیز فقط یک کار برمی‌آمد.

به محض این‌که با هم تنها شدیم، او گفت: «نیکو، در سسیل هیچ وعده‌کاری‌ای نداده‌ای؟»

اگر در گذشته بود، بی‌درنگ پاسخ مثبت می‌دادم، چه وعده داشتم، چه نداشتم. اما به علامت نفی سر تکان دادم و منتظر ماندم.

گفت: «پس فقط باید از تو خواهش کنم، اگر دوست من هستی، اگر به دیون عشق می‌ورزی، از تو خواهش می‌کنم که برای رفتن بهانه‌ای بیابی. در آن‌جا هیچ کس منتظر هیچ کدام از ما نیست؛ دیدار ناگهانی به نظر عجیب خواهد بود، و ممکن است وقوع حادثه‌ای را که از آن بیمناکیم تسریع کند.» از روی میزش نامه‌ای برداشت. اما هنوز نگفته بودم که حاضرم نامه را ببرم، فقط به او خیره شدم و منتظر ماندم. وقتی متوجه شد که باید اطلاعات زیادتری به من بدهد، گفت: «افلاطون از من خواسته که مسئله را تا حد امکان سری نگه دارم. این مرد در آکادمی بوده و تو این را درک می‌کنی. هرگز واقعاً یکی از ما نبوده، اما جهان چنین تمایزاتی را باور ندارد. حقیقت این است که ما در مورد دیون نگرانیم، حتی بر جان‌های بیمناکیم. نه آن‌که از وجود دشمنانی شناخته شده، که خود دیون به خوبی از عهده آنان برمی‌آید، بلکه از دوستی مورد اعتماد او بیمناک هستیم.»

«کالیپوس؟»

فریاد زد: «چه؟» تقریباً از روی صندلی اش بالا پریده بود. «تو می‌دانستی؟»

«حالا بله. بایست حدس می‌زدم. او مردی است که به نفرت عشق می‌ورزد. او دیونوسیوس را از دست داده؛ دیگر به چه می‌تواند امید داشته باشد؟ اگر می‌دانستم، این را از چهره‌اش به وضوح می‌خواندم.»

«ما این مسئله را از دوستانمان در تارتوم شنیدیم. کسی آمد و به آن‌ها هشدار داد. گفت که ابتدا به خود دیون هشدار داده. اما دیون حرف او را باور نکرد. حال می‌دانی که از تو چه می‌خواهم، و چرا.»

گفتم: «بله، می‌روم. دیون تا این حد برگردن دوستانش حق دارد.»

با غم و درد به من نگاه کرد؛ به گمانم با همان غمی که من به او خیره شده بودم. «پس شنیده‌ای. نیکو، سعی کن او را همچون مردی بینی که به واسطه پستی روحش به دام نیفتاده، بلکه به خاطر بزرگواری‌اش گرفتار شده است.»

«همین کار را می‌کنم. خلق این‌گونه تصورات برای بازیگران ساده است. تراژدی آکنده از این‌گونه احساسات است.»

«او متهم شده که بیهوده عمر اقتدار و حکومتش را دراز کرده. حتم دارم که این اتهام غیرمتصفانه است. من و افلاطون پیش‌نویس قانون اساسی را برایش فرستاده‌ایم، عالی‌ترین مجموعه قوانینی که در شرایط فعلی این شهر به حال مردم مفید واقع خواهد شد؛ کورنت نیز مشاورانی را گسیل کرده. اما آن‌جا که عدالت باشد، این‌گونه نیست که هر کس به بهای خسران و ضرر کسی دیگر به تمام خواسته‌هایش برسد. توافق بر سر این‌گونه موارد دشوار است؛ گروه‌بازی و بی‌اعتمادی همیشه وجود داشته؛ هراکلیدس میرانش را برای این شهر باقی گذاشته.»

«در نهایت دیون چه خواهد شد؟»

«پادشاهی مشروطه.»

حتی اکنون نیز این دو کلمه در ذهنم طنین جمله‌ای باشکوه در یک نمایش را دارد. گفتم: «به حتم این حکم از جانب خدایان نازل شده.»

«پادشاهی تحت تسلط قانون. او هیچ اختیاری برای مجازات نخواهد داشت؛ این کار فقط به عهده قضات خواهد بود. یک مجلس سنا نیز تأسیس خواهد شد؛ نوعی نهاد مشورتی با مردم، که چند و چونش هنوز تعیین نشده.»

«مشکل همین جاست؟»

«دقیقاً!... در سیراکوز به هیچ کس نگو که قاصد ما هستی، جز به دیون؛ به خاطر خودت، و به خاطر او.»

«حواسم را جمع می‌کنم. مدت‌هاست که کالیپوس را می‌شناسم.»
گفت: «در لنگرگاه محموله بزرگی هست. اما هر طور که شده، باید در آن کشتی جایی پیدا کنی، نیکو. خدا به همراهت.»

سال به تدریج از نیمه می‌گذشت. کشتی با قدرت پاروها آهسته در آب‌های آرام پیش می‌رفت. شامگاهان آسمان بر فراز افق نیلی‌رنگ، پهنه‌ای نارنجی‌رنگ داشت؛ موهای سرخ پاروزن‌های تراکیایی چون اخگر و آتش بود. آوازخوانشان بی‌وقفه می‌خواند، سرودی چون موجی پُرشکن، که با ضجه‌ای اوج می‌یافت و هر دم با ضربه پارو می‌شکست. با سه روز تأخیر به سیراکوز رسیدیم، اما دیگر گذر زمان را حس نمی‌کردم، در پهنه بی‌کران و فضای خاموش دریا زمان بی‌معنا می‌شد. شب هنگام به ستاره‌های نزدیک به زمین می‌نگریستم، بی‌آن که بدانم زود هنگام خوابم می‌رود یا دیروقت. از زمان کودکی تا به آن زمان، این نخستین بار بود که دلم نمی‌خواست سفر در بایبی‌ام به پایان برسد.

سیراکوز را از ویرانه‌ها پاک کرده و بخش اعظم آن را بازسازی کرده بودند. همه چیز به نظر آرام می‌آمد. همان بچه‌های پاریک با شکم‌های قلنبه که میان انبوه کثافات زباله‌گردی می‌کردند. حال هرازگاه، وقتی کالسکه‌ای رد می‌شد، پی آن سنگی پرتاب می‌کردند. پیش‌تر جرئت چنین کاری را نداشتند.

به می‌کده سالن نمایش رفتم تا در توجیه آمدنم به شهر، داستانی را که پیشاپیش آماده کرده بودم تعریف کنم: به من گفتند که حال در آنجا کارها خوابیده، و از نمایش آن گونه که باید حمایت نمی‌شود؛ این موجب نگرانی بازیگران آنتی شده بود، و گفتم که حال به این جا آمده‌ام تا قبل از به خطر انداختن سرمایه‌ام، وضعیت این جا را بررسی کنم. تلویحاً گفتم که به دنبال یافتن بازیگران مستعد و جدید نیز هستم. به این ترتیب، به پاسخ

سؤالاتم رسیدم. هنوز در جشنواره‌های بالنسبه بزرگ‌تر نمایش‌هایی به روی صحنه می‌رفت؛ اما از آن‌جا که فرمانده کل هرگز به تماشای نمایش نمی‌رفت، آن‌ها که دوست داشتند همیشه در کنار او باشند نیز از رفتن به تماشای نمایش‌ها پرهیز داشتند. در آتن، تشکیل گروه همسرایان برای طبقه مرفه و ثروتمند مالیات‌های سنگینی داشت؛ در سیراکوز ثروتمندان این کار را صرفاً به خاطر شکوه و افتخاری که به همراه داشت انجام می‌دادند، یا گاهی هم به خوشایند حکام. بعضی‌ها دیگر از عهده هزینه‌های مالی این کار بر نمی‌آمدند؛ بعضی دیگر نیز بدون عایدی و سود حاضر به انجام دادن این کار نبودند. نمایش تقریباً مرده و پایان یافته بود؛ البته آن اواخر کالیپوس حمایت مالی اجرای نمایش حاملان پیشکش‌ها را بر عهده گرفت و به این ترتیب برای چند هنرمند شغل ایجاد کرد.

فکر کردم که این نمایش کاملاً وصف حال او بوده، نمایشی یکسره آکنده از نفرت و انتقام. سپس گروهی از بازیگران جوان به سمت من آمدند، همه مشتاق خارج شدن از سیراکوز، و مدتی مشغول بودم تا وقت جستجو برای یافتن مهمانکده فرا رسید. مهمانکده‌ای که پیش‌تر به آن می‌رفتم هنوز سالم بود. آن‌ها همان اتاق پیشین آکسیوتارا به من دادند.

از ملاقات‌های عصرگاهی تن زده بودم، به این نیت که صبح زود از خواب برخیزم، و داشتم به بستر می‌رفتم که صاحب مهمانکده اعلام کرد که مهمان دارم. کالیپوس بود.

حال او در این شهر برای خودش مرد مهمی شده بود؛ طبیعی بود که خواستار دیدار من باشد، تا از من دعوت کند که در خانه‌اش به انتظار او بمانم. در مورد بعضی مردان این کارشان از نظرم کاملاً بی‌تکلف و عاری از کبر می‌آمد؛ اما در مورد او تصورم این بود که سعی می‌کند زودتر از هنگام تعیین شده به دیدارم نیاید.

درست همان‌گونه بود که در شهرمان بود، همان هنگام که چون سگی شکاری در پی بو به پشتِ صحنه آمده بود؛ البته به استثنای حالت اضطرابی که حال داشت و سعی می‌کرد پنهانش کند. در مورد وضعیت کاری‌ام سؤال کرد، و به نظرم طبیعی بود که انتظار شنیدن شکوه و گلایه را از جانب من داشته باشد، تا او هم بتواند نقش مردی خشمگین را بازی کند، و چون هیچ اعتراضی نکردم، به گمانم علاقه‌اش نسبت به من کم‌تر شد. اما این بار چندان اهمیتی نداد؛ و شتابزده و با عجله به رسم ادب حال و احوالی پرسید. برای این که کم‌کمش کنم، گفتم که چقدر برای هنرمندان سیراکوز در این دوران سخت متأسفم. گفتم این تصور که آن‌ها در دوره نظام استبداد روزگاری خوش‌تر از حال، در دوره حکومت روشنگری و خردورزی، داشته‌اند به راستی مایه ناراحتی است.

بلافاصله در کنار من احساس راحتی کرد. این نخستین باری بود که با هدفی از پیش تعیین شده و این‌چنین با او سخن می‌گفتم، و امیدوارم که آخرین بار نیز بوده باشد. درست مثل حکایت خواستگاری بود که طرف مقابلش را منتفر کند، و همان‌جا بر روی تخت سعی کند که با دختر مورد نظرش همخواب شود. البته در این شرایط آدم می‌تواند خواستگار را پس بزند و از خود دور کند، اما در آن شرایط من مجبور بودم و انمود کنم که از برخورد طرف مقابلم خوشم هم می‌آید. سخنش را با جملاتی نیم‌بند در تحسین دیون آغاز کرد؛ و سپس به تدریج ابراز یأس و سرخوردگی کرد. پاسخ دادم که این سخنان تمام شنیده‌های قبلی مرا تأیید می‌کنند؛ نگفتم شنیده‌هایم در مورد چه کسی. سپس ناگهان نقاب را دور انداخت و گفت شکمی وجود ندارد که دیون این شهر را دستخوش جنگ کرده بود، آن هم صرفاً به این دلیل که خود سکان این حکومت استبدادی را به دست گیرد. «ما اهالی آکادمی» (در ذهن اسپئوسیپوس را مجسم می‌کردم که با شنیدن

این حرف از شدت خشم رنگش پریده) «به تلخ‌ترین شکل ممکن در... خورده‌ایم.»

به او گفتم که این خبر بسیار ناگواری است؛ که اگر او بخواهد اسپئوسیپوس را در آتن می‌بینم و ماجرا را به او می‌گویم؛ گفتم شاید هم دوست دارد که نامه‌ای برای او به من بدهد؟ نگران بودم که بینم آیا با شنیدن این سخن هراسان خواهد شد، یا نه؛ اگر هراسان می‌شد، پس قصه داشت که توپخانه‌اش را به زودی عملی کند.

گفت: «از این پیشهاد استقبال می‌کنم. تو با آگاهی‌ات از شرایط سیراکوز فردی معتبر هستی که سخنت را باور خواهند کرد. تو شاهد کار این مرد بوده‌ای. تو به چشم خویش دیده‌ای که حاکم مستبد درون تخم مرغ به پوسته ضربه زده و سطح تخم مرغ را شکاف داده است، و سپس به دنبال غذا گشته. تو آغاز کار را دیده‌ای... مدت درازی با ما خواهی بود؟»

این سؤال را بی‌دلیل نپرسیده بود. احساس کردم که دست‌انگیزم سرد و نمناک شدند، چون او خواسته بود که مسئله را درک کنم. چشمان روشنش در انتظار بودند. می‌دانستم که خنجری با خود دارد، پنداری آن را از زیر لباسش به خوبی می‌دیدم، برای وقتی که با رفتارم بخواهم به او ثابت کنم که دیگر زیاده‌روی کرده است. چرا می‌اندیشید که می‌تواند در این شهر آدم بکشد و جوابگوی این کارش نیز نباشد؟ این مسئله بیش از مسائل دیگر گویای وضعیت بود.

حال می‌بایست برای نجات جانم کاری می‌کردم؛ تا ثابت شود که نیت خیری دارم و متوجه منظور او نشده‌ام. او می‌خواست من کاری را که قصد داشت انجام دهد برای اهل آکادمی توجیه کنم. اگر من خود را راضی و موافق جلوه می‌دادم، او بیش از پیش ترغیب می‌شد. هیچ جمله‌ای به نظرم

نمی آمد که مردی چون من بتواند به او بگوید تا وی را به تأخیر در کارش وادارد.

بنابراین، سعی کردم طوری جلوه دهم که تمام ذهنم مشغول کارهایم است، وضعیتی که در مورد بازیگران هیچ جای تعجبی ندارد. در مورد نمایشی که به تازگی خوانده بودم برایش سخن گفتم؛ و این که این نمایش را چگونه اجرا خواهم کرد... البته به شرط آن که نظرم عوض نشود؛ این که از چه بازیگران سیراکوزی ممکن است استفاده کنم، و در مورد تک تک آنها با او مشورت کردم. به او گفتم که قصد داشتم به نیابت از همه هنرمندان به دیدار دیون بروم و از او درخواست حمایت بکنم، اما حال پس از سخنانی که شنیده ام در این مورد دچار تردید شده ام و باید مدتی درنگ کنم و دوباره در این مورد بیندیشم. به زودی حوصله اش از شنیدن این حرف ها سر رفت و آماده رفتن شد. برای آن که بی هیچ مشکل و کدورت خاطری بدرقه اش کنم، به او توصیه کردم که آن نمایشنامه زیبا و قدیمی حاملان پیشکش ها را دوباره اجرا کند. کنار درگاه با لبخندی معنادار درنگی کرد و گفت: «به گمان من، آنان که برای مرگ هراکلیدس سوگواری کردند مرهمی بر زخم دل خود گذاشتند. و تازه به یاد آوردند که سوگواران آگامنون فقط به گریستن و اشک ریختن بسنده نکردند.»

سرتاسر شب خواب به چشمانم نیامد. می دانستم که دیون همیشه صبح زود از بستر برمی خیزد. پیشاپیش، همان گونه که خودم نیز می دانستم، او به خانه قدیمی اش در داخل اورتوگیا نقل مکان کرده بود.

بر دروازه ها هنوز سربازان مستقر بودند. اما نگهبانان مؤدب بودند و فقط در مورد کاری که پی انجام دادنش آمده بودم سؤال کردند؛ هیچ کس مرا تعقیب نکرد. باید به کالیپوس قوت قلب می دادم که برای انجام دادن کاری که در ذهن دارد نیاز نیست که چندان نگران باشد.

کنار دره، دربان به من گفت که اربابش همان چند لحظه پیش از آنجا بیرون رفته است. او چند لحظه پیش به سمت کاخ رفته بود تا روند کارهای بومیه اش را آغاز کند.

در ایوان، میان شیرهای سرخ از جنس مرمر سامی، نگهبانی درشت اندام با زره جلاخورده سلام نظامی داد و نام مرا پرسید. سپس مرا به داخل راهنمایی کرد، گرچه به راهنمایی نیازی نداشتم، راه را خیلی خوب می شناختم.

قسمه های لباس را از اتاق تفتیش برده بودند. حال آن جا فقط اتاق انتظار بود و بس، اتاقی که در همان له نظارت نخستین صبحگاهی نیز چند تن پیش از من در آن به انتظار نشسته بودند. بعضی از چهره ها را که در روزهای گذشته در آن گوشه و کنار دیده بودم شناختم؛ چهره هایی هراسان، یا رنجیده و یا زیرک و مرموز؛ چهره های کسانی که به یکدیگر خیره شده بودند، و چهره های مشتاق متملقان. از آن چهره ها دیگر نشانی نبود؛ اما چهره های جدید نیز چهره هایی شاد نبودند. در چهره ها نگرانی، نفرت و بی صبری دیدم و نیز چهره کسانی را که مدت های مدیدی خدمت کرده بودند. در آن چهره ها نه امیدی بود و نه ایثاری. من بر آن چهره ها نه لبخندی دیدم و نه عشقی.

فرصت برای بررسی چهره ها خیلی طولانی نشد؛ اندکی بعد منشی ای از اتاق کناری بیرون آمد و گفت که فرمانده می خواهند با من ملاقات کنند. حین ورود به اتاق کناری، زمزمه های پر از خشم کسانی را که پیش از من آمده بودند شنیدم. وارد اتاقی شدم که سال ها بود ندیده بودم.

تمام آن پیرایه های پرزرق و برق را برده بودند؛ اتاق تقریباً خالی بود؛ فقط مبلی را دیدم که در خاطره ام مانده بود. دیونوسیوس نمی توانست آن مبل را با خود به لوکری ببرد؛ چون با این کار کشتی غرق می شد. مبل

همان جای قبلی بود، سوار بر دوش ابوالهول‌های برنزی، به سختی سنگی مقبره، درست همان جا که صاحب اولینش پشت آن نشسته بود تا فدیة هکتور را بنویسد. در پشت آن، روی صندلی ای ساده از چوب صیقل خورده، ارباب اورتوگیا جلوس کرده بود.

به کلی تغییر کرده بود. موهایش تقریباً یکدست سفید شده بود. او هرگز وزن اضافه نداشت، اما بدنش همیشه چون اندام ورزشکاران صاف و سفت بود. حال لاغر شده بود؛ شلی پوستش بر روی بازوها جای زخم‌هایش را به این سو و آن سو کشیده بود. احتمالاً حال شصت ساله بود؛ اما ریشش را تراشیده بود، شاید در تلاش برای آن که جوان‌تر بنماید، کاری که سرداران سالخورده در صورت امکان باید انجام دهند. میان استخوان‌های محکم گونه‌ها و ابروان زیبا و کمائی شکلش، پوست پلک‌هایش قهوه‌ای‌رنگ و چروکیده شده، و زیر چشمانش سایه‌های کبود افتاده بود؛ انتهای درونی ابروانش به هم چسبیده و بدون آن که خودش بداند، حالت اخم به چشمانش داده بود. چشمان تیره‌اش با نوعی عطش خاص به من خیره شده بودند - برای چه؟ به خاطر سالیان گذشته، برای تسلائی هر چند اندک که مردی به مرد دیگر می‌بخشد، به خاطر دریافت پیامی از ارتباطات و دوستان خوب؟ نمی‌دانم؛ هرچه بود، طبق عادت آن حال نیازمندی را از خود دور کرد. از نظرش این که نخست پی من فرستاده بود، برایش نوعی ضعف محسوب می‌شد و حال از خودش در خشم بود، اما در عین حال، آن قدر انصاف داشت که این خشم را متوجه من نسازد. بلند شد. من اهل آتن بودم، شهری که شهروندان در آن در مقابل مردی که نشسته باشد، سر پا نگه داشته نمی‌شوند. این ادب و حرمت‌داری یک پادشاه در حق کسی بود که در تبعید می‌بانش محسوب می‌شد. به گمانم طبق رسم و رسوم همیشگی احوالپرسی و تعارف کردیم.

حال فقط چهره‌اش را به یاد دارم. گفته بودم پادشاه؛ سرانجام پادشاه می‌شد؛ این حکم خدایان بود. خوب، حال نگاهش می‌کردم، این لقب هیچ بود، مسئله دقیقاً همین جا بود. همیشه وقتی او را در ذهن مجسم می‌کردم، همان تصویرش در آن روز دور در دلفی پیش چشمانم جان می‌گرفت، همان هنگام که چون مجسمه‌مردی پیروز به پشت صحنه آمده بود. چهره‌اش از نظرم چون نقاب‌های قدیمی آپولون جلوه کرده بود، که در آن‌ها نقش جوانی با خردمندی و مردانگی درهم آمیخته. حال در مقابل پادشاهی ایستاده بودم - پادشاهی سالخورده و خسته از فتار بارها، با دستانی آلوده به گناه، گناهایی که وقتی مردی بتواند از قدرت دست بکشد، به ناچار مرتکبشان می‌شود؛ پادشاهی که حال علاوه بر دلمشغولی‌های دیگرش، مجبور است که بار سنگین شرم را نیز بر دوش بکشد، در دل دژی بسیار مستحکم و نفوذناپذیر؛ آشنای همیشگی تنهایی، مردی که حتی امید نیز او را به فراموشی سپرده.

حال نقاب رب‌النوع‌گونه‌اش فرو افتاده بود؛ پنداری چون محبوب زمان کودکی‌ام بود، خود من بودم که بر حسب نیازم این نقاب را بر چهره او زده بودم. کیست که به وقت خشک شدن چشمه‌ها، رؤیای آب زلال را در سر پرورد؟ من فقط رؤیا دیده بودم، اما او سعی کرده بود که به این رؤیا تحقق بخشد. حال او همه چیز داشت، چیزهایی که اگر او روحش را به شیطان فروخته بود، می‌توانستند مایه خوشحالی‌اش باشند. دیونوسیوس پیر همه آن چیزها را داشت و راضی و خشنود مُرد. او رنج می‌کشید، چون به خیر و نیکی عشق ورزیده و هنوز هم تشنه آن بود. و فکر کردم که به حتم نشانه کار و حرفه من نیز بر وجودم چون مهر کوبیده شده. دفعه بعد که نقش تسئوس را در عالم اموات بازی می‌کنم، باید او را در خاطر داشته باشم.

انتظاری را دارند که از خود دارند. بنابراین، او را از گفتگوی شب گذشته‌ام با کالیپوس آگاه کردم و هیچ چیز را ناگفته باقی نگذاشتم، حتی مسائلی را که ممکن بود موجب آزرده‌گی خاطر یا جریحه‌دار شدن روحش شوند. مسئله دیگر در لفاف لطف سخن و تعارفات معمول پیچیدنی نبود.

با اغماض و سهل‌گیری گفتم: «بله، بله.» باور کردنش برایم دشوار بود. «همان‌طور که به شما گفتم، او مرد باهوشی است. مدتی کارش فقط این بود که مردمی را که در سطح شهر به آن‌ها مشکوک بود، به لحاظ وفاداریشان به من بیازماید. البته در این مورد از من اجازه گرفت؛ ممکن است کسانی را که ایشان آزموده، افرادی چون شما و دیگران، از سر وفاداری بیایند و به من گزارش دهند. متأسفم که او شما را این‌گونه به اشتباه انداخته است، نیکراتوس. اما حال مسئله را درک کردید و امیدوارم که راضی شده باشید. در هر حال، به خاطر نیت خیرتان از شما سپاسگزارم.»

چیزی گفتم. به نظرم حتی از او عذرخواهی هم کردم. سرتاسر بدنم به گلوله‌ای از غصه و سوگ بدل شده بود. همه چیز از نظرم محو شده بود، آن شرافت پابرجا و قرص، آن غرور آشیل‌وار، ناب و خالص چون آتش. آن‌جا فقط پادشاهی پیر بود که قربانی الزامات غم‌انگیز قدرت بیمارگونه شده و حتی به این کار تن در داده بود که از کالیپوس به عنوان جاسوس استفاده کند.

هر چه بر سر زبانم می‌آمد بر زبان آوردم تا وقت بگذرد، و آن‌گاه منتظر ماندم تا رخصت رفتن بدهد. اما مرا نگه داشته بود و در مورد آتن سؤال می‌کرد، با همان عطش و ولع پیشین در چهره‌اش. هرگز ندیده بودم که فقط به خاطر حرف زدن حرف بزنند. او تنها بود، و همیشه تنها می‌ماند؛ شاید حتی خاطره روزهای دیگر نیز راستین نبود.

گفتم: «سرورم، من از جانب اسپتوسیپوس نامه‌ای برایتان آورده‌ام؛ می‌شود از شما خواهش کنم که هر چه سریع‌تر این نامه را بخوانید؟ از زمانی که به این‌جا آمده‌ام، دریافته‌ام که هئنداری که در این نامه به شما داده شده، کاملاً درست و بجاست. مردی که در این نامه از او اسم برده شده به دیدار من آمده است. او طرح یک شورش مسلحانه را در سر می‌پروراند، که البته شرایطش تقریباً مهیا شده است. او خواهان مرگ شماست.»

راسخ و با قاطعیت به سخنانم گوش داد. بدون آن‌که رنگ، صورتش تغییر کند، سری تکان داد و دستش را دراز کرد تا نامه را بگیرد. فکر می‌کردم در مدتی که نامه را می‌خواند، از من می‌خواهد که بر صندلی‌ای بنشینم، اما بعد به یادم آمد که صندلی دیگری در اتاق نیست و خودش هم سریا نامه را خواند. نامه مشروحی بود، اما دیون به سرعت آن را مرور کرد و دنبال چیزی می‌گشت؛ وقتی آنچه به دنبالش بود یافت، نامه را کنار گذاشت.

گفتم: «گویا اسپتوسیپوس آنچه شنیده به شما گفته. فقط در مورد کالیپوس به شما هئندار دادند؟ به هیچ کس دیگری اشاره نکردند؟» «فقط او. در آتن او را شناختم. در مقایسه با اهالی آکادمی، با من راحت‌تر بود. او مرد خطرناکی است.»

«بگذارید بگویم باهوش، و قابل.» به من لبخند زد؛ لبخند پادشاه به رعیتی ساده‌دل که نیت خیر دارد. «مشووش نباشید، نیکراتوس. اگر کالیپوس خطرناک است، فقط برای دشمنان من چنین است. اگر لطف کنید و نامه‌ام را ببرید، برای اسپتوسیپوس نامه‌ای خواهم نوشت که به او اطمینان خاطر ببخشد.»

بیش از آن‌که شگفت‌زده شوم، نگران شدم. مردم از دیگران همان

گفت: «به اسپئوسیپوس اطمینان بدهید که ترسش بی‌اساس است. حتی همسر و مادر خودم هم فریب خورده‌اند، و دیگر نمی‌توانم خاطر جمعشان کنم. اما کالیپوس در تاکستان مقدس، به دیمیتِر مقدس سوگند یاد کرد که در این کار خلوص نیت داشته باشد... باید درک کنید، نیکراتوس، که سیراکوز، آتن نیست.»

به جادهٔ لئوتینی اندیشیدم و گفتم: «خیر.»

«مسئولیت این مردم بر عهدهٔ من است. پیشینیان من کاری کرده‌اند که آن‌ها دمدسی مزاج، احمق، ترسو و فرومایه شوند. من باید آن‌ها را حتی به رغم تمایل خودشان نجات دهم و پیش از آن‌که مردان کارناژ برای همیشه آن‌ها را بردهٔ خود سازند، به آن‌ها فرصت رشد کردن بدهم. شما نمی‌دانید، نیکراتوس، شما که پادشاهان و فرمانروایان را در فراز و نشیب سادهٔ تقدیرشان به مردم نشان می‌دهید نمی‌دانید که مردان پست از کسانی که می‌خواهند آن‌ها را از پستی‌شان نجات دهند و رها کنند، توقع به‌کارگیری چه شیوه‌ها و حربه‌های پستی دارند. می‌دانید از من خواسته‌اند که مجسمهٔ یادبود دیونوسیوس پیر، پدر زنم، را پایین بکشم؛ مردی که به رغم تمام اشتباهاتش، مرا از پسر خویش عزیزتر می‌داشت، چون زندگی‌اش را فقط و فقط به‌دستان من سپرده بود؟ یعنی فکر کرده‌اند که من با چنین شیوهٔ پستی خریدار عشق آن‌ها هستم؟»

پاسخ دادم: «باید به مردگان احترام گذاشت. دست آن‌ها از دنیا کوتاه است، حالی که روزی خود ما نیز خواهیم داشت.»

گفت: «کوتاه؟» و از گوشهٔ چشمان وارفته‌اش نگاهم کرد. «شما این‌گونه می‌اندیشید؟ شما هم مثل فیثاغورث معتقدید که آن‌ها در برزخ استقرار خواهند یافت، تا سرانجام در برابر قضات حاضر شوند و خود برای خود کیفر برگزینند؟ شما به انتقام‌گیری مردگان، موضوع همیشگی تمام تراژدی‌هایتان، اعتقاد ندارید؟»

گفتم: «نمی‌دانم، سرورم. تمام بازیگران خرافه‌پرست هستند. اما من ترجیح می‌دهم که این مسئله را به خود خدایان واگذار کنم. آن‌ها بیش از من از حقیقت آگاهند.»

گفت: «حق با شماست. پاسخ فلسفه نیز همین است... دیروز خواب عجیبی دیدم، البته می‌دانم که تعریف کردن رؤیاها در عالم بیداری کار موجهی نیست. در اتاق مطالعه‌ام مشغول مطالعه بودم که ناگهان متوجه حرکتی شدم. سر بالا کردم؛ در انتهای اتاق پیرزنی با جارویی بلند ایستاده بود و کف اتاق را می‌رفت. هیچ خدمتکار دیگری نبود که در حضور من چنین کند؛ وقتی شگفت‌زده نگاهش کردم، به سمت من برگشت. پیرزن چهره‌ای داشت، نیکراتوس، شبیه نقاب‌های الهگان انتقام در ائومیدس؛ هولناک‌تر از آنچه بتوان توصیفش کرد. نقابی زنده بود، با چشمانی چون دو نکه اخگر با شعله‌های سبز؛ و در میان موهایش مارها می‌لولیدند.»

روی پیشانی‌اش دانه‌های عرق را دیدم. هر مرد آشنای دیگری که به جای او بود، تمام تلاشم را می‌کردم تا تسلاش بدهم. اما این واکنش در مورد او غیرممکن بود. گفتم: «سرورم، شما شب و روز خود را وقف این شهر کرده‌اید، بدون آن‌که با تشکر دیگران تسلائی قلبی بیابید. به گمانم در حین مطالعه جُرت زده و به یاد چیزی هراسناک در دورهٔ کودکتان افتاده باشید. وقتی آن نقاب‌ها ظاهر می‌شوند، صدای ضجهٔ زنانی را شنیده‌ام که در سالن نمایش سقط جنین می‌کنند. به نظر من، هیچ کودکی نباید به دیدن نمایش بیاید.»

لیخند زد؛ عمدتاً به دلیل غرور، اما در آن لبخند چیزی از مهر و محبت نیز وجود داشت. عنقریب بود که به من رخصت رفتن بدهد. ناگهان به نظرم به خاطر کلمات بدیمنی بود که به زبان آورد. به ذهنم رسید که دیگر هرگز نباید او را بینم. مثل احمق‌ها با شگفتی گفتم: «سرورم؛ به یاد

میکده به خاطر نداشتن مشتری، حال از هر نوع آدمی پذیرایی می‌کرد؛ آن‌جا دیگر آن محیط خوش‌آیند قبلی را نداشت. میز طولانی انتهای میکده پر از سرباز بود، یونانیان جوان که سرهاشان کنار همدیگر قرار گرفته بود و آهسته و آرام با هم سخن می‌گفتند. اراذل و اوباشی جوان و قدرتمند به نظر می‌آمدند؛ وقتی این‌گونه مردان سکوت می‌کنند، باید منتظر رخدادی شوم بود. درست همان لحظه که شراب مرا آماده می‌کردند، یکی از مردان آن جمع بلند شد و از میکده بیرون رفت. کالیپوس را شناختم. اگر آن مردان مفلوک حماقت کرده بودند، به زودی حسرت می‌خوردند.

آن‌ها همچنان گرد هم بودند و سخن می‌گفتند؛ لباس معمولی به تن داشتند، بدون سلاح، به همین دلیل فکر کردم که در حال حاضر چندان خطری ندارند؛ اما در هر حال، همسایگانی بودند که زیاد از آن‌ها خوشم نمی‌آمد، و به این نتیجه رسیدم که دیگر نباید منتظر بمانم. تقریباً از جا برخاسته بودم که مردی حدوداً پنجاه ساله، که در گوشه‌ای به تنهایی نشسته بود، به سمت میز من آمد. گفت: «نیکراتوس، داشتم عزمم را جزم می‌کردم که به احوالپرسی تو بیایم یا نه، به این نیز می‌اندیشیدم که آیا مرا خواهی شناخت یا خیر.»

چهره‌ای مهربان و آرام و شکست‌خورده داشت که به حتم روزگاری زیبا بود. یادم نمی‌آمد که قبلاً کجا همدیگر را ملاقات کرده‌ایم، اما از چهره‌اش خوشم آمده بود، زیر لب چیزی زمزمه کردم. پی حرفش را گرفتم: «نه، البته که نمی‌شناسی؛ تو آن موقع پسر بچه بودی و در نمایش‌های پدرت روی صحنه راه می‌رفتی. اما هر کجا که بودی، تو را می‌شناختم... زمانی، مدت‌ها پیش، همدیگر را ملاقات کردیم تا مورمیدون‌ها را بخوانیم.»

بیاورید که در آتن چه خوشبخت بودید. در آن‌جا همه نام شما را گرامی می‌دارند. چرا به آکادمی باز نمی‌گردید؟ فکرش را بکنید. که با این کار تا چه حد مایه خشنودی افلاطون خواهید شد.»

ناگهان اندامش صاف و کشیده شد. البته اگر بتوان تصور کرد مردی که هنوز بدنش را چون نيزه صاف نگه می‌دارد به راستی بتواند صاف‌تر هم بشود. گره در ابروانش افتاد؛ یک لحظه در آن چهره پیر و فرسوده، چهره همان جوان مغرور را دیدم که در دلفی دیده بودم. «به نزد افلاطون؟ بازگشتن چون بزدلان، در حالی که به جای نظام استبداد فقط اغتشاش را حاکم کرده‌ام، به نزد افلاطونی که همین جا سه بار زندگی‌اش را به خاطر هدف من و خود من به خطر انداخت؟ ترجیح می‌دهم که مادرم هرگز نمی‌زاد، اما سپر رها کرده از میدان نبرد بازنگردم.»

«شما به راستی مانند دیون سخن می‌گویید، و به نظرم باید هم که چنین باشد. مرا ببخشید، سرورم؛ اما چون کالیپوس فکر می‌کند شما در خطر هستید، فکر نمی‌کنید که مردم خیلی راحت و بدون هیچ تفتیش و مراقبتی به دیدار شما می‌آیند؟ من بدون هیچ دردسر و مشکلی وارد شدم؛ برعکس روزگار گذشته.»

گفت: «روزگار گذشته؟ امیدوارم که هرگز چنین نشود؛ وگرنه من چرا باید این‌جا باشم؟ همان خوب‌تر که پیش از غروب همین روز بمیرم، اما چنین زندگی‌ای نداشته باشم.»

چند کلام دیگر نیز به من گفت و قول داد که اگر فردا بازگردم، نامه اسپوسیپوس را آماده خواهد کرد؛ سپس برایم آرزوی خیر کرد. غرق اندیشه از آن‌جا رفتم. خوب، پس در هر حال، دوباره او را خواهم دید.

در اطراف شهر گشتم، یکی دو تن از دوستانم را دیدم، و شنیدم که بازیگری جوان در پی من می‌گردد. حیف می‌شد اگر نمی‌دیدمش؛ بنابراین، شب‌هنگام به میکده سالن نمایش رفتم.

گفتم: «آریستون!» و دستانش را فشردم. مثل این بود که با غریبه‌ای برخورد کرده بودم؛ عشق‌مان را درست چون رؤیایی فراموش کرده بودم؛ اما در خلال همه این سالیان از این بابت سپاسگزار بودم. آنچه در خاطرمان مانده بود مهربانی او بود.

به من گفت که هر بار پیش از آمدن من به سفر می‌رفته؛ گمان نکنم واقعاً این‌گونه بود. به نظرم او بی‌کار شده بود، و می‌توسید به نظر مردی جلوه کند که نان شهرت گذشته‌هایش را می‌خورد. من که هرگز در سیراکوز نامی از او شنیده بودم، فکر کرده بودم که به حتم در گذشته است؛ اما مسئله فقط این بود که او بازیگر چندان خوبی نبود. ردایش وصله خورده بود؛ به نظر می‌آمد که گرسنه است، اما پیش از آن که با من سخن بگوید، نوشیدنی خودش را آورده بود. به گمانم حال که هیچ کس در شهر کار نداشت، این رسم جا افتاده‌تر شده بود.

بلافاصله تصمیم گرفتیم که او را با خود به آتن ببرم، از او مراقبت و برایش کاری دست و پا کنم؛ اما این موضوع را می‌بایست بعد مطرح می‌کردم، چون او مردی بود با عزت نفس. از گذشته‌ها گفتیم و از این در و آن در؛ و در این اثنا، پشت آن میز دراز، سربازان جوان هنوز کنار گوش همدیگر زمزمه می‌کردند، یا گاه با صدای بلند می‌خندیدند؛ مثل پسرکائی که قصد شیطنت دارند، شیطنتی که خود آن‌ها را هراسان می‌کند، اما نه آن قدر که از قصدشان منصرف کند.

یک آن چیزی به گوشم رسید، جمله‌ای که درست در خاطرمان مانده، اما در آن زمان توجهم را جلب کرد، به نحوی که یک لحظه سعی کردم با دقت گوش بدهم. به گمانم آن جمله این‌گونه بود «تا آن زمان به خانه‌اش رفته»، که البته ممکن بود به هر یک از شهروندان اشاره داشته باشد. نمی‌دانم چرا متوجه شدم. اما شدم، و حواسم از حرف‌های آریستون

پرت شد، آن قدر که خود او نیز این را احساس کرد، و من هم دریافتم که او احساس کرده. نمی‌توانستم تحمل کنم. لباس‌هایم آن قدر مرتب بود که توان انجام چنان کاری را نداشتم. حاضر نبودم به هیچ قیمت او را آزرده کنم. و این نیز عین حقیقت است که از خود چنین شناختی نداشتم.

پس دوباره حواسم را جمع او کردم و سخن گفتم و گوش دادم و از او خواستم که با من یک وعده غذای خوب بخورد. و پیش از آن که غذایمان را تمام کنیم، یونانیان جوان همه با هم از میز خارج شدند.

از هم جدا شدیم و برای دیدار بعدی زمانی مشخص کردیم (می‌دانستم که نباید می‌پرسیدم کجا زندگی می‌کند) و در نور میرای خورشید غروب به سوی مهمانکده‌ام رفتم. در جنوب شب سریع آغاز می‌شود؛ وقتی به آسمان نگاه می‌کنید، نور سرخ به ارغوانی می‌گراید. نمی‌دانم که این نور تفکربرانگیز بود، یا کلماتی که شنیده و به آن‌ها توجهی نکرده بودم، یا شاید نوایی جدید در دل سر و صداها شهر، واقعاً نمی‌دانم؛ اما ناگهان قلبم از جا کنده شد و اصل ماجرا را درک کردم. من حقیقت را از زبان کالیپوس شنیده بودم. او، در حقیقت، به دیون دروغ گفته بود، نه به دیگران.

در خیابان‌ها شروع کردم دویدن به سمت اورتوگیا، و از دروازه‌ها یکی از پس دیگری گذشتم. مثل کودکی که از لولویی وحشتناک دوری کند می‌دویدم، لولویی که کودک می‌دانست فقط او در تاریکی توان دیدن اطراف را دارد. وقتی روشنایی بی‌رمتی نور در غرب تبدیل به توده‌ای خون‌مانند می‌شد، دانستم که از آگاهی درونم می‌گریزم، آگاهی از این حقیقت که دیگر خیلی دیر شده.

از همان لحظه هم می‌شد صدای فریادها را از سمت اورتوگیا شنید. روی بام کاخ مردی با دو مشعل ایستاده بود و در دل فضای تیره و تاریک علامت می‌داد.

دیگر ندویدم، به این امید که مایه ترس و هراسم فقط حماقت بوده باشد، که آن بلوا دلیل دیگری داشته باشد. می دانستم؛ و حال ترس به پایان رسیده بود، حتی مغموم نیز نبودم. این تنها چیزی بود که برای او باقی مانده بود، این که مانند پادشاهی در یک تراژدی بمیرد. او از زندانش در اورتوگیا رهیده بود، آن هم به تنها شکلی که ممکن بود به رهایی اش ختم شود، پیش از آن که درهای زندان برای همیشه به رویش بسته شوند. نیازی نبود کسی به من بگوید که او در عین شجاعت مرده است، در حالی که چون سربازی واقعی با همه آن‌ها جنگیده. فقط امیدوار بودم، یعنی تا آنجا که امیدواری بیهوده و عبث ممکن بود، امیدوار بودم که او به تنهایی نجاتگیده باشد.

دیگر هیچ تمایلی نداشتم که در سیراکوز بمانم و مدیحه پس از مرگ او را قرائت کنم. این جا هیچ کس نبود که چنین مدیحه‌ای برای او بنویسد؛ این کار مختص آن پیرمرد در آتن بود، که به گمانم پیشاپیش متنش را بر لوح قلبش نوشته بود. در مورد خود من، مسلماً کالیپوس در پی یافتن من بر نمی آمد، بازیگری متکبر که جز ارائه نقش‌هایش چیز دیگری را درک نمی کند. من با آریستون، که درست در زمانی که مهربانی یا خشونت هر کدام قدرت این را داشتند که بر روح من تأثیر عمیق بگذارند با من مهربانی کرده بود، سوار کشتی می شدم، و مراقب بودم که او از گرسنگی یا در تنهایی نمیرد. فکر کردم پس از آن که همه گفتنی‌ها گفته شود، این تنها کاری است که می توان در گذر تاریخ انجام داد.

فصل بیست و چهارم



از آن زمان دوازده سال گذشته است. دیگر هرگز به سیراکوز بازنگشته‌ام. می گویند آن جا در خیابان‌ها علف‌ها رشد می کنند، و حال سکنه آن جا حتی از جمعیت شهری بسیار کوچک در آتیکا نیز کم تر است. نظام‌های استبدادی یکی از پس دیگری آمده اند (حکومت خود کالیپوس چنان نفرت انگیز بود که فقط یک سال دوام آورد) و حتی مدتی خود دیونوسیوس بازگشت تا بر ویرانه‌های برجا مانده از سیراکوز حکم براند. سرانجام، کورنت، شهر مادر، بر حال این بچه مفلوکش رحم آورد و سرداری برای آن‌ها فرستاد، که گویا مرد خوبی است. او یک بار دیگر دیونوسیوس را بیرون رانده؛ حال این که آیا او می تواند شهر را از شر کارتاژی‌ها در امان نگه دارد یا نه، خدا عالم است. در این حیص و بیص، او به مردانش آن قدر ایمان داشته که اورتوگیا را یکسره خلع سلاح کرده؛ حال دیواره‌های عظیم آن مخفیگاه فرو ریخته و به خاک و خرده سنگ بدل شده است.

من و تالوس هنوز همان خانه را در کنار رودخانه داریم، و هر از چند سال یک بار به عنوان بازیگران مکمل یکدیگر به سفرهای کاری می‌رویم. ما هر کدام شیوه‌های خاص خود و اختلافات خاص خود را داریم، اما هیچ یک نمی‌توانیم تصور زندگی بدون وجود آن دیگری را به ذهن راه دهیم. از بخت‌یاری من است که از او سالخورده‌ترم. او زندگی‌ای در پیش دارد که گستره‌ی خاص خود را برای کار کردنش می‌طلبد، هنگامی که دیگر من نیز رفته باشم، چه او خوشش بیاید، چه خوشش نیاید.

بخش اعظم بهار سال جاری را با هم بودیم. در جشنواره‌ی دیونسیس او اول شد و تاج بر سر گذاشت، و به همین مناسبت ضیافتی داد که چون ضیافت‌های دیگرش، تا آخر آن سال نقل محفل دوستان و آشنایان بود. سپس او برای کار راهی سفر به سرزمین‌های شمالی و پلا شد. این روزها هر کس که می‌خواهد در عالم نمایش برای خود وزنه‌ای باشد نمی‌تواند زیاد از پلا غافل و دور بماند. بازیگران در آن دیار چنان ارزشی دارند که گاه سفرایمان را نیز از میان همین بازیگران انتخاب می‌کنیم.

تالوس از این سفر لذت برده بود و علاوه بر دستمزدش، با هدایایی زیبا بازگشت. او به من گفت که وقتی او را به ملکه المپیس^۱ معرفی کردند، از این که سر و روی او را پوشیده از مارهای رام می‌دید حیرت کرده بود. انگار مستقیماً از دل نمایش باکاته بیرون آمده بود؛ اما پلا نیز به هیچ وجه ملال‌انگیز نبود. آهی کشید و سری تکان داد و گفت: «به علاوه، من عاشق شده‌ام. برای همیشه دلداه شدم. دیگر هرگز آن مرد سابق نخواهم بود.»

به این سخنان او عادت کرده بودم، و به او گفتم که امیدوارم محبوبش این بار همسر یکی از سرداران نبوده باشد. وقتی به من گفت به یک پسر

دیونسیوس درست به موقع جان به در برد. حال او هیچ شأن و جایگاهی ندارد؛ حال در کورنت مدرسه‌ای پسرانه را اداره می‌کند و برای تهیه‌ی شام خود برای خرید به بازار می‌رود. آخرین بازی که در کورنت به روی صحنه رفتیم، او به پشت صحنه آمد تا از من تعریف و تمجید کند. خدایان به او توفیقی اجباری داده‌اند، چون دیگر آن قدر پول ندارد که با خرید شراب زیاد جان خود را تباه کند، و حال فقط جاق می‌شود. هنوز هم در مورد عالم نمایش خودش را داوری خوب می‌داند و داد سخن داده بود، تا وقتی که چند تن از شهروندان مهم و معتبر شهر حرفش را قطع کردند.

بجز در کورنت، که مردمش توجه خاصی به این مسئله دارند، دیگر هیچ کس به سیراکوز اهمیتی نمی‌دهد. آنجا مکانی است که زمانی بستر اتفاقات بسیاری بود. اما حال در یونان جریان‌ات دیگری برجسته شده‌اند، به خصوص با توجه به ترکان‌زای‌های فیلیپ، پادشاه مقدونیه، به سمت سرزمین‌های جنوب مقدونیه و دخالت‌هایش در امور مناطق دیگر. دیگر هیچ کس فرصت توجه به جزیره‌ای عقب افتاده را ندارد، جزیره‌ای پر از گروه‌های پر جار و جنجال راهزن، که در گذشته جلال و شکوه بسیاری داشته. به گمانم هر از گاه چندصد تن در سالن نمایش آنجا جمع می‌شوند. تمام بازیگران خوب سال‌ها پیش از آنجا رفته‌اند.

یونان برای ما کار بسیار دارد. می‌گویند که فنون و تمهیدات کار هرگز چون این زمان پیشرفت نکرده، اما مدت‌هاست که هیچ نمایش جدید خوبی نخوانده‌ام. کارهایی که بسیار موفقیت‌آمیز می‌شوند همگی اجرای مجدد آثار پیشینند، که البته ما سعی می‌کنیم نوری جدید بر آن‌ها بتابانیم، یا دست‌کم آن‌ها را با شکوهی که درخور درگذشتگان قدر در این آثار باشد به نمایش درآوریم.

۱. Queen Olympias، همسر فیلیپ دوم، پادشاه مقدونیه، و مادر اسکندر مقدونی. - م.

«خدای...؟» خیره ماند، خندید و گفت: «افسوس، امیدهایم را بر باد می‌دهی. اما این حقیقت دارد که او برای دیدن این نمایش بی‌قرار است. اگر می‌توانستم در پلای نسخه‌ای از این نمایش بیابم، خودم این کار را می‌کردم.»

«او نمی‌تواند نسخه‌اش را به تو امانت بدهد؟»

«هرگز نسخه‌ای نداشته. او این داستان را فقط در ایلیاد شنیده، و بخش اعظم ایلیاد را نیز از بر است.»

گفتم: «خوب، حالا روشن‌تر شد. آخرین شعله درخشان تو بی‌سواد است. شاید واقعاً این کار را کردم، به خصوص اگر از آخرین نمایش آن این همه مدت می‌گذرد؛ خودم نیز لذت خواهم برد.»

«خوب است. قول می‌دهم که پشیمان نخواهی شد. اما بگذار بازیگر نقش سومت در کسوت آپولون به صحنه بیاید و پرواز کند. نمی‌توانم از جان تو بگذرم. مسئول بالابر همیشه مست است.»

«هرگز در صحنه پرواز نکرده‌ام، جز همان یک بار در دلفی و آن هم در خدمت به رب‌النوع.» سکوت کردم، به یاد جنگ افتادم، محرابی که اموالش به یغما رفت. در عصر ما هیچ چیز تقدس ندارد.

کمی بعد به همراه گروهم به پلای رفتم، که طبق معمول مشتاقانه از ما استقبال کرد. حال دیگر عادت کرده‌اند که بازیگران شب پیش از نمایش به جای شادخواری تا دیروقت شب، زود به بستر بروند. مسئول بالابر کاملاً هوشیار بود. پیش از شروع کار، مثل همیشه دستی به نقاب قدیمی آپولون کشیدم. دیگر آن را بر چهره نمی‌زنم؛ حال دیگر هیچ کس آن را درک نمی‌کند، اما من آن را همه جا با خود می‌برم، با تصویری چون تصور دوست قدیمی لامپریاس، این که آوردنش باعث خوش‌اقبالی می‌شود. رب‌النوع چهره‌ای جدی، اما شیرین دارد. به گمانم به من گفت: «امروز

علاقه‌مند شده خیالم آسوده شد، و از او پرسیدم که آیا محبوب زیبارویش را به آتن آورده. قهقه خندید و وقتی که توانست دوباره سخن بگوید، گفت: «نه، از پدرش ترسیدم.»

مقدونیه پر بود از راهزنان قدرتمند، و من او را به خاطر درایتش استودم. گفت: «و بیش از پدرش، از مادرش، و بیش از همه، از خودش.» تعجب کردم و منتظر ماندم تا ببینم منظورش چیست. گفت: «نه، ماه آینده در پلای خواهی بود، و خودت او را خواهی دید.»

«عالی است، نامش را به من بگو.»

«وقتی او را ببینی، خواهی فهمید. او هم آن‌جا خواهد بود. هیچ نمایشی نیست که به دیدنش نرود.»

دیگر چیزی به من نمی‌گفت، اما کمی بعد پرسید: «وقتی به پلای می‌روی، چرا موریدون‌ها را به صحنه نمی‌بری؟»

گفتم: «عزیز من، به گمانم وقت آن شده که نقاب آشیل را برای همیشه به دیوار بیاویزم. من از مرز پنجاه سالگی هم گذشته‌ام، هر چند لطف می‌کنی که سن و سالم را فراموش می‌کنی.»

«حرف بیهوده. مثل همیشه نقاب جوانان را به چهره می‌زنی، می‌دانی که اگر با این کار احمق جلوه می‌کردی، پیش از همه خودم حقیقت را به تو می‌گفتم. تا فرصت هست، این کار را بکن؛ تو آشیل زیبایی می‌شوی. کاری برایشان ارائه بده که هرگز فراموشش نکنند.»

تحت تأثیر قرار گرفته، و خشنود شده بودم، چون او در مورد این‌گونه مسائل دروغ نمی‌گفت. بعد گفتم: «اما چرا موریدون‌ها؟»

«خوب، این نمایش تقریباً ده سال است که در آن‌جا به صحنه نرفته؛ نسل جدید آن را ندیده.»

گفتم: «تئالوس! به نظرم می‌خواهی من این کار بزرگ را فقط به خاطر آن پسرک که دوست توست به صحنه ببرم.»

باید خوب باشی؛ دلایلی در این کار هست. اما مثنوی نباش؛ من مراقبت خواهم بود.» پیش از این خودم نیز شک داشتم؛ اما وقتی ادامه دادم، رهایم کرد، و به گمانم هرگز به آن خوبی نبودم. سرانجام اندیشیدم: «دیگر نباید این کار را انجام دهم. از بیم وسوسه کردن خدایان.»

در رختکن گروهی جمع شده بودند. هنوز لباس به تن داشتم، و مسئول لباس نقابم را شانه می‌زد، که صدای در را شنیدم، و مردم پراکنده شدند، درست مثل سیاهی لشکرهایی که برای ورود بازیگر نقش اول پراکنده شوند.

آنجا پسری حدوداً چهارده ساله ایستاده بود با موهای طلایی و درخشان که بر پیشانی و گردنش ریخته بود. مقدونیان همه چشمان آبی دارند، اما نه آبی معمولی. بنج یا شش جوان دیگر، حدوداً همسن و سال او یا مسن‌تر، پشت سرش ایستاده بودند. وقتی دیدم که هیچ یک از آنان پیش نمی‌آید، حدس زدم که او کیست.

وارد اتاق شد و نگاهش اطراف اتاق را کاوید و گفت: «آشیل کجاست؟»

سالن بزرگی بود؛ حتی از ردیف جلو، وقتی به لبه صحنه می‌آید و تعظیم می‌کنید، با تماشاگران فاصله زیادی دارید. گفتم: «من هستم، سرورم.»

بی‌حوکت ایستاد و خیره شد. چشم‌هایش درشت بود، و همین رنگ آبی چشمانش را عمیق‌تر می‌کرد. از این که چنین پسر زیبایی این چنین مایوس شده بود متأسف شدم؛ در سن و سال او، همیشه پسران توقع دارند که چهره بازیگر تا حدی با نقاب شباهت داشته باشد. احساس کردم که زبانش بند آمده، تا این که عاقبت جلوتر آمد و آهسته گفت: «خارق‌العاده است. در وجود شما باید یک رب‌النوع وجود داشته باشد.»

نخواستم به او بگویم که خوش اقبال بوده‌ام که هنوز دندان‌هایم سالمند، چون نمی‌خواستم سرخورده شود. گفتم: «پدر خوبی داشتی، سرورم، که از او آن کودکی مرا وارد این کار کرد، و از آن پس همیشه تمرین کرده‌ام.»

«پس همیشه بازیگر بوده‌اید، سرتاسر عمرتان؟» وقتی حرفش را تأیید کردم، سری تکان داد و انگار راضی شد، و گفت: «و همیشه می‌دانستید.» یکی دو سؤال دیگر نیز در مورد فتون کار پرسید، که البته پر بیراه نبودند؛ حال فهمیدم که او کجا با تتالوس آشنا شده. در همان لحظه به اطرافیان نگاهی انداخت و گفت: «رخصت رفتن دارید.»

همه تعظیم کردند و خارج شدند. وقتی جوان‌ها به راه افتادند، او دست دراز کرد و بازوی یکی از آنان را گرفت و گفت: «نه، تو بمان، هفستیون^۱.» پسری قد بلند که چهره‌اش از شادی غرق نور شده بود برگشت، و درست کنار او ایستاد. به من گفت: «آن‌ها که رفتند ملازمین شاهزاده هستند؛ اما ما دو تن هفستیون و اسکندر هستیم.»

لبخند زنان گفتم: «در خیمه آشیل نیز همین‌گونه بود، آشیل و پاتروکلوس.»

سر تکان داد؛ پنداری به این تصور عادت داشت. آمد و زره شل مرا برای صحنه لمس کرد تا ببیند چگونه ساخته شده. روی بازویش که نیمی از آن با بازوبندی بزرگ از طلا پوشیده شده بود، جای بزرگی زخمی بود که پنداری در نبرد بر بازویش وارد شده بود، البته اگر آن قدر جوان نبود، می‌شد این را باور کرد. صورتش کمی کشیده‌تر از الگوی مجسمه‌ساز بود؛

۱. Hephaestion، دوست مادام‌العمر اسکندر مقدونی که ارتباط آن‌ها در سه‌گانه اسکندر به قلم ماری رنولت شرح داده شده. در واقع، به لحاظ تاریخی شاید بتوان این اثر را اولین رمان از چهارگانه ماری رنولت دانست. - م.

«می‌دانم که می‌آیید. شما این‌گونه مسائل را درک می‌کنید. سوآلی هست که باید از شما بپرسم.»

کسی در درگاه سرفه کرد. مردی کوچک‌اندام و آرام‌سته با پاهایی لاغر و ریشی چون فیلسوفان وارد اتاق شد. با حالتی گلابه‌مند به پسر نگاه کرد، پنداری مرغی تخم عقاب گذاشته باشد. پسر به پشت سرش و سپس به من نگریست و گفت: «اجازه دهید معلم را به شما معرفی کنم: ارسطو. شاید در آتن یکدیگر را ملاقات کرده باشید؟»

روشن بود که او چیزی به خاطر نداشت، و روشن‌تر آن‌که خوش نداشت به یک بازیگر معرفی شود. نمی‌شد او را سرزنش کرد. تا سرحد امکان سعی کردم مسئله را رفع و رجوع کنم. او آکادمی را ترک کرده بود؛ کسی این را به من گفته بود که او پس از آن‌که اسپوسیوس به مدیریت آکادمی رسیده بود، به دلیل نارضایتی از آن‌جا رفته بود. اما نشنیده بودم که در مقدونیه است.

پسر به سرعت این مسئله را به فراموشی سپرد و به من گفت: «در ایلیاد چیزی هست که هرگز درک نکرده‌ام؛ امیدوار بودم نمایش پاسخم را بدهد. چرا آشیل از همان آغاز آگاممنون را نکشت؟ آن‌گاه دیگر پاتروکلوس و دیگر قهرمانان نمی‌مردند. شنیده‌اید که چرا این کار را نکرد؟»

«خوب، آتن همه را به حزم‌اندیشی و احتیاط فرا می‌خواند. آگاممنون پادشاهی بزرگ‌تر بود. و به علاوه، فرمانده کل نیز بود.»

«اما عجب سرداری! او جان مردان خویش را تباه کرد. او هرگز به معنای واقعی کلمه آن‌ها را رهبری نکرد. او عالی‌ترین سردار خود را برای پرداخت دینی که برگردن خود او بود تباه ساخت، و می‌بایست از او عذرخواهی می‌کرد. او با فرمان نابخردانه‌اش موجب به بار آمدن فاجعه

یوستی روشن و برنزه و سرخگون داشت؛ خیلی جوان، اما گرم و پرشور بود. در وجودش شیرینی خاصی داشت. نه ملاحظی که ناشی از پیرایه و آرایش باشد، بلکه این ملاحظت و شیرینی بخشی از ذاتش بود، چیزی چون رایحه مرغزارهای تابستان. دوست داشتم نزدیک‌تر بیاورمش تا درخشش درونش را بیش از پیش احساس کنم؛ اما ممکن بود دستم به یک شعله یا شیر ژیان بخورد.

گفت: «چیزی هست که باید به شما بگویم. شما نخستین نفری خواهید بود که این سخن را می‌شنوید. یک روز من در مقبره آشیل برایش قربانی خواهم کرد. هفستیون نیز در کسوت پاتروکلوس با من خواهد بود؛ ما به هم قول داده‌ایم.»

با خودم فکر کردم، اگر شاه فیلیپ قصد رفتن به شرق را داشته باشد، این خبر خوبی است. گفتم: «آن مقبره در امپراتوری هخامنشی است، سرورم.» با چهره‌ای آرام و خونسرد چون چهره آپولون در میان لاپیت‌ها گفت: «وقتی ما به آن‌جا رسیدیم، شما به آن‌جا می‌آیید و موریدون‌ها را به صحنه می‌برید.»

سری تکان دادم و گفتم: «حتی اگر این کار در آینده‌ای نزدیک انجام شود، باز هم من بیش از حد پیر خواهم شد.»

با سری اندک خم شده نگاهم کرد، انگار داشت زمان را تخمین می‌زد. گفت: «شاید. اما دوست دارم که صدای شما را بر بینه دشت‌های تروآ بشنوم. حال هیچ کس مثل شما نخواهد بود. پس اگر از شما بخواهم، خواهید آمد؟»

طوری که پنداری مرا به مهمانی شام در خانه‌ای در آن سوی خیابان دعوت کرده باشد، پاسخ دادم: «آری، سرورم. خواهم آمد.»

شد. می‌بایست این کار را به اولیس می‌سپرد. آیا از این شرم‌آورتر هم چیزی هست؟ فرمانده کل! او حتی توان نداشت که یک گله گاوِ زم‌کرده تراکیایی را مهار کند. نمی‌دانم چرا آشیل او را نکشت. او به یونانیان مدیون بود. آن‌ها او را می‌شناختند. همه حاضر بودند پیرویش را بکنند و جنگ را به پایان برسانند. هیچ کس دیگری نمی‌توانست جز آگاممنون آن جنگ را ده سال به درازا بکشاند. آن‌ها می‌بایست ظرفِ گذرِ دو زمستانِ تروا را تسخیر می‌کردند.»

ارسطو بی‌تاب بود، و متوجه شدم که سعی می‌کند بدون گفتن کلامی شاهزاده را از اتاق بیرون ببرد، چون بیم آن داشت که پسر درخواستش را رد کند و آن‌گاه اقتدار او به چالش کشیده و مخدوش شود. متوجه شدم که پسر نیز متوجه این امر شد، نه مانند پسر بچه‌ها، بلکه چون مردی که مردی دیگر را می‌سنجد. فکر کردم که این وضعیت برایش خوشایند است؛ اما نه آن قدر که او را بیش از آن از زنجیره افکارش جدا نگه دارد. «اگر آشیل تروا را تسخیر کرده بود، شک دارم که آن را غارت می‌کرد؛ اگر پاتروکلوس زنده بود، این کار را نمی‌کرد. (اگر او را می‌کشتند، این کار را می‌کرد!) دریغ که چه تباهی‌ای! مردانِ تروا خوب بودند، مردانی شجاع؛ آن‌ها می‌توانستند در کنار همدیگر پادشاهی عظیمی را بنیان بگذارند. فکر کنید که تروا کجا بود. و آن همه کشتی، که هرگز مورد استفاده قرار نگرفتند. او می‌توانست با یکی از دختران پریام ازدواج کند. او هرگز به برده گرفتن بانوانِ درباری تن نمی‌داد. از این باب مطمئنم.» به پشت سر من خیره شد و پنداری همه آن صحنه را دید. درخشش وجود او سوزاندم. متن را به خوبی خواندم: آواز سرده، ایزددخت، خشم ویرانگر آشیل، پسر پلئوس، که یونانیان را بس مغموم و اندوهناک کرد. چه بسیار روح شجاعان را به عالم اموات روانه کرد، و چه بسیار گوشتِ تنِ قهرمانان را خوراکِ سگان و لاشخوران

ساخت... اما خشم او نبود. مسئله این بود که ابتدا او نمی‌دانست که چه باید بکند.

با موهای بلند، آن‌گونه که در مجسمه‌های مقدونی می‌تراشند (مقدونیه از این‌گونه رسوم دیرینه بسیار دارد) و آن چشمان پرشور و آبی‌تر از آبی چشمانِ خودِ مقدونیان، شبیه موجودی در افسانه‌های کهن شده بود، گوش به نوای عاشقی که یک رب‌النوع نیز هست. ارسطو سینه‌ای صاف کرد؛ و پسر آهسته خود را از حوزه دید او پس کشید. گفت: «اما آشیل هم به حتم برای خورد دلیلی داشته. این ماجرا مربوط به مدت‌ها پیش است. می‌گویند دوازده نسل پیش. به گمانم دلیل اصلی به فراموشی سپرده شده است.»

ارسطو با ملاحظه وارد شد و پیراهن هفستیون را گرفت و کشید. شاهزاده جوان برگشت و درست به موقع آن صحنه را دید. گفت: «ما باید برویم.» چنان سخن می‌گفت که به سگی که برایش شیرین‌کاری کرده است پاداش می‌دهد. اما همچنان در کنار من ایستاده بود. فکر کردم قصد دارد آن مرد را به سُخره بگیرد. سپس گفت: «از وقتی ایلیاد را خواندم، همیشه تلاش کرده‌ام که حرف آشیل را بزنم، اما عاقبت همیشه حرف خودم را شنیده‌ام. حال او از دهان شما سخن گفته. شما موهبت بسیار بزرگی به من ارزانی کرده‌اید.»

در حالی که پی پاسخی درخور برای سخنش می‌گفتم، بازویند سنگین و بزرگِ خود را که طلاکاری مقدونی بود از بازویش جدا کرد، ماری با سه چنبره، با چشمانی از یاقوت و پوستی به دقت تراش خورده. دستم را گرفت و آن را به بازویم انداخت. در بازویش حیاتی بود که فقط تماس آن بازویند با بازویم کافی بود که تنم را گرم کند. گفت: «این یادگاری من است.» فکر کردم از آن هدیه سخن می‌گوید، تا وقتی که هر دو شانه‌ام

را گرفت و لبانم را بوسید. سپس بازویش را دور کمر هفتیون حلقه کرد و با هم از اتاق بیرون رفتند، و آن فیلسوف نیز در پی‌شان رفت.

امروز صبح، پس از بازگشت به آتن، به آکادمی رفتم. هیچ کس آن اطراف نبود؛ زمان سکوت و خاموشی آن‌جا را برگزیده بودم، وقتی که همه سر کارند. درخت موزدی که برگور افلاطون کاشته شده بود حال بلند و کلفت شده، و سنگ مرمرش نیز کمی سوده شده.

تاکستان سبز بود. اما من در ذهن دامنه‌های سفید اتنا را می‌دیدم، سنگ‌های عظیم و سیاه‌گدازدای برپهنه‌های سفید برف؛ و نور منعکس از برف‌ها بر آن چشمان آبی، سرور و هوشیار.

او در سوتاسر جهان خواهد گشت، چون شعله، مانند شیر؛ همیشه در جستجو، بدون یافتن، بدون آن‌که بداند آنچه به دنبالش می‌گردد، به هنگام کودکی خودش برای همیشه از جهان دور افتاد، فرسوده گشت و چراغ عمرش خاموش شد؛ نخواهد دانست، چون همیشه به پیش رویش خواهد نگرست، و هرگز به پشت سوش نظر نخواهد کرد. چون شیر در پی یافتن شکاری درخور خواهد گشت؛ گاه چون شیر خشمگین خواهد شد، همیشه محبوب، و همیشه غافل از عشقی که از کف داده.

وقتی دیون جان خود را برای عدالت می‌داد، هیچ کس برایش نمی‌جنگید. اما همه حاضرند برای این پسر جان بدهند، چه کارش درست باشد، چه نادرست؛ کافی است آن نگاه پرفروغ چشمان آبی‌اش را به آن‌ها بدوزد و بگوید: «دوستان من، به شما ایمان دارم.» چند نفر چون من و تتالوس حاضرند در پی این اهریمن‌طلایی بروند و هر جا که او بخواید خدایان و قهرمانان را به او نشان دهیم و با شعله رؤیاهای او و رؤیاهای او در مورد هنر ما، در مورد تروآ، بابل یا انتهای جهان، هیمة هنرمان را برافروزم و استخوان‌هایمان را در رکاب او در شهرهای

گوناگون ممالک اجنبی و بیگانه بر جای نهیم؟ فقط کافی است که ما را فرا بخواند.

به این اندیشیدم که پیش از رفتن به پلا چگونه برای بخت‌یاری به آن نقاب دست کشیده بودم، و انگاز رب‌التويع به من گفته بود: «برایم سخن بگو، نیکراتوس. روح کسی گوش تیز کرده.» اگر بدانیم، همیشه کسی هست که گوش دهد. افلاطون هرگز این را فراموش نمی‌کرد.

کنار مقبره ایستادم و بازویند طلا را از بازویم جدا کردم. به ندرت دَرش می‌آورم؛ اکثر مردم این گونه بازویندها را پایین می‌کشند تا به چشم بیاید و تکبر کنند، اما تتالوس نه، هرچند که به من می‌خندد. سنگ مرمر از نور خورشید گرم شده و جابه‌جایش را شعاع‌های نور روشن کرده بود. طلا را روی آن گذاشتم، پنداری می‌توانست سخن بگوید، پنداری دست خود را در دست کسی دیگر گذاشته بودم.

تمام تراژدی‌ها حول محور ملاقات‌های سرنوشت‌ساز می‌گردند؛ وگرنه چگونه ممکن است نمایشی در کار باشد؟ سرنوشت ضربه‌اش را وارد می‌کند؛ غم تصفیه می‌شود، و به خوشحالی بدل می‌گردد؛ یا مرگ هست، یا پیروزی؛ گردهمایی‌ای برگزار شده، و تغییری ایجاد گردیده. هیچ کس تراژدی نمی‌سازد - و چه خوب، چون کسی نمی‌تواند تحملش کند - تراژدی‌ای که غم و سوگ نهفته در آن همیشه و همیشه به خاطر رعایت نشدن اصول است.

نیکراتوس، بازیگر با استعداد تراژدی‌های کلاسیک در قرن چهارم پیش از میلاد است که با گروه بازیگرانش در سرتاسر یونان سفر می‌کند. نقاب آبولون از سفر نیکراتوس و آشنایی‌اش با افلاطون تا حوادث خونینی را در بر می‌گیرد که به جنگ مسیراکوز منجر شد.

«ناری و نولت از اسطوره‌ها حقیقت می‌سازد... هنر خانم نولت به راستی شیفته‌ام کرده است.»

آبوزرد

۷۵

رمان

۸۹

ادبیات جهان

۹۸۰۰ تومان



ISBN 964-311-770-7



9 789643 117702